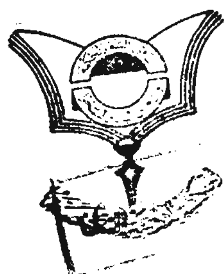






دیوان کامل

وحشی بافقی

مقدّمه و شرح حال از

استاد سعید نفیسی

حواشی و تعلیقات از

م - درویش

کتابفروشی محمّدحسن علمی

تهران - بازار بین الحرمین



این کتاب در بهمن‌ماه ۱۳۴۲ درچاپخانهٔ‌علمی بچاپ رسید

پیش گفتار

سالها پیش همان ایام که تازه خواندن و نوشتن را میآموختم با ترکیب بند زیبای وحشی : «دوستان شرح پریشانی من گوش کنید» که پدرم اغلب شبها آنرا باخود زمزمه میکرد آشنا شدم و همین امر سبب علاقهٔ بیش از حد من بدیوان اشعار وحشی شد و هنوز هم پس از سالیان دراز هیچ شعر و نثری را در شرح حال عاشقان و سوز و گداز ایشان گویاتر از ترکیب بند فوق نمیشناسم .

شاید این درك شخصی من باشد و سایرین عقیدهٔ مرا برخطا بدانند ولی درهرحال بجرأت میتوانم بگویم که انگیزهٔ چاپ دیوان وحشی ازهمین علاقهٔ کوچك شروع شده و این توفیق را یافته ام که در دنبالهٔ نشریات **«انتشارات جاویدان»** دیوان کامل وحشی بافقی را نیز باهمت و تشویق دوستان بچاپ برسانیم .

روش ما این درچاپ کتاب نیز مانند گذشته بوده ، در پاورقی صفحات معانی لغات مشکل و شرح حال بزرگان و رجال و پادشاهان و مشایخ صوفیه شرح داده شده و برای تسهیل کار خوانندگان فهرستهای کاملی از اعلام و اماکن و غیره بآن ضمیمه شده است .

درهرحال بازهم این امید را داریم که بتوانیم با راهنمائیهای پرارزش ادب دوستان و استادان بکار خود ادامه داده و سایر دواوین و آثار شعرای بزرگ را بچاپ برسانیم .

بهمن ماه ۱۳۴۲ **م . درویش**



۲۵ / ۴ / ۱۳۴۳ ۳۵۰ ریال

زندگی وحشی

بقلم استادسعید نفیسی

یازده سال پس ازمرگ وحشی نخستین ترجمهٔ حال وی را نوشته‌اند وپس از آن کمتر کتابی درین زمینه هست که ازذکر وی‌تهی مانده‌باشد. نخستین کس که نامی‌ازو برده امین‌احمد رازی در کتاب هفت اقلیم است وآنچه در معتبرترین کتابها در بارهٔ وی نوشته‌اند بترتیب تاریخ‌تألیف آنهابدین گونه است:

۱) امین‌احمد رازی درهفت‌اقلیم که در۱۰۰۲ یازده سال پس‌ازمرگ وی بپایان رسانیده چنین نوشته است: «مولانا وحشی بلطف طبع ناظم مناظم خوشگوییست. لالی آبدارمثنویش قلادهٔفصاحتست وفرایدشاهوارغزلش تمایم‌بازوی بلاغت،

نورمعنی درسوادشعراوست   چون سحردرزلف‌عنبربارشب

مولانا هیچ وقت بی زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده و پیوسته نشأئهٔ عشق بر مزاجش غالب می گشته».

۲) شیخ ابوالقاسم‌بن‌ابوحامدبن نصربلیانی کازرونی انصاری درسلم‌السماوات که در۱۰۱٤ بپایان رسانیده‌چنین‌آورده است: «مولانا وحشی، گلشن‌یزدرا بلبلی خوش‌نوا وعندلیبی نغمه سرابود. بخوش نوایی اوهیچ‌مرغ ازآن گلشن برنخاسته وبنغمه سرایی‌او هیچ مطرب‌آن انجمن نیاراسته. طبع‌سخن‌پردازش‌از نظم غزلهای گزین بازار جوهری شکسته وخامهٔ اعجازش درقصهٔ فرهاد وشیرین منشورخسروی نوشته. دیوان غزلش، که

مطبوع خاص و عامست ، در غـایت اشتهارست و مثنوی فرهاد وشیرینش ، که نسخه‌ای ناتمامست ، درغایت انتشار . . . . مولانا وحشی بامولانا ضمیری ومولانا محتشم معاصر بوده وسه سال قبل ازسنهٔ الف (۱) وفات نموده ...»

۳) صادقی کتابدار درمجمع الخواص که پیش ازسال ۱۰۱٦ تألیف کرده شرحی دربارهٔ وحشی بزبان ترکی دارد که ترجمهٔ آنـرا آقای دکتر عبدالرسول خیام پور در چاپی که ازان کرده بدین گونه آورده است : « مولانا وحشی بافقی ، بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر بیزدی بودن شهرت دارد . بهرحال شاعریست خوش طبع وپخته وانواع شعررا وبخصوص غزل راخوب می گوید . در جواب خسروو شیرین بنظم یك مثنوی شروع کردولی باتمام آن موفق نگردید . در واقع اگر بانجام می‌رسید آیتی می‌شد ... »

٤) شاه حسین بـن ملك غیاث الدین محمود سیستانی مؤلف کتاب احیاء الملوك در تاریخ سیستان در کتاب خیر البیان که در ۱۰۱۹ بپایان رسانیده چنین نوشته است:

« دراصل مولانا وحشی بافقیست ودریزد نشو ونمایافته ... و ممدوح مولانا وحشی عالی جناب سعادت منقبت میرمیران یزدیست». جای دیگر دربـارهٔ شجاع کاشانی غزل سرای درگذشته در ۹۷۰ یا ۹۹۰ نوشته است : «بااکثر شعرا مثل مولانا ضمیری ومحتشم و ووحشی ودیگراعزه اشعار درمیان آورده ومحتشم توجه کلی بمولانا داشته» .

۵) تقی الدین بن معین الدین محمد بن سعدالدین محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اصفهانی در عرفات العاشقین وعرصات العارفین که در ۱۰۲٤ بپایان رسانیده چنین آورده است:

« افصح المتکلمین ، ابلغ المتاخرین ، املح البلغا ، اشهر الفصحا، خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استادکارخانهٔ معنی‌پروری، شیر بیشهٔ سخن ، نافهٔ غزال ختن، ادیب دبستان عاشقی، با شاهد توفیق درعین موافقی ، مولانا کمال الدین وحشی بافقی ، ارشد انام واستاد کلامست. صاحب‌روش تازه وملاحت بی‌اندازه‌است . درصیدسخن چون شیر نخجیر انداز ودرهوای معانی چون عقاب در پرواز بوده است . سلیمان طبعش راجن وانس خیال مسخر ومحیط فکرش راخس وخاشاك از گوهر. الحق ازمتاخرین تااین غایت

(۱) سال ۹۹۷

هیچ کس بدرستی کلام وشاعری وتازه گویی‌او نبوده . اشعار او، خصوص غزلیات ، همه عالیست . هرچه‌از مطلوب می‌دیده بنظم‌می آورده ،لهذا این قدرمؤثرست . کلیات او را بنده نه‌هزار بیت‌جمع کرده‌ام، مبنی بر قصایدغرا ومغازلات‌وترجیعات وترکیبات،ازمدایح واهاجی ومقطعات ورباعیات ومثنویات ،چون ناظرومنظور وخلدبرین، که تمام کرده و فرهادوشیرین، که عالمگیر شده ، اما ناتمامست‌ویکهزاروصدوپنجاه بیت‌باشد. ملاوحشی برادر کوچك مرادی بافقیست و هردواز شاگردان مولانا شرف الدین علی بافقی‌اند . وقتی که مولانامحتشم طنطنهٔ شاعریش‌قاف‌تاقاف را گرفته بوداودربرابر آمد وطرز نوی درعرصهٔ‌اوزد.هم‌درزمان‌حیات اوطرزاورامنسوخ گردانید. بنده دربدایت حال‌تتبع‌روش او، خصوص‌درغزل بسیار کرده‌ام ووی‌دردارالعبادت یزدرحل‌اقامت‌افکنده، مداحی‌اولاد شاه‌ولی بسیار کرده وقاسم‌بیك‌قسمی ازشاگردان‌او بود. مضجع‌وی دریزددرسر برجست، قریب‌بحصارشهر و وی‌عرق تندی‌نوشید وخلعت‌بقا پوشید.لهذا بتاریخ‌فوت‌اومن گفته‌ام، در اوایل حال :

چوسرمستانه‌وحشی‌باده‌نوشیدازخم‌وحدت روان شد روح پاك او بمستی سوی علیین
من‌از پیرمغان تاریخ فوت او طلب کردم بگفتا:هست‌تاریخش وفات‌وحشی‌مسکین».

جملهٔ «وفات‌وحشی‌مسکین» بحساب‌جمل ۹۹۱میشود .

٦) محمدعارف‌لقایی درمجمع‌الفضلا که در۱۰۱۹ بپایان رسانیده‌چنین نوشته‌است: «مولانا وحشی، اصل‌وی‌از یزدست . شاعرمتین‌بوده . خیالات پسندیده‌دارد . بحدت‌طبع وسرعت‌فهم ازهمگنان ممتاز بوده . درفنون‌فضایل ازابنای‌زمان سرافرازتر بوده.درسلوك وآداب بغایت دوفنون وقت‌خود بوده . الحق‌شاعرشیرین‌سخنست. در تتبع شیخ نظامی‌در زمینهٔ خسرووشیرین مثنویی گفته موسوم‌بفرهاد وشیرین، که‌بغایت ابیات‌نیکودارد ... ازاقران‌محتشمست.دایم‌بمحنت گل‌اندامان‌مبتلا بوده. آباواجدادش‌ازمردم‌صاحب‌جمعیت وباسامان وتوانگر بوده‌اند. دیوان‌مرتب‌نوشته ...»

۷)ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی قزوینی درتذکرهٔ‌می‌خانه که‌در۱۰۲۸ تمام کرده چنین نوشته‌است:« نادرالعصرمولاناوحشی‌یزدی،شاعری‌متین‌ونکته‌پردازی رنگینست. اشعارش اکثر بطرز وقوعست.الحق که‌این‌فن‌را خوب‌ورزیده وهرچه گفته ناخنی‌بردل می‌زند.

مولدش از بافقست واین بافق دیهی‌ازاعمال یزدست . در اول جوانی وعنفوان زندگانی، که‌هنوز واردات غیبی ریشهٔفیضی باندیشهٔ او نداده و از سرچشمهٔ فیض نامتناهی‌الهی‌لبی تر نکرده ، ازوطن خروج‌نموده، بکاشان آمدودر آنجا بمکتب‌داری‌مشغول شد. گویند که: در آن وقت محمد سلطان نام شخصی‌حاکم شهر مذکور بوده . درایام حکومت او اهل نظم‌رعایت بسیار می یافته‌اند وشعروشاعری درشهرمذکور رواج تمام‌داشته‌است.عزیزی، که گفتار اونزد این‌محقق‌اعتبار تمام‌داشت ، باین‌لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که: من قریب بیکسال علی‌الاتصال درعین نشوونمای وحشی‌در خدمت‌اومی‌بودم .روزی بتقریبی از آن‌عندلیب شاخسار بوستان‌فصاحت وبلبل هزار دستان‌انجمن بلاغت پرسیدم که : اسم شماچیست وباعث وحشی‌تخلص‌نمودن خدام کیست ؟ آن‌مرهم نه‌جراحت‌عشاق وتسکین ده‌خاطر ارباب فراق در جواب این نحیف گفت : اسم‌من‌شمس‌الدین‌محمدست. در آن ایامی که من درکاشان بمکتب‌داری اشتغال داشتم شعر نمی گفتم ، فاما برادرم قبل ازمن شعر می گفت ووحشی تخلص‌می کرد وهنوز مبتدی بود که‌ازعالم فنا بدار بقارحلت‌نمود. چون درسوادمذکور دیدم که موزونیت اعتبارسرشاری دارد درمقام انتظام نظم‌شدم واول بیتی که گفتم وبدان اشتهار یافتم این‌بود ، بیت :

اگر چه هیچ ندارم‌سر کلی دارم   چوشب شود بسرخویش‌مشعلی‌دارم

القصه : رفته‌رفته این‌بیت‌بسلطان مذکور رسید . بهمین تقریب مرا بحضور طلبید. چون بملازمت او رسیدم باراول که‌چشمش برمن افتاد حقیر بنظرش درآمدم . گفت: این‌وحشی شعرمی‌تواند گفت ؟حضارمجلس گفتند : بلی، آن‌شعر ازآن این وحشیست. چون برادرم قبل‌ازمن‌وحشی تخلص‌می کرد ودرحضور سلطان‌من‌نیز بهمین‌خطاب‌مخاطب شدم بنابرین‌تخلص وحشی کردم‌واشعار برادر، آنچه‌بود، همه‌را بی‌تخلص‌دردیـوان‌خود ثبت‌نمودم ، تابنظرهر کسی که‌برسدبداند که:اشعار بی‌تخلص‌از برادروباتخلص‌ازمنست. کلیات اشعاروحشی بنظر این‌محقردرآمده . کتاب‌فرهاد وشیرینش، که در برابرخسرو وشیرین شیخ‌نامی گرامی گفته‌است، قریب‌بدو هزار بیتست و خلدبرین ،که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده ، قریب بپانصد بیت باشد . فاما هیچ‌کدام را بانجام نرسانده است. دیوانش قریب بچهار هزار بیتست . تـرجیعی کـه بروش ساقی نامه گفته درین

می‌خانه بعوض مثنوی بر بیاض برد. امید که در نظر اهل هنر خارج ننماید. بتحقیق پیوسته که: این غزل در حال نزع گفته. الحال برلوح مزار او، که از سنگ رخامست ثبتست، غزل:

کردیم نامزد بتو نابود و بودخویش   گشتیم هیچ کارهٔ ملك وجود خویش
ازچشم خودبمن‌نگرومنع کن مرا   بی‌اختیار اگر نشوی درسجودخویش
یك‌وعده خواهم ازتو، که‌باشم‌درانتظار   حاکم‌تویی در آمدن دیروزودخویش
من بودم ونمودی وباقی‌خیال دوست   رفتم که پرده‌ای‌بکشم‌بر نمودخویش
غماز در کمین گهرهای راز بود   قفلی زدیم بردر گفت و شنودخویش
گوجان وسر برو،غرض ماخیال تست   حاشا که‌مازیان‌توخواهیم‌وسودخویش

درسن‌پنجاه ودوودیعت‌حیاترا بمو کلان‌قضاوقدرسپرده. مدفنش‌درمحلهٔ‌سر برج‌یزد دربرابر زیارت شاهزاده فاضل، که برادرامام‌الجن‌والانس امام‌رضاعلیه‌السلامست، واقع شده. ملاقطب‌شده باف‌بجهت تاریخ فوت‌او اینقطعه گفته، تاریخ فوت‌وحشی:

وحشی، آن‌دستان‌سرای‌معنوی   گشته خاموش و بهم پیوسته لب
ازغم لب بستن وحشی گشاد   درپی افسوس گفتن بسته لب
سال‌تاریخش چوجستم‌از خرد   در جواب من گشود آهسته لب
دست‌برسر،ای‌دریغا **گفت‌وگفت:**   «بلبل گلزار معنی بسته لب»

یکی ازاکابر نیز فرموده که: «نظامی‌زپاافتاد».

مصرع «بلبل گلزار معنی بسته‌لب» چنانکه‌آقای احمد گلچین معانی درحواشی تذکرهٔ می‌خانه اشاره کرده ۹۹۱ می‌شود وجملهٔ «نظامی‌زپا افتاد» ۱۰۰۱ می‌شودومراد ازپای نظامی حرف یاست که در حساب جمل ۱۰ است و چون از ۱۰۰۱ کم بکنند ۹۹۱ می‌ماند.

۸) اسکندر بیك‌منشی‌در تاریخ‌عالم آرای‌عباسی که‌در۱۰۳۸تمام کرده‌چنین‌می نویسد: «مولانا وحشی‌یزدی‌ازشعرای‌سخنوروسخنوران‌فضیلت گستربود. همیشه در دارالعباد یزد اقامت داشت. درغزل‌ومثنوی‌یگانهٔ‌دهرست‌و کتاب‌فرهادوشیرین، که ازنتایج‌طبعش‌دررشتهٔ

نظم کشیده، بین‌الجمهور مشهور وابیات بلندشیرین‌ومعانی رنگین بلاغت‌آیین مندرجست وابیات بلند شاعرانه درآن کتاب بسیار ... واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه برزبان آشناو بیگانه بسیارست...».

۹)میرزاطاهر نصرآبادی در تذکرهٔ خود که در ۱۰۸۳ باتمام رسانیده است چنین می‌گوید: «مولانا وحشی یزدی، در تاریخ مثنوی مشهور بناظر ومنظور یك مصرع گفته، چهار تاریخ از وبظهور می‌رسدچنانکه نقطه داروبی نقطه و متصل و منفصل واین تصرف مخصوص اوست:

کتاب‌ناظرومنظوربین، که هر بیتش	ز آسمان کمالست آیتی منزل
چودرس دولت‌واقبال می‌رسد بنظام	ازین کتاب که‌در بی مثالی‌است مثل
سزد که ازپی تاریخ نظم‌وی گویم:	زهی‌نظام در درج درس درج دول
گره گشای‌خیالم،زمصرعی که گذشت	چهار عقدهٔ تاریخ می کند منحل
یکی‌زجمله‌حروفی، که‌داخل نقطه‌است	دوم‌از آنچه‌درو نیست نقطه‌را مدخل
سوم ازان کلماتی که واصلندبهم	چهارم‌آنکه‌در آیند عکس آن بعمل

۹۶۶»

۱۰)محمد مفیدبن نجم‌الدین محمود مستوفی بافقی‌یزدی درجامع‌مفیدی که‌بسال ۱۰۹۰ بپایان رسانیده‌چنین گفته‌است: «ناظم‌مناظم‌سخندانی مولانا وحشی، بافقی‌المولدست، اما درخطهٔ یزدنشوونما یافته .جوان حمیده‌اخلاق،خجسته‌اطوار وشاعری‌شیرین کلام، فصاحت‌آثار. درمیدان بلاغت وسخندانی گوی مسابقت ازشعرای زمان خود ربوده بودو همواره ابیات ظرافت‌آمیز واشعار مزاح انگیز برلوح‌بیان می‌نگاشت ودرهیچ مجلس دقیقه‌ای ازندیمی ونکته پردازی نامرعی نمی گذاشت وبی‌شایبهٔ‌تکلف‌نادرهٔ دوران‌ووحید زمان‌بود. درغزل‌ومثنوی‌سرخیل‌فصحاوشعرای آن‌اوان... وکتاب فرهاد وشیرین، که‌از رشحات‌کلك‌بلاغت‌آیات‌انتظام‌داده، بین‌الجمهور مشهور ومعروف ... مکارم اخلاق‌جناب فصاحت شعارواشعارآبدارآن شاعر بلاغت آثار زیاده ازآنست که این مختصر گنجایش بیان تمامی‌آنها داشته باشد .لهذا بهمین قدر اقتصار نمود .وفات‌آن جناب‌در شهور سنهٔ

سبع‌وتسعین و تسعمائه (۱) در خطهٔ جنت نشان یزد اتفاق افتاد ودر محلهٔ پیر برج مقابل مزار کثیرالانوار سلالهٔ دودمان رسالت ، صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم ، شاهزادهٔ واجب التعظیم، شاهزاده فضل رضا،علیه‌التحیةوالثنا ، مدفون گشت ، نظم :

وحشی‌شیرین سخن نکته سنج کالبدش شدبزمین‌همچو گنج

ودروقتی که مقرب‌الخاقانی محمدعلی‌بیك حسب‌الامرخاقان گیتی‌ستان کر کراق ومتصدی سرکارخاصهٔشریفه ودریزدمی‌بود مقبره‌ای مختصر درغایت‌تکلف وصفا برسرقبر آن بلاغت انتماساخت وتاحالت تحریراین اوراق، که سنهٔاثنی‌وثمانین والفست،دایرودر نظربینندگان ظاهر .مولانا ضمیری ومولانا محتشم کاشی باآن‌جناب‌معاصر بوده‌اند».

جای‌دیگر دربارهٔ محمدعلی‌بیك ناظر بیوتات‌سرکارخاصه دریزد جزوآثاری که ازودرآن شهربوده چنین‌آورده‌است :« دیگر برسرقبر ناظم‌مناظم‌سخندانی مولاناوحشی بافقی‌حظیره‌ای‌مختصر در نهایت‌تکلف‌ساخت ».

پس‌ازآن دربارهٔ مولاناشمس‌الدین محمد بافقی نوشته است : « برسرقبر وحشی گنبدی ساخت » .

۱۱) خوشگودر سفینهٔخود که در۱۱٤۷ تدوین کرده چنین‌آورده است: «ملاوحشی بافقی از ولایت یزدست . شاگردمولانا شرف الدین بافقی. اوایل‌عهد اکبرشاهی وارد سندشده، درمیهنه سکونت گرفت ۰ اوبغایت اشتهاردارد ...».

۱۲) نواب صمصام‌الدوله میرعبدالرزاق خوافی دربهارستان سخن که‌در۱۱۶۰ بپایان رسانیده‌چنین‌نوشته است : «مولاناوحشی یزدی، اصلش ازبافقست وآن‌موضعیست‌ازاعمال یزد . ازسخنوران صاحب‌قدرت وشعرای بلاغت گسترعهدشاه طهماسب‌صفوی بوده.همواره در دارالعبادت یزد اقامت‌داشت وهیچ‌وقت بی‌زمزمهٔ عشق‌نبوده وپیوسته سوزی‌و گدازی داشته ، چه گفته‌اند که : عاری بودن ازلباس عشق و عاطل زیستن ازپیرایهٔ محبت نشان جفای طبیعتست ، بلکه ایامی که بی‌عشق گذرد داخل حیات نشمرده‌اند ... لهذا کلام مولاناوحشی چاشنی درددارد . ازدیوان غزلیاتش‌ابیات عاشقانه برزبان آشنا وبیگانه بسیارست . در مثنوی فرهادوشیرین ، که‌از نتایج طبعش بین‌الجمهورست،ابیات

---

(۱)سال۹۹۷

بلند و معانی دقیق بسیار آورده . در سنهٔ نهصدو نودویك وحشی روحش از قفس جسمانی باوج آسمانی پرواز نمود.

وحشی، که نزد اهل سخن بود اوستاد   تاریخ فوت اوست: نظامی زپا فتاد...

گویند این رباعی درحالت نزع گفته ، برلوح مزارش کنده‌اند:

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش   گشتیم هیچ کارهٔ ملك وجود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود   قفلی زدیم بردر گفت‌وشنود خویش

تاریخ فوتش عزیزی گفته : «بلبل گلزار معنی بسته‌لب».

۱۳) علیقلی‌خان واله داغستانی درریاض الشعرا که در ۱۱۶۱ بپایان برده چنین آورده است:« مولانا وحشی بافقی، غزالان وحشی معانی رام وی بوده‌اند. دیوانش مشهورو عرایس ابکارافکارش غیرت سدرهٔ جنان حورست . متتبع روش بابافغانیست ولیکن شوخی کلام را بر طرزوی افزوده وتغییری درطور بابای مرحوم داده‌است، کـه بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین افتاده و بعضی دیگر سست‌و کم رتبه‌واقع‌شده ، زیرا که‌درو ادیی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل رامجال پرزدن نیست. مایه‌وسلیقهٔ اومساعدت کرده کـه از عهدهٔ طرز خود بر آمده‌است وهر که‌تتبع شعراو کرد اشعارش بی‌رتبه ، بلکه بی‌معنی محض شده وهیچ کس را طرز او چنان که بایدبدست نمی‌آیـد واین‌روش بروی ختم شده‌است‌ودیگر مولانا وحشیست، که‌اکثر بروش روزمرهٔ عوام گفتگو کرده، لیکن معنی‌اوستادی‌ومایه‌وری او فی‌الجمله مانع‌خامی وبی‌رتبگی کلامش شده‌است . دیگران را، که طرز گفتگوی اوخوش آمده وخواسته‌اند بروش او شعر بگویند ،سخن ایشان یك‌باره از درجهٔ فصاحت‌و پختگی افتاده وبجایی رسیده است که هر کس‌راقدری‌هم ازین‌عالم بهره باشدازشنیدن آن عاروتنفر می‌آید وهم چنین شوکتای بخارایی، که نازك‌خیالی‌ها رابجایـی‌رسانده‌است که‌شهباز اندیشه پیرامون آن نمیتواند رسید . چـون اورانیز این روش‌مساعدت کرده بود ، فی‌الجمله ازعهدهٔ آن برآمدوپیروانش پی‌را گم کرده ، بضلالت افتادندوپنداشتند که‌سخن‌ایشان‌نازك‌وبلند وبلیغ‌شده‌است واگر کسی‌از اغلاط افهام ایشان‌خبردارد‌ازوی آزرده‌شده ، بمخاصمت ومجادلتش‌برخاسته ، جرح‌سخندانی اونمودند وامثالشان‌تقویت واعانت آنها کردند . سخندانان زبان‌بکام خاموشی کشیدند وهرزه گویان روش‌خودرا

زواج داده ، کارسخن رارسانند بجایی که رسیده است . خصوصا در زمان‌ما ، که هر کس از افراد انسان را بایدشاعر دانست و اگر خلافش ظاهر شود نادرست. بهرحال گویند که : مولانا وحشی بدست معشوق‌خود کشته شدواین‌غزل‌را درحالت نزع گفته است که این بیت از آنجاست:

مگر درمن نشان‌مرگ ظاهر شد، که‌می‌بینم　　رفیقان‌را نهانی آستین برچشم‌ترامشب.

«وحشی‌مسکین» تاریخ وفات‌اوست. میانهٔ وی ومولانا محتشم‌کاشی‌مشاعرات و مهاجات واقع‌شده . قصهٔ فرهادوشیرین‌وناظر ومنظور او در دومثنوی بکمال عذوبت و شیرین زبانی ادافرموده ...» . پیداست که تاریخ‌وفات چنانکه گذشت « وفات وحشی مسکین » میبایست باشد که بحساب جمل ۹۹۱ میشود وحال آنکه « وحشی‌مسکین »تنها ۵۰۴ میشود .

۱۴) میرحسین دوست سنبهلی‌در تـذکرهٔ حسینی که در ۱۱۶۳ بپایان رسانیده چنین نوشته است:«وحشی ، غزال‌مرغزار بافق‌بوده ودرسال نهصدوشصت‌ویك‌رحلت‌نموده، بسیار خوشگوست ...»

۱۵) حاج‌لطفعلی بیك‌آذر بیکدلی درآتشکده که‌تالیف‌آنرا در ۱۱۷۵ خاتمه داده‌است چنین‌میگوید :«وحشی ، اصل‌آن‌جناب از بافق من‌اعمال کرمانست ، اماچون اکثر اوقات‌مولانای‌مزبور درداراالعبادیزد بسرمیبرده مشهور بیزدی‌شده . الحق‌سخنانش ملاحتی تمام وحلاوتی مالاکلام دارد. ازمراتب عشق وعاشقی آگاه و غزلیات رنگینش باین‌معنی گواهست، سه‌مثنوی‌دارد: یکی‌دربحر مخزن الاسرارمسمی‌بخلدبرین، بدنگفته ویکی‌دربحرخسروو‌شیرین‌مسمی‌بناظـرومنظور، بسیاربدگفته ویــکی‌نیزدربحرخسروو شیرین ، که‌ناتمامست.مسمی‌بفرهادوشیرین. اگرتوفیق اتمام میبافت نهایت امتیازداشت. گویند درمجلس باده پا بعالم بقانهاده ، دیوانش‌ملاحظه‌شد.»

۱۶)علی‌ابراهیم‌در کتاب‌صحف‌ابراهیم که‌در ۱۲۰۵ بپایان‌رسانیده‌چنین‌نوشته‌است: « ملاوحشی‌بافقی،طوطی‌شکرستان‌فن‌معانی‌و بیانست‌و بلبل‌شیرین‌زبان‌حدیقهٔ نکته‌سنجان. رشحات‌سحاب‌اقلام بلاغت انجامش درباغ نکته پروری دادشادابی‌ونضارت داده ونتایج افکارفصاحت آثارش بردوش‌نهال سخنوری‌خلعت‌خضرت‌نهاده. اصلش‌دارالعبادهٔ‌یزدومولدش

قصبهٔ بافق، ازعمدهٔ تلامذهٔ مولاناشرف الدین‌علی بافقی‌یزدیست . اوایل‌شاعری درکاشان تمکن‌وتوطن اختیارساخته، ازخوان‌احسان سادات رفیع‌الدرجات آنجا ،خصوصاً امیررفیع حیدرمعمایی نصیبهٔ وافربرداشته ، اواخرمیان‌مشارالیه و مولانافهمی و بعضی‌شعرای آنجا در طرح اهاجی رکیکه پای ملال‌در میان‌آمد. بنابران مراجعت بیزد نموده ، مشرف بمنادمت شاه‌نعمت‌الله‌ولی گشت ومشغول بگفتن قصاید مدایح آن‌خاندان‌والاشان‌بوده،خار خارعشق‌جانکاه گل‌رخان‌دردل‌می‌شکست. آورده‌اند که:مولانامدام‌بشرب‌مدام‌می گذرانید وجام‌عیش‌وطرب ازدست ساقیان نوش لب‌می کشیدوهرشب بمنزلی وهرروز در محفلی‌با جمعی ازاهل‌مشرب‌شب‌را بروز وروزرا بشب می‌رسانید ، بغایتی که‌سه‌شبانه روز میل‌بغذا نفرموده ، تجرع‌می‌نمود. بنابران نوبتی‌قی‌بروی‌مستولی گشته‌وبنوعی مزاج تغییر یافته که‌اصلاتدبیرومداوا مفیدنمی گردید .هم‌در آن حال‌درسنهٔ نهصدونودویك طایر روحش‌از قفس بدن‌وارهید. امیرحیدرمعمایی‌درتاریخش این‌قطعه‌بسلك‌نظم کشیده :

وحشی ، که شد نظامی ایام نام او	کش قدر مستوی بنظامی‌قدر فتاد
گردون‌برسم‌تعمیه می‌خواست‌بهراو	برصفحهٔ زمانه دو تاریخ را سواد
گفتیم:دورشد زسخن ناظم سخن	گفتند اهل نظم: نظامی زپافتاد

کلیاتش‌قریب‌دوازده هزاربیت ،ازآن‌جمله‌مثنوی فرهاد وشیرین ناتمام ، دربرابر خسرووشیرین‌شیخ‌نظامی‌در کمال‌فصاحت وبلاغت گفته ، چنانکه راقم‌این مجموعه منتخب آن رادرتذکرهٔ خلاصةالکلام‌مندرج ساخته » . جملهٔ « دورشد زسخن‌ناظم‌سخن»بحساب جمل۱۷۰۱ می‌شود وچون«سخن»را که ۷۲۰ باشد ازآن کم کنندودور بشود ۹۸۱می‌ماند وچون پای‌نظامی‌را که‌مراد یاباشد و۱۰می‌شود برآن‌بیفزایند۹۹۱می‌شود.

۱۷) میرابوطالب‌خان تبریزی درخلاصةالافکار که در ۱۲۰۶ پرداخته درین‌زمینه نوشته است :

«مولاناوحشی‌یزدی ، ازشعرای امتیازی ومتتبعان طرزباباففانی شیرازیست ،مگر این که‌شوخی کلام‌وبستن‌روزمرهٔ‌عوام برآن افزوده وازعهدهٔ‌آن امر جدید چنانکه‌باید برآمده، نهایتش مرتبهٔ شعرا راپست‌ساخته ، چه بسبب ابتذال اهل فن ، که در اوایل موقوف‌علیه امور بسیاروتا آن‌زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبار

افتاد. چنانکه رفته رفته کار بجایی رسید که درین ایام کمتر کسی بنظر می آید که ازین دعوی خالی باشد. گویند که آن شاعر بی نظیر بر دست معشوق بی مروت خود کشته گشت و تاریخ وفات و تخمین ابیات کلیاتش بوضوح نپیوست. مولانا محتشم و وحشی معاصر هم بودند و در عهد شاه طهماسب مرحوم مغفور دادسخنوری می‌دادند... فرهاد و شیرین... پوشیده نماند که این مثنوی تااین مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت. اما چون در نهایت شیرینی وعذوبتست بر السنه وافواه مشهور گردید وهم بدین سبب کسی باتمام هم نتوانست پرداخت».

۱۸) محمد قدرت‌الله‌خان گوپاموی در نتایج الافکار که در ۱۲۵۸ بپایان رسانیده چنین نوشته است:

«غزال بیشهٔ نکته‌سنجی وسخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی، که اکثر اوقات در یزد بسر می‌برد، لهذا مشهور بیزدیست. درعهد شاه طهماسب صفوی درزمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار می‌افراشت. اشعار دلاویزش معدن فصاحتست و گفتار شور انگیزش سرتاسر بالطافت. همواره بشغل عشق وعاشقی می‌پرداخت و نردمحبت با نازنینان گل اندام می‌باخت. ازین جاست که کلامش چاشنی درد دارد ومستمعان را بتواجد می آرد. از تالیفش مثنوی فرهادوشیرین مشهورست ودیوانش ابیات عاشقانه را گنجور. آخرش درسنهٔ احدی وتسعین و تسعمائه طایر روحش را صیاد اجل بدام کشیدو بعضی گفته‌اند که: ازدست معشوق خودشربت خوشگوار مرگ چشید...»

۱۹) امیرالشعرا رضاقلی‌خان هدایت درمجمع الفصحا که در ۱۲۸۴ بپایان رسانیده درین زمینه چنین آورده است: «وحشی بافقی، ازاهل بافق من توابع کرمان ومعاصر سلاطین صفویه ومداح شاه طهماسب بزرگ، نورالله مرقده، بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد وشیرینش مشهورومطبوعست. ،قصاید این شعرای متوسطین باقصاید متقدمین جلوه نیارد و پایه ندارد و لهذا اشعار مثنویات یاغزلیات عاشقانهٔ این گروه را نوشتن اولی است...».

۲۰) همو در کتاب روضة الصفای ناصری چنین نوشته است: «مولانا وحشی بافقی، ظهورش درعهد شاه اسمعیل و تازمان شاه طهماسب بن شاه اسمعیل در قید حیات بوده. صاحب دیوان و مثنوی فرهاد وشیرین مشهورست. چون دریزد سکونت داشته بیزدی شهرت نموده. شعرش در تذکره‌ها مسطورست».

۲۱) مولوی آغا احمدعلی درهفت آسمان که در ۱۲۹۰ در کلکته چاپ کرده چنین آورده‌است :«مولانا وحشی کرمانی ، که‌هیچ گاه‌بی‌زمزمهٔ‌دردی وسوزی نبوده... صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ‌وفات او بقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت‌العالم نوشته که: عزیزی تاریخ‌فوتش گفته : بلبل گلزارمعنی بسته‌لب... » .مراد از« صاحب فهرست انگریزی»شپرنگر خاورشناس معروف آلمانی‌ساکن هندوستانست که فهرستی برقسمتی‌از کتابهای فارسی کتابخانهٔ پادشاهان‌اوده درهند نوشته است .

۲۲) امیرالملك‌سیدمحمدصدیق‌حسن‌خان بهادردرشمع انجمن که‌در ۱۲۹۲ بآخر رسانیده‌است چنین‌می نویسد : «وحشی بافقی کرمانی ، دریزدبسرمی‌برد، بعهدشاه‌طهماسب صفوی‌باعتبار می‌زیست.مردعاشق‌مزاج بود.سخنش چاشنی درد دارد و مثنوی فرهاد و شیرین‌ودیوان شعرازوی‌یادگارست .درسنهٔ۹۹۱ وحشی از وحش قفس جسم اوج گرای صحرای‌عدم گردید ».

۲۳) مولوی‌محمدمظفرحسین صبا درروز روشن که‌در۱۲۹۶ پرداخته است‌چنین می‌آورد :«وحشی، مولانا کمال‌الدین، ازشعرای برگزیدهٔ‌بافق مضاف بکرمان‌وازارشد تلامذهٔ شرف‌الدین علی یزدی‌وازدوستان‌ملامحتشم کاشی‌وازسخنوران بنام ونشان‌دوران شاه‌عباس ماضی‌بودواز وطن گسیخته ،اقامت‌شهریزد اختیار کرده ،ازین‌جاست که یزدی شهرت‌یافته وبرانواع‌نظم بطریقهٔ سهل‌وممتنع قدرت داشته. مثنوی فرهاد وشیرین وناظر ومنظور وخلدبرین‌از منظوماتش مقبول‌طبایع‌سخن شناسانست‌وترکیب‌بند اوخاص وعام راوردزبان. وفاتش بمرض‌حمی‌محرقه‌درسنهٔ‌احدی‌وتسعین‌وبقولی‌احدی‌وستین‌وتسعمائه(۱) اتفاق افتاده . درنشترعشق‌از ریاض‌الشعرا آورده که:از دست‌محبوب خود بقتل‌رسید ودرحالت‌احتضار غزلی گفته، که چندشعرش اینست:

زشبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب وصیت می کنم: باشید ازمن‌باخبرامشب

مگر ازمن‌نشان‌مرگ ظاهرشد، که‌می‌بینم رفیقان را نهانی آستین برچشم‌ترامشب

مباشید،ای‌رفیقان، امشب دیگرزمن‌غافل که ازبزم‌شماخواهیم بردن دردسرامشب

---

(۱) ۹۹۱ یا ۹۶۱

مکن دوری ، خدارا، ازسر بالینم، ای همدم — که من خودرا نمی یابم چوشبهای دگر امشب



گفتارهای مختلف را که درین ۲۳ کتاب دربارهٔ وحشی آورده اند چون نقد بکنیم وباهم بسنجیم نتیجه چنین بدست می آید:

نام ولقب

نام وحشی رامؤلف عرفات العاشقین کمال الدین ومؤلف می خانه شمس الدین محمد نوشته اند .مؤلف عرفات خود باوی معاشر بوده وپس ازمرگش دیوان وی را گرد آورده است ومؤلف می خانه آنچه دربارهٔ او نوشته نقل قول اززبان دیگریست.درین صورت گفتهٔ مؤلف عرفات العاشقین ترجیح دارد ولقب اورا کمال الدین باید دانست مگر آنکه وحشی خود وقتی لقب خودرا تغییرداده و کمال الدین را بشمس الدین بدل کرده باشد،چنانکه گاه گاهی دیگران هم این کار را کرده اند وچون مؤلف می خانه نام شخصی وی را محمد نوشته شاید بهتر این باشد که نام ولقب اورا کمال الدین محمد بدانیم .

زادگاه

درهمه جا وحشی را بافقی واز مردم بافق دانسته اند، منتهی برخی کرمانی و بیشتر یزدی نوشته اند واین هردو روایت را بسته بزمانی که نوشته باشند میتوان پذیرفت، زیرا که بافق آبادی بزرگیست درمیان یزدو کرمان در۲٤ فرسنگی یزد برسرراه کرمان و بدین جهت در تشکیلات اداری وحکومتی ایران .رزمانهای مختلف گاهی جزو قلمرو یزدو گاهی جزو قلمرو کرمان ولی بیشتر تابع حکومت یزد بوده است.

ولادت

یگانه جاییکه بسن وحشی اشاره کرده اند درمی خانه است که مؤلف تصریح کرده در۵۲ سالگی ازجهان رفته است. چون وی قطعا در۹۹۱ درگذشته پس ناچار در ۹۳۹ ولادت یافته است وجزین راه دیگری برای دانستن تاریخ ولادت وی نیست.

خاندان

محمدعارف لقایی درمجمع الفضلا نوشته است که : «آباواجدادش ازمردم صاحب جمیعت و باسامان و توانگر بوده اند » . این که لقب کمال الدین داشته و باو مولانا

می گفته‌اند پیداست که از خانوادهٔ دانشمندان بوده است زیرا که این گونه‌القاب اختصاص بایشان داشته و کلمهٔ مولانا را نیز دربارهٔ ایشان بکار می‌برده‌اند. وانگهی وحشی خود در آغاز چندی‌در کاشان‌مکتب‌داری کرده‌ومکتب‌داری نیز باین گونه مردم اختصاص داشته است.

درین که وحشی برادری داشته که مرادی تخلص کرده است تردیدی نیست زیرا که درتذکره‌ها بدین نکته تصریح کرده‌و گفته‌اند که هردو برادر شاگردشرف‌الدین علی بافقی بوده‌اند واین‌اشعاررا ازمرادی نقل کرده‌اند:

ای تازگی ز روی تو گل راولاله‌را ماند غزال چشم تو چشم غزاله‌را

✩✩✩

بعدمردن‌تربت‌مارا عمارت، گو،مباش برسرقبرشهیدان گنبد گردون بسست

✩✩✩

چون گردباد عمری درهر گل‌زمینی گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

این برادر پیش از مرگ‌وحشی در گذشته وچنان که‌آقای گلچین معانی در حواشی‌تذکرهٔ‌می‌خانه اشاره کرده‌است‌وحشی‌درترکیب‌بندی که‌درمرثیهٔ‌اوسروده بتخلص او که‌مرادی بوده‌چنین اشاره کرده است:

یاران،رفیق‌هم‌نفس ویارمن کجاست؟ مردم‌زغم، برادرغم‌خوارمن کجاست؟

دل‌زار شد ز نوحه من نامراد را ای‌همدمان،مراددل زارمن کجاست؟

گوهرشناس و جوهری‌نظم‌ونثر کو؟ جوهرفزای گوهراشعارمن کجاست؟

یاری نماند و کار من ازدست‌می‌رود آن‌یاررا که بودغم کار من کجاست؟

درخاک‌رفت گنج‌مرادی که‌داشتیم

مارا نماند خاطرشادی که داشتیم

پیداست که برادرش‌مرادی هنگامی‌در گذشته است که وی بشاعری آغاز کرده بوده‌است.معلوم‌نیست‌این برادرهمان کسیست که‌بگفتهٔ‌مؤلف‌تذکرهٔ‌می‌خانه‌پیش‌ازووحشی تخلص‌می کرده واشعاروی‌را که‌تخلص وحشی‌نداشته در دیوان‌خود ضبط کرده‌است یادو برادرداشته که یکی وحشی و دیگری مرادی تخلص کرده‌اند.

غضنفر گلجاری‌شاعر که باوحشی هنگامی که در آغاز دورهٔ شاعری در کاشان‌می زیسته معاصر بوده است دربارهٔ وحشی وبرادرش این رباعی راسروده است :

وحشی‌وبرادرش‌چوخلوت کردند　　درملك سخن‌ترك‌خصومت کردند
هرشعر، که در کهنه کتابی دیدند　　بردند وبرادرانه قسمت کردند

جزییات‌زندگی

درین که‌وحشی کل‌بوده است تردیدی نیست ، زیرا بجز شعری که مؤلف‌تذکرهٔ می‌خانه‌نقل کرده است چنانکه‌آقای گلچین‌معانی درحواشی آن کتاب آورده‌است وحشی خودجای دیگربدین‌معنی چنین‌اشارت کرده است :

نشستم دوش در کنجی که سازم　　سر کل را بزیر فوطه پنهان
در آن‌ساعت‌حکیمی در گذر بود　　مراچون‌دیدزین‌سان، گشت‌خندان
پریشان‌حال بودم‌من در آن‌وقت　　ز فعل او شدم ازسرپریشان
بمن گفتا که: دارویی مراهست　　کزان داروسر کل راست درمان
بیا تا برسرت پاشم ،که روید　　ترا موبر سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی‌و گفتم :　　مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان؟
«زمین شوره سنبل برنیارد　　دروتخم عمل ضایع مگردان» (۱)

همان‌غضنفر گلجاری دربارهٔوی سروده‌است :

وحشی، که گرفته‌شوره گرد سر او　　دایم ز سر کلست شورو شراو
افتاد میان ما واو کشتی شعر　　لیکن نتوان نهاد سربرسراو

چنان می‌نماید که وحشی در آغاز چندی درشهر یزدزیسته وسپس بکاشان رفته و بمکتب داری‌پرداخته‌ودر آنجا بشاعری آغاز کرده‌و باشاعران آن‌شهرمانندمحتشم‌وضمیری وفهمی وشجاع‌وغضنفر گلجاری درافتاده و کار ایشان بمهاجات کشیده وشاید بهمین سبب بار دیگر بیزد رفته وتاپایان زند گی در آن‌شهر زیسته ودر آنجا در گذشته‌ومدفون شده است. هنگامی که‌در کاشان می‌زیسته ازپشتیبانی‌ونیکی‌های‌شاعر معروف رفیع‌الدین‌میر حیدرمعمایی‌طباطبایی کاشانی متخلص برفیعی برخوردارشده است. وی ازشاعرانی‌بوده

---

(۱) شعر معروف‌سعدی

که یك قسمت از عمر خود را در ایران و قسمت دیگر را در هند گذرانده است و چون اشعاری در مرثیهٔ شاه طهماسب در ۹۸۲ سروده و از حوادث سال ۹۸۵ ایران نیز در اشعار خود یاد کرده است پیداست که پس از ۹۸۵ از ایران رفته است. در دربار جلال الدین محمد اکبر پادشاه معروف بابری هند از سرایندگان معروف بشمار رفته و چون در شعر تنها در فن تاریخ و معما دست داشته است باو معمایی می گفته اند. سرانجام در پایان زندگی با خواجه حبیب الله از اعیان هند که از گجرات بلاهور رفته بود همسفر شد که بایران باز گردد و اموال بسیار که در مدت اقامت در هند بدست آورده بود باخود برداشت و بکشتی نشست که بایران رهسپار شود. نزدیك سواحل کیج و مکران کشتی شکست و هرچه داشت بتاراج رفت و بدین حال در گذشت. پید است که پس از مرگ وحشی در ۹۹۱ ازجهان رفته زیرا که آن قطعه را در تاریخ رحلت وحشی سروده است که پیش ازین نقل کرده ام. برادروی میر جعفر نیز در تاریخ معروفست و سه پسر او که هر سه شاعر بوده اند نیز معروفند یکی میر سنجر کاشانی در گذشته در ۱۰۲۱ و دیگر میرزا ابوطالب طباطبایی و دیگر میر معصوم که بیغم تخلص می کرده است.

مولانا کمال الدین محتشم کاشانی پسر خواجه میر احمد متوفی در ۹۶۲ که خود در ربیع الاول ۹۹۶ در گذشته و در کاشان مدفونست شاعر نامبردار قرن دهم معروف تر از آنست که حاجت بمعرفی داشته باشد. در میان شاعران قرن دهم که معاصر وحشی بوده اند چهار تن ضمیری تخلص کرده اند: ضمیری اصفهانی، ضمیری سمرقندی، ضمیری همدانی و شیخ نظام الدین ضمیری بلگرامی، چنان می نماید ضمیری که باوحشی مشاعره داشته ضمیری همدانی بوده باشد که پسر حیرانی همدانی بوده و پدرش چندی در کاشان ساکن بوده است. حیرانی همدانی ازمردم قم بوده و چون چندی هم در همدان زیسته بهمدانی معروف شده بود و در ۹۰۳ در آذربایجان در گذشته است.

ممکنست پسرش ضمیری که او نیز بهمدانی معروف بوده است در زمانی که پدرش در کاشان می زیسته در آن شهر ساکن بوده باشد. ضمیری اصفهانی که معروف تر از آن سه ضمیری دیگر ست از شاعران اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم بوده و پس از وحشی تا زمان شاه عباس اول زنده بوده است و چنان می نماید که باوحشی روابطی نداشته بوده باشد.

درقرن‌دهم ودرزمان وحشی‌هشت تن فهمی تخلص کرده‌اند: شاه‌قاسم‌فهمی‌قزوینی، میرشمس‌الدین‌فهمی‌خبیصی، فهمی کاشانی، فهمی‌هرموزی، فهمی‌سمرقندی، فهمی‌استرابادی، میرفهمی‌بدخشی، میرفهمی بخارایی وشاه محمد خدابنده نیز فهمی تخلص کرده است. پیداست که معارض وحشی فهمی کاشانی بوده که در کاشان کرباس فروشی میکرده و سفری بعتبات کردموپس از محتشم او را برشاعران دیگر ترجیح داده‌اند و وحشی او راهجو کرده است.

شجاع کاشانی ازمردم متوسط کاشان ونابینا بوده و لکنت زبان داشته و بهمین جهت‌بشجاع کور معروف بوده است ومردی‌دانشمند امالاابالی بوده‌وچون‌حاکم کاشان راهجو کرده‌ووی‌بروخشمگین‌شده‌بود ازآنجا گریخت ونوشته‌اند در۹۸۱ کسان حاکم وی را در اصفهان کشتند. تاریخ رحلت وی را در ۹۷۰ یا ۹۹۰ هم نوشته‌اند و چنسان می‌نماید که‌هرسه‌تاریخ‌درست‌نباشدزیرا که درماده تاریخی۹۸۷ آمده است. قاسم‌بیک‌قسمی که نوشته‌اندشاگردوحشی بوده‌پسر عباس‌سلطان‌افشار از امرای‌در بارشاه‌طهماسب و از امیرزادگان‌افشار کرمان ومردی کریم و بخشنده ودانش پرور بشمارمی‌رفت و درضمن عاشق پیشه بودوبدست خواجه زاده‌اش در ۹۸۹ کشته شد وغزل‌سرای زبر دستی بوده و وحشی در کشته شدن‌اواشعاری سروده است. وحشی اشعاری نیز درهجویاری یزدی‌دارد. مولانا شرف‌الدین علی بافقی کــه وحشی وبرادرش مرادی ازشاگردان وی بوده‌آنداز شاعران نامی‌زمان‌خود بوده وچندی‌درشیراز می‌زیسته ودرآنجا کسب دانش کرده بود ودر دربارشاه طهماسب محترم وندیم سام میرزا شــاهزادهٔ معروف‌صفوی بود و بنام وی رساله‌ای درحفظ الصحه ورساله‌ای‌دربحران نوشته و گوشش گران بوده و سرانجام‌در۸۰ سالگی در ۹۷۴ یا ۹۷۸ در قزوین در گذشته واز باز ماندگان شرف الدین علی یزدی مورخ معروف قرن نهم ومولف ظفرنامه بوده و در قصیده وغزل دست داشته و قصاید بسیار درمدح شاه طهماسب سروده است. شاعران دیگری که با وحشی روابطی داشته‌اند میرزا محمد ولی‌دشت بیاضی متخلص بولی متوفی در۹۹۹ وحافظ حاجی بیك قزوینی و قاضی قلندر هروی‌وآدینه قلی بیك تابعی بوده‌اند و ظهوری شیرازی ورامی اردوبادی وشرف‌زردوزتبریزی‌راازشاگردان‌اودانسته‌اند.

عصرزندگی

این که وحشی را معاصر شاه اسمعیل وشاه طهماسب و شاه عباس اول دانسته‌اند

چندان درست نیست زیرا که وی در ۹۳۹ بجهان آمده و در۹۹۱ ازجهان رفته است . شاه اسمعیل از ۹۰۷ تا ۹۳۰ پادشاهی کرده ووحشی نه‌سال پس‌از رحلت وی ولادت یافته است. شاه طهماسب از ۹۳۰ تا ۹۸٤ فرمانروایی داشته و وحشی هفت سال پس از مرك وی درگذشته است . شاه عباس از ۹۸۹ تا ۱۰۳۸ سلطنت کرده و وحشی درسال سوم پادشاهی او از جهان رفته است.

این که بندرابن داس خوشگودر سفینهٔ خود نوشته است که وحشی درزمان جلال الدین محمد اکبر بهند رفته و در میهنه ساکن شده بهیچ وجه درست نیست زیرا که مطلقا سندی در دست نیست که وی از کاشان و یزد بجای دیگر و از ایران بهند رفته باشد ودرآثار وحشی اندك اشاره‌ای بدین نکته نمیتوان یافت وانگهی معلوم نیست که مراد از میهنه در هندوستان که وحشی درآنجا زیسته باشد چیست. بجز وحشی بافقی چهار تن دیگراین تخلص را داشته‌اند : وحشی بیرجندی ، وحشی جوشقانی کاشانی ، وحشی فرخ‌آبادی ، وحشی دولت‌آبادی . وحشی دولت آبادی در گذشته در ۱۰۶۳ و وحشی فرخ‌آبادی هردو از شاعران هند بوده‌اند. بگمانم خوشگو یکی ازین دوتن را باوحشی بافقی‌اشتباه کرده باشدو کسی که‌درزمان‌جلال‌الدین محمداکبر در هندمی‌زیسته یا وحشی دولت‌آبادی ویاوحشی فرخ‌آبادی بوده باشد.

ممدوحان

مدایح وحشی بیشتر بنام شاه طهماسب و عبدالله خان اعتمادالدوله‌صدر اعظم و نواب محمدولی سلطان حکمران کرمان و برادرش عباس‌بیك و پسرش بکتاش بیك‌است. نیزوی‌رامداح اولاد شاه ولی‌ومیرمیران یزدی وشاه نعمت‌الله ولی دانسته‌اند . عارف‌مشهورسیدنورالدین نعمت‌الله‌بن‌عبدالله‌بن‌محمدبن‌عبدالله‌بن‌یحیی کوه‌بنانی که‌پدرانش ازمردم حلب‌بودند در کوه‌بنان کرمان درروزپنجشنبهٔ ۲۲ رجب ۷۳۱ ولادت یافت و پس ازسفرهای بسیار درمصر ودیار مغرب و مکه ومدینه وبلخ و ماوراء النهر بکوه بنان برگشت وسپس چندی در شهر کرمان ودر قصبهٔ ماهان و شیراز زیست و سرانجام در خانقاه خود در کوه‌بنان در روز پنجشنبهٔ ۲۲ رجب۸۳٤ در۱۰۳ سالگی درگذشت و در

آنجامدفون شد. پس از آن برخی از بازماندگانش که پیشوایان طریقهٔ نعمت اللهی بوده‌اند در یزد می‌زیسته‌اند وچون ازسوی مادراز بازماندگان صفویه بوده‌اندمدتها حکمرانی یزد داشته‌اند وازآن جمله شاه نورالدین نعمت‌الله باقی پسر امیر عبدالباقی صدر نوادهٔ شاه ولی وپسرش امیرغیاث الدین محمد میرمیران وپسراوشاه خلیل الله ثانی بوده‌اند . امیر عبدالباقی‌صدر پسر امیرحبیب‌الله ووی پسر شاه نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی ووی‌پسر شاه‌خلیل الله پسر شاه نعمت‌الله ولی بوده‌است .

شاه نورالدین نعمت‌الله باقی شوهرخانش بیگم خواهر شاه طهماسب درگذشته در ۹۹۰ و حکمران یزد بود وپس ازو پسرش امیرغیاث الدین محمد میرمیران همین مقام را داشت ودر ۹۹۸در گذشت وپسرش شاه خلیل‌الله‌ثانی‌در۱۰۲۶رحلت کرد. مراد ازشاه نعمت الله که نوشته‌اند وحشی ندیم اوبوده همین‌شاه نورالدین نعمت‌الله باقیست‌ووحشی مدایحی بنام‌این پدروپسر وپسرزادهٔ اوسروده است وپیداست درپایان زندگی که دریزدمی‌زیسته از توجه این‌خاندان بهره‌مند شده‌است .

محمد سلطان حاکم‌کاشان که مؤلف می‌خانه او را ممدوح وحشی نیزدانسته‌است معلوم نشدکه بوده‌است .

درگذشت

این که‌مؤلف تذکرهٔ‌حسینی وروزروشن درگذشت‌وحشی رادر۹۶۱ ومولف عرفات العاشقین در۹۹۲ ومولف سلم السماوات وجامع مفیدی در۹۹۷ نوشته انددرست نیست و حتما وحشی در۹۹۱ در گذشته است‌چنانکه، درماده تاریخهای متعدد که سروده‌اندوپیش ازین ثبت کرده‌ام همه جا بحساب جمل۹۹۱آمده است .

رفیع الدین‌میرحیدر معمایی این رباعی مستزادرا نیزسروده است:

درمثنوی از ذوق دلاراوحشی   تاخاتمه نارسیده اماوحشی
درهاافشاند   درها درماند
دوران پی مثنوی بی‌خاتمه‌اش   گفتیم که :مثنوی ملاوحشی
تاریخ‌چوخواست   بی خاتمه ماند

جملهٔ « مثنوی ملا وحشی بی‌خاتمه ماند » بحساب‌جمل ۹۶۱ می‌شود . این ماده تاریخ را تاریخ درگذشت وحشی دانسته‌اند اما پیداست که مقصود از آن تاریخ نظم‌مثنوی فرهاد و شیرین اوست که در۹۶۱ ناتمام مانده است . وانگهی وحشی خود در قطعه‌ای که پیش ازین آورده‌ام تاریخ‌اتمام‌مثنوی ناظرومنظور را۹۶۶ قید کرده و آخرین‌تاریخی که درشعر آورده ۹۹۰ است.

این که نوشته‌اند دردم‌مرگ غزلی باین مطلع:

زشبهای دگردارم تب غم بیشتر امشب وصیت‌می کنم باشید:ازمن‌باخبر امشب

یاغزلی بدین مطلع :

کردیم نامزد بتوبود ونبودخویش گشتیم هیچ کارهٔ‌ملك‌وجودخویش

سروده واین غزل دوم را برسنگ رخام برسرقبرش‌نقش بسته‌اند درست‌نمی نماید، زیرا که بسیاری ازغزل‌سرایان ازین گونه اشعار که درهجران اظهار نومیدی از زندگی خود کرده‌اند سروده‌اند واین دلیل نیست که دردم مرگ گفته باشند . پیداست غزل‌دوم را هم که برسنگ مزارش کنده‌اند برای آن بوده است که خواسته‌اند از گفتار وی اشعاری که‌مناسب بوده است اختیار کنند . این که درمستی‌جان سپرده‌ویا بدست معشوق خود کشته شده است بیشتر بافسانه‌می‌ماند،چنانکه مولف روز روشن گفته است که بتب محرقه درگذشته‌استو آن‌هم‌پیداست‌تعبیری از«تب غم»درمصرع‌اول‌غزلیست که‌نوشته‌اند دردم مرگ سروده است .

گورگاه

چنانکه گذشت نوشته‌اند که وحشی را درمحلهٔ سربرج یزد دربرابرمزارشاهزاده فاضل برادرامام هشتم بخاك سپرده‌اند . نام‌این محله درجامع مفیدی « پیربرج » آمده وپیداست که « سربرج »تحریفی از کلمهٔ « پیربرج » است‌زیرا که دریزد این محله هنوز بنام « پیربرج » یا « پیره برج » معروفست . درقدیم بازارچه‌ای بوده‌است بنام بازارچهٔ

صدری که احتمال می‌رود ازساختمانهای امیرعبدالباقی صدر نوادهٔ شاه ولی وپدرشاه نور الدین نعمة‌الله باقی بوده باشد . قبروحشی درآن بازارچه رو بروی مزار شاهزاده فاضل بوده که آنرا تبدیل بگرمابه‌ای کرده‌اند بنام حمام صدری که اکنون در میان خیابان افتاده‌وازآن سنگ سیاهی باقی مانده که سنگ مزار وحشی بوده و اینك دراول کوچهٔ اهرك در«حظیرهٔ ملا» درکنارخیابان پهلویست.

در۱۳۲۸ قمری درجایگاه کنونی ادارهٔ دارایی یزد چهارطاقی بعنوان قبروحشی ساخته‌اند وسنگ سفیدی کنده و در آنجا گذاشته‌اند که اینك در موزهٔ فرمانداری یزد است.هنگامی که‌جایگاه کنونی ادارهٔدارایی یزد را ساخته‌اندآن چهار طاق رااز میان برده‌اند .

مؤلف جامع مفیدی‌تصریح کرده است که نخستین ساختمان قبر وحشی رامحمد علی بیك ناظر بیوتات یزد درزمان صفویه ساخته وسپس شمس‌الدین محمد بافقی گنبدی برفراز آن قرار داده وتاسال۱۰۸۲ که وی این ساختمان رادیده برقراربوده است.

سخن وحشی

وحشی قطعاً یکی از زبردست ترین شاعران قرن دهم ایران بوده وسخن‌را بسیار عاشقانه وسوزناك وشور انگیز می‌سروده وطبعی بسیار روان داشته وشعراو در منتهای سادگی وبسیارموثر افتاده است.

اقسام مختلف شعراز قصیده وغزل و قطعه ورباعی وترکیب بند و ترجیع بند و مثنوی ازومانده وترکیبات وترجیعات ومسمطات‌ومثنویات او ازشاهکارهای سرایندگان قرن دهم بشمارمی‌رود. نوشته‌اند غزل را بروش فغانی شیرازی می‌سروده واوحدی مولف عرفات العاشقین نوشته‌است که ازوی پیروی می کرده‌است وبرخی ازغزلیات او نیز در نهایت شیوایی ودارای همان بیان عاشقانهٔ پرشورست . مؤلف عرفات‌العاشقین نوشته‌است که‌کلیات وی‌رادرنه هزار بیت او گردآورده ومؤلف می‌خانه دیوانش راشامل‌چهارهزار بیت دانسته‌است .

گذشته ازدیوان که تقریبا شامل ۵۳۰۰ بیتست سه مثنوی ازوماندهاست :

نخست خلدبرین بروزن مخزن الاسرار نظامی در ۵۹۲ بیت ، دوم ناظرومنظور بر وزن خسرو وشیرین نظامی در ۱۵۶۹ بیت که در ۹۶۱ بپایان رسیده است ، سوم فرهادو شیرین یاشیرین وفرهاد در ۱۰۷۰ بیت که ظاهراً در ۹۶۲ ناتمام مانده ووصال شیرازی شاعر معروف قرن سیزدهم در ۱۲۶۵ قمری آنرا بپایان رسانیده است . آنچه ازاشعاروی تاکنون انتشار یافته ۸۵۳۱ بیت می‌شود .

تهران ۶ بهمن‌ماه ۱۳۴۲

سعید نفیسی



فهرست

مطلع غزل	صفحه
خیزو به نازجلوه ده قامت دلنوازرا	۱
چند بدل فروخورم این تف سینه تاب را	۱
آه تاکی زسفر بازنیایی بازآ	۲
کشیده عشق درزنجیرجان ناشکیبارا	۲
راندی زنظر چشم بلادیده مارا	۲
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا	۳
من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خودرا	۳
طی زمان کن ای فلك مژدهٔ وصل یاررا	٤
نرخ بالاکن متاع غمزهٔ غماز را	٤
نبود طلوع از برج ما آن ماه مهرافروزرا	٤
بارفراق بستم وجز پای خویش را	٥
عزت مبردر کاردل این لطف بیش از پیش را	٥
منع مهرغیر نتوان کرد یارخویش را	٦
چیست قصد خون من آن ترك کافرخویش را	٦
هست امید قوتی بخت ضعیف حال را	٦
برسر نکشت درتب غم هیچکس مرا	۷
برقول مدعی مکش ای فتنه گر مرا	۷
بنمرده استخوان زتن ناتوان مرا	۸
خانه پر بود ازمتاع صبراین دیوانه را	۸
ساکن گلخن شدم تاصاف کردم سینه را	۸
کس نزدهرگز درغمخانهٔ اهل وفا	۹

مطلع غزل	صفحه
صد حیف از محبت بیش از قیاس ما	۹
بسیار کام دشمنه درهلاك ما	۹
ازکاه کهربا بگریزد به بخت ما	۱۰
ای سرخ گشته ازتو بخون روی زردما	۱۰
دلم را بود از آن پیمان گسل امید یار بها	۱۰
«ب»	
پاك ساز از غیر دل وزخود تهی شو چون حباب	۱۱
قصه می خوردن شبها او گشت ماهتاب	۱۱
شد یار به اغیار دل آزاره صاحب	۱۱
گهی ازمهر یادعاشق شیدا کند یارب	۱۲
مژده وصل توام ساخته بی تاب امشب	۱۲
زشبهای دگردارم تب غم بیشتر امشب	۱۲
«ت»	
کسی خود جان نبرد از شیوه چشم فسونسازت	۱۳
این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست	۱۳
یاد او کردم زجان صد آه دردآلود خاست	۱۳
لطف پنهانی او درحق من بسیاراست	۱٤
دره پرخطر عشق بتان بیم سراست	۱٤
بازم از نوخم ابروی کسی درنظر است	۱٤
تامقصد عشاق رهی دوروداز است	۱٥
خوش است بزم ولی پرزخاین رازاست	۱٦
عتاب اگرچه همان درمقام خونریز است	۱٦
طرازسبزه برگلشن عذارخوش است	۱۷
خوارمیکن، زارمیکش، منتت برجان ماست	۱۷

مطلع غزل	صفحه
امروز نازعذرجفاهای رفته خواست	۱۸
یارما بی رحم یاری بوده است	۱۸
ابراست واعتدال هوای خزانی است	۱۹
دردل همان محبت پیشینه باقی است	۱۹
ترك من تیغ به کف، برزده دامن، برخاست	۲۰
به جور ترك محبت خلاف عادت ماست	۲۰
گرد آن خانه بگردم که دراو خلوت تست	۲۰
بهر دلم که درد کش وداغدار تست	۲۱
وداع جان وتنم استماع رفتن تست	۲۱
بگذشت دور یوسف ودوران حسن تست	۲۱
ابروی توجنبید وخدنگی زکمان جست	۲۲
بگذران دانسته ازما گرادایی سرزده ست	۲۳
از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شده ست	۲۳
هنوز عاشقی ودلربایئی نشده است	۲۳
بازم زبان شکر به جنبش در آمده ست	۲٤
خوش صید غافلی به سر تیر آمده ست	۲٤
ناتوان موری به پا بوس سلیمان آمده است	۲٤
از تو همین تواضع عامی مرا بس است	۲۵
آنکه بی ما دید بزم عیش ودرعشرت نشست	۲۵
خودرنجم وخودصلح کنم عادتم اینست	۲۵
آنکس که مرا از نظر انداخته اینست	۲٦
ای مدعی ازطعن تو مارا چه ملا است	۲٦
مشورت باغمزه چشمت را پی تسخیر کیست	۲٦
یارب همسافرمن همزبان کیست	۲۷
بسته بر فتراك ومیپرسد که صیاد تو کیست	۲۷
ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست	۲۷
تا قسمتم زمیکدهٔ آرزوی کیست	۲۸
مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست	۲۸
ای همنفسان بودن وآسودن ما چیست	۲۹
همرهی باغیروازمن احتراز ازبهر چیست	۲۹
کوچنان یاری که داند قدر اهل درد چیست	۲۹

مطلع غزل	صفحه
قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست	۲۹
بازاین عتاب وشیوه عاشق گدازچیست	۳۰
زهر درچشم وچین برابرو چیست	۳۰
خنده ات برماو برداغ دل درمانده چیست	۳۱
مست آمدی که موجب چندین ملال چیست	۳۱
وصلم میسر است ولی برمراد نیست	۳۱
سوز تب فراق تودرمان پذیر نیست	۳۲
کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست	۳۲
دلتنگم وباهیچکسم میل سخن نیست	۳۲
وقت برقع زرخ کشیدن نیست	۳۳
جز غیر، کسی همره آن عربده جو نیست	۳۳
یك التفات زفرماندهان نازم نیست	۳۳
چه لطفها که دراین شیوه نهانی نیست	۳٤
طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست	۳٤
تا بآخر نفسم ترك تو درخاطر نیست	۳۵
عاشق یکرنك را یار وفادار هست	۳۵
پرگشت دل ازراز نهانی که مراهست	۳۵
مینماید چندروزی شد که آزاریت هست	۳٦
بردری زامدشد بسیار آزاریم هست	۳٦
قرعهٔ دولت زدم، یاری واقبال هست	۳۷
میتوانم بود بی تو، تاب تنهاییم هست	۳۷
شکفتگیش چوهر روز نیست حالی هست	۳۷
توجفا کن که ازاینسوی وفاداری هست	۳۸
اسیر جلوه هرحسن عشقبازی هست	۳۸
ازعرض نیازم چه بلائی خبرش داشت	۳۸
از پی بهبود دردما دوا سودی نداشت	۳۹
رسیدو آن خم ابرو بلند کردو گذشت	۳۹
زپیش دیده تاجانان من رفت	٤۰
بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت	٤۰
گرم آمد و برآتش شوقم نشاند ورفت	٤۰

مطلع غزل	صفحه
بازبو گیرد کمان دروقت ترکش بستنت	٤١
گردسر تو گردم و آن رخش راندنت	٤١
تومنکری ولیك بمن مهربانیت	٤١
نویدآشنا بی میدهد چشم سخنگویت	٤٢
« د »	
هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد	٤٢
هجران رفیق بخت زبون کسی مباد	٤٣
تاابددولت نواب ولی سلطان باد	٤٣
خوش نیست هرزمان زدن از جوریارداد	٤٤
عیاذاً بالله از روزی که عشقم درجنون آرد	٤٤
باده گوتاخرد این دعوی بیجا ببرد	٤٤
غمزهٔ او حشرفتنه بهرجا ببرد	٤٥
شام هجران توتشریف بهرجا ببرد	٤٥
خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد	٤٦
دلم امروز از آن لب هرزمان شکری دگردارد	٤٦
بزیرلب حدیث تلخ کان بیدادگردارد	٤٧
به تنك آمد دلم یك خنجرکاری طمع دارد	٤٧
چشم اوقصد عقل ودین دارد	٤٧
جانان نظری کوزوفا داشت ندارد	٤٨
کارخوبی نه بگفت دگران باید کرد	٤٨
خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد	٤٨
کی دیدمش که قصد دل زار من نکرد	٤٩
چه گویمت که چه باجانم اشتیاق نکرد	٤٩
دگرآن شب است امشب که زپی سحرندارد	٥٠
تاب رخ اومهرجهانتاب ندارد	٥٠
هرچند نازکرد نیازم زیاده شد	٥٠
هلاکم سازگربرخاطرت باری زمن باشد	٥١
مهرم زحرمان شدفزون شوقم زحسرت کم نشد	٥١
ملول اززهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد	٥١
اینست کزورخنه بکاشانهٔ من شد	٥١
خوش آنکه غنچه سان باگلعذاری همنشین باشد	٥٢
گلی چیست اگردل زغم آزادنباشد	٥٢
به رازعشق زبان درمیان نمیباشد	٥٢
دوشم ازآغازشب جابردرجانانه بود	٥٣
امروز ناز رابه نیازم نظرنبود	٥٣
چوشمع شب همه شب سوزوگریه زانم بود	٥٤
ماه من گفتم که بامن مهربان باشد، نبود	٥٤
مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود	٥٤
آنچه کردی، آنچه گفتی غایت مطلوب بود	٥٥
بودآن وقتی که دشنام توخاطرخواه بود	٥٥
آن مستی تودوش زپیمانهٔ که بود	٥٥
دوش درکویی عجب بی لطفیی درکاربود	٥٦
باغیردوش اینهمه گردیدنش چه بود	٥٦
چون تومستغنی زدل بودی دل آرایی چه بود	٥٦
چندین عنایت ازپی چندین جفاچه بود	٥٧
دوش ازعربده یك مرتبه بازآمده بود	٥٧
زان عهدیادباد که ازمابکین نبود	٥٧
هردلی کزعشق جان شعله اندوزش نبود	٥٨
یك ره سئوال کن گنه بیگناه خود	٥٨
مراوصلی نمیباید من وهجروملال خود	٥٩
نیازی کزهوس خیزد کدامش آبرو باشد	٥٩
ترسم دراین دلهای شب ازسینه آهی سرزند	٥٩
بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند	٦٠
لب بجنان که سرتنك شکربگشاید	٦٠
خرم دل آنکس که زبستان توآید	٦١
نزدیك ماسگان درت جانمیکنند	٦١
گردیده به دریوزهٔ دیدار نیاید	٦٢
گرچه میدانم که میرنجی ومشکل میشود	٦٢
شهربیم است کزین حسن پرآشوب شود	٦٢
شکل مستانه وانکار شرابش نگرید	٦٣
این دل که دوستی بتوخون خواره میکند	٦٣
گرریخت پرعقابی فرهما بماند	٦٣
المنة لله که شب هجرسرآمد	٦٤

مطلع غزل	صفحه
یاردورافتاده مان حل مرادما نکرد	٦٤
آنکس که دامن از پی کین تو برزند	٦٥
بازم غم بیهوده به همخانگی آمد	٦٥
ملك دل راسپه ناز بیغما آمد	٦٦
اغیار راآسان کشد عاشق چوترك جان کند	٦٦
خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد	٦٧
دراول عشق وجنون آهم زگردون بگذرد	٦٧
نشانم پیش تیرش باش تیرش برنشان آید	٦٧
هم مگر فیض توام نطق وبیانی بدهد	٦٨
غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد	٦٨
کجا دربزم اوجای چومن دیوانه‌ای باشد	٦٨
باغ ترا نظار گیانی که دیده‌اند	٦٩
عشق گویی عزتم کن ،عشق وخواری گفته‌اند	٦٩
پی وصلش نخواهم زودیاری درمیان افتد	٧٠
کسی کز رشك من محروم از آن پیمان شکن گردید	٧٠
کاری نشد ازپیش وزکف نقد بقاشد	٧٠
پی خدنك جگر گون بخون مردم کرد	٧٠
غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد	٧١
درآن دیار که هجران بود حیات نباشد	٧١
هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد	٧١
آئینهٔ جمال ترا آن صفا نماند	٧٢
هر که یار ماست میل کشتن مامیکند	٧٢
مارا بسوی خودخم موی تو میکشد	٧٢
دوش اندك شکوه‌ای ازیار میبایست کرد	٧٣
سرخبی کان زنی تیر تو پیدا باشد	٧٣
می کشم زان تند خو گرصد تغافل می کند	٧٤
هرگز بفرض عشق من آلوده نگردد	٧٤
آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی نکرد	٧٤
دلی کز عشق گردد گرم، افسردن نمیداند	٧٥
کسی ازدور تاکی چین ابروی کسی بیند	٧٥
که جان بر دا گر آن مست سرگران بدرآید	٧٦
شوقم گرفت وازدر عقلم برون کشد	٧٧

مطلع غزل	صفه
زکار بستهٔ ماعقدهٔ حرمان که بگشاید	٧٧
صدحشرجان زپی یکه سواری رسید	٧٨
مگرمن بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد	٧٨
چرا خودرا کسی دردام صد بی نسبت اندازد	٧٨
در راستهٔ نازفروشان که بتانند	٧٩
مارادوروزه دوری دیدار میکشد	٧٩
خونخواره راهی میروم تاخود بپایان کی رسد	٨٠
عشق کوتاشحنهٔ حسرت بزندانم کشد	٨٠
درون دل بغیر ازیاروفکر یار کی گنجد	٨٠
دلم خودرا به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد	٨١
جنونی داشتم زین پیش بازم آن جنون آمد	٨١
آه شراره بارم کان ازدرون برآمد	٨١
کی اهل دل بکام خود ازدوستان برند	٨٢
زعشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند	٨٢
یاران خدای را بسوی او گذر کنید	٨٢
سرت از غرورخوبی بکسی فرونیاید	٨٣
روزهاشد تاکسم پیرامن این درندید	٨٣
توخون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد	٨٤
بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند	٨٤
چراستمگرمن باکسی جفا نکند	٨٤
پرسیدن حال دل ریشم بگذارید	٨٥
آیین دستگیری زاهل جهان نیاید	٨٥
«ر»	
روم بجای دگر، دل دهم به یاردگر	٨٦
دل وطبع خویش را گو که شوند نرم خوتر	٨٦
آخرای مغرور گاهی زیر پای خودنگر	٨٦
گو حرمت خودناصح فرزانه نگه‌دار	٨٧
جستم ازدام، بدام آر گرفتاردگر	٨٧
عزلت ماشده سرتاسردنیا مشهور	٨٧
«ز»	
شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز	٨٨
مست آن ترك بکاشانهٔ من بود امروز	٨٨
دوش پرعربده‌ای بودونه آنست امروز	٨٨

مطلع غزل	صفحه
ای دل بی جرم زندانی تودر بندی هنوز	۸۹
وه که دامن میکشدآن سرو نازازمن هنوز	۸۹
گرچه دوری میکنم بی‌صبروآرامم هنوز	۹۰
هست ازرویت مراصدگونه حیرانی‌هنوز	۹۰
«س»	
شرح ضعفم ازسگان‌آستان خود بپرس	۹۰
مغرور کسی به‌که درت جانکند کس	۹۱
«ش»	
ای دل به بنددوری‌اوجاودانه باش	۹۱
عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش	۹۱
تن‌اگرنبود زنزدیکان چوشدگودورباش	۹۲
ترك ماکردی بروهمصحبت‌اغیار باش	۹۲
روزی‌این بیگانگی بیرون کندازخوی‌خویش	۹۲
کردیم نامزد بتونابودوبودخویش	۹۳
درمانده‌ام به‌درددل بی‌علاج‌خویش	۹۳
بند دیگردارازعشقت بهرپیوند خویش	۹٤
مادرمقام صبرفشردیم گام خویش	۹٤
تووهرروزو بزم عشرت خویش	۹٤
ریخت‌خونم راوبرداز پیش‌آن بیدادکیش	۹٤
الهی ازمیان ناپسندان برکران‌دارش	۹۵
مستحق کشتنم خودقاتلم زارم بکش	۹۵
کوهکن برباد شیرین ولب جان‌پرورش	۹٦
باجوانی چند درعین وفا می‌بینمش	۹٦
بست زبان شکوه‌ام لب‌به سخن‌گشادنش	۹٦
برمیان دامن زدن ببینند وچابك‌رفتنش	۹٦
«ص» «ط» «ظ» «غ»	
نیستم یك‌دم زدردومحنت هجران‌خلاص	۹۷
تکیه کردم بروفای اوغلط کردم، غلط	۹۷
بی‌رخ جان‌پرورجانان مراازجان‌چه حظ	۹۸
قیمت‌اهل‌وفایارندانست دریغ	۹۸
بسودای تو مشغولم زغوغای جهان فارغ	۹۸
«ف» «ق» «گ»	
شمع بزم‌غیرشد باروی‌آتشناك، حیف	۹۹
مستغنی است‌ازهمه عالم گدای عشق	۹۹
مده‌ازخنده فریب ومزن‌ازغمزه‌خدنگ	۱۰۰
«ل»	
توزمن پرس قدر روزوصال	۱۰۰
«م»	
کی تبسم دوراز آن شیرین‌تکلم میکنم	۱۰۰
دل بازرست ازتو، زبند زمانه هم	۱۰۱
تاچند به غمخانهٔ حسرت بنشینم	۱۰۱
برزن‌ای‌دل‌دامن کوشش که کاری کرده‌ام	۱۰۱
هرخون‌که تو دادی چومی ناب کشیدیم	۱۰۲
سحر کجاست که‌فراش‌جلوه گاه توام	۱۰۲
ماچون زدری پای کشیدیم کشیدیم	۱۰۳
عشق‌ما پرتوندارد ماچراغ‌مرده‌ایم	۱۰۳
من‌این کوشش که‌در تسخیر آن‌خود کام‌میکردم	۱۰۳
نیستیم‌ازدوریت باداغ‌حرمان نیستیم	۱۰٤
بآنکه برسر لطفی‌مکش‌زمنت خویشم	۱۰٤
شدوقت‌آن‌دیگر که‌من‌ترك‌شکیبائی کنم	۱۰۵
این بس که‌تماشایی بستان‌تو باشم	۱۰۵
بخت‌آن‌کو که کشم‌رخش‌وسوارش‌سازم	۱۰۵
دوهفته‌رفت که‌ننواختی به‌نیم‌نگاهم	۱۰٦
مبادایارب‌آن‌روزی که‌من‌ازچشم‌یارافتم	۱۰٦
آمدم‌ازسر نو برسرپیوندقدیم	۱۰۷
میتوانم که‌لب‌ازآب‌خضر تر نکنم	۱۰۷
ماگل بپاسبان گلستان گذاشتیم	۱۰۷
ماچوپیمان‌باکسی بستیم‌دیگر نشکنیم	۱۰۸
مصلحت‌دیده‌چنین‌صبر که‌سویش نروم	۱۰۸
نفروخته‌خوددرازغمت‌بازخریدیم	۱۰۹
چوخواهم کزره‌شوقش‌دمی برگردسرگردم	۱۰۹
درآغازمحبت گروفاکردی چه‌میکردم	۱۰۹
دارد که‌چون‌توپادشهی بنده‌ات شوم	۱۱۰
زکوی‌آن‌پری دیوانه‌رفتم	۱۱۰
خوشست‌آن مه باغیار آزمودم	۱۱۰
ازآن‌ترشد به‌خون‌دیده‌دامانی که‌من‌دارم	۱۱۱
انجام‌حسن‌اوشد پایان‌عشق‌من‌هم	۱۱۱
دورازچمن‌وصل‌یکی‌مرغ‌اسیرم	۱۱۱

مطلع غزل	صفحه
از تندی خوی تو گهی یاد نکردم	۱۱۲
ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم	۱۱۲
هم خواب رقیبانی و من تاب ندارم	۱۱۳
منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم	۱۱۳
چون طفل اشك پرده در راز نیستم	۱۱۳
در آن مجلس که اورا همدم اغیار می دیدم	۱۱۳
دلی و طاقت صد آه آتشین دارم	۱۱٤
در راه عشق با دل شیدا افتاده ایم	۱۱٤
از بهر چه در مجلس جانانه نباشم	۱۱٤
جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم	۱۱۵
برو که بادل پر درد و روی زرد بیایم	۱۱۵
مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده ام	۱۱۵
صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم	۱۱٦
کی بود کز تو جان فکاری نداشتم	۱۱٦
آتش بجگر زآن رخ افروخته دارم	۱ ٦
چها با جان خود دور از رخ جانان خود کردم	۱۱۷
دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم	۱۱۷
جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم	۱۱۷
من که چون شمع از تف دل جانگدازی میکنم	۱۱۷
کو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم	۱۱۸
صد دشنه بر دل میخورم و زخویش پنهان میکنم	۱۱۸
آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم	۱۱۹
کاری مکن که رخصت آه سحر دهم	۱۱۹
ما اجنبی ز قاعدهٔ کار عالمیم	۱۲۰
نه من از تو مهر خواهم نه تو بگذری ز کین هم	۱۲۰
دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم و رفتم	۱۲۰
یك همدم و همنفس ندارم	۱۲۱
چو دیدم خوار خود را از در آن بیوفا رفتم	۱۲۱
در بزم وصل اگر چه همین در میان منم	۱۲۱
به دل دیرین بنایی بود کندم	۱۲۲
«ن»	
با ستغنات میرم سر و استغنا بلند من	۱۲۲
آمد آمد حسن در رخش غرور انگیختن	۱۲۳
هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران	۱۲۳
من اگر این بار رفتم، رفتم آزارم مکن	۱۲۳
ای قامت تو جلوه ده شیوه های حسن	۱۲٤
مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن	۱۲٤
رشك میبرند شهری بر من و احوال من	۱۲۵
مرا با خار غم بگذار و گشت باغ و گلشن کن	۱۲۵
اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن	۱۲۵
شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان همچنان	۱۲٦
تغافلها زدا ما شد نگاهی عذر خواه من	۱۲٦
چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن	۱۲٦
پیش تو بسی از همه کس خوار ترم من	۱۲۷
آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان	۱۲۷
ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن	۱۲۷
نو بهار آید ولی بی دوستان در بوستان	۱۲۸
فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن	۱۲۸
ما را میاز ار این همه چندین جفا بر ما مکن	۱۲۸
زینسان که تند میگذرد خوشخرام من	۱۲۹
بدست آور بتی جان بخش و عیش جاودانی کن	۱۲۹
گهی از بزم بر میخیز و طرف بام جا میکن	۱۲۹
میا بم از خود حسرتی باز از فراق کیست این	۱۳۰
ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن	۱۳۰
ای که دل بر دی ز دلدار من آزارش مکن	۱۳۰
«و»	
تو پاك دامن نو گلی من بلبل نالان تو	۱۳۱
دلا عزم سفر دارم از آن در گفتم آگه شو	۱۳۱
آمده نو به شحنگی در دلم آرزوی تو	۱۳۲
یك یار نباشد که نیازرده ام از تو	۱۳۲
ترسم جنون غالب شود طغیان کند سودای تو	۱۳۲
گرچه کردم ذوقها از آشنائیهای او	۱۳۳
میان مردمانم خوار کردی عزت من کو	۱۳۳

مطلع غزل	صفحه
دل ارعشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو	۱۳۳
شد بی حساب کشور جانها خراب از او	۱۳۴
صدخانهٔ دین سوخت بهر رهگذر از تو	۱۳۴
میروم نزدیك و حال خویش میگویم به او	۱۳۴
منفعل دل خودم چند کشد جفای تو	۱۳۵
آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او	۱۳۵
با مدعی به صلح بدل گشت جنگ تو	۱۳۵
تند سویم بغضب دید که برخیز و برو	۱۳۶
« ه »	
خوشا در پای او مردن خدایا بخت آنم ده	۱۳۶
گرفته رنگ ز خون دلم چو لاله پیاله	۱۳۷
هجر خدایا بس است زود وصالی بده	۱۳۷
صاف طرب آماده کن ترتیب عشرت خانه ده	۱۳۸
لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه	۱۳۸
گذشتم از درت بر خاك صد جا چشم تر مانده	۱۳۸
ناوکت برسینهٔ این ناتوان آمد همه	۱۳۹
بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه	۱۳۹
در این فکرم که خواهی ماند با من مهربان یا نه	۱۳۹
قلب سپه ماست به یك حمله شکسته	۱۴۰
آخر ای بیگانه خو نا آشنایی این همه	۱۴۰
« ی »	
سوی بزمت نگذرم از بس که خوارم کرده ای	۱۴۰
شوقیست غالب بر دلم از نو به دل جا کرده ای	۱۴۱
خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای	۱۴۱
مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده ای	۱۴۱
سبوی باده ای گویا بهر پیمانه ای خوردی	۱۴۲
من اندوهگین را قصد جان کردی نکو کردی	۱۴۲
چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری	۱۴۳
جائی روم که جنس وفا را خرد کسی	۱۴۳
چه شود گرم نوازی بعنایت خطایی	۱۴۳

مطلع غزل - قصیده	صفحه
چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی	۱۴۴
گرطی کنم طریق ادب را چه میکنی	۱۴۴
چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی	۱۴۴
چه دیدی ای که هرگز بد نبینی	۱۴۵
آتشی درجان ما افروختی	۱۴۵
من و از دور تماشای گلستان کسی	۱۴۵
ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی	۱۴۶
مرا زد راه عشق خرد سالی	۱۴۶
خوش است چشم به چشم تو و نگاه نهانی	۱۴۶
کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی	۱۴۷
چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی	۱۴۷
ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری	۱۴۷
از برای خاطر اغیار خوارم میکنی	۱۴۸
بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگوئی	۱۴۸
ای آنکه عرض حال من زار کرده ای	۱۴۸
ای مرغ سحر حسرت بستان که داری	۱۴۹

قصیده‌ها

به میدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان را	۱۵۳
راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب	۱۵۷
ز بحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب	۱۶۲
تفت رشك ریاض رضوان است	۱۶۵
آن را که خدا نگاهبان است	۱۶۸
بلبلی را که همین با گل بستان کار است	۱۷۱
شغلی که مطمح نظر کیمیا گر است	۱۷۴
سپهر قصد من زار ناتوان دارد	۱۷۷
آنکه جان بخش و جان ستان باشد	۱۸۰
الهی تا زمین باد و زمان باد	۱۸۵
دل و طبعی که من دارم اگر دریا و کان باشد	۱۸۹
یك جهان جان خواهم و چندان امان از روزگار	۱۹۲
باد فرخنده عید و فصل بهار	۱۹۵

مطلع قصیده	صفحه
عقل ودولت ساعت سعدی نمودند اختیار	۱۹۹
ای بخت خفته خیزونشین خوش به‌اعتبار	۲۰۲
صدزبان خواهم که سازم یك به‌یك گوهرنثار	۲۰۵
بازوقت است که ازآمدن باد بهار	۲۰۸
ای فلك چند زبیدادتو بینم آزار	۲۱۰
لله‌الحمدکز حفیض خطر	۲۱۱
ای برسرسپهربرین برده ترکتاز	۲۱۶
حسن ترا که‌آمده خط گردلشکرش	۲۱۷
کسی مسیح شوددرسراچهٔ افلاك	۲۲۰
تابه روی توشد برابرگل	۲۲۲
شاه‌انجم چوزرافشان شوداز برج حمل	۲۲۵
تاشنید ازبادپیغام وصال یارگل	۲۲۸
ای تماشاییان جاه وجلال	۲۳۰
برکسانی که به‌بینندبروی تو هلال	۲۳۲
اگرمساعدت بخت نبود واقبال	۲۳٤
نمازشام که سیمین همای‌زرین بال	۲۳۷
عیدخرم‌تر از این یاد ندارد ایام	۲۳۹
ساقیا روز نشاط‌آمد وشد دور به‌کام	۲٤۲
زلف پیش‌پای اوبر خاك‌میساید جبین	۲٤٤
بهارآمد وگشت عالم گلستان	۲٤٦
ازآنروشد به‌آبادی بدل ویرانی کرمان	۲٤۹
جهان‌چرا نبوددرپناه امن وامان	۲۵۲
همچوگل درزیرگل باشیدای گلهانهان	۲۵۵
برزمین‌گشتیم تازدجسم محزون‌آبله	۲۵۷
صبح عیداستو تماشا که گیتی در شاه	۲۵۹
چه‌درگوش گل گفت بادخزانی	۲٦۲
دلم دارد به‌چین کاکلش‌صدگونه حیرانی	۲٦۵
هزار شکرکه بر مسند جهانبانی	۲٦۸

ترکیب بندو ترجیع بندها-قطعات	صفحه
ترکیب بندها	
دوستان شرح پریشانی من‌گوش‌کنید	۲۷۳
ای‌گل تازه‌که بویی زوفانیست ترا	۲۷٦
سال نوواول بهاراست	۲۸۰
ای حریم‌خوش نسیم وای،فضای خوش‌هوا	۲۸۳
لازم‌شده کسرحرمت تو	۲۸۷
روزیست‌اینکه حادثه‌کوس بلازده‌است	۲۹۰
پشت من بشکست‌کوه دردجان فرسای‌من	۲۹۳
دیده‌گواشك ندامت شو وبیرون‌فرما	۳۰۰
ازچه‌روخاك‌سیه‌گردون به‌فرق‌ماه کرد	۳۰۳
دوستان چرخ‌همان دشمن‌جان‌است‌که بود	۳۰۵
آه ای‌فلك زدست توو‌جوراخترت	۳۰۸
ترجیع بندها	
ساقی‌بده‌آن باده‌که اکسیروجوداست	۳۱۳
قطعه ها	
ای داده سپهرشرع رانور	۳۲۳
جمشید فلك سریرشاه اسماعیل	۳۲٤
بردرخانهٔ قدح‌نوشی	۳۲٤
زهی پایهٔ چتراقبال‌تو	۳۲٤
ای مخادیم‌که ازراه شرف	۳۲۵
ای پیش همت تومتاع سرای‌دهر	۳۲۵

آغاز قطعات	صفحه
مدعا زین‌سه چاربیتك سهل	۳۲۵
ایاآفتاب معلاجناب	۳۲۶
زبی‌کاهی امشب ستورفقیر	۳۲۶
ای صباخواجه رازبنده بگو	۳۲۶
چووحشی‌سربه زانودوش بودم درخیال‌تو	۳۲۶
چندای خرگدا توان گفتن	۳۲۶
هاتف‌غیبم سحرگه مژده‌ای‌آورده‌است	۳۲۶
زهی ارادهٔ تونایب قضا وقدر	۳۲۷
غیاث الدین محمد منبع‌فیض	۳۲۸
خواجه وجه برات خودبدهد	۳۲۸
میی‌سه‌ازراه ودارم استری، کزباب جوع	۳۲۹
ای که هرخلعتی که دربرتست	۳۲۹
خواجهٔ کم‌کاسهٔ ماآنکه از بهرطعام	۳۲۹
صبردرکارها چه نیك وچه بد	۳۲۹
ای خداوندکه چون موکب‌آهوتك تو	۳۳۰
درون خیمهٔ سوداگران نیست	۳۳۰
یگانهٔ دوجهان زبده وخلاصهٔ عهد	۳۳۰
زری‌که میطلبم‌دوش لطف فرمودی	۳۳۱
مهی‌که ازافق طبع بنده طالع‌شد	۳۳۲
نام جویاکنون‌که دیدهٔابر	۳۳۲
شاه تهماسب خسروعادل	۳۳۲
زن جلبی‌رفته ودرهجومن	۳۳۲
نوشته حضرت‌آصف برات من‌به‌کسی	۳۳۳
به ما خواجه تاچند خواهیدگفت	۳۳۳
سرورااز‌حاجب ودربان عالی حضرتت	۳۳۳
نشستم دوش درکنجی که سازم	۳۳۳
شرفا ساقی عنایت‌تو	۳۳۳
غضنفر کلجاری به طبع همچوپلنگ	۳۳٤
مبارك باد میگویند شه را	۳۳٤
ازمن مرنج ای زتوشادی جان‌من	۳۳٤

آغاز قطعات ـ رباعیها	صفحه
زیباترآنچه مانده زباباازآن‌تو	۳۳٤
دریغ ازشمسهٔ ایوان عصمت	۳۳٤
دریغ‌ازجان‌قلی کزدورگردون	۳۳۵
رفت محیا شبی به خانه ودید	۳۳۵
اساس این‌بنای بخت‌بنیاد	۳۳٦
ای خواجه هجوریشه فرومیبردبترس	۳۳٦
زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است	۳۳٦
رباعیها	
یارب که بقای جاودانی بادا	۳۳۹
عشرت بادا صبح تووشام ترا	۳۳۹
شدیاروبه غم ساخت‌گرفتارمرا	۳۳۹
جان‌سوخت زداغ‌دوری یارمرا	۳۳۹
ازبهرنشیمن‌شه عرش جناب	۳۳۹
اندرره انتظارچشمی‌که مراست	۳٤۰
آن سروکه جایش دل غم‌پرورماست	۳٤۰
پیوستن دوستان‌به هم‌آسان‌است	۳٤۰
شاها سربخت بردردولت تست	۳٤۰
اکسیرحیات جاودانم بفرست	۳٤۰
شوخی‌که خطش آیهٔ فرخ‌فالی‌است	۳٤۰
جزفکرجداشدن زدلدارم نیست	۳٤۱
مجنون‌که‌کمال عشق وحیرانی داشت	۳٤۱
شاها سرروزگار پامال توباد	۳٤۱
شاهاچوکمان قدربه فرمان توباد	۳٤۱
صیدافکنی‌ومرادآیین توباد	۳٤۱
شاها دوجهان عرصهٔ درگاه‌توباد	۳٤۱
جرم است سراپای من‌خاك‌نهاد	۳٤۲
کوی توکه‌آواره هزاری دارد	۳٤۲
وحشی‌که همیشه میل ساغر دارد	۳٤۲

آغاز رباعیها	صفحه
گر کسب کمال میکنی میگذرد	۳۴۲
فریاد که سوزدل عیان نتوان کرد	۳۴۲
تیرت چوره نشان پران گیرد	۳۴۲
دل زان بت پیمان گسلم میسوزد	۳۴۳
یارب که زمانه دلنوازت باشد	۳۴۳
میخواست فلك که تلخ کامم بکشد	۳۴۳
شاها به عداوت توکس یار نشد	۳۴۳
آنان که به کوئی نگران میگردند	۳۴۳
آن زمره که ازمنطق ما بی‌خبرند	۳۴۳
مجنون به من بی سروپامیماند	۳۴۴
ای چرخ مرادلیست بیدادپسند	۳۴۴
یاصاحب ننگ ونام میباید ود	۳۴۴
درکوی توام پای تمنانرود	۳۴۴
تاپاکسی سلسله‌آرانشود	۳۴۴
درصیدگهت که جان طرب سازآید	۳۴۴
ازدیده زرفتن توخون می‌آید	۳۴۵
خوش‌آن که ره عشق بتی‌پیماید	۳۴۵
تاشکل هلال گردد ازچرخ پدید	۳۴۵
نوروزشد وبنفشه ازخاك دمید	۳۴۵
آهنگ سفرمیکندآن ماه عذار	۳۴۵
یارب که دراین دایرهٔ دیرمدار	۳۴۵
دانی شاها که مهرفرخنده اثر	۳۴۶
ای صیت معالجات توعالمگیر	۳۴۶
آن شمع که دوش بودتب تاسحرش	۳۴۶
ای منشأ دانایی وای مایهٔ هوش	۳۴۶
ای جان وتنم‌مطیع وشوی تومطاع	۳۴۶
فن تووصد هزار برهان کمال	۳۴۶
درنامه رقم زخانه‌ای یافته‌ام	۳۴۷
تاکارجهان به‌کام کس نیست مدام	۳۴۷
تادرره عشق آشنای توشدم	۳۴۷

آغاز رباعیها-مثنویها	صفحه
امشب همه شب‌زهجرنالان بودم	۳۴۷
ازآبله ای تازه گل باع ارم	۳۴۷
ای‌آنکه به یکرنگی تومتصفم	۳۴۷
تاکی زمصیبت غمت یادکنم	۳۴۸
رخسار توای تازه گل گلشن جان	۳۴۸
تابود چنین بودوچنین است جهان	۳۴۸
خورشید که هست شمسهٔ هفت‌ایوان	۳۴۸
درنفی رخت شمع‌شبی راند سخن	۳۴۸
ای مدت شاهی جهان مدت تو	۳۴۸
ای رفعت وشان فروترین پایهٔ تو	۳۴۹
خوش‌آنکه شودبساط مهجوری طی	۳۴۹
گردرخورمهرم‌احترامی بودی	۳۴۹
ای‌کاش برات‌من براتی بودی	۳۴۹
درعهد معالجات توبیماری	۳۴۹
گرباتوگهی نظرکنم‌پنهانی	۳۴۹
ای درگه توعیدگه روحانی	۳۵۰

مثنویها

درستایش ازیزد وگله‌گزاری	۳۵۳-۳۶۴
درستایش ولی سلطان و بکتاش بیگ‌وقاسم بیگ	۳۶۵-۳۶۹
کاخ میرمیران	۳۷۰-۳۷۱
تاریخ‌بنای‌گرمابه‌میرمیران	۳۷۲-۳۷۳
نامه‌ای به دلدار سفرکرده	۳۷۴-۳۷۵
درهجو کیدی (یاری)	۳۷۶-۳۷۹
ایضادرهجو کیدی	۳۸۰-۳۸۱
خلدبرین	۳۸۵-۴۱۰
ناظرومنظور	۴۱۳-۴۸۳
فرهاد وشیرین	۴۸۷-۵۳۵
دنبالهٔ فرهادوشیرین وحشی (ازوصال شیرازی)	۵۳۷-۵۸۸
پایان فرهادوشیرین‌وحشی (ازصابرشیرازی)	۵۹۰-۶۰۴

بسم الله الرحمن الرحیم

(۱)

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را — چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را
عشوه پرست من بیا، می زده مست و کف زنان — حسن تو پرده گو بدر پردگیان راز را
عرض فروغ چون دهد مشعلهٔ جمال تو — قصه به کوتهی کشد شمع زبان دراز را
آن مژه کشت عالمی تا بکرشمه نصب شد — وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
نیمکش تغافلم کار تمام ناشده — نیم نظر اجازه ده نرگس نیم باز را
وعدهٔ جلوه چون دهی قدوهٔ[1] اهل صومعه — در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم وجریده[2] رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشك و آه من قافلهٔ نیاز را



(۲)

چند بدل فروخورم این تف[3] سینه تاب را — در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
تافته عشق دوزخی زاهل نصیحت اندرو — بر من و دل گماشته صدملك عذاب را
شوق بتازیانه گردست بدین نمط[4] زند — زود سبك عنان کند صبر گران رکاب را
آنکه خدنگ[5] نیمکش میخورم از تغافلش — کاش تمام کش کند نیمکش عتاب[6] را
خیل خیال کیست این کز در چشمخانه ها — میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را

۱ـ پیشوا، مقتدا، کسی که باو اقتدا کنند ۲ـ تنهارو، تك رو، تنها ۳ـ گرمی، حرارت، بخار ٤ ـ روش، راه، طریقه ٥ ـ تیر راست و بلند و نیز چوب سخت و محکم که از آن تیر و نیزه و زین اسب میساختند ٦ ـ خشم گرفتن و درشتی کردن و ملامت و سرزنش نمودن.

میجهد آهم از درون پاس جمال دار هان صرصرما نگون کند مشعل آفتاب را
وحشی و اشك حسرت و تف سموم بادیه[1]
آب ز چشم تر بود ره سپر سراب را



(۳)

آه تا کی زسفر باز نیایی باز آ اشتیاق تومرا سوخت کجایی باز آ
شده نزدیك که هجران تومارا بکشد وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ
کرده‌ای عهد که باز آیی ومارا بکشی گرهمان برسرخونریزی مایی باز آ
رفتی وبازنمی‌آیی ومن بی‌توبجان جان من اینهمه بی‌رحم چرایی باز آ
وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب صد گونه جفایی باز آ



(۴)

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبارا نهاده کار صعبی پیش صبر بندفرسا را
توام سر رشته داری، گر پرم سوی تو معذورم که در دست اختیاری نیست مرغ بند بر پا را
من از کافر نهادیهای عشق این رشك می بینم که با یعقوب[2] هم خصمی بود جان زلیخا[3] را
بگنجشگان میالادام خود، خواهم چنان باشی که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا[4] را
اگر دانی چو مرغان درهوای دامگه داری زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را
نصیحت اینهمه درپرده با آن طور خود رایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز و ایما[5] را



(۵)

راندی ز نظر چشم بلا دیدهٔ مارا این چشم کجا بود ز تو دیدهٔ مارا

---

۱ ـ صحرا وبیابان ۲ ـ یعقوب یکی از پیغمبران بنی‌اسرائیل است که داستان نا بینا شدن وی از شدت گریستن درفراق یوسف(فرزندش)مشهوراست ۳ـ زلیخا همسرعزیز مصر که ماجرای عشق او نسبت بیوسف وداستان دلدادگی و دلباختگیش معروف است ٤ ـ پرنده‌ایست دراز گردن که وجود آن فرضی وافسانه‌ای است زیرا تاکنون کسی آنرا ندیده و بفارسی آنرا سیمرغ گویند. ۵ ـ اشاره ، اشاره کردن

سنگی نفتد این طرف از گوشهٔ آن بام | این بخت نباشد سر شوریدهٔ مارا
مردیم بآن چشمهٔ حیوان[1] که رساند | شرح عطش این دل تفسیدهٔ[2] مارا
فریاد زبدبازی دوران که برافشاند | این عرصهٔ شطرنج فروچیدهٔ مارا
هجران کسی کرد بیك سیلی غم کور | چشم دل از تیغ نترسیدهٔ مارا
ما شعلهٔ شوق تو بصد حیله نشاندیم | دامن مزن این آتش پوشیدهٔ مارا
ناگاه بباغ تو خزانی بفرستد | خرسند کن ازخود دل رنجیدهٔ مارا

با اشك فروریخت ستمهای تو وحشی
پاشید نمك جان خراشیدهٔ مارا



(۶)

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا | نغمه سنج نو ، مبارك باد بستان ترا
خوان[3] زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن | نعمت این خوان گوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم درمیان دامان سعی | فرصتش بادا که گیرد سخت دامان ترا
باد پیمان تو با اغیار یارب استوار | گرچه امکان درستی نیست پیمان ترا

صد چو وحشی بستهٔ زنجیر عشقت شد زنو
بعد ازین گنجایش ما نیست زندان ترا



(۷)

من آن مرغم که افکندم بدام صدبلا خود را | بیك پرواز بی هنگام کردم مبتلا خودرا
نه دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل | بدست خویش کردم اینچنین بی دست وپا خودرا
چنان از طرح وضع ناپسند خود گریزانم | که گر دستم دهد از خویش هم سازم جدا خودرا
گر این وضع است میترسم که با چندین وفاداری | شود لازم که پیشت وانمایم بیوفا خودرا
چو از اظهار عشقم خویش را بیگانه میداری | نمی بایست کرد اول باین حرف آشنا خودرا

---

۱ ـ چشمه‌ای است درظلمات که خضر والیاس ازآن خوردند وزندگی جاودانه یافتند ودراصطلاح سالکان عشق ومحبت هرکه ازآن بچشد معدوم نگردد ودراینجا کنایه ازدهان معشوق است ۲ ـ گداخته شده ، سخت گرم شده ۳ ـ سفره ، مائده ، طبق چوبی بزرگ

ببين وحشى كه درخوناب حسرت ماند پا در گل
كسى كو بگذراندى تشنه از آب بقا خود را



(٨)

طى زمان كن اى‌فلك وعدهٔ وصل‌يار را پاره اى از ميان ببر اين‌شب انتظار را
شد باميد ديدنى عمر تمام و من‌همان چشم بره نشانده ام جان اميدوار را
هم تومگر پياله‌اى بخشى ازآن مى كهن ورنه شراب ديگرى نشكند اين خمار را
شد زتو زهر خوردنم مايهٔ رشك عالمى بسكه بذوق ميكشم اين مى‌ناگوار را
نيم شرر زعشق كو تا ز زمين عافيت دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشى‌اگر تو عاشقى كونفس تراا‌ثر
هست نشانه اى دگرسينهٔ داغدار را



(٩)

نرخ بالاكن متاع غمزهٔ غماز را شيوه را بشناس قيمت ، قدرمشكن‌ناز را
پيش‌تومن كم زاغيارم وگرنه فرق هست مردم بى امتياز و عاشق ممتاز را
صيد بندانت مبادا طعن نادانى زنند بهر صيد پشه بند از پاى بگشا باز را
انگبين‌دام‌مگس كردن‌ز كردن‌پيشه‌ايست برگذر نه دام مرغ آسمان پروازرا
حيفت از بازو نيايد دست‌برسيمرغ‌بند تيربرگنجشك مشكن چشم‌تيرانداز را
بر ده‌ويران چه‌تازى كشورى تسخيركن شوكت شاهى مبر حسن باين اعزاز را
مهر برلب باش وحشى اين چه دل پردازى است
بيش ازين رخصت مده طبع سخن پرداز را



(١٠)

نبودطلوع ازبرج ماآن‌ماه مهرافروز را تغييرطالع چون‌كنم اين‌اختربد روزرا
كى‌باشد ازتوطالعم كاين‌بخت‌اخترسوخته گرداند از تأثيرخود صد اختر فيروز را
دل رام دستت‌شدولى‌بروى‌ميفشان آستين ترسم كه‌ناگه‌رم‌دهى‌اين‌مرغ‌دست‌آموزرا

برجیب صبرم پنجه زد عشقی گریبان پاره کن افتاده کاری بس عجب دست گریبان دوز را
کم باد این فارغ دلی کوصد تمنا میکند صد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را
با آنکه روز وصل اودانم که شوقم میکشد ندهم بصد عمرابد یك ساعت آن روز را
وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
صدخانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را



(۱۱)

بار فراق بستم و جز پای خویش را کردم وداع جملهٔ اعضای خویش را
گویی هزار بند گران پاره میکنم هر گام پای بادیه پیمای خویش را
در زیر پای رفتنم الماس ریزه ریخت هجر توسنگریزهٔ صحرای خویش را
هرجاروم ز کوی تو سر برزمین زنم نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش را
عمر ابد ز عهده نمی آیدش برون نازم عقوبت شب یلدای [1] خویش را
وحشی یقین مجال تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را



(۱۲)

عزت مبر در کاردل این لطف بیش ازپیش را این بس که ضایع میکنی برمن جفای خویش را
لطفی که بدخو سازدم ناید بکار جان من اسباب کین آماده کن خوی ملال اندیش را
هرچندسیل فتنه گرچون بخت باشد وررسی کشتی بدیوار آوری ویرانهٔ درویش را
بر کافرعشق بتان جایز نباشد مرحمت بی جرم باید سوختن مفتی [2] منم این کیش را
عشقم خراش سینه شد گو لطف تومرهم منه گر التفاتی میکنی ناسور [3] کن این ریش را
چون نیش زنبورم بدل گوزهر میریز ازمژه افیون حیرت خورده ام زحمت ندانم نیش را
با پادشاه من بگو وحشی که چون دوراز توشد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهد خویش را

---

۱ - درفارسی شب یلداشبی را میگویند که ازآن شب درازتر نباشد وآن شب آخر پائیز واول زمستان است و درزبان سریانی به‌ نی میلادو شب ولادت و نیز بمعنی زمان ولادت حضرت عیسی علیه السلام است ۲ - فتوی دهنده ، صاحب فتوی ۳ - زخمی که آب کشیده وچرك وورم کرده باشد.

(۱۳)

منع مهرغیر نتوان کرد یار خویش را   هر که باشددوست‌دارد دوستارخویش را
هرنگاهی از پی کاریست بر حال کسی   عشق میداند نکو آداب کار خویش‌را
غیرگو از من قیاس کارکن این عشق چیست   میکند بیچاره ضایع روزگارخویش را
صیدناوك خورده خواهد جست،ماخودبسملیم[1]   ای‌شکار افکن بتازازپی‌شکار خویش را
باتو اخلاصم‌دگرشدبسکه دیدم‌نقض‌عهد   من که درآتش نگردانم عیارخویش را
بادهٔ این شیشه‌بیش ازساغر اغیار نیست   بشکنیم ازجای دیگرماخمار خویش را

کاررفت‌ازدست وحشی‌پای‌بستی[2] کن ز صبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را



(۱۴)

چیست‌قصدخون من آن‌ترك کافر کیش‌را   ای مسلمانان‌نمیدانم گناه خویش را
ی که‌پرسی موجب این‌ناله‌های دلخراش   سینه‌ام بشکاف تابینی درون‌خویش‌را
اگر به‌بدنامی کشد کارم درآخردور نیست   من که نشنیدم‌دراول‌پندنیك اندیش را
لطف خوبان گرچه دارد ذوق بیش‌ازبیش، لیك   حالتی‌دیگربود بیداد بیش از بیش را

حد وحشی‌نیست لاف عشق‌آن‌سلطان حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را



(۱۵)

هست امید قوتی بخت ضعیف حال‌را   مژدهٔ یك خرام ده منتظر وصال را
گوشهٔ نا امیدیم داد ز صد بلا امان   هست قفس‌حصارجان‌مرغ‌شکسته‌بال‌را
رشحه‌ٔوصل‌کو کزو گرد امید نم‌کشد   وز نم آن برآورم رخنهٔ انفصال را
نیم شبان نشسته‌جان بر درخلوت دلم   منتظر صدای پا مهدکش خیال را

---

۱ - چون‌موقع سربریدن حیوان‌حلال گوشت «بسم‌الله» میگویند ازاین‌رو حیوان کشته شده را بسمل گویند ۰   ۲-داربست

من که به‌وصل تشنه‌ام خضر[1] چه آبم آورد　　رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را

دل زفریب حسن او بزم فسوس واندرو　　انجمنی بهرطرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوت شکر وصل کو

حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را



(۱۶)

برسر نکشت درتب غم هیچکس مرا　　جز دود دل که‌بست نفس‌برنفس مرا

من سرزنم بسنك و تو ساغرزنی بغیر　　این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا

روزی که میرم ازغم محمل‌نشین‌خود　　بهرعزا بس است فغان جرس[2] مرا

زین چاکهای سینه که کردند ره‌بهم　　ترسم که مرغ روح پرد ازقفس مرا

وحشی نمیزدم چومگس دست غم‌بسر

بودی اگر به‌خوان‌طرب دسترس مرا



(۱۷)

بر قول مدعی‌مکش ای‌فتنه‌گر مرا　　گر میکشی بکش بگناه دگر مرا

پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست　　بی اعتبار کرده فلك اینقدر مرا

شوقم‌چنان فزود که هرگه نهان‌شوی　　باید دوید بر سر صد رهگذر مرا

بر گردنم ز تیغ توصد بار منت است　　زیرا که وارهاند زصد دردسر مرا

وحشی‌صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام

ای عیبجو برو که بس‌است این‌هنر مرا

---

۱ - نام پیغمبری است معروف و نسبت‌او بسوی چشمهٔ آب حیوان متعارف است . آورده‌اند که بظلمات رفته‌وازچشمه‌آب حیوان نوشید وجاودانه‌شد. وجه‌تسمیه پیغمبرمذکور به‌خضر ازآن‌جهت‌است که‌هرجا می‌نشیند سبزه‌میرویدویاآنکه سیراوهمیشه‌درسبزه‌زارهاست‌یاآنکه‌درقدمش برکتی است که هرجا گذرش میافتد سبزوخرم میشود ودرنبوت او اختلاف‌است ، نزد بعضی نبی‌و نزد بعضی‌دیگر ولی‌است.　　۲ـ زنگ ، زنگ قافله

(۱۸)

نَموده استخوان ز تن ناتوان مرا — پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا[1]

تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون — شدپاره‌پاره قرعه‌صفت‌استخوان مرا

عمری بسرسبوی حریفان کشیده‌ام — هرگز ندیده‌است کسی‌سر گران‌مرا

ازیك‌نفس برآرزمن دود، شمعسان — نبود اگر ببزم تو بند زبان مرا

وحشی ببین که یار بعشرت‌سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال‌سگان مرا



(۱۹)

خانه پربود ازمتاع صبر این دیوانه‌را — سوخت عشق‌خانه‌سوزاول متاع‌خانه‌را

خواه‌آتش‌گوی‌وخواهی‌قرب، معنی‌واحداست — قرب شمع است آن که‌خاکستر کند پروانه‌را

هرچه گویی آخری‌دارد بغیر ازحرف‌عشق — کاینهمه گفتندو آخر نیست‌این‌افسانه‌را

گرد ننشیند بطرف دامن آزادگان — گر براندازد فلك بنیاد این ویرانه‌را

می‌ز رطل‌عشق‌خوردن‌کار هر بی‌ظرف‌نیست
وحشیی‌باید که برلب گیرد این پیمانه را



(۲۰)

ساکن گلخن[2]شدم تاصاف کردم سینه‌را — دادم ازخاکستر گلخن صفا آیینه را

پیش‌رندان‌حق‌شناسی درلباس دیگراست — پربما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

گنج‌صبری‌بیش‌ازین‌دردل‌بقدرخویش‌بود — لشکرغم کرد غارت نقد این گنجینه را

روز مردن‌درد دل بر خاك میسازم رقم — چون کنم کس‌نیست تا گویم غم‌دیرینه را

گر بکشتن کین وحشی میرودازسینه‌ات
کرد خون‌خودبحل[3]، بردار تیغ کینه را

---

۱ ــ فتیله زخم نهان ریشهٔ زخمی است بشکل‌کرم سفید که در نواحی جنوب و مناطق گرمسیرایران بوده وهم‌اکنون هم دربعضی مناطق مخصوصاً بندرعباس ونواحی‌آن هست. ۲ــ آتشخانه، آتشخانه حمام، تون ۳ــ حلال‌شدن، بخشیدن‌جرم، عفوکردن گناه.

(۲۱)

کس نزد هر گز در غمخانهٔ اهل وفا
گر بدو گویند بردر کیست گوید آشنا

چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن
بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما

چون نمیآید بساحل غرقهٔ دریای عشق
میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا

گفته‌ای هرجا که‌می‌بینم فلان را میکشم
خوش نویدی داده‌ای اما نمی آری بجا

چهره خاك آلود وحشی میرسد چون گردباد
از کجا می آید این دیوانهٔ سر در هوا



(۲۲)

صد حیف از محبت بیش از قیاس ما
با بیوفای حق وفا ناشناس ما

بودی براه سیل بسی به که راه او
طرح بنای عشق محبت اساس ما

عیش کنند نا گه وباشد بجای خویش
گو دوردار اطلس خویش ازپلاس ما

ما را بدست رشك مده خود بکش بجور
اینست از مروت تو التماس ما

کفران نعمتش سبب قحط وصل شد
زینش بتر سزاست دل ناسپاس ما

ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز
دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما

وحشی ازین عزا بدرآییم ، تا بکی
باشد کهن پلاس مصیبت لباس ما



(۲۳)

بسیار گام پیش منه در هلاك ما
اندیشه کن ز حال دل دردناك ما

زهر ندامتی است که‌بردیم زیر خاك
این سبزه‌ای که‌سرزده از روی‌خاك ما

مغرور حسن خود مشو وقصد ما مکن
کاین حسن تست از اثر عشق پاك ما

بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم
معلوم میشود ز گریبان چاك ما

وحشی ریاض[1] همت ما زان فزونتراست
کاوراق سبز چرخ شود برك تاك ما



۱- (جمع روضه) بمعنی باغها، گلزارها ، گلستانها

(۲۴)

از کاه کهربا بگریزد ببخت ما خنجر بجای برگ‌بر آرد درخت ما
الماس ریزه شد نمك سودهٔ[1] حکیم در زخم بستن جگر لخت‌لخت ما
با اینهمه خجالت و ذلت که میکشیم ازهم فرو نریخت زهی‌روی‌سخت ما
زورق[2] گران‌ولجه[3] خطرناك‌وموج‌صعب[4] ای‌ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی ومن ودل‌شاه‌وقت خویش
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت ما



(۲۵)

ای سرخ گشته ازتو بخون روی زردما ما را ز درد کشته و غافل ز درد ما
از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس اولی‌است‌اینکه کس نشود هم نبرد ما
درآه ما نهفته خزان وبهار حسن تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما
رخش‌اینچنین متار که پیش‌ازتودیگری کردست اینچنین و ندیدست گرد ما
صدلعب[5] بوالعجب شدوصدنقش‌بدنشست تا ریختیم با تو بد افتادنردما

وحشی گرفت‌خاطرماازحریم‌دیر
رفتیم تا کجاد گرست آبخورد ما



(۲۶)

دلم را بوداز آن پیمان گسل امید یاریها بنومیدی کشید آخر همه امیدواریها
رقیبان‌رازوصل خویش تا کی معتبرسازی مکن جانا که‌هست‌این موجب‌بی‌اعتباریها
باغیار از تواین گرم‌اختلاطیها که‌من‌دیدم عجب نبود اگر چون شمع‌دارم‌اشکباریها
بصد خواری مرا کشتی‌وفاداری‌همین‌باشد نکردی هیچ تقصیر، ازتودارم‌شرمساریها

شب غم کشت‌مارایاد باد آن‌روزخوش‌وحشی
که‌میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

---

۱ ـ سائیده ، آسیا کرده ۲ ـ کشتی کوچك، کرجی . ۳ ـ دریا ومیانهٔ دریا
٤ ـ سخت ،دشوار ٥ ـ بازی ، شوخی‌ومزاح

«ب»

(۲۷)

پاك‌سازازغیردل‌وزخودتهی‌شو چون‌حباب[1] گرسبك‌روحی توانی خیمه زدبرروی آب
خودنمائی کی کندآنکس که‌واصل شدبدوست چون نماید مه‌چو گردد متصل باآفتاب
کی‌دهد در جلوه گاه دوست عاشق‌راه‌غیر دم‌مزن‌ازعشق اگرره‌میدهی‌بردیده‌خواب
نیست برذرات یکسان‌پرتو خورشیدفیض لیك باید جوهر قابل که گرددلعل ناب
وحشی از دریای‌رحمت گردهندت‌رشحه[2] ای
گام برروی هوا آسان زنی‌همچون سحاب[3]



(۲۸)

قصهٔ می‌خوردن شبها و گشت ماهتاب هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب
آگهم‌ازطرح صحبت تا شمارنقل بزم گرنسازم یك‌بیك خاطرنشانت بی‌حساب
مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمخواب
باده گر برخاك ریزی به که درجام‌رقیب می‌خوردبااو کسی‌حیف‌ازتووحیف‌ازشراب
وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه راه از من‌بگردان خواه‌روازمن‌بتاب



(۲۹)

شد یار باغیار دل آزار مصاحب دیدی که‌چه‌شد باچه‌کسان یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال‌است زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گداپیشه و او پادشه چسن با همچو منی کی شود ازعار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی ازما بودیم نه آخر بتو یکبار مصاحب

۱ ـ برآمدگیهائی که هنگام‌سقوط‌چیزی درآب یاآمدن‌باران درسطح آب‌پیدامی‌شود ونیز بمعنی‌روچراغی وروپوش شیشه‌ای‌یابلور که روی‌چراغ‌میگذارند ۲ ـ چکه، قطرهٔ آب که ازچیزی تراوش کند ، ۳ ـ ابر

وحشی شده دمسازسگان سر کویت
گردیده به‌یاران وفادار مصاحب



(۳۰)

گهی از مهریاد عاشق شیدا کند یارب — چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم کان‌مسافر نامه سوی‌من‌روان‌سازد — چسان‌قاصد من گمنام راپیدا کند یارب
به‌آه ونالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ‌شد — چراباتیره روزخود کسی‌اینها کند یارب

ببازار جنون افتاد وحشی بی‌سرزلفش
بدافتادست کارش، ترك‌این‌سودا کندیارب



(۳۱)

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب — نیست‌از شادی دیدار مراخواب امشب
گریه بس کرده‌ام‌ای جغدنشین فارغ‌بال[1] — که‌خطر نیست‌دراین‌خانه زسیلاب امشب
دورم از خاك دریار وبمردن نزدیك — چون کنم چارهٔ‌من‌چیست‌دراین‌باب‌امشب
بسکه درمجلس مارفت سخن زاتش‌شوق — نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب

شمعسان پر گهر اشك کناری دارم
وحشی از دوری‌آن گوهر سیراب امشب



(۳۲)

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب — وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب
مباشید ای رفیقان امشب دیگر زمن‌غافل — که از بزم شماخواهیم بردن‌دردسرامشب
مگر درمن‌نشان مرك ظاهر شد که‌می‌بینم — رفیقان را نهانی آستین برچشم‌تر امشب
مکن دوری خدا را از سر بالینم ای‌همدم — که‌من‌خودرا نمی‌بینم‌چوشبهای‌دگرامشب

شرر درجان وحشی زد غم‌آن یار سیمین‌تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب

---

۱ ـ آسوده‌خاطر وآسوده دل



(۳۳)

کسی خود جان نبرد از شیوهٔ چشم فسون سازت | دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری | که بینم در کمینگاه نظر صد ناوك اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام که اندازی | خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه گفتم ، الله، الله آنچنان سرکش نیفتادی | که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم | که سر در خانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت

زوحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش اورا که اشك و آه او کردند غمازت



(۳۴)

این زمان یارب مه محمل نشین من کجاست | آرزو بخش دل اندوهگین من کجاست
جانم از غم بر لب آمد، آه ازین غم چون کنم | باعث خوشحالی جان غمین من کجاست
ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین | رنجه شو بنگر که یار نازنین من کجاست
دور از آن آشوب جان و دل، دگر صبرم نماند | آفت صبر ودل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا
مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجا است



(۳۵)

یاد او کردم زجان صد آه درد آلود خاست | خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست
چون نفس امشب فرو بردم جدا از صبح وصل | کز سر بالین من آن سست پیمان زود خاست
دوش در مجلس ببوی زلف او آهی زدم | آتشی افتاد درمجمر[1] که دود از عود خاست
از سرود درد من در بزم او افتاد شور | نی ز درد من بنالید وفغان از رود خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گردباد
از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست

۱ ـ عودسوز ، بخوردان وظرفی که در آن آتش میریزند.

(۳۶)

لطف پنهانی او در حق من بسیار است گر بظاهر سخنش نیست ،سخن بسیار است
فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست وارزوی دل مرغان چمن بسیار است
دل من در هوس سرو سمن رخساریست ورنه برطرف چمن سرو وسمن بسیار است
یار ساقی شد و صدتوبه بیك حیله شکست حیله انگیزی آن عهد شکن بسیار است
وحشی از من مطلب صبر بسی درغم دوست
اندکی گر بودم صبر زمن بسیار است



(۳۷)

در ره پر خطر عشق بتان بیم سراست برحذرباش دراین راه که سردرخطر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف تا ببینی که چه خونها زتوام درجگراست
چه کنم با دل خود کام بلا دوست که او میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است
شمع سرگرم بتاج سر خویش است چرا با چنین زندگیی کزسرشب تا سحر است
چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس راخبراست



(۳۸)

بازم از نوخم ابروی کسی در نظر است سلخ[1] ماه دگر و غرهٔ[2] ماه دگر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو گرچه نوخیز نهالیست ، سرا پاثمر است
طوطی ما که بغیر از قفس تنك ندید این زمان بال فشان برسرتنك شکر است
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید که طبیب آمد ودرچارهٔ ریش جگر است
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا که هنرها همه عیب وهمه عیبی هنر است

۱ ـ روزآخرماه که درشام آن هلال دیده می‌شود، وجه‌تسمیه آنکه «سلخ» درلغت بمعنی بیرون آوردن گوسفند ازپوست میباشد چون درآن روزماه اززیرشعاع آفتاب بیرون آیدلهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشته است ۲ ـ روزاول هرماه

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست ورنه از من که درین شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پرخطر است



(۳۹)

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است
یك منزل از آن بادیه عشق مجاز است

در عشق اگر بادیه‌ای چند کنی طی
بینی که در این ره چه نشیب و چه فراز است

صد بوالعجبی هست همه لازمه عشق
از جمله یکی قصهٔ محمود[1] و ایاز[2] است

عشق است که سر در قدم ناز نهاده
حسن است که میگردد و جویای نیاز است

این راغ[3] عجب چیست که کبك دریش[4] را
رنگینی منقار ز خون دل باز است

۱ ـ سلطان محمود غزنوی فرزند سبکتکین (سبکتکین غلام و داماد البتکین و البتکین خود از غلامان ترك دربار سامانی بود) مردی دلیر و بی باك و بیرحم و کشور گشا بود، فرمانروائی خود را تا مغرب و جنوب ایران بسط و توسعه داد و دولتی نیرومند وجود آورد و بر اثر پیکارهای مداوم بر صفاریان، سامانیان، زیاریان و بالاخره بوئیان چیره شد و چندین بار باسپاهی گران بهندوستان حمله برد و بتخانه‌های هندوان و از آن جمله بتخانه معروف سومنات واقع در چونه گده نواحی گجرات را ویران ساخت و غنیمت بسیار باخود بایران آورد سلطان محمود مردی متعصب و منظاهر به ادب دوستی و شاعر نوازی بود. و ماجرای دلدادگی و دلباختگی او بغلام ترکش «ایاز اویماق» مشهور است (۳۸۷ ـ ۴۲۱)

۲ ـ ایاز بن اویماق مکنی با بوالنجم غلام و محبوب سلطان محمود غزنوی که بفطانت و متانت و ملاحت و زیبائی موصوف و معروف بوده و بعد از سلطان محمود در سال ۴۲۱ از غزنین گریخت و بدستگاه مسعود غزنوی در نیشابور پیوست و از طرف وی در جنگی امارت سپاهی یافته و در آن پیکار فتح کرد، مسعود غزنوی بجهت فتحی که کرده بود یك خروار زر مسکوك بوی بخشید، گویند ایاز عمر طولانی یافته و باسلطان ابراهیم بن مسعود نیز ملازمت خدمت داشته است و اینکه بعضی صاحب این نام را دو نفر دانسته‌اند خطاست و او در ۴۴۹ وفات یافته است. داستان دلدادگی سلطان محمود بدو مشهور است و در چهارمقاله نظامی عروضی نیز ذکری از این داستان بمیان آمده است.

۳ ـ مرغزار، صحرا، دامنه سبز کوه که وصل بصحرا باشد ۴ ـ کبك دری، کبکی است که در دره و کوه میباشد و از کبکهای معمولی بزرگتر است، خاکستری رنگ و مخطط بخطوط بسیار ریز است.

رقیب،عزت خودگو مبر که بر در عشق — حریف کوهکنی[2] نیست آنکه[4] پرویز است
این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد — با برق جنون کاتش یاقوت گداز است

وحشی تو برون ماندهای از سعی کم خویش
ورنه در مقصود بروی همه باز است



(۴۰)

خوش است بزم ولی پر زخائن راز است — سخن برمز بگویم که غیر،غماز[1] است
که بر خزانه این رازهای پنهان زد — که قفل،تافته افتاده است و درباز است
باعتماد کس ای غنچه راز دل مگشای — که بلبل تو به زاغ وزغن همآواز است
نه زخم ماست همین از کمان دشمن وبس — که دوستنیز کمان سازوناوك انداز است
زمان قهقهٔ کبك ، خوش دراز کشید — مجال گریه خونین و چنگل باز است

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی
غبار بال بر افشان که وقت پرواز است



(۴۱)

عتاباگرچه همان در مقام خونریز است — ولیك تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلیریی که دلم کرد و میزند در صلح — باعتماد نگه های رغبت آمیز است
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
شدیم مات به شطرنج غایبانهٔ تو — بما بخند که خوش بازیت بانگیز است
کنند سلسله در گردنش بزلف تو حشر — دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است
جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب — که بخت شور بریشجگرنمکریز است

۱ ـ دراینجا مراد سخنچین است ونیز بمعنی اشاره کننده بچشم وابروهم آمده است

۲ ـ لقبفرهاد عاشقشیرین ،گویندفرهاددرزمان خسروپرویز کوهبیستونرا حجاری کرده تاپس ازصاف کردنسنك ، تمثالشیرین رادرآنجا نقشنماید وتوفیق اتمام نیافته است در کوه بیستونچند صورت تراشیده ماند، که حقیقتآن براغلب مبهم بوده وسطوری چندبخطپهلوی برآن منقوراست کهخواندن آن برایاغلب مردمناممکن مانده ود. درزمان محمدشاه ، درالنسن انگلیسی آنسطوررا بانگلیسی ترجمه کرده وبازآنرا بفارسی برگردانده اند ومجمل آن ایناست که یکی از اعاظمپادشاهان قدیم کلدانیان کهداریوش نامداشته وازجانب لهراسب دربابل سلطنتمیکرده است

←

بذوق جستن فرهاد میرود گلگون   تو این مبین که‌عنان‌برعنان شبدیز[1] است
شده‌است‌دیدهٔ وحشی‌شکوفه دار وهنوز
در انتظار ثمرزان نهال نوخیز است



(۴۲)

طراز سبزه بر گلشن عذار خوش است   معین است که گلشن به‌نوبهار خوش‌است
چه‌خوش بودطرف روی یار از خط سبز   بلی‌چوسبزه‌دمدطرف لاله‌زار خوش است
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی   گر از خط توبوددرنظرغبار خوش است
ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا   جراحت دل از آن‌خط‌مشکبارخوش‌است
بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه‌سرزده‌اطراف‌جویبارخوش‌است



(۴۳)

خوارمیکن،زارمیکش،منت‌برجان‌ماست   خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم‌ظاهربین بر آزار است وای اربنگرد   این گلستانها که‌پنهان زیرخارستان‌ماست
ترك‌ما کردی‌ومهر ولطف بیعت باتو کرد   ناز واستغنا ولی هم عهد وهم‌پیمان ماست
بی‌رضای ماست سویت آمدن ازمامرنج   این‌نه‌جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت   کانچه غیرازماست دیوار ودرزندان ماست

بعداز غلبه برچندتن‌ازپادشاهان زمان‌خویش‌صورت‌خودرا نیز گفته بر آن کوه تراشیده‌ونقر کرده‌اند وصورت آنانرا نیز نگاریده، ازحال‌هریك‌وغلبه‌خود برآنهاسطری‌چند نگاشته‌است(تلخیص‌ازفرهنك‌آنندراج) و نیز گویند کسی که‌بیستون را کنده‌وطاق‌بستان‌راحجاری کرده‌است شخصی‌بوده از اهالی چین بنام فطوس که‌درعربی نام‌او زیادذکرشده است .

۳ ـ خسروپرویز ، شاهنشاه بزرك‌ساسانی که‌عاشق ودلباخته‌شیرین بوده وداستان دلدادگی او به‌شیرین‌زبانزدهمه‌بخصوص شعراونویسندگان دوره‌اسلامی‌بوده‌وهست(۵۹۰۱ ـ ۶۲۸هـ ـ ق)

---

۱ ـ نام‌اسب خسروپرویز که سیاهرنك بوده‌ونیزنام لحنی‌ازسی‌لحن باربد

تلخ داروییست زهر چشم و ترك نوشخند لیکن آن‌دردی که‌ماداریم‌این‌درمان‌ماست
عقل را باعشق وعاشق را به‌سامان‌دشمنیست
بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست



(۴۴)

امروز ناز عذر جفاهای رفته خواست عذری که او نخواست ، تبسم ، نهفته‌خواست
من بندهٔ نگه‌که بصد شرح وبسط گفت حرف‌عنایتی که تبسم ، نگفته ، خواست
ازنوك غمزه سفته شد و خوب سفته شد درهای راز هم‌که نگاهش نسفته خواست
لطف‌آمد و تلافی صد ساله میکند خشم‌ارچه کردهرچه‌دراین‌یك‌دوهفته‌خواست
بارد بوقت خود همه باران التفات ابر عنایتی‌که ریاضی[1] شکفته خواست
دل را نوید کاتش خوی توپاك سوخت خار و خسی‌کش‌ازسر آن کوی‌رفته‌خواست
شکر خدا که مرد به بیداری فراق
وحشی کسی که‌دیدهٔ بخت توخفته‌خواست



(۴۵)

یار ما بی‌رحم یاری بوده است عشق او با صعب[2] کاری بوده است
لطف او نسبت بمن این یك دو سال گرشماری یك دو باری بوده است
تا بغایت ما هنر پنداشتیم عاشقی‌خود عیب وعاری بوده است
لیلی[3] و مجنون[4] بهم میبوده اند پیش ازین‌خوش‌روزگاری بوده است
می‌شنیدم‌من که‌این‌وحشی کسیست
او عجب بی اعتباری بوده است

۱ ـ (جمع‌روضه) باغهاو گلستانها ۲ ـ سخت‌ودشوار ۳ ـ لیلی (مکنی‌بام‌مالك) نام معشوق مجنون‌است . اودختر مهدی‌بن‌سعد بوده که ازاوان کودکی بامجنون عامری(قیس بن‌ملوح) دریك جا بزرك‌شده و با اوبگوسفند چرانی میپرداخته این‌مؤانست ومعاشرت‌سرانجام‌موجب‌شد که این دو بیکدیگر دل بسته و ماجرای عشق شورانگیزی بارآورند که داستان عشقشان جاودانه‌بماند.
۴ ـ مجنون عامری یاقیس‌بن ملوح‌بن معاذبن مزاحم‌بن‌عدی‌بن ربیعة‌بن کعب‌بن ربیعة بن‌عامر

(۴۶)

ابراست و اعتدال هوای خزانی‌است ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
درزیر ابر ساغر خورشید شدنهان روز قدح کشیدن و عیش‌نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار این‌دم که باد صبح به‌عنبرفشانی است
می‌هست‌واعتدال هواهست وسبزه‌هست چیزی که‌نیست‌صحبت‌یاران‌جانی است
یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان یارباقی است وخود این جمله‌فانی‌است



(۴۷)

دردل همان محبت پیشینه باقی است آن‌آرزو که بود دراین سینه‌باقی است
بازآ و حسن‌جلوه ده وعرض نازکن کان‌دل که بود صاف‌چوآیینه‌باقی است
از ما فروتنی است بکش تیغ انتقام باخاطر شریفت اگر کینه‌باقی است
نقدینهٔ وفاست همان برعیار[1] خویش قفلی که بود بردر گنجینه باقی است
وحشی اگر زکسوت[2] رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

۱ ـ مقیاس برای سنجش مقدار خالص طلا و نقره یا آنچه که در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم وزر بکار رفته ونیز امتحان و مقایسه چیزی با چیز دیگر تا صحت وسقم یا کمی وبیشی آن معلوم شود ۲ ـ پوشاك ، جامه ولباس

→

از قبیله بنی‌عامر بوده . نامش احمد و لقبش قیس بوده . از ابتدای کودکی بحکم همنشینی شیفته ودلباخته‌دخترعموی‌خود لیلی (ام‌مالك) گشته . وروز بروز عشق بین‌آنها شدت یافته وآتش محبتشان نسبت بیکدیگر شعله‌ورتر میگردید . پدر ومادر لیلی او را از ملاقات باقیس نهی کرده‌وبازدواج با عرب‌زشت‌روئی‌ناگزیر ساختند وقیس را نیز متهم بجنون نمودند ، قیس براثر این پیشامد سخت‌آزرده گردید وديوانه‌وار سر به‌بیابانها نهاد وبا جانوران الفت‌گزید . سرانجام برسر گور معشوقه‌اش لیلی‌جان داد ونزد او دفن‌گردید .

بایدتوجه داشت که درادبیات واشعار لیلی‌ومجنون‌درمعنای مجازی که«عاشق ومعشوق» باشد استعمال میشود نه بمعنای اصلی‌خود .

(۴۸)

ترك من تیغ بکف ، برزده دامن برخاست جان‌فدایش که بخون ریختن من برخاست
میکشیدند ملایك همه چون‌سرمه بچشم هرغباری که تراز سم توسن برخاست
خرمن مشك چو بر دور مهت ظاهر شد دود ازجان من سوخته خرمن برخاست
وحشی سوخته را بستر سنجاب[1] نمود
هر سحر گه که زخاکستر گلشن برخاست



(۴۹)

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست
تو وخلاف مروت خدا نگه دارد بماجفای تو از بخت بی‌مروت ماست
بسا گدا بشهان نرد عشق باخته‌اند بمامخند که‌این رسم‌بد نه‌بدعت[2] ماست
بدیگری نگذاریم مرده‌ایم مگر نشان‌تیر تغافل‌شدن که خدمت ماست
تویی که عزت ما میبری به‌کم محلی و گر نه‌خواری‌عشقت‌هلاك‌صحبت ماست
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم کمان تو نه ببازوی صبروطاقت ماست
هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه در یك نگه که قیمت ماست



(۵۰)

گرد آن‌خانه بگردم که دراوخلوت‌تست سك‌طالع شومش کیست که هم‌صحبت‌تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام ودری ای‌خوشا دولت‌آن‌دیده که برطلعت‌تست
وه چه‌بامست که جاروب کشش دیدهٔ‌من جان من بندهٔ آن پای که درخدمت‌تست

۱ ـ جانوری است دانه خوار کوچکتر از گربه بر نگ کبودوخاکستری، پوستش نرم ولطیف و درجنگلها پیدا میشود وبیشتر درروی درختان بسر میبرد و آنرا برای پوستش شکار میکنند و پوستش‌را برای ساختن‌دستکش وآستر لباس‌وبستر بکار میبرند ۲ ـ نوظهور، چیز نو که‌سابقه نداشته باشد ، عقیدهٔ تازه‌ایکه بخصوص مخالف‌دین باشد.

همه بربادهٔ رشکیست که درجام منست قهقه شیشه که در انجمن عشرت‌تست
رخصت‌مجلس وبر وصل تغافل ای‌شوخ این زیاد از تو واز حوصلهٔ طاقت تست
هجر بگزیدنت از وصل دلاوضع تو نیست اختراعیست که‌خود کرده‌واین‌بدعت‌تست
وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست، اگرهست همین دهشت[1] تست



(۵۱)

بهردلم که دردکش و داغدار تست داروی صبر بایدو آن دردیار تست
یك بار نام من بغلط بر زبان نراند ما را شکایت از قلم مشکبار تست
بر پاره کاغذی دو سه مدی توان کشید دشنام وهرچه هست غرض یادگار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینك روانه است جانم بلب رسیده که در انتظار تست
مجنون هزار نامه ز لیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست



(۵۲)

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مروکه گر بروی‌خون من‌بگردن تست
زمانه دامنت از دست ما برون مکناد خدای را نروی دست ما و دامن تست
بکشوری که کس از دوستی نشان ندهد مرومرو که نه‌جای تو، جای‌دشمن تست
نشین وبال برافشان که هر کجا مرغیست وطن گذاشته در آرزوی گلشن تست
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که‌هرزبانهٔ آن برق صدچو خرمن‌تست



(۵۳)

بگذشت دوریوسف[2] ودوران حسن تست هر مصردل که هست بفرمان حسن تست

---

۱ ـ حیرت وسرگشتگی ، سراسیمه ۲ ـ یوسف‌بن یعقوب پیغمبر بنی‌اسرائیل که درحسن وجمال مشهور است . آمده‌است که وقتی بدربارعزیزمصر راه یافت زلیخا چنان شیفته او شدکه

←

بسیار سر بکنگرهٔ عشق بسته‌اند | آنجا که طاق بندی ایوان حسن تست
فرمان ناز ده که در اقصای ملك عشق | پروانه‌ای که هست ز دیوان حسن تست
زنجیر غم بگردن جان مینهد هنوز | آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر | آن سبزه‌ها که زینت بستان حسن تست
دانم که تا بدامن آخر زمان کشد | دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هرچند دون مرتبهٔ شأن حسن تست



(۵۴)

ابروی توجنبید وخدنگی ز کمان جست | برسینه‌چنان‌خورد که‌ازجوشن‌جان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی | این‌فتنه‌د گرچیست که‌ازخواب گران‌جست
من بودم و دل بود و کناری و فراغی | این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست
در جرگه او گردن‌جان بست به فتراك[1] | هرصید که از قید کمند دگران جست
گردن بنه‌ای بستهٔ زنجیر محبت | کز زحمت این بندبکوشش‌نتوان جست
گفتم که‌مگر پاس تف[2] سینه توان داشت | حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور[3] بجام است مخور هان
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

۱ـ تسمه یا چرم باریکی که‌ازعقب زین اسب میآویزند وباآن چیزی به‌ترك می‌بندند
۲ ـ حرارت ، گرمی ۳ ـ حسین‌بن‌منصور معروف بحلاج که درسال ۳۰۹ در بغداد بکوشش عابدین عباس وزیر المقتدر بالله خلیفه عباسی و بفتوای روحانیان بدار آویخته‌شد ، وی از عارفان نامی وسالکان واقعی بوده وچون در پیشگاه جمع کوس اناالحق زده وگفته بود درجبهٔ من هیچ بجز خدانیست اوراکشتند. حسین‌بن‌منصورحلاج اصلش ازبیضای پارس بوده است .

ماجرای عشق او برهرکوی و برزن ورد زبان زنهای مصربود وهمه زلیخا را ملامت‌میکردندکه بغلام زر خرید خود دل بسته‌است. زلیخا روزی زنان ملامت کننده را دعوت‌کرد وبدست هر یك کارد وترنجی‌داد وسپس امر کرد تا یوسف بمجلس‌درآید، وقتی چشم زنان بجمال یوسف‌افتاد چنان مبهوت جمال اوشدندکه بجای ترنج دستهای خودرا بریدند .

(۵۵)

بگذران دانسته‌ازما گر ادایی‌سرزده‌است — بوده نادانسته گر ازما خطایی‌سرزده‌است
آخرای‌صاحب‌متاع حسن‌این‌دشنام‌چیست — در سر دریوزه گر ازما دعایی سرزده‌است
الله الله محرم راز تو سازم حرف وصوت — این‌زبان‌وتیغ‌ا گرحرفی‌زجایی‌سرزده‌است
التفات ابر رحمت نیست ورنه بردرت — تخم مهری کشتم و شاخ وفایی‌سرزده‌است
ابررحمت گر نبارد گوسمومش خودمسوز — بعدصدخون‌جگر کاینجا گیایی‌سرزده‌است

هست وحشی بلبل‌این باغ ومست ازبوی گل
از سر مستیست گر از وی نوایی سرزده‌است



(۵۶)

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شده‌است — زخمهای تیغ استغنا جراحتهاشده‌است
پیش ازاین با ما دلی زایینه بودش‌صافتر — آهی‌ازماسرزدست واین کدورتهاشده‌است
چشم‌من گستاخ‌بین، آن‌خوی‌نازك‌زودرنج — تا نگاهم آن‌طرف افتاده‌صحبتها شده‌است
برسراین کین‌همه‌خواری چرا باید کشید — بادل بیدرد خود ما را خصومتهاشده‌است

زین طرف وحشی یکی صد گشته‌پیوندامید
گرچه‌زان جانب بکلی‌قطع‌نسبتهاشده‌است



(۵۷)

هنوز عاشقی و دلربایی نشده‌است — هنوز زوری وزورآزمایی نشده‌است
هنوز نیست مشخص که دل چه پیشه گرفت — هنوز مبحث قید و رهایی نشده‌است
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ، ولی — هنوز فرصت عرض گدایی نشده‌است
ز اختلاط تو امروز یافتم صد چیز — عجب که داعیه بیوفایی نشده‌است
همین تواضع عام است حسن را با عشق — میان ناز ونیاز آشنایی نشده‌است
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه امروز — که‌هست‌فرصت‌وطرح‌جدایی‌نشده‌است

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال‌رشکی وغیرت فزایی نشده است

(۵۸)

بازم زبان شکر بجنبش درآمده‌است نیشکر امید ز باغم بر آمده‌است
آن دولتی که میطلبیدیم دربدر پرسیده راه خانه و خودبردر آمده‌است
ای سینه زنك بسته دلی داشتی کجاست آیینه ات بیار که روشنگر آمده‌است
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش غم‌راازاین‌شکست که‌برلشگر آمده‌است
از من دهید مژده بمرغ شکر پرست کاینك ز راه قافلهٔ شکر آمده‌است

وحشی تو هرگز اینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باور آمده‌است



(۵۹)

خوش صید غافلی بسر تیر آمده‌است زه‌کن کمان نازکه نخجیر آمده‌است
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار این گردنی که در خم زنجیر آمده‌است
کو عشق تا شوند همه معترف بعجز اول خرد که از پی تدبیر آمده‌است
عشقی‌که ما دواسبه ازو میگریختیم اینست کامده‌است و عنانگیر آمده‌است
ملك دل مرا که‌سواری بس‌است عشق با یکجهان سپاه بتسخیر آمده‌است
درخاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق جویی که‌چندفرسخ‌از آن شیر آمده‌است

بی‌لطفیی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی‌بگو که‌از توچه‌تقصیر آمده‌است



(٦۰)

ناتوان‌موری‌به‌پابوس‌سلیمان[1] آمده‌است ذره‌ای درسایهٔ خورشیدتابان آمده‌است
قطره‌ای ناچیز کاورا برد ابر تفرقه رفته‌ازعمان‌ودیگرسوی‌عمان آمده‌است
سنك ناقص کرده خود را مستعد تربیت تا کند کسب کمالی‌جانب‌کان آمده‌است
بی‌زبان‌مرغی که‌در کنج‌قفس‌دم‌بسته‌بود صدزبان گردیده‌وسوی گلستان آمده‌است

---

۱ ـ قریب باین مضمون رباعیی است که ذیلاآورد میشود:

جائت سلیمان یوم‌العیدقبرة اتت‌بفخذجـرادکان فی فیها
ترنمت بفصیح‌القول واعتذرت ان‌الهدایاعلی مقدار مهدیها

و ازحافظ :

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش

تشنهٔ دیدار کزوی تا اجل یك گام بود اینك اینك بر کنار آب حیوان آمده‌است
تا بکی این رمز وایما ، این‌معما تابچند چنددردسردهم کاین آمدست، آن آمده‌است
مختصر کردم‌سخن وحشیست کزسر کرده‌پا
بهر پابوس سگان میر میران[1] آمده‌است



(۶۱)

ازتوهمین تواضع عامی مرا بس‌است درهفته‌ای جواب سلامی مرا بس‌است
نی‌صدر وصل خواهم و نی‌پیشگاه‌قرب همراهی‌تویك‌دوسه گامی‌مرا بس‌است
بیهوده گرد عرصه جولانگه توام گاهی کرشمه‌ای‌وخرامی‌مرا بس‌است
خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل یك‌قطره بازماندهٔ جامی مرا بس‌است
وحشی مگو ، بگو سگ کو، بلکه‌خاك‌راه
یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس‌است



(۶۲)

آنکه‌بی مادید بزم‌عیش ودرعشرت‌نشست گو مهیا شو که میباید بصدحیرت نشست
آمدم تا روبم و درچشم نومیدی زنم گردحرمانی[2] که‌بررویم‌دراین‌مدت‌نشست
بزم مارا بهر چشم بدسپندی[3] لازمست غیر را میباید اندر آتش غیرت نشست
مسند خواری بیارایید پیش تخت ناز زانکه خواهیم‌آمدودیگر بصدعزت نشست
وحشی آمد بردر رد و قبولت حکم چیست
رفتاگر نبود اجازت وربود رخصت نشست



(۶۳)

خودرنجم وخود صلح کنم عادتم‌اینست یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم زتو پهلو آسوده دلابین که زتو راحتم اینست
جایی که بود خاك به صدعزت سرمه بی‌قدرتر از خاك رهم ، عزتم اینست

۱ـ غیاث‌الدین‌محمد میرمیران یکی ازنوادگان‌پسری شاه نعمت‌اله ولی «صوفی‌معروف» که در ایام سلطنت شاه طهماسب صفوی دریزد حکمرانی داشته است (شرح آن در قصائدآمده)
۲ ـ نا‌امیدی ۳ ـ سپند واسپند دانه‌ای‌است که بجهت دفع چشم زخم‌درآتش میریزند.

باخاك من آمیخته خونابهٔ حسرت زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
میلم‌همه‌جاییست که خواری‌همه آنجاست باخصلت ذاتی چه کنم‌فطرتم اینست
وحشی نرود از در جانان به صدآزار
دراصل چنین آمده‌ام ، خصلتم اینست



(٦۴)

آنکس که مرا ازنظر انداخته اینست اینست که پامال غمم ساخته ، اینست
شوخی که‌برون‌آمده‌شب‌مست‌وسرانداز تیغم زده و کشته و نشناخته ، اینست
ترکی که ازوخانهٔ من رفته بتاراج اینست که‌ازخانه‌برون تاخته ، اینست
ماهی‌که بود پادشه خیل نکویان اینست که ازناز قد افراخته ، اینست
وحشی که به شطرنج غم و نرد محبت
یکباره متاع دل ودین باخته اینست



(٦۵)

ای مدعی از طعن توما را چه ملالست با رد و قبول‌توچه نقص وچه کمالست
گیرم که جهان آتش سوزنده بگیرد بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست مگشا سرصندوق که پرسنك‌وسفالست
مارا به‌هما دعوی پرواز بلند است باری توچه مرغی‌و کدامت‌پروبالست
بابلبل خوش لهجهٔ این باغ چه لافد سوسن به زبان‌آوری خویش که‌لالست
خوش باشد اگرهست کسی راسرپیکار ناوردگه[1] ما سر میدان خیالست
خاموش نشین وحشی اگر صاحب حالی
کاینها که تو گفتی وشنیدی همه قالست



(٦٦)

مشورت باغمزه‌چشمت راپی‌تسخیر کیست باز این تدبیر بهر جان بی‌تدبیر کیست

---

۱ ـ میدان جنگ ، پیکارگاه

دست یاری کاستین مالیده‌جیب[1] ما گرفت   جیب‌ما بگذاشت‌تادیگر گریبانگیر کیست
ای خدنك غمزه ضایع کن بماهم ناوکی   تا بداند جان ما کآماجگاه تیر کیست
این غرور ناز یاد از بندی[2] نومیدهد   حسن را در دست استغنا سرزنجیر کیست
بنده‌ای‌چون‌من که‌خواهداز‌توقیمت‌یك‌نگاه   آورد گردیگری دربیعش ازتقصیر کیست

نام گو موقوف کن وحشی که این طومار شوق
هست گویا کز زبان عجز بی‌تأثیر کیست



(٦٧)

یارب مه مسافر من همزبان کیست   باا‌و که شد حریف‌و کنون همعنان کیست
ماهی که چرخ ساخت بدستان زمن جدا   تا با که دوست گشته و همداستان کیست
تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد   وز مهر با که دم زند و مهربان کیست
آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ   یارب نهاده گوش بسوی دهان کیست

وحشی همین نه جان توفرسوده شد زغم
آنك از غم فراق نفرسود جان کیست



(٦٨)

بسته‌برفتراك[3] ومیپرسد که‌صیادتو کیست   تیغ‌خون آلوده‌خوددارد که‌جلادتو کیست
ساختی کارم‌به‌یك‌پرسش که‌از کارت که‌برد   سخت پر کاری نمیدانم که‌استادتو کیست
لب کنی‌شیرین‌وپرسی کیست‌چون‌بینی‌مرا   بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد تو کیست
گرعیاذاً بالله[4] از رازی که میپوشم زتو   برفتداین پرده‌روزی، مردبیدادتو کیست

گرخروشان نیستی وحشی ز درد بیکسی
چیست‌این فریاد ودر کنج‌غم آبادتو کیست



(٦٩)

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست   در خاطرت سواری طرز نگاه کیست

۱ـ گریبان ، یقه ۲ ـ زندانی ، محبوس ۳ـ تسمه یا چرم باریکی که ازعقب زین اسب میآویزند و باآن چیزی به‌ترك می‌بندند ٤ـ پناه بخدا

خوش پرفرح زمینی وخرم گذرگهی‌است — آنجا که جلوه میکند وجلوه گاه کیست
سرکرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت — شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد میزند — ای من گدای کشور او پادشاه کیست
وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست



(۷۰)

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست — رطل[۱] میی که مست‌شوم ، درسبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم — تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
بیخی که بردمد گل عیشم ز شاخ او — از گلشن که رسته وآبش ز جوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان — با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس گرد شد — تقدیر سودنش به تك و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد — آن پیچ و تاب تعبیه در تارموی کیست
وحشی علاج این دل وطبع فسرده حال
شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست



(۷۱)

مریض عشق اگر صد بود علاج یکیست — مرض یکی وطبیعت یکی، مزاج‌یکیست
تمام در طلب وصل ووصل میطلبیم — اگر یکیم و اگر صد که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیرست همچنان‌خوش‌باش — که منتهای ره کاروان حاج یکیست
فریب تاج مرصع مده بسربازان — که‌ترك سربراین جمع ونك‌تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب — که‌آنکه میدهداین ملك رارواج یکیست
چه‌جای زحمت وراحت که پیش‌پای‌طلب — حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست
بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع‌عنصر وتألیف‌امتزاج‌یکیست

۱ـ مقیاس وزن مایعات برابر دوازده اوقیه یا ۸۴ مثقال، ودرزبان شعرا اغلب بمعنی پیاله وپیمانهٔ شراب است .

(۷۲)

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست — یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند — ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ همان گیر که ازجور تو مردیم — هردم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم — رخساره به خون جگر آلودن ما چیست
وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار
افتادن و بر خاك جبین سودن ما چیست



(۷۳)

همرهی با غیروازمن احتراز ازبهرچیست — خودچه کردم باتو، چندین خشم و نازاز بهرچیست
باز با من هرزمانش خشم و نازی دیگراست — خشم و نازاو نمیدانم که باز از بهر چیست
از نیاز عاشقان چون بی‌نیاز است اینهمه — عاشقان را اینهمه عجزونیاز از بهرچیست
مجلسی خواهم که پیشت گریم و سوزم چو شمع — برزبان آرم که این سوزو گداز از بهرچیست
گوش برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور ودراز از بهرچیست



(۷۴)

کوچنان یاری که داند قدر اهل دردچیست — چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد چیست
گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند — آه اگر یابی که تأثیرهوای سرد چیست
ای که میگویی نداری شاهدی بردردعشق — جان غم پرورد و آه سرد وروی زرد چیست
آنکه میپرسد نشان راحت و لذت ز ما — کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست
گرنه عاشق صبر میدارد به تنهایی زدوست — آنچه میگویند ازمجنون تنها گرد چیست
وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجا وین چهرهٔ پر گرد چیست



(۷۵)

قدر اهل درد صاحب دردمیداند که چیست — مرد صاحب‌درد، دردمرد میداند که چیست

هرزمان‌درمجمعی گردی‌چه دانی حال‌ما حال تنها گرد، تنها گرد،میداند که‌چیست
رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته‌اند آنکه‌نخل‌حسرتی‌پرورد،میداند که‌چیست
آتش سردی که بگدازد درون سنك را هر کرا بوده‌است آه‌سرد،میداند که‌چیست
بازی عشقست کاینجا عاقلان درششدرند عقل کی منصوبهٔ این نردمیداند که‌چیست
قطره‌ای از بادهٔ عشقست‌صد دریای زهر هر که‌یك‌پیمانه‌زین‌می‌خورد،میداند که‌چیست
وحشی آنکس را که خونی چند رفت ازراه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست



(۷۶)

باز این عتاب وشیوهٔ عاشق گداز چیست بر ابرو اینهمه گرهٔ نیم باز چیست
زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست
ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست
از ما اگر کناره کنی حایلی[1] بکن امانگاه را ز نگاه احتراز چیست
یك زخم دور باش توکوته نظر نخورد پس‌مدعا ازین مژه‌های دراز چیست
این لطفها که‌صرف دگرهاست‌کویکی تابنگرد که عجز کدام ونیازچیست
وحشی همیشه رازتو فاش از زبان تست
باز این‌سخن گزاری و افشای رازچیست



(۷۷)

زهر درچشم وچین بر ابروچیست باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم گنه ما درین سر کو چیست
چون‌بما زین بترشوی که شدی غرض مردم غرض گو چیست
گل تو خارهای خود رایی‌است بار تو ای نهال خود رو چیست
ازدوسو بود این کشش ز نخست این‌زمان جرمهای یکسو چیست
حسن وعشقند از دوسو در کار جرم چشم من و لب او چیست

۱ ـ مانع وحجاب ، هرچه میان دوچیز واقع‌شود

صبر وحشی بغمزه می‌سنجد
تیر درجان من ترا زوچیست



(۷۸)

خنده‌ات برماو برداغ دل درمانده‌چیست گریه‌ات برحال‌ما گر نیست‌باری‌خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران گر نمیداند که آگاهم چنین شرمنده چیست
ازنکو خواهیست با اوپند مهر آمیزمن ورنه ازاین گفتگو سود وزیان بنده چیست
محتسب[1] در جستن می‌پردهٔ ما میدرد مدعایش دیگرازاین جستجوی گنده‌چیست
سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب‌نیست
می‌بخور وحشی‌خداداند که درآینده‌چیست



(۷۹)

مست‌آمدی که‌موجب‌چندین ملال‌چیست هشیار چون شوی بتو گویم که‌حال‌چیست
من حرف می‌کشیدن اغیار میزنم آن مست ناز را عرق انفعال[2] چیست
خنجر کشی که ما زتو قطع‌نظر کنیم کی میبریم از تو ، ترا درخیال چیست
ازدشت هجر میرسم آگاهیم دهید وضع نشست وخاست ببزم وصال چیست
وحشی مپرس مسأله عاشقی ز من
مفتی[3] منم بدین محبت سؤال چیست



(۸۰)

وصلم میسر است ولی برمراد نیست بردل نهم‌چه تهمت‌شادی که‌شاد نیست
غم میفرست لیك باندازه میفرست یك دل درون سینهٔما خود زیاد نیست
جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق هرچند ظلم‌هست‌وستم‌هست‌وداد نیست
ای بیوفا بروکه براین عهدهای‌سست نی‌اندك اعتماد که هیچ‌اعتماد نیست

۱ ـ داروغه ، نگهبان ، ماموری حاکم که‌وظیفه‌اش امر بمعروف ونهی از منکر است
۲ ـ خجالت وشرمندگی ۳ـ فتوی‌دهنده ، مرجع تقلید ، فقیه

رو رو که وحشی آنچه کشید ازتوسست‌عهد
مارا بخاطر است ، ترا گر بیاد نیست



(۸۱)

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست — تا زنده‌ام چوشمع ازینم گزیر نیست
هر دردرا که مینگری هست چاره‌ای — درد محبت‌است که درمان پذیر نیست
هیچ ازدل رمیدهٔ ما کس نشان نداد — پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
برمن کمان‌مکش که‌از آن‌غمزه‌ام‌هلاك — بازو مسازرنجه که حاجت‌به‌تیر نیست
رفتی و از فراق تو ازپا در آمدم — بازآ که‌جزتو هیچکسم دستگیر نیست
سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جزتو هیچکسش در ضمیر نیست



(۸۲)

کس ببزم‌دلبران از دور گردان‌پیش‌نیست — قرب‌نزدیکان مجلس حرف‌وصوتی بیش نیست
درصلات[1] عاشقان دوری‌وتنهاییست‌رکن — گوقضا کن طاعت‌خودهر که‌اینش‌کیش‌نیست
مانکودانیم طور حسن دور افتاده دوست — قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست
پرهنر خوانندنزدیکان ولیکن لطف‌شاه — منتظر جز بره دریوزهٔ درویش نیست
تو نیاز آور اگر چه حسن مستغنی زید — ناز چون‌زور آوردهم‌خودحریف خویش نیست
انگبین زهر هلاك تست بادوری بساز — ای‌مگس‌مرگ‌تودرنوش است اندر نیش‌نیست
دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی کند
مرهم خود را بر آن‌دل کزمحبت‌ریش‌نیست



(۸۳)

دلتنگم و با هیچکسم میل سخن‌نیست — کس در همه‌آفاق به‌دلتنگی‌من نیست

۱ـ صلوة‌دراصل‌بمعنی دعا ومجازاً بمعنی ارکان‌مخصوصه‌ای‌است‌که نمازبدان اطلاق‌شود ودرمعنای مجازی‌آنچنان مصطلح شده است‌که جز ارکان مخصوصه(نماز) بذهن مبادرت نمیکند

گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد آزرده دلان راسر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت آن کیست که باداغ نووزیش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست اما بهستمکاری آن عهد شکن نیست
در حشر چو بینند بدانند که وحشی است
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست



(۸۴)

وقت برقع[۱] زرخ کشیدن نیست رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
برمن خسته بین وتند مران که مراقوت دویدن نیست
با که گویم غمت که درمجلس زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست
من خود از حیرت تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال ازمن
هر گزش میل آرمیدن نیست



(۸۵)

جزغیر، کسی همره آن عربده جو نیست بدمیرود این راه وروش هیچ نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سرمویی باما کشش خاطر او یك سرمو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم زرقیبیم آیین وفاداری ماخود کم ازو نیست
گویی سخن از مهربهربی ره ورویی هیچت زهم آوازی این طایفه رو نیست
زین دربرود گر غرضت رفتن وحشی است
حاجت به تغافل زدن و تندی خو نیست



(۸٦)

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا کلید وصل، که دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت پروانه خواهد ازمن شمع و گرنه ز آتش سوزنده احترازم نیست

۱ ـ روبند ، نقاب ، پارچه نازکی که زنان چهرهٔ خودرا بدان میپوشانند

مرا بکنگرهٔ وصل او صلا[1] مزنید که آن‌پری که‌شمادیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفا گو زبان بصرفه بگو که اعتماد براین‌صبر حیله‌سازم نیست
صلاح کاردر انکار عشق بینم‌لیك
تحملی که‌بود پرده‌پوش‌رازم‌نیست



(۸۷)

چه لطفها که دراین شیوهٔ نهائی نیست عنایتی که توداری بمن بیانی نیست
کرشمه گرم سؤال است،لب‌مکن‌رنجه که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق ورای رمز شناسی ونکته دانی نیست
بهر که‌خواه‌نشین گرچه‌این نه‌شیوهٔ‌تست که‌از تو دردل ما راه بد گمانی نیست
مرا زکیش محبت همین پسند افتاد که گرچه‌هست‌صدآزارسر گرانی‌نیست
توخون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود ، آب زندگانی نیست



(۸۸)

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست گلشنم نزدیك‌اما رخصت‌پرواز نیست
درقفس گر ماندبلبل باغ‌عیشت‌تازه باد رونق گلزار ازمرغ نوا پرداز نیست
دهشتم در سنگلاخ هجر فرماید درنك ورنه‌شوقم‌جزبراه‌وصل‌توسن‌تاز نیست
صعوهٔ[2] کم‌زهره‌ام من‌وین دلیری‌از کجا رخصت پروازم اندرصید گاه‌باز نیست
میرمجلس‌راچه بگشاید زمن جزدردسر زانکه‌چنك‌من به‌قانون[3] حریفان‌ساز نیست
آنکه‌من‌من‌شیشه‌داردبار،سود آنگه کند کو بساط‌خودنهدجایی که‌سنك‌انداز نیست
دربیان‌حال خود وحشی سخن سربسته گفت
نکته دان داند که‌هرکس‌محرم‌این‌راز نیست

---

۱ ـ صلا زدن بمعنی دعوت کردن وخواندن مردم است ۲ ـ پرنده‌ای است کوچکتر ازگنجشك، گنجشك. ۳ ـ دراینجامراد نام‌سازی‌است‌معروف وآن تخته‌ای‌است‌پهن‌باتارهای‌بسیار

(۸۹)

تا بآخر نفسم ترك تو در خاطر نیست — عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست
اثر شیوهٔ منظور کند هرچه کند — میل این فتنه نخست ازطرف ناظر نیست
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو — حالتی هست که آن برهمه کس ظاهر نیست
دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور — در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست
همه جا جلوهٔ حسن تو ومشتاق وصال — همه تن دیده و بر نیم نظر قادر نیست

وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون پای تو بی سلسله گر ساحر نیست



(۹۰)

عاشق یکرنك را یار وفادار هست — بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن — حسن وجمال ترا ناز تو در کارهست
گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح — مانده همان زهرچشم تلخی گفتارهست
لازمه عاشقیست رفتن و دیدن زدور — ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست

وحشی اگر رحم نیست دردل او گومباش
شکر که جان ترا طاقت آزار هست



(۹۱)

پر گشت دل از راز نهانی که مرا هست — نامحرم راز است زبانی که مرا هست
با کس نتوان گفتن وپنهان نتوان داشت — ازدرد همین استغانی که مرا هست
ای دل سپری ساز ز پولاد صبوری — باعربدهٔ سخت کمانی که مرا هست
مشهور جهان ساخت برآواز عزیزش — در کوی تورسوای جهانی که مرا هست
بادیست که بابوی تو یك بار نیامیخت — اینمحرم پیغام رسانی که مرا هست
محروم مکن گردنم ازطوق دگرهاست — از داغ وفای تو نشانی که مرا هست
یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره — این چشم بحسرت نگرانی که مرا هست

زایل نکند چین جبین و نگه چشم بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست

وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست



(۹۲)

مینمایدچند روزی شد که آزاریت هست غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چونی ازشاخ گلت رنگی و بویی میرسد یا باین‌خوش‌میکنی خاطر که گلزاریت‌هست
در گلستانی چو شاخ گل‌نمی‌جنبی ز جا میتوان دانست کاندر پای دل خاریت‌هست
عشقبازان راز داران همند از من مپوش همچو من بی‌عزتی یا قدر و مقداریت‌هست
درطلسم دوستی کاندر توأش تأثیر نیست نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔخود کن‌اگربیچاره‌سوزی‌همچوتست وای برجان تو گرمانند خود یاریت هست

بار حرمان بـرنتابد خاطر نازك دلان
عمر من‌برجان وحشی نه اگرباریت‌هست



(۹۳)

برد ری زآمد شد بسیار آزاریم هست گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم‌هست
صبر درمی‌بندد اما نیستم ایمن زشوق خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گرشود ناچار ودندان برجگرباید‌نهاد چارهٔ خود کرده‌ام‌جان‌جگرخواریم‌هست
کی گریزم از درت امازمن غافل مباش گر توام‌خواهی که‌بفروشی‌خریداریم‌هست
گرچه‌نایدبنده‌ای چون من‌بکار کس ولی نقش‌دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز در دولت سرای وصل تو هر جا روم در حسابی هستم و قدری‌ومقداریم هست
حرمت من گرنداری حرمت عشقم بدار خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم‌هست
کوری چشم رقیبان زان گلستان امید نیست گردامان پر گل،چشم‌پرخاریم‌هست

وحشی اظهار وفا کرده‌است خون او مریز
ور مددخواهی بخون دست آشنایاریم‌هست

(۹۴)

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست / خوبی‌وفرخندگی جمله‌دراین‌فال هست
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند / طالع خود دیده‌ام ، شاهداین‌حال هست
داد منجم نوید ، گفت که با اخترت / ذلّت پارینه رفت ، عزّت امسال هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب / گرچه‌هنوزاندکی‌مضطرب‌احوال هست
طایر اقبال من شهپر دولت دماند / رخصت پروازنیست‌ورنه پروبال هست
بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد / مژده که این گریه‌راخنده‌ز دنبال هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال‌هست



(۹۵)

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست / امتحان‌صبرخود کردم‌شکیباییم هست
حفظ ناموس[1] تومنظوراست میدانی‌توهم / ورنه‌صدتقریب[2] خوب‌ازبهررسواییم هست
سوی تو گویم نخواهم آمد اما می‌شنو / ایستاده بر دردل صد تقاضاییم هست
نی‌همین‌داد تغافل میدهد خودرای من / اندکی‌هم در مقام رشك‌فرماییم هست
گرشراب‌اینست کاندر کاسهٔ من میرود / پرخماری درپی این‌باده پیماییم هست
گرچه‌هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان‌دربدر / امتیازی ازهوسناکان هرجاییم هست

وحشیم من کی‌مراوحشت گذاردپیش‌تو
گرچه‌میدانم که‌دربزم‌تو گنجاییم‌هست



(۹۶)

شکفتگیش چوهرروز نیست حالی هست / اگر غلط نکنم از منش ملالی هست
زرشك قرب من ای مدعی خلاص شدی / ترا نوید که بر خاطرش خیالی هست
برخصت تو که رفتیم و دردسر بردیم / ترا ملالی و ما را هم انفعالی[3] هست

۱ ـ شرف ، عصمت وعفت ، صاحب سروداز ۲ ـ نزدیك کردن ، نزدیك بودن
۳ ـ شرمندگی وخجالت

ببوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد گرش زبال درستی شکسته بالی هست
تو بد مزاج چه بی اعتدال و بد خویی طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست
سفارش دل خود با تو اینزمان گفتم ز گریه روز وداع توأم مجالی هست
چو قصد رفتن آن کوی کرد وحشی گفت
که فکر باطل و اندیشهٔ محالی هست



(۹۷)

تو جفا کن که ازاینسوی وفاداری هست طاقت و صبر مرا حوصلهٔ خواری هست
با دلم هر چه توان کرد بکن تا بکشد کز من وجان منش نیز مدد کاری‌هست
میخرم مایهٔ هر شکوه بصد شکر ز تو من خریدار اگرت‌جنس‌دل‌آزاری هست
گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند آنکه در قید کسش ذوق گرفتاری هست
ما بدامان تو نازیم که پاکست چو گل ورنهٔ در شهر بسی لعبت بازاری هست
شکر جورش کن وخشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت و بیداری هست



(۹۸)

اسیر جلوهٔ هر حسن عشقبازی هست میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست
ز هر دری که نهد حسن پای ناز برون بر آستانهٔ آن در سر نیازی هست
اگر مکلف عشقی سرنیاز بنه که هر که‌هست بکیش‌خودش‌نمازی‌هست
چو نیك در نگری عشق‌ما مجازی نیست حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست
میان عاشق و معشوق کسی دویی گنجد برو برو که تو پنداری امتیازی هست
وداع خویش کن اول اگر رفیق منی که‌این رهیست‌خطرناك وتر کتازی‌هست
نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی‌زجانب وحشی‌هم‌احترازی‌هست



(۹۹)

از عرض نیازم چه بلابی خبرش داشت آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم — صیاد ز مـرغان دگـر بسته ترش داشت
بلبل گله‌میکرد ز گل‌دوش به صدرنگ — گل بود که هر دم بزبان دگرش داشت
این عشق بلائیست ، شنیدی که‌چها دیـد — یعقوب[1] که دل درکف‌مهر پسرش داشت
بر هر که شنیدم که غضب کرد زمـانـه — دیدم که بزندان تو بیداد گرش داشت
این طی‌مکان بین که زهرجا که برون‌تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت



(۱۰۰)

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت — هر که شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
بود روزی‌آن عنایتها که بـا مـا مینمود — خوش‌نمودی‌داشت‌اما آنچنان‌بودی‌نداشت
دوش کامد بارقیبان‌مست وخنجر میکشید — غیر قصد کشتن مـا هیچ مقصودی نداشت
عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی‌زدم — کی‌فروزان گشت جایی کاتشی‌دودی‌نداشت
جای خوددر بزم‌خوبان‌شمعسان‌چون گرم کرد — آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت
داشت سودای‌رخش وحشی بسردرهر نفس — لیك‌از آن‌سوداچه‌حال‌یك‌دمش‌سودی‌نداشت
وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت
هر که جسمی ریش وجان‌دردفرسودی‌نداشت



(۱۰۱)

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت — تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت
نوازشم به جـواب سلام اگر چـه نداد — تبسمی ز لب نوشخند کـرد و گذشت
بجذبهٔ نگهی کـز پیش کشان میبرد — چهٔ صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت
کرشمه‌ای که جنون آورد تعقل آن — بلای دانش صد هوشمند کرد و گذشت
یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان — بهانه غمزهٔ مشکل پسند کرد و گذشت
که بود این، که ز چشم بدش گزند مباد — که‌جان‌بر آتش‌شوقم سپند[2] کردو گذشت

---

۱ ـ بنابر قصص قرآن مجید یعقوب پیغمبر در فراق یوسف آنقدر گریست که چشمهایش نابینا شد ... فابیضت عیناه‌من‌الحزن.
۲ ـ سپند و اسپند دانه‌هائی است که برای دفع‌چشم زخم درآتش‌ریزندودود کنند.

رسید و باز باندك ترحمی وحشی
زبان‌شکوه بکام‌تو بند کرد و گذشت



(۱۰۲)

ز پیش دیده تا جانان من رفت — تو پنداری که از تن جان من رفت
اگر خود همره جانان نرفتم — ولی فرسنگها افغان من رفت
سر و سامان مجو از من چو رفتی — تو چون رفتی سر و سامان من رفت
چه دید از من که چون برهم زدم چشم — چو اشك از دیدهٔ گریان من رفت
از آن پیچم بخودچون ماروحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت



(۱۰۳)

بطوف[1] کعبه من ِخاکسار خواهم رفت — ولی بیاد سرکوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل وسرو — بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم — چو یار کرد سفر زین دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب[2] رجوعی نیست — اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
برهگذارش اگر خاك ره شود سر من
کجاچووحشی‌از آن‌رهگذارخواهم‌رفت



(۱۰۴)

گرم آمد وبر آتش شوقم نشاند و رفت — آتش بجای آب ز چشمم‌فشاند و رفت
آمد چو باد و مضطربم کرد همچو برق — وز آتشم زبانه بگردون رساند و رفت
بر خاستم که دست دعایی بر آورم — دشنام داد و راه دگر کرد و راند و رفت

۱ ـ طوف وطواف عملی‌است که هنگام مناسك حج بجای‌آورده میشود وآن‌هفت مرتبه‌بدور خانهٔ‌کعبه گردیدن است ۲ ـ داروغه ، نگهبان ، مأمورحاکم که وظیفه‌اش امربمعروف و نهی از منکر است

از پـی دویدمش کـه عنان گیریی کنم افراشت تازیانه و مرکب جهاند و رفت
وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم بحسرت‌ازپی‌او بازماند ورفت



(۱۰۵)

ناز برگیرد کمان در وقت ترکش بستنت فتنه پاکوبان شود هنگام ابرش [۱] جستنت
لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت ز آب خوی‌رخساره‌از گردسواری‌شستنت
پیش‌دست‌وقبضه‌ات‌میرم که‌خوش‌مردم کش‌است در کمـان نـاز تیر دلبـری پیوستنت
تا چه آتشها کند بر هر سر کویی بلند شوخی طبع تو و یك جا دمی ننشستنت
وحشیم من جای من میدانگه نخجیر [۲] تست
نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت



(۱۰۶)

گرد سر تو گردم و آن رخش راندنت وان دست و تازیانه و مرکب جهاندنت
شهری به ترکتاز دهد، بلکـه عـالمی ترکانه بر نشستن و هـرسو دواندنت
پیش خدنك پر کش ناز تو جـان دهـم وان شست باز کردن و تا پر نشاندنت
میرم بآن عتاب که گویا سرشته‌اند صد لطف با ادای تعرض رساندنت
طرز نگـاه نـازم و جنبیدن مـژه وان دامن کـرشمه بمردم فشاندنت
وحشی اگر تو فارغی از درد عشق ؟ چیست
این آه و ناله کردن و این شعر خواندنت



(۱۰۷)

تو منکری ولیك بمن مهربانیت می‌بـارد از ادای نگـاه نهـانیت
میرم بـه ملتفت نشدنهـای ساخته وان طرز باز دیدن و تقریب دانیت

---

۱ ـ اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد ۲ ـ شکار ، حیوانی که آنرا شکار کنند ونیز بمعنی بزکوهی هم آمده است

یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات — آید برون ز عهدهٔ صد سر گرانیت
نازم کرشمه را که صدم نکته حل نمود — بـی منت موافقت و همزبـانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد — بادا بقای عمر تو و زنـدگانیت
ای شاهباز،دوری ما از تو لازمست — گنجشك را چه زهرهٔ هم آشیانیت
جنبیدت این هوس ز کجا ای نهال لطف — کـی او فتاد رغبت میـوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید — یارب که برخوری ز درخت جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین پاکدامنی — بیهوده سالها نکنم بـاغبانیت
صد نو بهار را ز تو آبست[1] و رنگ‌و بو — دارد خدا نگاه ز بـاد خزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه رفت می شادمـانیت



(۱۰۸)

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت — گرفته‌انس گویا نرمیی با تندی خویت
بمیرم‌پیش‌آن‌لب،اینچنین گاهی تبسم کن — بحمدالله که دیدم بی گره یکبار ابرویت
برویت مردمان[2] دیده‌راهست آنچنان میلی — که‌نا گه میدوندازخانه‌بیرون‌تاسر کویت
شرابی‌خورده‌ام‌ازشوق‌وزور آورده میترسم — که بردارد مرا نا گاه‌وبیخود آوردسویت
ز آتش آب میجویم ببین فکر محال من — وفا داری طمع میدارم ازطبع جفاجویت
فریب‌غمزه امروز آنقدرخوردم که میباید — مجرب[3] بود هرافسون که برمن‌خواند جادویت

چه بودی گر بقدر آرزوجان داشتی وحشی
که کردی سدهزاران‌جان فدای‌یك‌سرمویت



(۱۰۹)

هرگزم یارب ازآن دیدار مهجوری مباد — این نگـاه دور را از روی اودوری‌مباد

۱ ـ مراد ازآب ، آبروست ۲ـ مردمك‌چشم ۳ـ آزموده ، دانای‌کارها

من کجا ورخصت آن بزم دانم جای خویش — دیگران هم رخصت ار خواهند دستوری مباد
هرمرض کز عشق پیش آمد علاجش برمنست — لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد
چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوست — هیچ عاشق را الهی هرگز این کوری مباد
جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد



(۱۱۰)

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد — خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو — گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر — پیراهن درون و برون کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلطید کوه ازو — سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
صد بند شوق پاره کند زور آرزو — یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش [1] است — جادوی او بفکر فسون کسی مباد
وحشی هزار بادیه دورم ز کعبه کرد
این بخت بد که راهنمون کسی مباد



(۱۱۱)

تا ابد دولت نوّاب ولی سلطان باد — ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست — پیش قصرت بسردست کمین دربان باد
دشمنت را که برو حبس ما بست حیات — چین ابروی اجل قفل در زندان باد
رفعت آن جامه که آرد بقد قدر تو راست — طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد
عرصه گاهی که شکوه تو کند عرض سپاه — طول وعرضش همه ایران وهمه توران باد
گرد هر خشم که از تیغ تو درچشم عدوست — ناوك حادثه صف برزده چون مژگان باد
باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته‌سرا بلبل این بستان باد

---

۱ ــ افسونگران و اهل غرائم کسی را که بیقرار کردنش مطلوب باشد نام اورا بر نعل نقش کرده درآتش می‌اندازند و نیز کنایه از بیقرار ومضطرب گردانیدن است.

(۱۱۲)

خوش نیست هرزمان زدن از جوریارداد   ورنه ز دست تست مـرا صد هزار داد
شد یـار غیر و داد قـرار جـفا بما   یـاران نمیتوان بخود اینها قـرار داد
رفت و ز دست اهـل تظلم عنـان کشید   داد از عنان کشیدن آن شهسوار داد
آن ترك ظلم پیشه دگر میرود که باز   از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد
وحشی تو ظلم دیده و آن ترك تند خوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد



(۱۱۳)

عیاذاً بالله[1] ازروزی که عشقم درجنون آرد   سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون آرد
من ورد وقبول بزم سلطانی که دربانش   به صدخواری کندبیرون به صدعزت درون آرد
بجرم عشق در بند یکی سلطان بی رحمم   که هر کس آیدازدیوان اوفرمان خون آرد
سرخسروز گل گردد گران فرهادرا نازم   که گلگون را بگردن گیردواز بیستون آرد
کمند جذبهٔ معشوق اگر درجان نیاویزد   کسی پروانه رادرآتش سوزنده چون آرد
برو فارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد



(۱۱۴)

باده کو تاخرد این دعوی بیجا ببرد   بیخودی آید و ننگ خودی ازما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت   دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او   شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوحست[2] چه پروا داریم   گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد

۱ ـ پناه بخدا   ۲ ـ نوح یکی از پیغمبران است که امت وی سر از فرمان او برتافتند وحقتعالی آنهارا غضب کرد و بنابرمشهور طوفان عظیمی درزمان او برخاسته و آب همهٔ روی زمین را گرفت . نوح بدستور خداوند کشتی بزرگی ساخته وخودویارانش وگروهی ازجانوران بدان پناه بردند و چنانکه نوشته اند نوح با همسر مؤمنداش وسه پسران خویش: حام ویافت وسام وزنان ایشان که هشتادتن بودند بکشتی درآمدند وسرپوشی بربالای آن ترتیب دادندومدت یکسال برروی آب سیر میکردند تاطوفان فرونشست .

جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند، حرام — کـه به پیش دگـری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد — هدهدی کو که بهسر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند — پیش‌ما برگ‌وبری نیست که‌سرما ببرد
خانه آتش‌زدگانیم ستم گو میتاز — آنچه اندوخته باشیم به‌یغما ببرد

وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ماچـه داریـم که از ما نبرد یا ببرد



(۱۱۵)

غمزهٔ او حشر[1] فتنه بهرجا ببرد — عـافیت را همه اسباب به‌یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور — پنجه‌گـر ساخته باشند زخـارا ببرد
گو توخواهی که گرانی ببرد بندی‌عشق — کوه برسر نهد و سلسله درپا ببرد
دل من کیست که لطف ازتو کند گستاخی — بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین‌جنس بفرمای که ناز — صبر وآرام ز دلهای شکیبا ببرد
ازتو ایمایی[2] وازصیقل ابرو میلی — زنك صد ساله تغافل زدل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چوفرصت یابد — قفل گنجینهٔ جان پیچدوکالا ببرد
هرزبان کو سر بی‌جرم نخواهدبر دار — دعوی عشق کند کوته وغوغا ببرد

دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کـرا دل نگه آهوی صحرا ببرد



(۱۱۶)

شام‌هجران تو تشریف بهرجا ببرد — درپس‌وپیش‌هزاران شب یلدا[3] ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد — گر بکاشانهٔ خود آتش‌موسی[4] ببرد

---

۱ - بمعنی محشر وآن‌مطلق‌جای گرد آمدن ونیز گرد آمدن‌مردم درروزقیامت ۲ـ اشاره
۳ - آخرین شب پائیز که بلندترین‌شبهای سال است ونیز درلغت سریانی بمعنی‌وقت‌ولادت‌حضرت عیسی(ع)هم آمده، ۴ـ وقتی که موسی بن‌عمران(ع) برای نخستین بار افتخار کلیم اللهی نصیبش‌شد آتشی دید، بیاران گفت من آتشی رادیدم درنگ کنید تا گیراننده‌یی برای‌شما آورم‌ویا آنکه‌بوسیله آن آتش هدایت‌یابم پس بجانب آن روانه‌شد وشنید ندائی که‌ای‌موسی‌من‌پروردگارتوهستم، نعلین‌خودرا بیرون کن‌همانا تو بوادی‌پاکیزه«طوی» هستی... **فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی**

میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق — کیست تا مژده به یعقوب و زلیخا ببرد
عشق چون برسر کس حملهٔ بیداد آرد — اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بردر نازك بدنان خواهد عشق — دل و جانی که بود زاهن و خارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد — باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی رخ اورضوان را — گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه[1] به صد حج قبول — شیخ صنعان[2] که دلش را بت ترسا ببرد

با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد



(۱۱۷)

خواهم آن عشق که هستی ز سر ما ببرد — بیخودی آید و ننك خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گومیتاز — آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بماسردی عالم چه کند — پیش ما برك بری نیست که سرما ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام — که به پیش دگری دست تمنا ببرد

وحشی ازرهزن ایام چه اندیشه کنی
ماچه داریم که از ما ببرد یا نبرد



(۱۱۸)

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد — زبان کز شکوه ام پر زهر بودا کنون شکر دارد
دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد — که چشمش صد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

---

۱ ـ بتخانه ۲ ـ شیخ صنعان ، از اهالی صنعان یمن و اورا هفتصد مرید وازآنجمله شیخ فریدالدین عطار بود . گویند براثر نفرین غوث الاعظم بردختری مسیحی دل سپرده و ازاسلام درگذشت. وبرای رسیدن باو زنار برمیان بسته وترك آیین خویش گفت و سرانجام هدایت غیبی دست او گرفت این داستان را شیخ عطار در منطق الطیر بطرزی دلکش وجالب برشته نظم درآورده و درپاره ای ازلغات از جمله کشف اللغه صنعان را بشیخ مذکور تعبیر نموده وبعضی شعرا نیز چنین کرده اند.

بیك‌صحبت که بااوداشت‌دل کزمن بحل[1] بادا — دگر نامد زمن یادش بلی صحبت‌اثردارد
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد آری کی شب‌عاشق سحردارد
هرکس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس — که‌هرکس رافزونترمهر، حسرت‌بیشتردارد
عجب نبود زوحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که‌زهر آلوده‌پیکانهای حسرت‌برجگردارد



(۱۱۹)

بزیر لب حدیث‌تلخ‌کان بیدادگر دارد — بود زهری که بهر کشتن ما در شکردارد
بلای هجر ودرد اشتیاق پیر کنعانی[2] — کسی‌داند که‌چون‌یوسف‌عزیزی‌درسفردارد
ندارداشتیاق وصل شیرین، کوهکن،ورنه — بضرب‌تیشه صد چون‌بیستون ازپیش‌بردارد
عتاب‌آلوده آمد، باده‌درسر،دست‌برخنجر — کدامین‌بی گنه را میکشد دیگرچه‌سردارد
کسی‌دارد خبراز اشك‌وآه گرم‌من‌وحشی
که‌آتش دردل وداغ ندامت برجگر دارد



(۱۲۰)

به‌تنك‌آمددلم،یك خنجر کاری طمع دارد — ازآن مژگان‌قتال اینقدر یاری‌طمع‌دارد
نهادست ازنکویانش بسی غمهای ناخورده — ازین خونخواره‌مردم‌هرکه‌غمخواری‌طمع‌دارد
سحر گل خنده میزدبرشکایت گویی بلبل — که‌این‌نادان مگر کزماوفاداری‌طمع‌دارد
گناه گل‌فروشان‌چیست گوبلبل‌بنال‌ازخود — که‌یکجا بودن ازیاران بازاری‌طمع‌دارد
هوای‌باده، ساقی ساده ، صاف عشرت آماده
کسی‌مست است‌وحشی کزتوهشیاری‌طمع‌دارد



(۱۲۱)

چشم او قصد عقل و دین‌دارد — لشکر فتنه‌در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش — هرکه او لشکری چنین دارد

۱ ـ حلال شدن ، بخشیدن جرم ، عفو کردن گناه ۲ـ مراد یعقوب پیغمبر است

مست و خنجر بدست میآید آه با عاشقان‌چه کین دارد
هیچکس‌را بجان مضایقه‌نیست اگر آن‌شوخ قصد این دارد
ساعد[1] او ، مباد رنجه شود داغ بر دست نازنین دارد
هر کراهست تحفه‌ای در دست پیش جانان درآستین دارد
نیم جانی‌است تحفهٔوحشی
چه کند بینوا همین دارد



(۱۲۲)

جانان نظری کو زوفا داشت ندارد لطفی که ازاین پیش بماداشت ندارد
رحمی که باین‌غمزده‌اش بود نماندست لطفی که باین بی‌سروپا داشت ندارد
آن‌پادشه حسن ندانم چه خطا دید کان لطف که نسبت‌بگداداشت ندارد
گر یار خبردار شود از غم عشاق جوری که باین قوم‌رواداشت ندارد
وحشی اگر از دیده رود خون عجبی‌نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد



(۱۲۳)

کار خوبی نه‌بگفت دگران باید کرد هرچه فرمان‌بدهدحسن چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا جوی خون بردر بیداد روان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور چون بود مصلحت نازهمان باید کرد
سنت ملت خوبیست که باصاحب عشق دوستی از دل و خصمی بزبان باید کرد
گوزبان درد سرعاشق ومعشوق مده چیست پوشیده‌ازایشان که‌چنان‌باید کرد
وحشی آزار حریفان کند از کم ظرفی
دفع بدمستیش از رطل گران باید کرد



(۱۲۴)

خوش آن‌نیاز که رفع حیا تواند کرد نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد

---

۱ ـ دست ، ما بین مچ دست وآرنج

خوش آن نگاه که درآشنایی اول شروع در سخن مدعا تواند کرد
خوش آن‌غرور که وام دوصدجواب‌سلام بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد
خوش آن‌ادا که هزاران هزار وعدهٔناز به‌نیم جنبش مژگان‌روا تواند کرد
خوش آن فریب که درعین تیغ‌راندنها علاج دعوی صد خونبها تواند کرد
خوش است طرز اداهای خاص باوحشی
خوش آن که پیروی طرز ماتواند کرد



(۱۲۵)

کی‌دیدمش که قصد دل زار من‌نکرد ننشست با رقیبی و آزار من نکرد
یك‌شمه کار درفن ناز و کرشمه نیست کز یك‌نگاه چشم‌تو درکار من نکرد
گفتم مرنج و گوش کن از من‌حکایتی رنجش نمود و گوش‌بگفتارمن نکرد
خندان نشست و شمع شبستان غیرشد رحمی به گریه‌های شب تارمن نکرد
وحشی‌نماند هیچ سیاست که هجریار
باجان خسته و دل افکار من‌نکرد



(۱۲۶)

چه گویمت که چه باجانم اشتیاق نکرد چه کارها که به‌فرمودهٔ فراق نکرد
زمانه وصل ترا صد سبب مهیا ساخت ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد
هزار نقش وفاقم[1] نمود ظاهر بخت ولیك باطن خود ساده از نفاق نکرد
کلیددار عنایت وسیله‌ها انگیخت ولیك بخت بدم باتو هم‌وثاق[2] نکرد
چه‌ذوق ازاینهمه تنگ‌شکر که‌بخت گشوذ چو دفع تلخی هجر تو از مذاق نکرد
شداز فراق به یك ذره صبر راضی ونیست کسی که‌طاقت اورا غم تو طاق نکرد
مذاق وحشی و این دردوغم که‌ساقی‌وقت
نصیب ساغـر ما بادهٔ رواق نکرد

---

۱ ـ سازگاری، با یکدیگر همکاری‌کردن
۲ ـ در اینجا بمعنی خانه واطاق است

(۱۲۷)

دگر آن‌شب‌است امشب که زپی‌سحر ندارد
من‌وباز آن دعاها که یکی اثر ندارد

من وزخم تیزدستی که زدآنچنان به‌تیغم
که سرم فتاده برخاك وتنم خبر ندارد

همه زهرخورده پیکان‌خورم ورطب‌شمارم
چه کنم که نخل‌حرمان‌به‌ازین‌ثمر ندارد

زلبی‌چنان که بارد شکرش ز شکرستان
همه‌زهر دارد اما چه کند شکر ندارد

بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
به‌شکنج دام مرغی چه‌کند که پر ندارد

بکش وبسوز وبگذر منگر باین که‌عاشق
بجز این که مهر ورزد گنهی دگر ندارد

می‌وصل نیست وحشی بخمار هجر خو کن
که شراب نا امیدی غم درد سر ندارد



(۱۲۸)

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد
جززلف کسی پیش رخش تاب‌ندارد

خواب آوردافسانه و افسانهٔ عاشق
هر کس که کند گوش‌دگرخواب‌ندارد

پهلوی من وتکیهٔ خاکستر گلخن
دیـوانه سر بستر ، سنجاب ندارد

سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد
کاین سست بنا طاقت سیلاب‌ندارد

گر سجده کند پیش تو چندان عجبی‌نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد



(۱۲۹)

هر چند ناز کرد نیازم زیاده شد
دردم فزودوسوزو گدازم زیاده‌شد

هرچند بیش کشت‌به‌نازو کرشمه‌ام
رغبت‌به‌آن کرشمه‌و نازم زیاده‌شد

باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان‌زدی
کم گشته بود سوز توبازم‌زیاده‌شد

درد تو کم نشد زسفربلکه صد الم
ازرنج راه دور و درازم زیاده‌شد

وحشی بفکر چشم‌غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

(۱۳۰)

هلاکم ساز گر برخاطرت باری زمن باشد — که باشم من که بار خاطریاری زمن باشد
گذاریدم همانجایی که میرم برمداریدم — نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد
حلالی خواستم ازجمله یاران قاتل من کو — که خواهم عذراو گر گاهش آزادی زمن باشد
زاشك ناامیدی برد مژگان آب ومیترسم — که ناگه برسرراه کسی خاری زمن باشد
بکویش گر ندارم صوت عشرت غم مخور وحشی
مرا این بس که آنجا نالهٔزاری زمن باشد



(۱۳۱)

مهرم زحرمان شدفزون شوقم زحسرت کم نشد — هرچند حسرت بیش شدشوق ومحبت کم نشد
تخم امید ما ازو نارسته ماند ازبی نمی — اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد
خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین — بایك جهان بی حرمتی هیچت زحرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا — بااینهمه حق وفا خواری و ذلت کم نشد
وحشی ازو برخاطرم پیوسته بود این گردغم
ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد



(۱۳۲)

ملول اززهدخویشم ساکن میخانه خواهم شد — حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند — که ازعشق پری رخساره ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته ای از ضعف ودارم شادمانیها — که روزی یار بااین گوهریکدانه خواهم شد
بهر جامیرسم افسانهٔ عشق تو میگویم — باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا میباشد و منزل کجادارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد



(۱۳۳)

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد — تـاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد

اینست که‌می‌ریخت به‌پیمانهٔ اغیار　　خون ریخت‌چودورمن‌وپیمانهٔ‌من‌شد
اینست که چشم‌ترمن ابربلاساخت　　سیل آمد و بنیاد کن‌خانهٔ‌من‌شد
اینست که چون‌دیدپریشانی‌من، گفت:
وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من‌شد



(۱۳۴)

خوش آنکوغنچه‌سان با گلعذاری همنشین‌باشد　　صراحی در بغل‌جام میش در آستین‌باشد
زدستت هرچه میآمد به ارباب وفا کردی　　نکردی‌هیچ‌تقصیری وفاداری‌همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که داردقصد خون ریزی　　ازین‌بهترچه خواهدبود یارب‌اینچنین‌باشد
کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین خود　　اگر همچون جرس‌ما را زبان‌آهنین‌باشد
بهرویرانه کانجا وحشی دیوانه‌جا گیرد
زهرسو دامنی پرسنگ‌طفلی درکمین‌باشد



(۱۳۵)

گل‌چیست اگر دل زغم آزادنباشد　　ازگل چه گشاید چودلی‌شاد نباشد
خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم　　چندان که دگر طاقت فریاد نباشد
شهری که‌دراوهمچو توبیدادگری‌هست　　بیداد کشان را طمع داد نباشد
پروانه که و محرمی ، خلوت فانوس　　چون در حرم شمع ، ره باد نباشد
سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت　　کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد
وحشی چه کنی ناله که معمور نشددل
بگذار کـه ایـن غمکده آباد نباشد



(۱۳۶)

به راز عشق زبان در میان نمیباشد　　زبان ببند که آنجا بیان نمیباشد
میان عاشق ومعشوق‌یك کرشمه‌بس‌است　　بیان حال به‌کام ، و زبان نمیباشد
دل رمیدهٔ من زخم دار صید گهیست　　که زخم صید به‌تیر و کمان نمیباشد

از آن روایی بازار ، کم‌عیارانست که در میان محك امتحان نمیباشد
اگر بمن نشوی مهربان درین غرضی است کسی بخلق تو نامهربان نمیباشد
به‌عالمی که منم منتهای غصه مپرس که قطع مدت وطی زمان نمیباشد
زبان بکام مکش وحشی ازفسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین‌داستان نمیباشد



(۱۳۷)

دوشم از آغاز شب جابر درجانانه بود تا بروزم چشم بر باد ودر آن خانه‌بود
دی که‌میآمدزجولانگاه شوخی‌مست‌ناز نرگسش بر گوشهٔ‌دستار خوش تر کانه‌بود
بهر آن ناآشنا میرم که‌فرد ازهمرهان آنچنان‌میشد که گویا ازهمه‌بیگانه‌بود
آن‌نصیحتها که میکردیم اهل‌عشق را اینزمان معلوم ماشدکان همه‌افسانه‌بود
قرب‌تاحاصل‌نشددودم زخرمن‌بر نخاست اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش‌است و عشق بادیوانگی عشق‌برهردل که‌زد آتش‌چومن‌دیوانه‌بود
وحشی‌ازخون‌خوردن‌شب‌دوش‌نتوانست‌خاست
کاین می‌مرد افکن امشب تالب‌پیمانه‌بود



(۱۳۸)

امروز ناز را به نیازم نظر نبود زان شیوه‌های خاص‌یکی‌جلوه‌گر نبود
چشم ازغرور اگرچه نمیگشت ملتفت عجز نگاه حسرت من بی‌اثر نبود
بس‌شیوه‌های‌ناز که د رپرده‌داشت حسن اما تبسمی که شود پرده درنبود
آن‌خنده‌ها که غنچهٔ سیراب می‌نهفت بیرون ز زیر پردهٔ گلبرك‌تر نبود
من کشتهٔ کرشمهٔ مژگان که‌برجگر خنجر زد آنچنان که‌نگه‌را خبر نبود
دل بهرتو مقید زندان حسرت است جزعرض عشق‌هیچ گناه دگر نبود
وحشی نگفتمت که‌غرور آوردنیاز
این‌سرکشی و ناز چراپیشتر نبود

(۱۳۹)

چو شمع شب همه‌شب‌سوزو گریه زانم‌بود که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن ز خونِ گرم که در چشم خونفشانم بود
بالتفات تو دارم امیدواریها ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود
ستم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو کدام روز دگر اینقدر فغانم بود
زبان خامهٔ من سوخت زین غزل وحشی
مگر زبانه ای از آتش نهانم بود



(۱۴۰)

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد، نبود مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
از میان بی‌موجبی خنجربخون من کشید اینکه اندك گفتگویی درمیان باشد ، نبود
بر دلم صد کوه غم از سر گرانیهای او بود اما اینکه برخاطر گران باشد ، نبود
خاطر هر کس‌ازو میشد ، بنوعی شادمان شادمان گشتم که‌بامن‌همچنان باشد ، نبود
وحشی از بی‌لطفی او صد شکایت داشتم
پیش او گفتم که یارای زبان‌باشد ، نبود



(۱۴۱)

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بود داشت گلبانگی و مشعوف گلستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری مگسی بود که مهمان سر خوانی بود
دست امید که یك بار نقابی نکشید بود دور از سر و نزدیك بدامانی بود
آنکه از تشنگیش بود گذر برظلمات تف[1] نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بود
ریشه تفسیده[2] گیاهی زلب کوثر[3] رست که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود
خویش را ساخته آمادهٔ صد شعله خسی گرم همصحبتی آتش سوزانی بود

۱ ـ گرما ، حرارت ، بخار ۲ ـ گداخته‌شده ،خشك‌شده ، براثرحرارت ۳ ـ نام چشمه‌ایست دربهشت و نیز بمعنی هرچیز فراوان و متراکم ، شخص بزرك و پر خیر وبخشنده

بود وحشی که زرخسار توشد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش‌الحانی بود



(۱۴۲)

آنچه کردی، آنچه گفتی غایت مطلوب بود — هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود
من چرا درعشق اندیشم زسنگ طعن غیر — آنکه مجنون بود اینش درجهان سر کوب بود
چند گویی قصهٔ ایوب وصبر او بس است — بیش ازین ما صبر نتوانیم ، آن ایوب بود
بود ازمجنون به‌لیلی لاف یکرنگی دروغ — درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود
من نمیدانم که‌این عشق‌ومحبت‌از کجاست — اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود
این‌عجایب بین که‌یوسف‌داشت‌درزندان‌مصر — پای درزنجیر و جایش در دل یعقوب بود
وحشی این‌مژگان‌خون‌پالا که گردغم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود



(۱۴۳)

بودآن وقتی که دشنام توخاطرخواه بود — بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود
حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق — در جواب‌این که گفتی نکته‌ای درراه بود
پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او — الله الله از چه امروز اینچنین جانکاه بود
گومده‌فرمان که‌دیگر نیست‌دل‌فرمان‌پذیر — حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود
سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ما همین یك ماه بود



(۱۴۴)

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود — چندین شراب در خـم وخمخانهٔ که بود
ای مرغ زود رام ، کـه آورد نقل ومی — دام فـریب ، آب که و دانهٔ کـه بود
روشن بسان آتش حسنت ، می که شد — شمعت زبانه کش ، پی پروانهٔ کـه بود
آوازه‌ات بمستی و رنـدی بلنـد شد — افشای آن ، زنعرهٔ مستانهٔ که بود

وحشی چه پرسش است که شد با که آشنا
خودگو که او بغیر تو بیگانهٔ که بود



(۱۴۵)

دوش در کویی عجب بی‌لطفیی در کار بود   تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن و نا آمدن‌سهل‌است باخودخوش کنیم   دیده را نادیده کرد ورفت‌این آزار بود
رسم این میباشد ای دیر آشنای زود سر   آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری‌ظاهرچه کار آیدخوش آن‌یاری که او   هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده   آرزوی خاطری گر دور یك دم دار بود
کرد وحشی شکوهٔ بی‌التفاتی بر طرف
درد سر میشد وگرنه درد دل‌بسیاربود



(۱۴۶)

با غیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود   وز زهر چشم جانب ما دیدنش چه بود
آن ناز چشم کرده سر صلح اگر نداشت   از دور ایستادن و خندیدنش چه بود
اظهار قرب اگر نه غرض بود غیر را   از من ره حریم تو پرسیدنش چه بود
گر وعدهٔ وصال نبودش بدیگران   بی وجه تند گشتن و رنجیدنش چه بود
وحشی اگر نبود زما یار ما به تنگ
بی موجبی بجنك رسانیدنش چه بود



(۱۴۷)

چون‌تومستغنی‌زدل‌بودی‌دل‌آرایی چه‌بود   بر دل وجان نازراچندین‌تقاضایی چه بود
درتصرف‌چون نمی‌آورد حسنت ملك دل   این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه بود
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یار تو   جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه بود
بودچون در کیش‌خوبی‌عیب عاشق داشتن   جرم چشم‌ماچه‌باشد عرض زیبایی چه بود
گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد   آنچه باشد کم‌مرازاسباب رسوایی چه بود

از پی رم کرده آهویی که پنداری پرید — کس نمیپرسد مرا کاین دشت پیمایی چه بود
گر مرا میکرد بدخو همنشینیهای خاص
وحشی اکنون حال من در کنج تنهایی چه بود



(۱۴۸)

چندین عنایت از پی چندین جفا چه بود — تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
ما کشتهٔ جفا نه برای وفا شدیم — صد جان فدای خنجر تو خونبها چه بود
بی‌شکوه و شکایت ما ترك جور چیست — دیدی چه نا صواب، بفرما خطا چه بود
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید — منع جفا و جور ز بهر خدا چه بود
چینندت این هوس ز کجای نهال لطف — برما ثمر فشانی شاخ وفا چه بود
با این غرور حسن که صد نخل سربلند — از پا فکند، نرمی او با گیا چه بود
وحشی نیاز و عجز تواش داشت بروفا
خود کرده‌ای چنین بخودش جرم ما چه بود



(۱۴۹)

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده بود — چشم پر عربده‌اش برسر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری میپرسید — غمزه‌اش نیز بجاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔ من گرم چنان ز آتش شوق — که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیر داند که نگاهش چه بلا گرمی داشت — زانکه در بوتهٔ غیرت به گداز آمده بود
چه اداها که ندیدم چه نظرها که نکرد — بنده‌اش من که عجب بنده نواز آمده بود
آرزو بود که هرلحظه بسویت میتاخت — داشت میدانی وخوش درتك و تاز آمده بود
وحشی از بزم که این مایهٔ خوشحالی یافت
که سوی کلبهٔ ما با می و ساز آمده بود



(۱۵۰)

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود — بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود

اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره صد تغافل است اما چه سود چون دل‌ما پیش بین نبود
من خود گره بکار خود انداختم که تو زین پیش با منت گرهی بر جبین نبود
افسانه ایست بودن شیرین به کوهکن آن روز چشم فتنه مگر درکمین نبود
وحشی کسی که چشم وفا داشتم از او
زود از نظر فکند مرا چشم این نبود



(۱۵۱)

هردلی کز عشق جان شعله اندوزش نبود گر سرا پا آتش سوزنده‌شد سوزش نبود
عشق را آماده بود اسباب و جان مستعد کار چون افتاد با دل‌بخت فیروزش نبود
خرمن من بود و خرمن‌سوزشوخی‌بودنیز گرمی‌خاصی که باشد شعله‌افروزش نبود
در کمان ناز آن تیری که من میخواستم بود پر کش لیك پیکان جگردوزش نبود
طاقت آوردیم چندین سال ازو بیگانگی آشنایی شد ضرورت تاب یك روزش نبود
آنکه صد مرغ است دردامش‌اگروحشی رمید
گو تصور کن که یك مرغ نو آموزش نبود



(۱۵۲)

یك ره سئوال کن گنه بیگناه خود زین چشم پر تغافل اندك گناه خود
زان نیمه شب بترس که در تازد از جگر تا کی عنان کشیده توان داشت آه خود
دادیم جان براه تو ظالم چه میکنی سر داده‌ای چه فتنهٔ چشم سیاه خود
بردی دل مرا و بحرمان بسوختی او خود چه کرده بود نداند گناه خود
درد سرت مباد ز فریاد داد خواه گر داد میزنند تو میران براه خود
زان عهد یاد باد کز آسیب ز هر چشم میداشت نوشخند توام ، در پناه خود
من صید دیگری نشوم وحشی توام
اما تو هم برون مرو ازصیدگاه خود

(۱۵۳)

مرا وصلی نمیباید من وهجر وملال خود
صلازن[1] هر که را خواهی تودانی ووصال خود

نخواهد بود حال هیچ عاشق همچو حال من
تو گر خود را گذاری با تقاضای جمال خود

زمن شرمنده‌ای از بسکه کردی جور میدانم
زپر کاری زمن پنهان نمایی انفعال[2] خود

زبان خوبست اما بی‌زبانی چون زبان من
که گردد لال هر گه شرح باید کرد حال خود

کدام ازمن بهند، این پاك‌دامان عاشقان تو
قراری داده خواهی بود مارا درخیال خود

چه یاری خوب پیدا کرد نزدیکست کز غصه
بدست خود کنم این چشم وسازم پایمال خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی
چو نشنیدی نصیحت این زمان میسوز بال خود



(۱۵۴)

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد
نیاز بوالهوس همچون نماز بی وضو باشد

زمستی آنکه میگوید انا الحق کی خبر دارد
که کرسی زیر پا یاریسمانش در گلو باشد [3]

نهم در پای جان بندی، که تا جاوید نگریزد
از آن کاکل که من دانم گرم یك تارمو باشد

بخون غلطیدم از عشق تو صد چون من نگرداند
بیك پیمانه آن ساقی، کش این می در سبو باشد

نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب
چه خواند این طبیعت را کسی و این خو چه خو باشد

بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید ازو وحشی
چه میدانی تو، شاید درته خاطر نکو باشد



(۱۵۵)

ترسم در این دلهای شب ازسینه آهی سرزند
برقی ز دل بیرون جهد آتش بجایی درزند

ازعهده چون آید برون گر برزمین آمد سری
آن نیمه‌های شب که او بامدعی ساغر زند

کوس نبرد مامزن اندیشه کن کز خیل ما
گر یك دعا تازد برون بریك جهان لشکر زند

---

۱ ـ صلا زدن بمعنی خواندن و دعوت کردن است ، الصلا کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی بکار میرود.

۲ ـ شرمندگی و خجالت زدگی ۳ ـ اشاره به موقعیت حسین بن منصور حلاج است که درحضور جمعی کوس اناالحق زد و بدار آویخته شد

آتشفشانست‌این هوا، پیرامن ما نگذری خصمی ببال‌خود کندمرغی که‌اینجاپر زند
می‌بی‌صفا، نی‌بی‌نوا، وقتست اگردربزم‌ما ساقی می‌دیگر دهد مطرب رهی دیگرزند
ما را درین‌زندان‌غم‌من بعد نتوان داشتن بندی مگر برپانهد، قفلی مگر بر درزند
وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم میچکد
خواهم‌دلیری کاین‌زمان خودرا براین‌خنجر زند



(۱۵۶)

بتان که اهل تعلق بقیدشان بندند غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه های چون زهر است شکر فشانی اینان که در شکر خندند
دراین جریدهٔ[1] افسوس رنك معنی نیست چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل ، فکندند دیده‌ی پدران جماعتی که از ایشان بهینه[2] فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه که هست رنگی وبویی‌بدانچه خرسندند
حقوق خدمت صد ساله لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان خداوندند
زشور این نمکینان جز این نیاید کار
که برجراحت وحشی نمك پرا کندند



(۱۵۷)

لب بجنبان که سر تنك شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه را بخش اجازت که به خنجر بکند دیده‌ای کو بتو گستاخ نظر بگشاید
ره نظارگیان بسته بمژگان فرما که بیك چشم زدن راه گذر بگشاید
در گلویم ز تو این گریهٔ که شدعقدهٔدرد گرهی نیست که از جای دگر بگشاید
شب ما را بدر صبح نه‌آن قفل زدند که بمفتاح[3] دعاهای سحربگشاید
همه‌را کشت، بگویید که باخاطر جمع این زمان بازکند تیغ و کمر بگشاید
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که‌مبادا گله را پیش توسر بگشاید

۱ـ دراینجا بمعنی‌نامه ودفتر حساب‌است ۲ـخوب، گزیده، بهترین ۳ـ کلید

(۱۵۸)

خرم دل آنکس که ز بستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان تو آید
ما بالب تفسیده[۱] ، ره بادیه رفتیم خوش آنکه ز سرچشمهٔ حیوان‌تو آید
خوش‌میگذری‌غنچه گشای‌چمن کیست این باد که از جنبش دامان تو آید
برمائدهٔ[۲] خلد خورانم همه خونم رشك مگسی کان ز سرخوان تو آید
گوماتم خود دار و به نظاره قدم‌نه آنکس که براه سر میدان تو آید
سرلشکر هرفتنه که آید پی‌جانی تازان ز ره عرصهٔ جولان تو آید
وحشی مرض عشق‌کشد چاره گران‌را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید



(۱۵۹)

نزدیك ما سگان درت جانمیکنند مردم چه‌احتراز[۳] که ازما نمیکنند
رسم کجاست‌این،توبگو ، درکدام‌ملك دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند
رحمی نمیکنی، مگر این محرمان‌تو اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند
لیلی‌تمام گوش وندیمان بزم خاص ذکر اسیر بادیه قطعا نمیکنند
این‌قرب وبعدچیست ، نه‌ماجمله عاشقیم آنها چه‌کرده‌اند که اینها نمیکنند
عشق آن‌دقیقه‌نیست که‌ازکس‌توان‌نهفت مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند
پندعبث[٤] بلاست بلی زیرکان عشق بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند
این طرفه بین که تشنه‌لبان‌را بقطره‌ای صد احتیاج هست وتمنا نمیکنند
وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان‌بزم‌او
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند



۱ـ گداخته . گرم شده ۲ـ خوان ، طعام ،خوردنی ۳ـ دوری ، دوری‌جستن
٤ ـ کاربیهوده وارتکاب امری‌که فایدهٔ‌آن‌معلوم نباشد.

(۱۶۰)

گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید
دل در نظر یار چنین خوار نیاید
وردعوی جانبازی عشقی نکند دل
برجان کسی اینهمه آزار نیاید
فرماندهی کشورجان کار بزرگیست
تو دولت‌حسنی ، زتو این کار نیاید
ندهد دل‌ما گوشهٔ هجر تو به‌صدوصل
عادت به‌قفس کرده به گلزار نیاید
با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل
بیش ازبغل ودامن اغیار نیاید
ناپخته ثمر اینهمه غوغای خریدار
نو باوهٔ این باغ به‌بازار نیاید
بس ذوق که حاصل کند ازرمزمهٔ عشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید



(۱۶۱)

گرچه میدانم که میرنجی ومشکل میشود
گر نکوبی حلقه صدجا برد‌ردل میشود
همچوفانوسش کسی باید که داردپای‌حسن
زانکه‌لازم گشت‌وجایش‌شمع محفل‌میشود
یك‌رهش‌خاص‌ازبرای جان ما بیرون‌فرست
آن‌نگه‌کش‌تا بما صدجای منزل میشود
رخنه‌بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن
خاك کویت کزسرشك اشك‌ما گل‌میشود
آنچه کردی‌انفعالش‌عذر خواهدباك‌نیست
چشمها روزی اگر باهم مقابل میشود
دیده راخونبار خواهد کرد ازدیدار زود
گرتغافل‌درمیان زینگونه حایل میشود
دست برهم‌سودنی‌دارد کزو خون میچکد
درکمین صید صیادی که غافل میشود
عشوه‌های‌چشم، کانرا غمزه میخوانند وناز
من گرفتم سحر شد آخر نه بـاطل‌میشود
گل‌طراوت‌دارد اما گوبه‌بلبل‌خوش‌تـرا
کاب ورنك‌صبحگاهش چاشت زایل‌میشود
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبرهست
میکنم یك‌هفته‌اش زنجیر وعـاقل میشود
عشق وسودا چیست وحشی مایهٔ‌بی‌حاصلی
غیر ناکامی‌زخود کامان‌چه حاصل‌میشود



(۱۶۲)

شهر بیم است کزین حسن پر آشوب شود
اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود

در زمینی که باین کوکبه شاهی گذرد سر بسیار گدایان که لگدکوب شود
نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود
خاك بادا بسر آن مژهٔ گرد آلود کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشد نیز مبارك طلبی است طالبی را که کسی مثل تو مطلوب شود
من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم زین‌چه‌خوشتر که‌محب کشتهٔ محبوب شود
برو ای وحشی و بگذار صف آرایی صبر
شوق لشکر شکنی نیست که مغلوب شود



(۱۶۳)

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید تا ندانند که مست است ، شتابش نگرید
آنکه گوید نزدم جام و زد آتش بدلم چهره افروختن و میل کبابش نگرید
صد گل تازه شکفته است ز گلزار رخش گل گل افتاده برو از می نابش نگرید
تا نپرسیم از آن مست که کی می زده‌ای چین بر ابرو زدن وناز و عتابش نگرید
آنکه میگفت به وحشی که منم زاهد شهر
گو بیایید به میخانه ، خرابش نگرید



(۱۶۴)

این دل که دوستی بتو خون خواره میکند خصمی بخود نه ، با من بیچاره میکند
بد خوییت به آخر دیدن گذاشته است حالا نظر به خوبی رخساره میکند
این صید بی ملاحظهٔ غافل از کمند گردن دراز کرده چه نظاره میکند
این شیشهٔ ضعیف که صدجاشکسته بهبیش این اختلاط چیست که با خاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند



گر ریخت پر عقابی ، فر هما بماند جاوید سایهٔ او بر فرق ما بماند

رفت آنکه لشکری را در حمله‌ای شکستی — لشکرشکن اگر رفت، کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند ، شد از صف کواکب — مهر ستارهٔ خیل ، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم[1] کز بار احترامش — تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف پرور کز بهر حفظ جانش — بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او ، گردون ملازم او — تا حشر این بزرگی ، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش — کز بهر چشم گردون این توتیا بماند
گردست تیغ فتنه گردون بلند سازد — خشك از نهیب عدلش اندر هوا بماند
گر جا گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او — آن هر دو تازه نخلش اورا بجا بماند
این را بباغ دولت وآنرا بگلشن بخت — یارب که تا قیامت نشو و نما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی — اقبال تو جهان را تا انتها بماند

وحشی همیشه ماند این زبدهٔ[2] زمانه
تا هیچکس نماند تنها خدا بماند



(١٦٦)

المنة لله که شب هجر سر آمد — خورشید وصال ازافق بخت بر آمد
صد شکر که زنجیری زندان جدایی — از حبس فراق تو سلامت بدر آمد
شد نوبت دیدار و زدم کوس بشارت[3] — یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود زهجر تو مهیای هزیمت[4] — این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد

بیخود شده بود از شعف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد



(١٦٧)

یار دور افتاده‌مان حل مرادما نکرد — مدتی رفتیم واو یك بار یادما نکرد

---

١ - یکی ازممدوحین شاعر که شرح آن درقصائد خواهد آمد. ٢ - برگزیده، پسندیده، خلاصه
٣ - کوس بمعنی طبل بزرك و کوس بشارت زدن کنایه ازشادمانی بی اندازه است
٤ - شکست خوردن ، شکست خوردگی وفرار وپراکندگی لشکر

مجلس‌ماهردم ازیادش‌بهشتی‌دیگر است گرچه هر گزیادماحوری نژادمانکرد
برسر صد راه دادما بگوش اورسید یك‌ره آن‌بیداد گر گوشی بدادمانکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلونهاد او گذاری بردل خاکی نهادمانکرد
اعتمادمایکی‌صدشدبه‌وحشی زین‌غزل
کیست کوصدآفرین براعتقادمانکرد



(۱۶۸)
آنکس که دامن‌ازپی کین‌تو برزند برپای نخل زندگی خود تبرزند
گر کوه خصمی تو کند انتقام‌تو آن‌تیغ رابدست‌خودش‌بر کمرزند
ازلشکر توجه تو کمترین سوار تازد برون ویکتنه برصدحشر[1] زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان هر تیر را که قصد کند برجگرزند
شکرخدا که‌خصم‌ترا برجگر نشست آن‌تیرها که‌خواست ترا برسپرزند
مرغی کز آشیانهٔ خصم توبرپرید الا بخون خود نتواند که‌پرزند
آنجا که‌باطن توکشد تیغ انتقام از دور ایستد اجل والحذرزند
تودر گلو فشاری خصمی وجان‌او دربندفرجه[2] ایست که‌ازتن بدرزند
مطرب‌ببزم‌خواندعدویت‌چه‌غافلست گوکس‌روانه کن که‌درنوحه گرزند
در راه سیر کوکب اقبال توسپهر در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند
فتحی نموده‌ای‌دگر ازنو که‌برفلك اقبال طبل نصرت و کوس‌ظفرزند
وحشی کجاست منکر او تاچو دیگران
خود را به‌تیغ قهر قضا و قدرزند



(۱۶۹)
بازم غم بیهوده به همخانگی آمد عشق آمد وباشاهٔ دیوانگی آمد
ای‌عقل همانا که نداری خبرازعشق بگریز که‌او دشمن فرزانگی آمد

۱ـ گردآمدن وانبوه‌شدن‌مردم، گروه‌وجماعت ۲ـ گشادگی وشکاف و نیز بمعنی‌رهائی از غم وبیرون‌شدن‌ازتنگی ودشواری.

خوش باش اگر کنج غمت هست که این دل		بارخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم		مخصوص بهصد شیوهٔ بیگانگی آمد
ای شمع بهر شعله که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد



(۱۷۰)

ملك دل راسپه ناز بیغما آمد		دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تاچه کردیم کهچون سبزه زکویی ندمیم		گل بگلزار شد ولاله بصحرا آمد
پرتو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر		آنچه بردیدهٔ یعقوب وزلیخا آمد
غمزهاش کرد طمع دردلوچونش ندهم		خاصه اکنون که تبسم بهتقاضا آمد
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون زلبش		صبر کن یك نفس ای دل که مسیحا[1] آمد
منع دل زینره پر تفرقه کردم نشنید		رفت بایك حشر[2] طاقت وتنها آمد
باش آمادهٔ فتراك[3] ملامت وحشی
که تودرخوابی و صیاد زصد جا آمد



(۱۷۱)

اغیار راآسان کشدعاشق چوترك جان کند		هر کس کهازجان بگذرد بسیارخون آسان کند

۱ـ مسیحا لقب عیسی علیه السلام است و درقرآن مجید مسیح آمده است وزیادت الف تصرف فارسیان است. بعقیده مسیحیان عیسی پسرخداست ، درسال ۶۳۲ قبل از هجرت درفلسطین بدنیا آمده وبوسیله پدر خوانده خودیوسف نجار تربیت شد ودر ۳۰ سالگی به پیغمبری برگزیده شده وسرانجام بدست یهود بدارآویخته شدوپیروان اومورد تعقیب شدید وشکنجه‌های بیرحمانه مأموران دولت رم قرار گرفتند ودرجشنهای بزرك درمیدانهای عمومی طعمه جانوران درنده گردیدند، حضرت عیسی بنابرمشهور باعجاز ،مرده ازگور برمیانگیخت وکروکور مادرزاد شفا میداد وبدینجهت دم عیسوی ونفس مسیحائی در اشعاروادبیات ماشهرت فراوان یافته است

۲ـ گردآمدن؛ انبوه شدن مردم گروه وجماعت ۳ ـ تسمه یاچرم باریکی که از عقب زین اسب میآویزند وباآن چیزی بهترك میبندند.

ای‌دل براه سیل‌غم‌جانرا چه‌غمخواری کنی / این خانهٔ اندوه را بگذار تاویران کند
جان‌صرف‌پرکاری که‌اوچون‌رو ببازار آورد / بازار خوبان بشکند نرخ بلاارزان کند
ازبی سروسامانیم یاران نصیحت تابکی / او میگذارد تاکسی‌فکرسروسامان کند؟
شد کعبهٔ دل ازبتان‌بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه[1] گبران کند



(۱۷۲)

خوش آن‌روزی که‌زنجیرجنون‌برپای‌من‌باشد / بهرجاپانهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن‌عشقی که‌درکوی‌جنونم‌خسروی‌بخشد / جهان‌پرلشکر ازاشك جهان‌پیمای‌من‌باشد
هوس‌دارم دگردرعشق آن‌شب زنده داریها / که‌درهر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من‌باشد
خوش آن کزخارخار داغ عشق‌لاله‌رخساری / جهانی لاله زارچشم خون پالای‌من‌باشد
مرادیوانه‌سازداین‌هوس‌وحشی که‌ازیاری
مهی را گوش‌برافسانهٔ شبهای من‌باشد



(۱۷۳)

دراول عشق‌وجنون آهم ز گردون‌بگذرد / آغاز کارم اینچنین،انجام‌آن‌چون‌بگذرد
لیلی که‌شد مجنون‌ازودورازخردصدمرحله / کوتازعشق روی‌توصدره زمجنون‌بگذرد
ای‌آنکه‌پرسی‌حال‌من‌وه‌چون‌بودحال کسی / کزدیده‌هردم بررخش‌صدجدول[2] خون‌بگذرد
از دل برآید شعله‌ای کاتش بعالم درزند / هرگه که‌درخاطرمراآن‌جامه گلگون‌بگذرد
وحشی که‌شد گوهرفشان‌دروصف‌عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم اوازدر مکنون[3] بگذرد



(۱۷۴)

نشانم پیش‌تیرش کاش تیرش برنشان‌آید / که‌پیشم از پی‌تیرخود آن ابروکمان‌آید

---

۱ - معبد زرتشتیان ۲- نهرکوچك وجوی‌آب ۳ - گاهی‌مکنون، یتیم‌وغیره برای «در» صفت‌آورده میشود .

مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم چو گوییداین سخن، ناگه بر آن خاطر گران آید
از آنم کس نمیپرسد که چون پرسد کسی حالم باو گویم غم دل آنقدر کز من بجان آید
بیای باد خاکم بر سر هر رهگذار افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
زشوق او نرفتم سوی بستان، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد که چون خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
صبوحی[1] کرده میآمد، بسی خون کرده رفتارش بلی خون ها شود جایی که مستی آنچنان آید
مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآئی
کسی کز بزم او بیرون رود چون شادمان آید



(۱۷۵)

هم مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد درخور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن جواهر که توان کرد نثار تو کم است هم مگر همت تو بحری و کانی بدهد
چشمهٔ فیض گشا خاطر فیاض شماست وه چه باشد که بما طبع روانی بدهد
وحشی ازعهدهٔ شکر تو نیاید بیرون
عذر این خواهد اگر عمر امانی بدهد



(۱۷۶)

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد وین غم دیگر که دور از روی یارم میکشد
میکشد صدبار هر ساعت من بدروز را من نمیدانم که روزی چندبارم میکشد
گریه کن بر حسرت و دردمن ای ابر بهار کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
شب هلاکم میکند اندیشهٔ غمهای روز روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته خواهم کشت وحشی را به صد بیداد زود
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد



(۱۷۷)

کجا در بزم او جای چو من دیوانه ای باشد مقام همچو من دیوانه ای، ویرانه ای باشد
چو مجنون تازه سازم داستان عشق ورسوایی که اینهم درمیان مردمان افسانه ای باشد

۱- شرابی که بوقت بامداد خورده شود.

من‌وشمعی که باشدقدر عاشق آنقدر پیشش / که‌چون‌خودرا بسوزد کمتراز پروانه‌ای‌باشد
میان‌آشنایان هرچه میخواهی بکن بامن / ولی‌خوارم مکن چندین‌اگر بیگانه‌ای‌باشد
مگو وحشی کجا میباشد ای‌سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای‌باشد



(۱۷۸)

باغ ترا نظار گیانی که دیده‌اند / گفتندسبزه‌های‌خوشش بردمیده‌اند
دربوستان حسن تو گل‌برسر گلست / دربسته بوده‌ای و گلش‌را نچیده‌اند
ای بادسر گذشت جدایی بگل‌بگوی / زین‌بلبلان که‌سر به‌پراندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس / برطوطیان که‌برشکرستان‌پریده‌اند
شکربخون رقم شود ارسربری‌بجور / عشاق رازبان شکایت بریده‌اند
از بی‌حقیقتی‌است‌شکایت زمردمی / کزبهر ماهزار حکایت شنیده‌اند
وحشی‌بیا که‌آمده‌آن بوالهوس گداز
زرهای کم‌عیار به‌آتش رسیده‌اند



(۱۷۹)

عشق گویی‌عزتم کن،عشق‌وخواری گفته‌اند / عاشقی را مایهٔ بی‌اعتباری گفته‌اند
کوه محنت بردلم نه‌منت برجان من / عاشقی‌را رکن اعظم بردباری گفته‌اند
پای‌تا سر بیم وامیدم که‌طور عشق را / غایت نومیدی و امیدواری گفته‌اند
پیش‌من‌هست‌احتراز چشم ودل‌ازغیردوست / آنچه اهل‌تقویش پرهیزکاری گفته‌اند
راست‌شددل‌بارضای‌یارو رست‌ازهجرووصل / آری آردراستی ورستگاری گفته‌اند
من‌مرید عشق‌گر ارشاد آن شد حاصلم / آن‌صفت کش‌نام موت اختیاری گفته‌اند
زیستن فرعست وحشی ، اصل‌پاس‌دوستیست
جان و سرسهلست اول حفظ‌یاری گفته‌اند

(۱۸۰)

پیِ‌وصلش نخواهم زود یاری در میان‌افتد | که‌شوق‌افزون شودچون‌روز گاری‌د میان افتد
بخود دادم قرار صبر بی اویك دوروز اما | از آن‌ترسم که‌نا گه‌روز گاری‌درمیان‌افتد
فغان کزدست‌شد کارم‌زهجر وکارسازان‌را | زضعف طالعم هر روز گاری درمیان‌افتد
خوش‌آن‌دوری که‌چون گویند پیشت‌حرف‌مشتاقان | حدیث دردمن هم‌از کناری‌درمیان‌افتد[1]



(۱۸۱)

کسی کزرشك‌من‌محروم‌از آن‌پیمان شکن‌گرید | اگردربزم اوببیندمرا، برحال من گرید
ببزم عیش بی دردان بجانم ، کوغم آبادی | که‌سوزدیك طرف مجنون و یك‌سو کوهکن گرید
چه‌میپرسی‌حدیث‌دردپروردی که احوالش | کسی‌هر گز نفهمدبسکه‌هنگام سخن گرید
نشینم من‌هم ازاندوه‌ودوراز کوی‌او گریم | غریب ودرد مندی‌هر کجادورازوطن گرید

برو ای پند گو بگذار وحشی را که‌این مسکین
دمی بنشیند و برروز گار خویشتن گرید



(۱۸۲)

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد | این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد
اظهار محبت بسك کوی تو کردیم | گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد
دل خون شد وازدیدهٔ خونابه فشان رفت | تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد
با جلوهٔ حسنت چه کنداین تن چون کاه | انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
اورا که به عشرتگه ما راهنما شد



(۱۸۳)

پی خدنك جگر گون بخون مردم کرد | بهانه‌ساخت که شنجرف[2] بوده‌پی گم کرد

---

۱ ـ در نسخه‌هائیکه در دسترس بود این غزل ناتمام و بیت تخلص را ندارد ۲ ـ شنجرف مقرب شنگرف است و آن یکی از اقسام سنگهای معدن جیوه است که غبارش سرخ و قهوه‌ای رنك میباشد و در نقاشی بکار میرود.

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست
که دید دشمن اگر حال من ، ترحم کرد
ز سنك تفرقه ایمن نشست صاف دلی
که رفت وتکیه بدیوار دیرچون خم کرد
نگفت یار که داداز که میزندوحشی
اگرچه بردر اوعمرها تظلم کرد



(۱۸۴)

غلام عشق حاشا کزجفای یار بگریزد
نه عاشق بوالهوس باشد که از آزار بگریزد
ببر گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وزخار بگریزد
نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه از پروانه تاجاوید بلبل را
که رنك و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
چرا از نسبت خود عشق را تهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد



(۱۸۵)

در آن دیار که هجران بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد
منادی است زهجران که هر که بندی شد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد
مبین بظاهر بی لطفیش که هست بتان را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد
متاعهای وفاهست در دکانچهٔ عشقم
که در سراسر بازار کائنات نباشد
بمذهب که عمل میکنی و کیش که داری
که گفته است که حسن ترا زکات نباشد
بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخودفروشده‌وحشی عجب که‌مات‌نباشد



(۱۸۶)

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به جان دادن من گریهٔ بسیار نکرد
که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزد و روی بدیوار نکرد
هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تا بود دمی یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد
روز مردن ز تو وحشی گله ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد



(۱۸۷)

آیینهٔ جمال ترا آن‌صفا نماند آهی زدیم وآینه‌ات را جلا نماند
روزی که‌مازبند تو آزادمیشدیم بودند صداسیر ویکی مبتلا نماند
دیگر من وشکایت آن‌بیوفا کز او هیچم امیدواری مهرو وفا نماند
سوی‌مصاحبان توهر گز کسی‌ندید کز انفعال چشم‌تو برپشت‌پا نماند
وحشی ز آستانهٔ او باربست ورفت
ازضعف‌چون تحمل بارجفا نماند



(۱۸۸)

هر که یار ماست میل کشتن مامیکند جرم‌یاران‌چیست، دوران‌این تقاضامیکند
میکند افشای درد عشق داغ تازه‌ام این سیه رو دردمندان را چه‌رسوا میکند
اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد چون‌توان گفتن که طفلی‌بامن‌اینهامیکند
ازجنون ماتماشای خوشی خواهد شدن هر که می‌آید بکوی ما تماشا میکند
دمبدم از دردوحشی سنگ بردل‌میزند
هر زمان درد دلی ازسنگ پیدامیکند



(۱۸۹)

مارا بسوی خود خم‌موی تومیکشد زنجیر کرده برسر کوی تو میکشد
ای‌باغ خوش بخند که‌خلقی‌زهرطرف چون‌سبزه رخت برلب‌جوی‌تومیکشد
ای‌سبزه‌بخت‌سبز توداری که‌لاله‌سان هرسو کسی پیاله بروی تو میکشد
ای‌بوستان‌شکفته‌شوا کنون که‌خلق‌را دل‌همچو غنچه باز بسوی تومیکشد[1]

۱ ــ این غزل نیز در اغلب ناتمام و بیت تخلص را ندارد.



(۱۹۰)

دوش اندك شكوه‌ای ازیار میبایست کرد | وزپی آن گریه‌ای بسیار میبایست کرد
حال خود گر عرض میکردم باین سوز و گداز | چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد
بعد عمری کامدی یك لحظه میبایست بود | پرسش حال من بیمار میبایست کرد
امتحان نا کرده خواندی غیر را در بزم خاص | چند روزی چون منش آزار میبایست کرد
رفتن ار مجلس بدینصورت چه معنی داشت دوش | رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد
تاشود ظاهر که نام ما نرفت ازیاد دوست | یاد ما در نامه‌ای یك بار میبایست کرد
کار خود بد کردم ازعرض محبت پیش یار | خود غلط کردم چرا این کار میبایست کرد
شب که میبردند مست ازبزم آن بدخو مرا | هرچه دل میخواست با اغیار میبایست کرد

اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت‌دار میبایست کـرد



(۱۹۱)

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد | رنك خـونابهٔ خم جگر ما باشد
رازها دارم و زان بیم که بدنام شود | میکنم دوری ازآن شوخ چوتنها باشد
چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد | بسکه ازتیغ توام زخم براعضا باشد
ای خوش آن ناز که چون برسر غوغا باشی | اثر خنده ز لبهای تو پیدا باشد
چون تو دردیده نشینی نرود اشك بلی | کی رود طفل زجایی که تماشا باشد
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا | که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل ازسنك جنون گشت تن ما وحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد



(۱۹۲)

می کشم زان‌تند خو گر صدتغافل می کند
دیگری باشد کجاچندین تحمل می کند

می کند فریاد بلبل از کمال شوق باد
غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل می کند

بر رخ چون زر سرشك همچو سیمم دیدو گفت
این گدا را بین که اظهار تجمل می کند

زلف او دل بردو کا کل درپی جانست وای
کانچه با جانم نکرد آن زلف، کا کل میکند

می کند بی‌نو گلی خونابهٔ دل در کنار
درچمن وحشی چنین دامن پر از گل می کند



(۱۹۳)

هر گز بغرض عشق من آلوده نگردد
چشمم بکف پای کسی سوده نگردد

آلوده نیم چون د گران این هنرم هست
کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد

پروانه‌ام وعادت من سوختن خویش
تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد

با بوالهوس از پاکی دامان تو گفتم
تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی ز غمش جان تو فرسود عجب نیست
جانست نه سنگست که فرسوده نگردد



(۱۹۴)

آ نکه هر گز یادمشتاقان به‌مکتوبی نکرد
گر چه گستاخیست میگوئیم پرخوبی نکرد

باوجود کاروان مصر کزهم نگسلد
یوسفی دارم که هر گزیاد یعقوبی نکرد

کشت‌مارا هجرویاری بر درسلطان وصل
جامهٔ خون بستهٔ ما برسرچوبی نکرد

دورم ازمطلب همان با آنکه هر گز هیچکس
اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هر گز هیچ ایوبی[۱] نکرد

۱ـ ایوب پیغمبر بنی اسرائیل ازفرزندان یعقوب ومادروی ازاولاد هودنبی بود. ایوب بنا باراد‌هٔ خدایتعالی مورد امتحان وآزمایش قرار گرفت وهیچگاه دربرابر شدائد و بلیات ناسپاسی نکرد و

بقیه درصفحه بعد

(۱۹۵)

دلی کز عشق گردد گرم ، افسردن نمیداند — چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند
دلی دارم که هرچندش بیازاری نیازارد — نه‌دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند
خسك درزیر پا دارد مقیم کوی مشتاقی — عجب نبود که‌پای صبر افشردن نمیداند
عنان کمتر کش اینجا چون رسی کز ماوفا کیشان — کسی دست تظلم برعنان بردن نمیداند
میی در کاسه دارم مایهٔ صه گونه بدمستی — هنوز او مستی خون جگر خوردن نمیداند

بخندای گل کز آب چشم وحشی پرورش داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند



(۱۹۶)

کسی ازدور تا کی چین ابروی کسی بیند — سراپا چشم حسرت گرددو سوی کسی بیند
زروی خویشتن هم‌شرم می آیدمرا تا کی — کسی بنشیند وازدور در روی کسی بیند
نه‌مغروری چنانم کشت کز دل چون کشد خنجر — سری پیش افکند درچاك پهلوی کسی بیند

←

گریبان صبر ندریدو درمواجهه با بلاما نندروزهائی که در نعمت وسلامت میزیست شکرو بندگی میکرد . بعضی گفته اند ایوب خود بلااختیار کرد و گفت: مرا بلاده تادر آن صبر کنم و ثواب صابران دریابم. پس به بلامبتلا شد. درقصص آورده‌اند که‌اول‌محنت اودرمال پدید آمدتاهمه مالش برفت بعد درفرزندان و همه بمردند وسپس دررمه‌واحشام‌واو راچهل‌رمه گوسفند بود که‌هر رمه چهل‌هزار بوده‌واوراوادیی بود چند فرسنك وهمه گوسفندان وی در آنجا چرامیکردند حقتعالی بلافرستاد تاهمه بمردند. وقتی این خبر را شبانان بوی دادند گفت خداداده واو بازستانده وهرروزخبری بوی میرسید که گاوان وشتران اوهلاك شده و انبارغله‌اش تلف گشته و اوهمچنان درمحراب‌عبادت به نیایش مشغول بود و شکرمیکرد و بالاخره آتش درآمد ودیوارهای خانه‌وتجملاتش را بسوخت وسرانجام چهارفرزندش را که بدرس و بحث مشغول بودند دیوارخانه فروریخت وبکشت اوهمچنان صابربود وعیال خویش را امر بصبرمیکرد پس از چندی پایش درد آورد و آماس کرد وآن درد زیاد شده و ازفرق تا قدم، بدنش مجروح گشت وهفت‌ماه بر یك جا ماند که ازجا نتوانست برخاستن معذلك هیچ عبادت وتسبیح از اوفوت

بقیه‌در صفحه بعد

فلك گو استخوان پیش سگ افکن ناتوانی را　　که فرساید ز حسرت چون سگ کوی کسی بیند
کسی داند که وحشی را چه برق افتاد در خرمن
که داغی برجگر از تندی خوی کسی بیند



(۱۹۷)

که جان بردا گر آن مست سر گران بدر آید　　کلاه کج نهد از ناز و برسر گذر آید
رسید بارد گر بار حسن حکم چه باشد　　دگر که از نظر افتد که بـاز در نظر آید
ز سوی مصر به کنعان عجب رهیست که باشد　　هنوز قافله درمصر و قاصد و خبر آید
کمینه خاصیت عشق جذبه ایست که کس را　　زهر دری که برانند بیش ، بیشتر آید

نشد ، گویند چهارسال همچنان ماند آنگاه آن جراحتها را کرم افتاد ، همهٔ دوستان واهل او از وی رو بگردانیدند و اورا چهارزن بود که سه زن طلاق بخواستند فقطیك زن بااوماندو گفت طلاق نخواهم چون در نعمت با تو بودم ، در محنت نیزمیخواهم با توباشم . روایت شده که هیجده سال محنت ایوب طول کشید . پس ازروزگاری که برآن بگذشت و کرمها بربدن وی غلبه کردندمردم ده اورا راندند و ازده خارج کردند. ازمیان اهالی ده فقط دوتن از شاگردان او بوی التفـات کردند وایوب را درزنبیل نهاده وازآن ده بردند واهالی ده بخاطرمحبتی که این دونسبت بایوب معمول داشته بودندآنها را ازده بیرون کردند . ازآن پس رحیمه همسرباوفای ایوب برای کسب معاش هرروز بدهات مجاورمیرفت وکارمیکرد ومزدکارخود را طعام میگرفت وپیش ایوب میآورد. در قصص است که روزی رحیمه ازآن ده ها میگذشت و هیچکس اورا کارنفرمود تا امیدگشت درباز گشتن نزد زن منعمه‌ای رفت وگفت مرا طعـام ده تا نزد بیمارخویش برم تا اگرتراکاری باشد بدان قیام نمایم زن گفت کاری نیست ولیکن موی خویش ببرو بمن ده تاترا طعام دهم رحیمه بسیار زاری کرد هرچه الحاح کرد زن باو رحمت نکرد رحیمه نخواست تهی دست برگردد موی خویش را برید وبوی داد چون چنین شد ابلیس بصورت آدمی نزد ایوب آمد وگفت زن تونابکاری کرده است اوراگرفته مویش را بریدند ایوب اندوهگین شد و بنالید وزارزار بگریست .گویند درمدت هیجده سال تحمل مشقت و بلایا برای نخستین بار بود که نالید وگریست وگفت: **رب انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین .** از این روز دوران محنت بسر آمد و نعم و الطاف الهی بوی روی آورد .

سبو بدوش وصراحی[1] بدست‌ومحتسب ازپی نعوذبالله[2] اگر پای من بسنك برآید
مگو که وحشیم آید زپی‌اگر بروم من
چه‌مانعست نیاید چرا بچشم وسر آید



(۱۹۸)

شوقم گرفت واز درعقلم برون کشید یکروزه مهر بین که‌به‌عشق‌وجنون کشید
آن آرزو که دوش نبودش اثرهنوز بسیار زود بود باین‌عشق چون کشید
فرهادوضع مجلس شیرین نظاره کرد برجست‌ورخت‌خودبسوی‌بیستون[3] کشید
خود رانهفته بود براین آستانه عشق بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید
آن نم که‌بودقطره شد وقطره‌جوی آب وز آب‌جو گذشت به‌توفان جنون کشید
زین می‌بجرعهٔ دگراز خود برون‌رویم زین بادهای درد که‌ازمافزون کشید
وحشی بخودنکرد چنین‌خوار خویش‌را
گرخواریی کشید زبخت زبون کشید



(۱۹۹)

زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید که‌سازداین کلیدوقفل‌این‌زندان که‌بگشاید
به گلخن[4] گرروم‌ازرشك گلخن‌تاب‌دربندد بروی نا کسی چون‌من دربستان که‌بگشاید
چنین کزدیدن‌هر ناپسندم‌خون بجوش آمد اگر نه‌سیل‌خون‌زور آوردمژگان که‌بگشاید
جگرتالب گره از غصه وصدعقده درخاطر کجا ظاهر کنم وین‌عقدهٔ پنهان که‌بگشاید
سرایدهر کسی‌افسانه‌ای‌زین‌بخت‌نافرمان مراازخواب چشم بخت نافرمان که‌بگشاید

۱ـ شیشه دهان تنگ که‌شراب درآن‌می کنند، شیشه‌یا پیاله شراب ۲ـ بخدا پناه‌میبریم ۳ـ بیستون نام کوهی است مشهور در چهار فرسخی شهر کرمانشاهان و ازآثار آنچه باقیمانده چنان معلوم‌میشود که سابقادرآن‌ناحیت‌شهری بوده وخراب‌شده‌وهمان کوه‌بیستون برجاست. درآنجاچندصورت‌تراشیده مانده که‌حجاری آنرا بفرهادفرمانده‌لشکرخسروپرویز نسبت‌داده‌اند وچنانچه‌گذشت‌این‌خبرصحت ندارد وبیستون را بنا بدستور پادشاه بابل‌حجاری کرده‌اند و یاآنکه شخصی از چین‌بنام‌فطوس بوده که درعربی‌نام‌اوزیاد ذکرشده‌است ٤ـ تون: آتشخانهٔ‌حمام، آتشخانه.

طلسم‌دوستی‌پرخوف و گنج وصل‌پردشمن عجب گنجیست اما تاطلسم آن که‌بگشاید

مگو وحشی که بگشاید درامید ما آخر
خدا بگشاید این‌در آخرای نادان که‌بگشاید



(۲۰۰)

صدحشر[1] جان زپی یکه سواری رسید خنجرپر خون بدست شیرشکاری‌رسید
بیهده‌ا برش نتاخت‌این‌طرف آن ترك‌مست تیغ بدست اینچنین ازپی کاری رسید
رخش دوانی‌زپیش ، اشك فشانی ز پی تند سواری گذشت،غاشیه[2]داری رسید
داغ جنون تازه گشت این‌دل پژمرده‌را سخت خزانی گذشت،خوب‌بهاری‌رسید

وحشی ازین موج‌خیز رست ولی بعدمرك
غوطه بسی زد بخون تا به‌کناری رسید



(۲۰۱)

مگرمن بلبلم کز گفتگوی گل زبان‌بندد چو گلبن‌رخترنك‌و بوی‌خویش‌از بوستان بندد
گلش‌درهم‌شکفت آن بی‌مروت بین که‌میخواهد چنین فصلی دربستان بروی دوستان‌بندد
زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم که‌برهرحرف‌من‌بد گوهزاران‌داستان‌بندد
خدنگی‌خورده‌ام‌کاری زشست نازپرکاری که ازابرو گشایدتیر وتهمت بر کمان‌بندد
رهی‌درپیشم افتادست وبیم‌رهزنی درپی که‌چون‌بر کاروانی‌تاخت‌اول‌دست‌جان‌بندد
قبا میپوشد وخون میکند افشاندن دستش معاذالله[3] از آن‌ساعت که‌خنجر برمیان‌بندد

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهـم که اوزخمی نهان بندد



(۲۰۲)

چرا خودرا کسی‌دردام‌صدبی‌نسبت اندازد رود بایك جهان نااهل‌طرح صحبت‌اندازد
حذر ازصحبت‌او باش‌اگر خودیك‌نفس‌باشد که گرخودپادشاهی کثرت‌اندرحرمت‌اندازد

۱ـ انبوه جمعیت و نیز محل گرد آمدن ۲ـ غاشیه‌دار کنایه‌ازخادم و مطیع است
۳ـ پناه بخدا

نگه‌دار آب‌ورنك‌خویش‌ای‌یاقوت پرقیمت　　که بی آبی‌و بی‌زنگی‌خلل درقیمتا ندازد
چو باشد باده درخم تلخی‌وحالی دگردارد　　تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می‌نخورده جامه آلوده　　برد خودرا کسی‌درشاهراه تهمتا ندازد
تووماراوداع‌حسن‌وعشق‌اولاست‌کاین‌صحبت　　نه تنهاحسن‌را،صدعشق‌را ازحالتا ندازد
مجال گفت‌و گوتنك‌است، گووحشی‌زبان‌در کش
همان به‌کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد



(۲۰۳)

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند　　ماییم و نگاهی که به‌هیچش نستانند
ای‌عشق شدی‌خوار بکش نازدوروزی　　کاین‌حسن‌فروشان‌همه قدر تو ندانند
خوبان که گهی‌خوانمشان‌عمرو گهی‌جان　　بازی مخورازمن که نه‌عمرندونه‌جانند
جانند بدین وجه کشان[1] نیست وفایی　　عمرند از اینرو که بسرعت گذرانند
جزرنگی و بویی نه‌وصد مایهٔ آزار　　درپردهٔ گل خاربنی چند نهانند
بی‌جوشن فولاد صبوری نروی پیش　　کاین لشگربیداد عجب سخت کمانند
وحشی سخن‌نقص بتان‌بیهده گوییست
خوبند الهی که بسی سال بمانند



(۲۰۴)

مارا دو روزه دوری دیدار میکشد　　زهریست‌این که‌اندك‌و بسیارمیکشد
عمرت دراز باد که مارافراق تو　　خوش‌میبردبزاری‌وخوش‌زارمیکشد
مجروح را جراحت و بیماررامرض　　عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجا که‌حسن‌دست بتیغ کرشمه‌برد　　اول جفاکشان وفادار میکشد
وحشی‌چنین کشنده بلایی که‌هجراوست
مارا هزار بار نه یك بار میکشد



۱ــ مخفف که ایشان‌را.

(۲۰۵)

خونخواره‌راهی‌میروم‌تاخودبپایان کی‌رسد پایی که‌این‌ره‌سر کندد‌یگر بدامان کی‌رسد
سهل‌است کارپای‌من گو درطلب‌فرسوده‌شو این‌سر که‌من‌می‌بینمش‌لیکن بسامان کی‌رسد
گرچه‌توانی چاره‌ام سهلست گودردم‌بکش نتوان نهادن بدعتی عاشق‌بدرمان کی‌رسد
جانی که‌پرسیدی ازو کرده وداع کالبد برلب ستاده منتظر تا ازتوفرمان کی‌رسد
دارو دلم درتربیت شاخی برش‌نادیده کس تاچون گلی‌زو بشکفد یامیوهٔ آن کی‌رسد
نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد درمصر برپیراهنی‌بویش‌به کنعان کی‌رسد
موری بجد بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان بجانان کی‌رسد



(۲۰۶)

عشق کوتا شحنهٔ[1] حسرت بزندانم کشد انتقام عهد فارغ بالی[2] از جانم کشد
بردرمیخانه خواهم که آید غمزه مست گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پر نگاهی کو که چون‌بردل گشایدتیر ناز ازپی‌هم‌صد نگه تازد که پیکانم کشد
سرمه‌ای خواهم که‌جزیك‌رو نبینم،عشق کو تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن‌شوقی‌هوس‌دارم که رضوان‌ازبهشت بـردر بـاغ آیـد وسوی گلستانم کشد
وعده‌گاهی کو که‌چون نومیدبرخیزم‌زوصل دست امید وفای وعده دامانم کشد
در کدامین چشم‌جویم‌آن نگاه پردگی کاشکارا گویدم برخیز وپنهانم کشد
آن‌غزالی را که وحشی خواهدار واقع‌شود
دهر بس‌نیت که از طبع غزلخوانم کشد



(۲۰۷)

درون‌دل بغیرازیار و فکر یار کی گنجد خیال روی اواینجا در اواغیار کی گنجد
زحرف وصوت بیرونست رازعشق من‌باأو رموز عشق وجدا نیست‌در گفتار کی گنجد
من‌وآزردگی از عشق اوحاشا[3] معاذالله دلی کزمهرپر باشد در اوآزار کی گنجد

۱- داروغه ، پلیس، نگهبان‌شهر ۲ - آسوده خاطری ۳-کلمهٔ انکار .

برطلی ریخت یك خمخانه‌می ساقی که برلب نه   بظرف تنك من این بادهٔ بسیار کی گنجد
چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن‌دل کز توشدافکار کی گنجد



(۲۰۸)

دلم خودرا به‌نیش غمزه‌ای‌افکار میخواهد   شکایت‌دارد از آسودگی، آزار میخواهد
بلااینست کاین دل بهرنازوعشوه میمیرد   زنیکویان نه‌تنهاخوبی رخسار میخواهد
دل‌ازدستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی   نگاه پرتصرف غمزهٔ پرکار میخواهد
بود آهو که‌صیادش به‌یك‌تیر افکند درخون   دلی را صید کردن کوشش‌بسیارمیخواهد
غلامی هست‌وحشی نام ومیخواهدخریداری
ببازارنکو رویان که خدمتکار میخواهد



(۲۰۹)

جنونی داشتم‌زین‌پیش‌بازم آن جنون‌آمد   مراتاچون برون‌آرد که پرغوغادرون‌آمد
که‌داردباطل‌السحری[1] که بربازوی‌جان‌بندم   که‌جادوی قدیمی برسرسحر وفسون‌آمد
ندانم‌چون شود انجام‌مجلس کان‌حریف‌افکن   میی‌افکند درساغر کزان می‌بوی خون‌آمد
سپر انداختیم اینست اگر چین خم‌ابرو   که‌زور این کمان ازبازوی طاقت‌فزون‌آمد
مراخوانی ومن دوری کنم بایك‌جهان رغبت   چنین‌باشدبلی‌آنکس که‌بختش‌واژگون‌آمد
مگو وحشی چگونه آمدت‌این‌مهردرسینه
همیدانم که‌خوب‌آمد نمیدانم که چون‌آمد



(۲۱۰)

آه شراره بارم کان از درون‌برآمد   ابریست‌آتش‌افشان کزبحرخون‌برآمد
میکرد دل‌تفأل[2] از مصحف جمالش   از زلف او بفالش جیم جنون‌برآمد

۱ ـ عزائم و افسون و هردعائی که سحررا باطل‌کند .
۲ ـ فال زدن ، به‌فال‌نیك‌گرفتن .

فانوس وار مارا از شمع دل فروزی آتش ز سینه سرزد دود از درون بر آمد
ازلالهٔ جگر خون احوال کوهکن پرس کان داغدار با او در بیستون بر آمد
ازچشم پرفن اودریك فریب دادن ازعقل و هوشمندی صدذوفنون بر آمد
بررسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیا ز دست وحشی این کار چون بر آمد



(۲۱۱)

کی اهل دل بکام خود ازدوستان برند تاکارشان بجان نـرسد کی زجان برند
از ما برید یار باندك حکایتی چندان نبود این که زهم دوستان برند
شد گرم تاشنید زما سوزدل چو شمع آه این چه حرف بود که مارازبان برند
آنکس که گشت باعث سوز فراق ما یا رب سرش بمجلس اوشمعسان برند
وحشی مبر به تیغ زجانان که اهل دل
ازهم نمیبرنـد اگر ازجهان برند



(۲۱۲)

زعشق من بتو اغیار بدگمان شده اند کرشمه‌های نهان را نگاهبان شده اند
حمایتی که حریفان بزم در بد من تمام متفق و جمله همزبان شده اند
عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام که سخت مجلسیان توسر گران شده اند
رقابت است که چون دردلی بکینه نشست کسی ندیده که من بعدمهربان شده اند
همه برای تو دارند نکته‌ها وحشی
جماعتی زحریفان که نکته‌دان شده اند



(۲۱۳)

یاران خدای را بسوی او گذر کنید باشد کش این خیال زخاطر بدر کنید
درما زده‌ست آتش و برعزم رفتن است چون آه ما زبان‌خود آتش اثر کنید
آتش زبان شوید و بگویید حال ما هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید

از حال ما چنانکه درو کار گر شود　　آن بی‌محل سفر کن مارا خبر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع　　اغراق[1] در صعوبت[2] رنج سفر کنید
گرخود شنیدجان زمن‌ومژده ازشما　　ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گر این‌خبرشنودوای‌برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید



(۲۱۴)

سرت از غرور خوبی بکسی فرونیاید　　سراین‌غرور کردم که‌کمی درونیاید
بحلی[3] زمن اگر چه همه بادبردنامم　　که‌کسی‌بکوی‌خوبان پی آبرونیاید
دل‌رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت‌چون‌نسوزد　　که بغیر داغ کاری ز توتندخو نیاید
زبلای چشم‌شوخت نگریختم‌زخودهم　　بنگاه کن سفارش که به‌جستجو نیاید
توبگوی‌مردی‌است‌این، بکجاروداسیری　　سر راه تو نگیرد بطواف کونیاید

توبمن گذار وحشی که غم‌تومن بگویم
که تودرحجاب عشقی زتو گفتگونیاید



(۲۱۵)

روزها شد تاکسم پیرامن این در ندید　　تاتو گفتی دورشوزین در کسم دیگر ندید
سوخت مارا آنچنان‌حرمان‌عاجزسوز تو　　کز تنم آنکونشان میجست خاکستر ندید
الوداع[4]ای سر که‌مارامیبرد سودای عشق　　برسر راهی که‌هر کس رفت‌آنجاسر ندید
مردعشق‌است آنکه گر عالم‌سپاه غم گرفت　　تاخت در میدان وبر بسیاری لشکر ندید

گرچه وحشی ناخوشیهادیدوسختیهاولی
سخت‌تر ازروزگار هجروناخوشتر ندید



۱ ـ مبالغه وافراط وزیاده روی درمدح یاذم‌کسی یاچیزی　۲ ـ سختی ، دشواری
۳ ـ بحل بمعنی حلال شمردن روا دانستن است . ٤ ـ کلمه تودیع و خداحافظی.

(۲۱٦)

تو خون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد
تنك شراب ستم ظرف این شراب ندارد

چه دیده‌ای ودرین چیست مصلحت که نگاهت
تمام خشم شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی
چه گفته‌ام که سلامم دگر جواب ندارد

به خشکسال وفا رستی ای گیاه محبت
بریز برگ که ابر امید آب ندارد

دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش دوزخ رود عذاب ندارد



(۲۱۷)

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند
مرا بلطف نهان تو بدگمان نکند

تو خود مرا چه کنی لیك چشم رافرمای
که آن نگه که تو کردی زمان زمان نکند

تو رنجه‌ای زمن ومیل من ولی چه کنم
بگو که ناز توام دست در میان نکند

گرم مجال نگاهی بود زبان چه کنم
حکایتی که نگه میکند زبان نکند

هزار سود دراین بیع هست خواهی دید
مرا بخر که خریدار من زیان نکند

جفا وهرچه کند گو بکن خداوند است
ولیك نسبت ما را به این و آن نکند

بس است جور زصبر آزمود وحشی را
هزار بار کسی راکس امتحان نکند



(۲۱۸)

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند
جفای او همه کس میکشد چرا نکند

فغان ز سنگدل من که خون صد مظلوم
بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند

چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو
خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند

کدام سنگدل از درد من خبر دارد
که باوجو دل سخت گریه ها نکند

کشیده جام و سر بی گنه کشی دارد
عجب که بر نکشد تیغ و قصد ما نکند

بجای خویش نیامد مراچو وحشی دل
اگر ز تیر تو پیکان بسینه جا نکند

(۲۱۹)

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید | یك دم بغم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من و آن مست میایید | گرمیکشد آن‌عربده کیشم بگذارید
گویند که بیش آر صبوری‌بغم عشق | کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشتهٔ عشقش | آنچ ازدوسه روزازهمه‌پیشم‌بگذارید[۱]

وحشی صفتم جامهٔ صد پاره‌بدوزند
چسبیده بزخم دل ریشم بگذارید



(۲۲۰)

آیین دستگیری زاهل جهان نیاید | بانك درای همت زین کاروان[۲] نیاید
ای‌عندلیب[۳]خوکن‌باخارغم که‌هرگز | بوی گل مروت زین بوستان نیاید
برحرف‌اهل حاجت گوش قبول‌بگشا | کاین‌حرف‌را نگوید کس‌تابجان‌نیاید
ناچار کشته‌غربت‌دل‌را و گرنه‌هرگز | مرغی بود که یادش از آشیان نیاید
کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی | کاتش بجان نگیرد دل درفغان نیاید
تیردعاچه‌خوبست گربرنشان توان‌زد | اما چه چاره سازم گر برنشان‌نیاید

وحشی دگر نیاید سویم عروس دولت
روزی بیایدآخر گر این زمان نیاید

**
*

۱ ـ این غزل و چند غزل دیگر در اغلب نسخ نیامده و چون منسوب بوحشی میباشد بدون کم و کاست آورده شده و در این بیت‌نیز آهنك شعر نا موزون است و آشفتگی دارد. چون محتمل است که ازوحشی نباشد.

۲ـ زنك قافله

۳ـ هزاردستان ،بلبل.

« ر »

(۲۲۱)

روم بجای دگر، دل دهم به یار دگر هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است بخود تو نیز بده بعد ازین قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر



(۲۲۲)

دل و طبع حویش را گو که شوند نرم خوتر که دلم بهانه جو شدمن ازو بهانه جوتر
گله گر کنم ز خویت بجز اینقدر نباشد که شوندا گر تو خواهی قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت برو ای دو رو که هستی ز گل دورودوروتر
تو نه مرغ این شکاری پی صید دیگری رو که عقاب دیگر آمد بشکار این کبوتر

نه خوش آمده ست وحشی تو غریب خوش ادایی
همه طرز تازه گویی، ز تو کیست تازه گوتر



(۲۲۳)

آخر ای مغرور گاهی زیر پای خود نگر زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این چه استغنا و نازاست، این چه کبر و سرکشیست حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی غمزه را بنشان بر آن دنبال چشم نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جانا که آسان پنجهٔ صبرم شکست زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر

باورت گر نیست از وحشی که میسوزد ز تو
چاك در جانش فکن داغ وفای خود نگر

(۲۲۴)

گو حرمت خود ناصح فرزانه نگه‌دار ‌ ‌ ‌ خود را ز زبان من دیوانه نگه‌دار
جا در خور او جز صدف دیدهٔ من نیست ‌ ‌ ‌ گو جای خود آن گوهر یکدانه نگه‌دار
زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا[1] ‌ ‌ ‌ بردار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هر چیز که جز باده بود گو برو از دست ‌ ‌ ‌ در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را ‌ ‌ ‌ ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه‌دار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست ‌ ‌ ‌ برهم مزن آن سلسله را شانه نگه‌دار

وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بر و خشت و گل خانه نگه‌دار



(۲۲۵)

جستم از دام ، بدام آر گرفتار دگر ‌ ‌ ‌ من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی ‌ ‌ ‌ تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما ‌ ‌ ‌ زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست ‌ ‌ ‌ گر صد آزار ببینم ز دل آزار دگر

وحشی از دست جفارست دلت واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفا کار دگر



(۲۲۶)

عزلت[2] ما شده سرتاسر دنیا مشهور ‌ ‌ ‌ قاف تا قاف[3] بود عزلت عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد زهمه ‌ ‌ ‌ هست آری به‌فلك رفتن عیسی[4] مشهور
نه همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان ‌ ‌ ‌ درجهان هست زمانیز سخنها مشهور

---

۱ ـ جانماز ‌ ‌ ۲ ـ گوشه گیری ، گوشه نشینی ، بریدن از خلق وانزوا اختیار کردن
۳ ـ قاف تاقاف مرادتمام جهان است ‌ ‌ ٤ ـ بنا بعقیده مسلمانان وقتی عیسی مسیح علیه‌السلام را بدار آویختند بجانب آسمان صعود کرد و زنده خواهد ماند تاآخر الزمان که بار دیگر ظهور خواهد نمود .

شهرت حسن کند زمزمهٔ عشق بلند شد زیوسف سخن‌عشق زلیخا مشهور
همچو وحشی‌سخن‌ماهمه‌جامشهور است
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

«ز»

(۲۲۷)

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
ز فروغ آفتابی شب خویش روز خواهم که شبی ز خانه بیرون ننهاده گام هرگز
هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی که کسی نگفته‌پیشش‌زشراب وجام هرگز
چوحدیث‌من بر آید کند آنچنان تغافل[1] که مگر بعمر خویشم نشنیده نام هرگز
برهت مقام کردم، نگذاشتی مقیمم به‌اسیر خود نبودی تو در این مقام هرگز
به شکنج طرهٔ او دل وحشی است مایل
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هرگز

*

(۲۲۸)

مست آن ترك بکاشانهٔ من بود امروز وه چه غوغا که نه درخانهٔ من بود امروز
وای برغیر اگر يك دوسه روزی ماند با من این نوع که جانانهٔ من بود امروز
بی لبت خون دلی بود که دورم میداد می که درساغر و پیمانهٔ من بود امروز
بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سرزد بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز
شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه يك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

*

(۲۲۹)

دوش پرعربده‌ای بود و نه آنست امروز نگهش قاصد صد لطف نهانست امروز

۱ ـ خود را بغفلت زدن‌و غافل وانمود کردن.

حسنش آنست ولی خود نه همانست بلی بود دی آفت دل ، راحت جانست امروز
روی‌در روی‌و نگه بر نگه‌وچشم به چشم حرف ما و تو چه محتاج زبـانست امروز
شرح رازی که میان من واوخواهدبود بیش از حـوصلهٔ نطق و بیـانست امروز
تا چها بر سرو دستار حریفـان گذرد زان می تند کـه دررطل گـرانست امروز
بر کمان میکشدآن غمزه‌خدنگی که مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشـانست امروز



(۲۳۰)

ای دل بی جرم زندانی تودر بندی هنوز آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی زجا رفتی بنازم حوصله اینهمه آزردگی داری و خرسندی هنوز
وقت نامد کزجنون این بند ازهم‌بگسلی الله ، الله ، بستهٔ آن سست پیوندی هنوز
باهمه خدمت چه بودی گر پذیرفتی‌ترا شرم بادت زین غلامی، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات‌برخودنیامدپاره‌ای برخودبخند از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی‌این‌تیشه‌خواهی‌زدبپای‌خود بس‌است ایـن کهن نخـل تمنـا را نیفکندی هنوز
ساده‌دل وحشی که میداند تراا‌حوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی هنوز



(۲۳۱)

وه که دامن میکشدآن سروناززمن هنوز ریخت خونم را ودارد احترازازمن هنوز
ناز بر من کن که نازت میکشم تا زنده‌ام نیم جانی هست ومیآید نیاز ازمن هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق سالها بگذشت ومیگویند باز از من هنوز
سوختم صد بار پیش او سراپا همچو شمع پرسد اکنون‌باعث‌سوزو گدازازمن هنوز
همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

(۲۳۲)

گرچه دوری‌میکنم بی صبر و آرامم‌هنوز　　مینمایم اینچنین وحشی ولی رامم هنوز
باورش میآید از من دعوی وارستگی　　خود نمیداند که چون‌آورده‌در دامم‌هنوز
اول عشق ومرا صدنقش حیرت در ضمیر　　این‌خودآغازاست‌تاخودچیست‌انجامم‌هنوز
من به‌صدلطف‌ازتوناخرسندومحروم‌این‌زمان　　از لبت آورده صد پیغام دشنامم هنوز
صبح وشام از پی دوانم روز تاشب منتظر　　همرهی با او میسر نیست یك‌گامم هنوز
من سراپا گوش کاینك میگشاید لب بعذر　　اوخود اکنون رنجه‌میداردبه‌پیغامم هنوز

وحشی‌این پیمانه‌نستانی که زهراست‌این‌نه می
باورت گر نیست دردی هست درجامم هنوز



(۲۳۳)

هست‌ازرویت مرا صد گونه حیرانی‌هنوز　　و ز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز
سوخت‌دل‌ازداغ‌وداغم‌بارجانسوز آنچنان　　جان‌بر آمد از غم‌وغم همدم جانی هنوز
ای که گویی‌پیش اواظهاردرد خویش کن　　خوب میگویی ولی اورا نمیدانی هنوز
گرچه عمری‌شد که کشت‌ازدرداستغنامرا　　در رخش پیداست آثار پشیمانی هنوز

وحشی ازطرزسخن‌بگذر که اینجاعام نیست
طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز



(س)

(۲۳۴)

شرح ضعفم از سگان آستان خود بپرس　　از کسان یك‌بار حال ناتوان خودبپرس
شب‌بکویت‌مردمان‌را نیست‌خواب‌ازدیده‌ام　　گر زمن باور نداری از سگان‌خودبپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا　　میکنی چون لطف‌باری اززبان‌خودبپرس

دوراز آن کو تابکی باشی‌دلا بی‌خان‌ومان　　این چه‌اوقاتست راه خان‌ومان‌خودبپرس
حال بیماران خود هرگز نمیپرسد چرا
وحشی این حال ازمه نامهربان‌خود بپرس



(۲۳۵)

مغرور کسی به که درت جا نکند کس　　وصلی که محالست تمنا نکند کس
نی یوسف مصری تو که دربیع کس آیی　　بیعانهٔ جان چیست که سودا نکند کس
روشن نکند چشم کس‌این‌طرفه‌عزیزیست　　همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل‌ما کیست اگر دامگه اینست　　سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه‌این چه غروراست که‌صد کشته گر افتد　　دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی‌جرم به‌دار است در آن کو　　یك بار سر از ناز ببالا نکند کس
وحشی‌سبب ناز وتغافل همه حسن‌است
حسن ار نبود اینهمه اینها نکند کس

(ش)

(۲۳۶)

ای دل به بند دوری او جاودانه باش　　ای صبر پاسبان در بند خانه باش
ای سر بخاك تنك‌فرورو، ترا که گفت　　در بند کسر حرمت این آستانه باش
هرگز میان‌عاشق و معشوق بعد نیست　　صد ساله راه فاصله گو در میانه باش
صد دوزخم‌زبانه کشد عشق خودیکیست　　گو یك زبانه برسر آن صد زبانه باش
وحشی نگفتمت که کمانش نمیکشی
حالا بیا خدنك بلا را نشانه باش



(۲۳۷)

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدارباش　　چندگه بایاربودی ، چندگه بی‌یارباش

شوق‌میگوید که آسان نیست بی‌اوزیستن — صبر میگوید که باکی نیست گودشوارباش
وصل خواری بردهد ای طایر بستان‌پرست — گلستان‌خواهی‌قفس مستغنی‌از گلزارباش
وصل‌اگر اینست‌وذوقش‌این که‌من‌دریافتم — گر ز حرمانت بسوزد هجر منت‌دارباش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من چوخواهم مرد گو ازحسرت‌دیدار باش



(۲۳۸)

تن‌اگرنبود ز نزدیکان‌چوشد گودور باش — دیده‌درو‌صل‌است پا ازبزم گومهجور باش
درنگاهی کان‌بهر ماهی کنی آنهم‌زدور — سهل باشد گو عنایت گونهٔ منظور باش
یك‌نگاه لطف ازچشم تو ما را میرسد — گو کسی‌کاین‌نیزنتواند که‌بیند کورباش
بزم‌بدمستان‌عشقست این‌بحکمت‌باده‌نوش — ساقی مجلس‌شود هم مست‌وهم‌مخمورباش
لطف بااغیار و کین باما تفاوت از کجاست — باهمه هر نوع میباشی به‌یك دستورباش
سیل بی‌لطفی همین سر دربنای مامده — خانهٔ مایا همه ویرانه یامعمور باش

کارماوکاروحشی‌پیش‌تیغت چون یکیست
گودلت بی‌رحم وبازوی ستم‌پرزورباش



(۲۳۹)

ترك ما کردی بروهم‌صحبت اغیار باش — یارما چون‌نیستی باهر که خواهی‌یارباش
مست‌حسنی‌بارقیبان میل می‌خوردن‌مکن — بد حریفانند آنها گفتمت هشیار باش
آنکه ماراهیچ برخورداری ازوصلش‌نبود — ازنهال وصل او گوغیر برخوردار باش
گرچه‌میدانم که‌دشواراست‌اصبرازروی‌دوست — چندروزی صبرخواهم کرد گودشوارباش

صبر خواهم کرد وحشی در غم نادیدنش
من که خواهم مرد گواز حسرت دیدارباش



(۲۴۰)

هوزی‌این‌بیگانگی‌بیرون کنداز‌خوی‌خویش — آشنای ماشود ما رابخواند سوی خویش
رم رسد روزی که درکار بدآموز افکند — این گره‌کامروزافکنده‌ست برابروی‌خویش

لازم ناکامی عشق است استغنای حسن نیست‌جای‌شکوه گر میراندم‌از کوی‌خویش
چون پسندم باز فتراك[1] تو، زیر پا فکن این‌سری کزبار او فرسوده‌ام‌زانوی‌خویش
سود وحشی چهره برخاك درش‌چندان که شد
هم خجل ازراه‌اوهم منفعل از روی‌خویش



(۳۴۱)

کردیم نامزد بتو نابود وبود خویش گشتیم هیچکارهٔ ملك‌وجود خویش
غماز[2] درکمین گهرهای راز بود قفلی زدیم بر در گفت وشنود خویش
من بودم ونمودی و باقی خیال تو رفتم که پرده‌ای‌بکشم برنمودخویش
یك‌وعده خواهم‌ازتو که گردم‌درانتظار حاکم تویی در آمدن دیروزودخویش
ازچشم‌من بخود نگر ومنع کن مرا بی اختیار اگر نشوی درسجودخویش
گوجان وسر برو، غرض مارضای‌تست حاشا که مازیان توخواهیم‌وسودخویش
بزم نشاط یارکجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس‌غم‌کن سرودخویش



(۳۴۲)

درمانده‌ام به درددل بی‌علاج خویش وز بدمزاجی دل کودك مزاج‌خویش
مهر خزانه یافت دل‌وجان‌وهرچه‌بود جویدهنوزازین‌ده‌ویران خراج[3]خویش
جان‌رامگر بمشعلهٔ دل برون برم زین روزهای تیره وشبهای‌داج[4] خویش
فرهادرا که‌بگذرد ازسرچه نسبت‌است باآنکه مشکل‌است‌براوترك‌تاج‌خویش
عذب[5]فرات گوگوارا گری‌خور که‌ماخوشیم باآب‌شور دیده و تلخ‌اجاج[6] خویش
ای صاحب متاع صباحت[7] تلطفی کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش
وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی‌رواج خویش

---

۱ ــ تسمه چرمی و دوالی که‌برای بستن چیزی به ترك اسب از زین آویزند
۲ ــ سخن‌چین‌و نیز اشاره کننده بچشم و ابرو و طعنه زننده ۳ــ مالیات، جزیه ٤ ــشب تاریك
۵ ــ آب خوش و گوارا ٦ــ تلخ ۷ ــ خوبروئی ، زیبائی جمال

(۲۴۳)

بند دیگر دار از عشقت بهرپیوندخویش جذبه‌ای‌خواهم که‌ازهم‌بگسلانم‌بندخویش
عشق‌خونخوار است‌با بیگانه‌وخویشش چه‌کار خورد کم‌خونی‌مگر یعقوب‌ازفرزندخویش
ایستادن نیست بریك‌مطلبم درهیچ حال برنمی‌آیم بمیل طبع نا خرسند خویش
اینچنین مستغنی ازحال تهی دستان مباش آخرای‌منعم‌نگاهی کن‌به‌حاجتمندخویش
وحشی‌آمد از خمار زهد خشکم جان‌به‌اب
کوصلای جرعه‌ای‌تا بشکنم سوگندخویش



(۲۴۴)

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش یك‌گام‌آنطرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنك حوصله‌رادانه‌ای‌بس‌است صیاد ما به دانه چه‌آراست دام خویش
فارغ‌نشین که‌حسن بهرجا که‌جلوه کرد مخصوص‌هیچکس‌نکند لطف‌عام‌خویش
دل شد کبوتر لب بامی که صد رهش سازند دور و باز نشیند به بام‌خویش
وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت
آهوی دشت را نتوان ساخت رام خویش



(۲۴۵)

تو و هرروزو بزم‌عشرت خویش من و شبها و کنج محنت خویش
منم با محنت روی زمین خوش نگه‌دار آسمان گوراحت‌خویش
ز هجران مردم و برسر ندیـدم کسی را غیرسنك تربت‌خویش
مکش زحمت برای راندن‌مـا که‌ماخواهیم‌بردن‌زحمت‌خویش
بزیر تیغ او نالید وحشی
فتادش سربه پیش ازخجلت‌خویش



(۲۴۶)

ریخت خونم‌راوبرداز‌پیش‌آن بیداد کیش خون‌چون‌من‌بی کسی‌آسان‌توان‌بردن‌ز‌پیش

هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق — بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام صدبار بیش
ناوکت گفتم زدل بگذشت رنجیدی بجان — جان من گفتم خطایی مگذران ازلطف خویش
از کدامین دردخود نالم که از دست غمت — سینه‌ام چون دل فکاراست ودرون چون سینه ریش
نوش عشرت نیست وحشی درجهان بی نیش غم
آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش



(۲۴۷)

الهی از میان نا پسندان بر کران[1] دارش — ز دام حیلهٔ مردم فریبان در امان دارش
صدای شهپر شاهینی از هر گوشه میآید — تذرو[2] غافلی دارم مقیم آشیان دارش
خدایا بامنش خوش سر گران داری وخرسندم — نه تنها بامن و بس، باهمه کس سر گران دارش
پدید آرد هوس ازعشق با مردم جفا کاری — نمیخواهم بر این باشد، خداوندا بر آن دارش
تغافل کیش و کین اندیش ودوری جوی ووحشی خوی — عجب وضعیست خوش یارب همیشه آنچنان دارش
زمان اول حسن است وهستش فتنه‌ها درپی — الهی در امان از فتنهٔ آخر زمان دارش
خدا یا فرصت یك حرف پندآمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی همیشه همزبان دارش



(۲۴۸)

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش — بی گنه میکشتیم ، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر — پس ببازار و پس از حرمان بسیارم بکش
گفته‌ام حرفی که باید کشت و باید سوختم — گر نمیسوزی بکشتن خودسزاوارم بکش
جرم میآید ز من تا عفو میآید ز تو — رحم راحدیست، ازحدرفت، این بارم بکش
وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما و از شادی دیدارم بکش

۱ ـ کنار ۲ ـ پرنده‌ای حلال گوشت که در سواحل بحرخزر پیدا میشود و به ترکی آنرا قرقاول و بفارسی تورنگ وجور بور وچور وچوروخروس صحرائی گویند .

(۲۴۹)

کوهکن بریاد شیرین ولب جان پرورش جان شیرین داد وغیر از تیشه نامد برسرش
آنکه مشت استخوانی بود بگذر سوی او تا ببینی زآتش هجران کفن خاکسترش
جمله از خاك درش خیزند روز رستخیز بسکه بیماران غم مردند بر خاك درش
دست بر خنجر خرامان میرود آن ترك مست مانده چشم حسرت خلقی بدست وخنجرش
فکر زلفت از سر وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت از زلف توجسم لاغرش

(۲۵۰)

با جوانی چند در عین وفا می بینمش باز با جمع غریبی آشنا می بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط زانکه از یاران دیروزی جدا می بینمش
ماه رخسارش که چون آیینه بودی درصفا بی صفا گردید با من بی صفا می بینمش
آنکه هردم دره اومی فکندم خویش را راه میگردانم اکنون هر کجا می بینمش
مرغ دل وحشی که از دامی بچندین حیله جست
از سر نو باز جایی مبتلا می بینمش

(۲۵۱)

بست زبان شکوه‌ام لب به سخن گشادنش عذر عتاب گفتن و وعدهٔ وصل‌دادنش
بود جهان جهان فریب ازپی‌جان‌مضطرب آمدن و گذشتن و رفتن و ایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند از هوا طرز خرام کردن و پا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد ، هست بهانه‌ای وبس اینهمه تند گشتن و در پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای بر آن که باید از مادر دهر زادنش

(۲۵۲)

بر میان دامن زدن بینند وچابك رفتنش تا چو من افتاده ای نا گه بگیرددامنش

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت	از کمین برخاست ناگه غمزهٔصیدافکنش
عشق لیلی سخت زنجیریست‌مجنون آزما	این کسی‌داند که زنجیری‌بود در گردنش
سر بقدر آرزو خواهم که چون راندبناز	گرد آن سر گردم و ریزم بپای توسنش
این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست	گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش
سود پیراهن‌بر آن‌اندام و مارا کشت‌رشك	تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور وجان نزدیك لب
کار من موقوف یك دیدن ز چشم پرفنش

(ص)

(۲۵۳)

نیستم یك دم زدرد ومحنت‌هجران خلاص	کو اجل تاسازدم‌زین‌درد بی‌درمان‌خلاص
کاردشوار است‌برمن ،وقت‌کار است‌ای‌اجل	سعی کن‌باشد که گردانی‌مرا آسان‌خلاص
کشتی‌تابوت‌میخواهم که‌آب‌ازسر گذشت	تابآن کشتی کنم‌خودرا‌ازین‌طوفان خلاص
چند نالم بردرش ای همنشین‌زارم بکش	کو رهدازدردسر،من گردم‌ازافغان‌خلاص

بست وحشی بادل خرم ازین‌غمخانه رخت
چون گرفتاری که‌خودرا‌یا‌بدازز‌ندان‌خلاص

(ط)

(۲۵۴)

تکیه کردم بروفای او غلط کردم،غلط	باختم جان‌در هوای او غلط کردم،غلط
عمر کردم‌صرف‌اوفعلی عبث کردم،عبث	ساختم جان‌رافدای او غلط کردم،غلط
دل بداغش مبتلا کردم‌خطا کردم،خطا	سوختم خود را برای‌اوغلط کردم،غلط
اینکه دل بستم بمهرعارضش بدبود، بد	جان که دادم‌درهوای‌اوغلط کردم،غلط

همچووحشی‌رفت‌جانم‌درهوایش حیف،حیف
خو گرفتم با جفای او غلط کردم ، غلط

«ظ»

(۲۵۵)

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ[1] — از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت — چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
نا امید از خدمت او جان چه کار آید مرا — جان که صرف خدمت جانان نگردد زان چه حظ
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان — با من آن گل پیرهن چون نیست در بستان چه حظ
دل به تنك آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
ازجهان بی او مرا در گوشهٔ حرمان[2] چه حظ

«غ»

(۲۵۶)

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ — قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس — یار، حال من بیمار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف — قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ
زارم انداخت ز پا خواری هجران هیهات — مردم و حال مرا یار ندانست دریغ
وحشی آن عربده جو کشت بخواری ما را
قدر عشاق جگر خوار ندانست دریغ



(۲۵۷)

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ — زهجر دائمی ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته بر خود — ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی — چو گل از پای تا سر گوش اما از زبان فارغ
کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پر کنده — سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ

۱ــ بهره خوشی و کامیابی، نصیب ۲ــ ناامیدی و یأس .

عجب مرغی نه‌جایی در قفس نی‌ازقفس بیرون   ز دام و دانه و پرواز گاه‌و آشیان فارغ
برون‌ازمردن‌واززیستن بس بوالعجب‌جایی   که‌آنجامیتوان‌بودن‌زننگ‌جسم‌وجان‌فارغ
بشکلی بند وخرسندی‌به‌نامی تابکی‌وحشی
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

«ف»

(۲۵۸)

شمع بزم غیر شدباروی آتشناك ، حیف   ریخت‌آخر آبروی‌خویش‌را برخاك، حیف
روبرو بنشست باهر بی ره‌ورویی ، دریغ   کرد بی‌باکانه جادرجمع‌هر بی‌باك،حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل ، ظلم   حیف باشد برچنان رودیدهٔ ناپاك ، حیف
گر بر آیدجانم‌ازغم ، نیستی آن، کزغلط   برزبانت بگذرد روزی کز آن غمناك‌حیف
درخم فتراك‌وحشی را نمیبندی چوصید
گوبیا میآیدت زان حلقهٔ فتراك‌حیف

(ق)

(۲۵۹)

مستغنی است از همه عالم گدای عشق   ما و گدایی در دولت‌سرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام   یعنی خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند   گفتند نکته‌ای ز دوام و بقـای عشق
گو خاك تیره زر کن وسنك سیاه سیم   آنکس که‌یافت‌آگهی‌از کیمیای عشق
پروانه محو کرددر آتش‌وجود خویش   یعنی‌که اتحاد بود انتهـای عشق
اینرا کشد بهوادی و آنرا بردبکوه   زینها بسی‌ست تا چه بود اقتضای عشق
وحشی هزار ساله ره از یار سوی‌یـار
یك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

(ك)

(۳۶۰)

مده از خنده فریب ومزن‌از غمزه خدنك رو که‌مارا بتومن‌بعدنه‌صلح است نه جنك
غمزه گو ناوك خود بیهده‌زین‌پس مفکن که دل و جان دگر ساختم از آهن وسنك
عذرم این‌بس‌اگراز کوی‌تورفتم که‌نماند نام نیکی که توانم بدلش‌ساخت به ننك
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد که دو روزیست وفا داری یاران دو رنك
آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد
که توان بردنش‌ازصیقل‌ابروی‌توزنك

«ل»

(۳۶۱)

تو ز من پرس قدر روز وصال تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق‌آن جستن از قفس ناگاه من شناسم نه مرغ فارغ بال
میتوان مرد بهر آن هجران کش وصال تو باشد از دنبال
این منم ، این منم بخدمت تو ای‌خوشم‌حال وای‌خوشم‌احوال
این‌تویی، این تویی برابر من ای‌خوشم بخت‌وای‌خوشم اقبال
وحشی اسباب خوشدلی همه هست
ای دریغا دو جام مالا مال

«م»

(۳۶۲)

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم زهرخنده است این که پنداری‌تبسم‌میکنم
درمیان اشك شادی گم شدم روز وصال اینچنین‌روزی که دیدم خویش‌را گم‌میکنم

بامن آواره مردم تا به کشتن همرهند — من نمیدانم چه بی راهی بمـردم میکنم
چهره‌پرخاکستراز گلخن[1] برون‌خواهم‌دوید — هرچه خواهد کوهکن تامن تظلم میکنم
تکیه برمحراب دارد عابد وزاهد بزهد
وحشی دردی کشم‌من‌تکیه برخم‌میکنم



(۳۶۳)

دل بازرست از تو ، ز بند زمـانه هم — در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست‌بادشرطه[2] وزورق‌درست‌ماند — از موج خیز رستم و دیدم کرانه[3] هم
آن مرغ جغدشیوه که‌سوی تومیپرد — بال و پرش بسوختم و آشیانه هــم
گردیگر از پی تو دوم داد من بده — مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم
وحشی چرا به ننك نمیری که پیش‌او
از غیر کمتری ، ز سك آستانه هم



(۳۶۴)

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم — وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد — کو صبر که‌در گوشهٔ‌طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم — باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ‌تومراشمع‌صفت‌سوخت کجایی — مگذار که با اشك ندامت بنشینم
پامال شدم چند چووحشی بره غم
از دست تو برخاك مذلت بنشینم



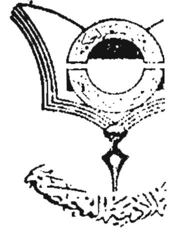
(۳۶۵)

برزن ای‌دل‌دامن کوشش که‌کاری کرده‌ام — باز خود راهرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم رازدار طول‌وعرض کوچه‌ای — چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

---

۱ ـ آتشخانه‌حمام ، تون ، آتشخانه ۲ ـ بادموافق که کشتی‌را درمسیر دلخواه ناخدا سوق‌دهد
۳ ـ ساحل، کنار .

میکنم پنهان زخود اما گلم‌خواهد شکفت کزدل خود فهم اندك خارخاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش درسبوی خود شراب خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندر شیشه بود دیگران راده که من دفع خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز بر خلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام
وحشی‌از من زین‌سرودغم بسی خواهد شنید
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام



*

(۲۶۶)

هر خون که تو دادی چومی ناب کشیدیم زهر تو به صد رغبت جلاب[۱] کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوتهٔ[۲] ما ریخت گشتیم سرا پا لب و چون آب کشیدیم
هر چند خسك[۳] بود از او در ته پهلو در بستر از او منت سنجاب[٤] کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که بااینهمه‌تشویش از غفلت این بخت گران خواب کشیدیم
وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن‌زهر که‌ماازکف احباب[۵] کشیدیم



(۲۶۷)

سحر کجاست که‌فر[؟]اش جلوه گاه توام نشسته بر سر ره دیده بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من برون دویده ز شوق رخ چو ماه توام
من‌آن گدای حریصم که صبح‌نیست هنوز کـه ایستـاده بدریوزهٔ نگاه تـوام

۱ـ معرب گلاب، عرقی که ازگل میگیرند و شربتی که با گلاب‌و عسل یاشکردرست کنند.
۲ ـ ظرف کوچکی است که در آن طلا و نقره ذوب‌کنند ۳ ـ خار، خار سه پهلو که آنرا خار خسك هم میگویند. ٤ ـ جانوری است کوچکتر از گربه که آنرا برای پوستش شکار میکنند و پوست آن برای ساختن دستکش وآستر لباس و تشك بکار میبرند ۵ ـ جمع. حبیب و بمعنی دوستان .

مرا تو اول شب رانده ای بخواری و من سحر خود آمده‌ام باز و عذر خواه توام
تو بی گناه‌کشی کن که ایستاده بعذر بروز عرض جزا حایل گناه توام
اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام



(۲۶۸)

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود حالا که رماندی و رمیدیم ، رمیدیم
کوی تو که باغ ارم[1] روضهٔ خلد است انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم
صد باغ بهار است و صلای گل و گلشن گر میوهٔ یك باغ نچیدیم ، نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم
وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم ، شنیدیم



(۲۶۹)

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم
گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند کزتو پر آزردگی‌داریم و بس‌آزرده‌ایم
لخت‌لخت‌است‌این جگرچون‌خود نباشدلخت‌لخت کم مگر دندان حسرت برجگرافشرده‌ایم
در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما گرچه زافسون آب‌از آتش‌برون‌آورده‌ایم
وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نا دیده کن
کان فریب است اینکه ما صد بار دیگرخورده‌ایم



(۲۷۰)

من‌این کوشش که‌در تسخیر آن‌خود کام‌میکردم اگر وحشی غزالی بود اورا رام میکردم

---

۱ - بعقیده بعضی نام بهشت شداد‌بن‌عاد و نزد بعضی نام یکی از باغهای بهشت است.

درین‌مدت اگراوقات من‌صرف ملك‌میشد باو در بزمگاه عیش می در جام میکردم
رهم رامنتهایی‌نیست زان رودورم ازمقصد اگرمیداشت‌پایانی منش یك‌گام میکردم
بکنج‌این‌قفس‌افتاده عاجزمن همان‌مرغم که تعلیم خلاص بستگان دام میکردم
باندك صبردیگررفته بود این ناز بیموقع غلط‌کردم‌چرااین صلح بی‌هنگام میکردم
پیامی کردکزشرمندگی‌مردم که گفت‌اورا شکـایت‌گونه‌ای کزبخت‌نافرجام‌میکردم
چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازاین خود را اگرسگ نام میکردم



(۲۷۱)

نیستیم از دوریت با داغ حرمان نیستیم دل پشیمان است لیکن ما پشیمان نیستیم
گرچه از دل میرود عشق بجان آمیخته با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
گوجراحت کهنه شوما ازعلاج آسوده‌ایم دردگو ما را بکش در فکردرمان نیستیم
آنچه‌ما راخوارمیکرد آن‌محبت‌بودورفت گوبچشم‌آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ما سپر انداختیم اینك حریف عشق نیست طبل بر گشتن بزن مامرد میدان نیستیم
یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم



(۲۷۲)

بآنکه بر سر لطفی مکش ز منت خویشم سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم
سزای خدمت شایسته است لطف چه منت ز خدمتم خجل وحقگزار خدمت خویشم
عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت بشکر صبرخود و ذکرخیرطاقت خویشم
پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم
بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم
چه‌خوش گزیده‌امت‌ازبساط حسن‌فروشان نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم
مرا رسد که چو وحشی چنین دلیردر آیم
که خوانده لطف تودر سایهٔ حمایت خویشم

(۲۷۳)

شد وقت آن‌دیگر که من‌ترك‌شکیبایی کنم ناموس[1] را یك سو نهم بنیاد رسوایی کنم
چندی بکوشم دروفا کزمن‌نپوشد رازخود هم‌محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم
گرخواهیم در بند غم پای وفا در سلسله کردم‌میان‌خاك وخون زنجیرفرسایی کنم
توخفته ومن‌هرشبی درخلوت جان‌آرمت دل را نگهبانی دهم خود را تماشایی کنم
گفتم که خود رایی مکن گفت اینچنین باشد ولی
وحشی کجا شیدا شود گر ترك خود رایی کنم



(۲۷۴)

این بس که تماشایی بستان توباشم مرغ سر دیوار گلستان تو باشم
کافیست همین بهره‌ام از مائدهٔ[2] وصل کز دور مگس‌ران سر خوان تو باشم
این‌منصب من‌بس که چورخش‌توشود زین جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم
خواهم که شود دست سرا پای وجودم در شغل عنان گیری یکران[3] تو باشم
در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت در آرزوی گوشهٔ زندان تو باشم
در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد گر خود بسر چشمهٔ حیوان[4] تو باشم
من و حشیم و نغمه سرای چمن حسن
معذورم اگر مرغ غزلخوان تو باشم



(۲۷۵)

بخت‌آن کو که کشم رخش وسوارش‌سازم دل‌جنیبت[5]کش وجان‌غاشیه دارش[6] سازم

---

۱ – راز و سر ، صاحب سر ، شرف و عصمت ۲ ـ سفره ، خوان طعام ، خوردنی.
۳ ـ اسب ، اسب‌اصیل‌ونجیب ، اسبی که رنگ‌آن میان زردو بور باشد ٤ـ چشمه آب حیات است که خضر پیغمبر از آن آشامید وزندگی‌جاودانی یافت ٥ ـ جنیبت‌کش بمعنی یدك کش است واسب‌زین‌کرده بدون‌سوار که روپوش‌روی آن بینداز‌ند ویکنفر پیاده یاسوار براسب‌دیگرافسار آنرا بگیرد وبا خود ببرد وسابقا پیشاپیش موکب سلاطین وامراء حرکت‌میدادند ودرفارسی کتل یا بالاد وبالاده گویند ٦ ـ غاشیه‌داروغاشیه کش،چاکرو بنده و فرمانبرداراست .

خواهم این سینه پرازجوهرجانهای نفیس — که بدامـان وفـا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثـر بین که اگر — بگمـارم بخزان رشك بهـارش سازم
کیست بد خواه توای همت پاکان با تو — که به یك آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران — گل نچینند که من با خس وخارش سازم
وحشی این دل که عزیزست بهرجا که رود
چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم



(۲۷۶)

دوهفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم — هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم
کرشمه‌ای که نکاهد زحسن اگر بنوازی — بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم
میان ما و توصد گونه خشم شد همه بیجا — چنین مکن که مرا عیب میکنند وترا هم
کدام ملك به طوفان دهم کدام بسوزم — که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم
فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سرا پا — بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم
مکن که‌عیب کنندت‌زچون منی‌چو گریزی — که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم
چو وحشی از چمن وصل رستم اول و آخر
سموم بـادیهٔ هجر زرد کـرد گیـاهم



(۲۷۷)

مبادا یارب آن‌روزی که من‌ازچشم یارافتم — که گر ازچشم یارافتم زچشم‌اعتبارافتم
شراب لطف پردر جام میریزی و میترسم — که زودآخرشود این‌باده‌ومن‌درخمارافتم
زبجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش‌دم — بدم برمن فسونی تا قبول طبع یار افتم
یمن‌عشق‌بروضع‌جهان‌خوش‌خنده‌ها کردم — معاذالله[1] اگر روزی‌بدست روزگار افتم
تظلـم آنقدر دارم میان راهت افتاده — که‌چندانی‌نگه‌داری که‌من‌بریك کنارافتم
عجب کیفیتی دارم بلند از عشق و میترسم — که‌چون‌منصورحرفی گویم‌ودرپای‌دارافتم
دگرروز سواری‌آمد وشد وقت‌آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

١ ـ کلمهٔ انکار، ما پناه بخدا .

(۲۷۸)

آمدم از سرنو برسر پیوند قدیم نوشد آن سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم
آمدم من بسر گریهٔ خود به که تو نیز بر سر ناز خودآیی و شکر خند قدیم
بوفای تو که تا روز قیامت باقیست عهد دیرین بقرار خود و سوگند قدیم
نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد من وپروردن آن نخل برومند قدیم
بهر آن حلقه بگوشیم که بودیم ای باد برسان بندگی ما به خداوند قدیم
خلوتی خواهم و در بسته ویك محرم راز که گشایم سر راز و گله‌ای چند قدیم
وحشی آن سلسله نو کرد که‌آینده زنو
پند گویان قدیمی بسر پند قدیم



(۲۷۹)

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم میرم از تشنگی‌و چشم بکوثر نکنم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگرحسرت صید چنك درجان زندم میل کبوتر نکنم
دارم‌آن‌صبر که باچاشنی ذوق مگس برلب تنك شکر دست بشکر نکنم
درجنت بگشا بررخم ای خازن[1] خلد که دماغ ازگل باغ تومعطر نکنم
حلهٔ[2]نور اگرم حور باکراه دهد پیشش اندازم و نستانم‌و دربر نکنم
وحشی آزردگیی داری واز من داری
من چه کردم که غلط بود که‌دیگر نکنم



(۲۸۰)

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم بستان به پرورندهٔبستان گذاشتیم
میآید از گشودن آن بوی منتی دربسته باغ‌خلدبه‌رضوان گذاشتیم
درکار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا کشتی‌بموج‌ورخت‌به‌طوفان گذاشتیم

۱ - کلید دار ، نگهبان‌خزانه۲ - جامه ، لباس‌نو ، جامه‌بلند که‌بدن رابپوشاند .

در خود نیافتیم مدارا با هر من — بوسیدن بساط سلیمان[1] گذاشتیم
کردیم پا زدیده بعزم ره حرم — ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت به‌پیش چشمهٔ حیوان تتق کشید — رفتیم وذوق چشمهٔ حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
اورا به بند خانهٔ حرمـان گذاشتیم



(۲۸۱)

ما چو پیمان با کسی بستیم دیگر نشکنیم — گر همه زهرست چون خوردیم ساغر نشکنیم
پیش ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهر است — دأب[2] ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هرمتاعی را در این بـازار نرخی بسته‌اند — قند اگر بسیار شد ما نرخ شکر نشکنیم
عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را — پای پوشانیم اما هر گزش پر نشکنیم
ما درخت‌افکن نه‌ایم آنها گروهی دیگرند — باوجود صد تبر، یك شاخ بی‌بر نشکنیم
به که وحشی را در این سودا نیازاریم دل
بیش از اینش درجراحت نوك نشتر نشکنیم



(۲۸۲)

مصلحت دیده چنین صبر که سویش نروم — ننشینم برهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیك دریغا کو تاب — که یك امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست — خودبخود من به‌شکن گیری مویش نروم
صدصلا میزند آن چشم و باین جرأت شوق — بردر وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گر توان خواند فسونی که در آیند بدل — هر گز از پیش دل عربده جویش نروم
ساقی ماز می خاص ببزم آورده است — نیست معلوم که از دست سبویش نروم
وحشی این عشق بدافتاد عجب گر آخر
در سرحسرت رخسار نکویش نرودم

---

۱ . گویند اهرمن انگشتری سلیمان پیغمبر علیه السلام رار بودوچون سلطنت وحشمت سلیمان بستگی بداشتن آن انگشتری داشت بعلت نقش اسماء اعظم، لذا سلیمان چهل روز سر گردان بود ودراین مدت بماهیگیری میپرداخت سرانجام اهرمن انگشتری سلیمان را بدریا افکندو سلیمان آنرا بدست آورده مجدداً بسلطنت پرداخت. ۲- خوی و طبیعت ، منش

(۲۸۳)

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم
این راه نه راهیست عنان باز کش ای دل دیدی که درین یك دو سه منزل چه کشیدیم
مانند سك هرزه رو صید ندیده بیهوده دویدیم و چه بیهوده دویدیم
وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم



(۲۸۴)

چو خواهم کز ره شوقش دمی بر گرد سر گردم بنزدیکش روم صد بارو باز از شرم بر گردم
من بدروز را آن بخت بیدار از کجا باشد که در کویش شبی چون پاسبانان تاسحر گردم
دلم صد پاره گشت از خنجرش وز شوق هر زخمی بخویش آیم دمی صد بار و از خود بیخبر گردم
اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من الاهی نا امید از سجدهٔ آن خاك در گردم
نه از سوز محبت بی نصیبم همچو پروانه که در هر انجمن گرد سر شمع دگر گردم
ببزم عیش شبها تاسحر او را چه غم باشد که بر گرد درش زاری کنان شب تاسحر گردم
بزخم خنجر بیداد او خو کرده ام وحشی
نمیخواهم که یك دم دور از آن بیداد گر گردم



(۲۸۵)

در آغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم دل من برده بنیاد جفا کردی چه میکردم
هنوزم مبتلا ناکرده گشت از تیغ استغنا دلم را گر بلطفی مبتلا کردی چه میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من مرا باخویشتن گر آشنا کردی چه میکردم
بجز جور و جفا کاری نکرد آن مه بحمداله اگر بعد از وفا این کارها کردی چه میکردم
شدم آگاه زود از خوی آن بیداد جو وحشی
دلم گر خو به آن شوخ بلا کردی چه میکردم



(۲۸۶)

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم
بیعانهٔ هزار غلام است خنده‌ات صد بار بندهٔ لب پرخنده‌ات شوم
صد کس بیك نگه فکنی در کمان لطف شیدایی نگاه پراکنده‌ات شوم
پروانه سوزد از پی صد گام پرتوت سرگرم شمع عارض تا بنده‌ات شوم
خوش اختریست اینکه برآمد بطالعت
وحشی غلام اختر تابنده‌ات شوم



(۲۸۷)

ز کوی آن پری دیوانه رفتم نکو کردم خردمندانه رفتم
بیا بشنو زمن افسانهٔ عشق که دیگر برسر افسانه رفتم
زمن باور کند زاهد زهی عقل که کردم توبه وزمیخانه‌رفتم
سفر کردم زکوی آشنایی ز صبرودین ودل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیك پیمانه رفتم



(۲۸۸)

خوشست آن مه‌باغیار آزمودم بمن‌خوش نیست بسیار آزمودم
همان‌خوردم فریب وعدهٔ تو ترا باآنکه صد بار آزمودم
زتو گفتم ستمکاری نیاید ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری‌کار من نیست بسی خود رادراین‌کار آزمودم
بمن یار است دشمن‌تر زاغیار که هم‌اغیار وهم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم نبوداو هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار ، آزمودم



(۲۸۹)

از آن‌ترشد به‌خون‌دیده‌دامانی که‌من‌دارم	که باتردامنان‌یار است‌جانانی که‌من‌دارم
اگر با‌من‌چنین ماند پریشان اختلاط‌من	ازین بدتر شود حال‌پریشانی که‌من‌دارم
زمردم گرچه‌میپوشم خراش‌سینهٔ خودرا	ولی پیداست ازچاك گریبانی که‌من‌دارم
کشم‌تاکی‌غم‌هجران‌اجل گوقصدجانم کن	نمی‌ارزد بچندین‌درد سرجانی که‌من‌دارم

مپرس ازمن که ویران از چه‌شد غمخانه‌ات‌وحشی
جهان ویران کند این چشم گریانی که من‌دارم



(۲۹۰)

انجام حسن اوشد پایان عشق من‌هم	رفت آن نوای‌بلبل بی‌برك‌شدچمن‌هم
کردآنچنان جمالی در کنج خانه‌ضایع	برعشق‌من ستم کردبرحسن‌خویشتن‌هم
بدمستی‌غرورش هنگامه گرم نگذاشت	افسرده کرد صحبت برهم‌زدا نجمن‌هم
گومست جام خوبی غافل‌مشو که‌دارد	این‌دست‌شیشه پر کن سنك‌قدح‌شکن‌هم
آن بت که بود افتاد از طاق کعبهٔ‌دل	و ز کفر شد پشیمان آن کافر کهن‌هم
جان کندن عبث را برخود کنیم شیرین	یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن‌هم

وحشی حدیث تلخست‌باردرخت‌حرمان
گویند تلخ کامان زین تلختر سخن هم



(۲۹۱)

دوراز چمن وصل یکی مرغ اسیرم	ترسم که شوی غافل ودردام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب	هرچند که پـر دارم وبسیار حقیرم
گر آب فراموشی ازین بیشتر آید	ترسم که فرو شوید از آن‌لوح‌ضمیرم

جـان کرد وداع تن و برخاست که‌وحشی
بنشین توکه من در قدم موکب میرم

(۲۹۲)

از تندی خوی تو گهی یاد نکردم | کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم که ز اندوه جدایی | نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم ز تو هرگز | دادی نزدم ناله ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این چه کسم آن که ز جورت | جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم

وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم



(۲۹۳)

ز کمال ناتوانی بلب آمدست جانم | بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت | که سگ تو بر سر آید بگمان استخوانم
اگر آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی | بخدا که خوشتر آید ز حیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم | که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم

نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند از من اگر اینچنین بمانم



(۲۹۴)

هم‌خواب رقیبانی و من تاب ندارم | بی‌تابم وازغصهٔ این خواب ندارم
زین در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود | درمانده‌ام و چارهٔ این باب ندارم
آزرده زبخت بدخویشم نه زاحباب | دارم گله ازخویش وزاحباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان دگر ده | من درد کشم ذوق می‌ناب ندارم

وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست
غیراز چه زند طعنه که اسباب ندارم



(۲۹۵)

منفعل گشت بسی دوش چو مستش دیدم — بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم از یار بروزی نکشید — طاقت من چو همین بود چه میرنجیدم
غیر دانست که از مجلس خاصم راندی — شب که با چشم تر از کوی تو بر گردیدم
یاد آن روز که دامان توام بود بدست — میزدی خنجر ومن پای تو میبوسیدم
وحشی از عشق خبر داشت که باصد غم یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم



(۲۹۶)

چون طفل اشك پرده درراز نیستم — از من مپوش راز که غماز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی — يك شب نشد که گوش بر آواز نیستم
بیخود مرا حکایت او چیست برزبان — گر در خیال آن بت طناز نیستم
دربزم عشق نرد مرادی نمیزدم — زانرو که چون رقیب دغا باز نیستم
گر ترك خانمان نکنم ازبرای تو
وحشی رند خانه برانداز نیستم



(۲۹۷)

در آن مجلس که اوراهمدم اغیار می‌دیدم — اگر خودرا نمیکشتم بسی آزار میدیدم
چه بودی گر من بیمارچندان زنده‌میبودم — که او را برسربالین خود يك بار میدیدم
بمن لطفی نداری ورنه میکردی صدآزارم — که میماندم بسی تا من ترا بسیارمیدیدم
بمجلس کاش ازمن غیرمیشد آنقدر غافل — که يك ره برمراد خویش روی یارمیدیدم
عجب گرزنده‌ماند شمعشان تاصبحدم وحشی
که امشب ز آتش دل کار اودشوار میدیدم



(۲۹۸)

دلی وطاقت صد آه آتشین دارم همین منم که دل وطاقت چنین دارم
نعوذبالله اگر بگذری بجانب غیر تومیخرامی ومن رشك برزمین دارم
براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد شکایت ارکنم آزار بیش ازین دارم
محیط جانب من بین وعذررفته‌بخواه که‌سخت‌رخش گریزی‌بزیرزین دارم
مکن تغافل و مگذارم از کمند برون کـه‌صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم
بیا بیا که تو از عافیت گریزانی که‌من گمان یکی عشق آفرین دارم
کدام‌صبر و چه طاقت چه دین‌ودل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه‌دل نه دین دارم



(۲۹۹)

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم چندان دویده‌ایم که‌ازپا فتاده‌ایم
عاشق بسی‌بکوی تو افتاده‌است‌لیك ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم
پیشت رقیب‌راهمه قربست ومنزلت مردود در گه توهمین ما فتاده‌ایم
ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت دیوانه‌های طرفه‌به‌یك جا فتاده‌ایم
وحشی‌نکرده‌ایم قد ازبارفتنه‌راست
تا در هوای آن قدرعنا فتاده‌ایم



(۳۰۰)

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم گرد سرآن شمع چوپروانه نباشم
بیموجب از او رنجم وبیوجه کنم صلح اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
صد فصل بهار آید وبیرون ننهم گام ترسم که بیایی تو ودر خانه نباشم
بیگانه شوم از توکه بیگانه پرستی آزارکشم گرز تو بیگانه نباشم
وحشی‌صفت ازنرگس مخمور تو مستم
زانست که بی نعرهٔ مستانه نباشم

(۳۰۱)

جان‌رفت وما بآرزوی دل نمیرسیم هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم وبلکه‌تندتر ازبرق ورعد نیز وین‌طرفه‌تر که‌هیچ به‌محمل نمیرسیم
لطف‌خدا مدد کند ازناخدا چه سود تا بادشرطه[1] نیست بساحل نمیرسم
دراصل حلّ مسألهٔ عشق کس نکرد یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم
وحشی نمیرسد زرهی‌آن سوار تند
کش ازره دگر ز مقابل نمیرسیم



(۳۰۲)

بروکه بادل پردرد و روی زرد بیایم اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ‌ز کویت بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن‌مکن که‌پشیمان‌شوی‌چو‌بر‌سر‌راهت بعزم داد دل پر ز داغ ودرد بیایم
بسوی ملک‌عدم گرچه از جفای تورفتم اگر بلطف بگویی که بازگرد بیایم
مگو نیامده‌ای سوی‌ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم



(۳۰۳)

مدتی شدکز گلستانی جداافتاده‌ام عندلیبم[2] سخت بی برگ ونوا افتاده‌ام
نوبهاری‌میدماند‌ازخاک‌من‌گل‌وان‌گذشت گشته‌ام پژمرده وز نشوونما افتاده‌ام
درهوای گلشنی صدره چومرغ‌بسته بال کرده‌ام آهنگ پرواز وبجا افتاده‌ام
گرنمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است بسکه در زنجیر غم ماندم زپا افتاده‌ام
نه‌گمان رستگی دارم نه امید خلاص سخت درتشویش ومحکم دربلا افتاده‌ام
مایهٔ هستی‌تمامی‌سوختم‌بریادوصل
مفلسم وحشی‌بفکر کیمیا افتاده‌ام

۱ـ بادشرطه: بادموافق‌است‌که‌کشتی را بجانب مطلوب‌ناخدا سوق‌دهد. ۲ـ هزاردستان، بلبل

(۳۰۴)

صبرم نماندو نیست دگر تاب فرقتم خوش برسر بهانه نشسته‌ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان بی‌دراست کدور تسرای هجر من چون دراین طلسم فتادم بحیرتم
جایز نداشته‌است کسی هجردائمی من مفتی[1] مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیرسالهٔ زندان حسرتم



(۳۰۵)

کی‌بود کزتو جان فکاری نداشتم درد دلی ونالهٔ زاری نداشتم
تا بودنقد جان ، بکف من نیامدی آنروز آمدی که نثاری نداشتم
گفتم زکاربرد مرا خنده کردنت خندیدو گفت من بتوکاری نداشتم
شدمانع نشستنم ازخاك راه خویش خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست برسرم ازعشق بودکار هرگز بدست دست نگاری نداشتم
درمجلسی میانهٔ جمعی نبود یار کانجا پی‌نظاره کناری نداشتم

وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نوگلی فغان هزاری نداشتم



(۳۰٦)

آتش بجگرزان رخ افروخته دارم وین گریهٔ تلخ ازجگر سوخته دارم
گفتی توچه اندوخته‌ای زآتش دوری این داغ که برجان غم اندوخته دارم
انداخته‌ام صید مراد ازنظر خویش یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم‌دار من عادت مرغان نوآموخته دارم

وحشی بدل این آتش سوزنده چو فانوس
از پرتو آن شمع برافروخته دارم

۱ـ فتوی دهندهٔ ، فقیه ، مرجع تقلید

(۳۰۷)

چها باجان‌خوددوراز‌رخ‌جانان خود کردم　　مگر دشمن کنداینها که‌من باجان‌خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری　　غلط‌میگفت‌خودرا کشتم‌ودرمان‌خود کردم
مگو وقتی دل‌صدپاره‌ای‌بودت کجابردی　　کجا بردم زراه دیده‌در دامان خود کردم
زسر بگذشت آب دیده‌اش ازسر گذشت‌من　　بهر کس شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
زحرف گرم وحشی آتشی درسینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان خود کردم



(۳۰۸)

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم　　در گوشهٔ باغی می‌نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم برلب جویی ننهادیم　　چون لاله قدح بر لب‌آبی‌نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس　　کز چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم
بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن　　دشوارتر از هجر عذابی نکشیدیم
وحشی برخ ما در فیضی نگشودند
تاپای طلب ازهمه بابی نکشیدیم



(۳۰۹)

جاناچه واقعست بگو تا چه کرده‌ایم　　با ماچه‌شد که بد شده‌ای‌ماچه کرده‌ایم
آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی　　ازما چه‌کار سر زده بیجا چه‌کرده‌ایم
بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم　　چون است ما بمردم دنیا چه کرده‌ایم
وحشی بپای‌دارچو مارا برند خلق
ازبهرچیست‌اینهمه‌غوغاچه کرده‌ایم



(۳۱۰)

من که‌چون‌شمع ازتف[1] دل‌جانگدازی‌میکنم　　گرسرم برداری ازتن سرفرازی میکنم

۱ـ گرما، حرارت

باچنین تندی و بی باکی که آن عاشق کشست
آه اگر داند که با او عشقبازی میکنم
میکشد آنم که خنجر میزند وانگه بناز
باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم
ای عزیزان بارخواهم بست یار من کجاست
حاضرش سازید تامن کار سازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل[1] درمیان خاك و خون
میتپم و آن شوخ پندارد که بازی میکنم



(۳۱۱)

گو جان ستان از من که من تن در بلای او دهم
پیکر بخون اندر کشم جان خونبهای او دهم
بزم فراغ آراست دل کو بی محابا[2] غمزه ای
کش من زراه چشم خود سردرسرای او دهم
جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گومیا
کی بهرخط جان خود تشویش پای اودهم
ماخولیا[3] گر نیست این جویم چرا خونخواره ای
کو قصد جان من کند من جان برای اودهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را
تا باز صد ره هر شبی تغییر جای اودهم

وحشی شکایت تابکی از روزگار عافیت
ایام رشك عشق کو تامن سزای او دهم



(۳۱۲)

صددشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم
جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود
وز آه سرد اندرجگر آن قطره پیکان میکنم
دست غم اندرجیب جان پای نشاط اندرچمن
پیراهنم صدچاك ومن گل در گریبان میکنم
گلخن فروز حسرتم گرد آورم خاشاك غم
بی درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

---

۱ ــ حیوانی را که تازه ذبح شده و در حال جان دادن باشد نیم بسمل گویند ۲ــ بی پروا و بی هراس ۳ــ ما خولیا و مالیخولیا ناخوشی دماغ که باعث خیالات بیهوده میشود وگاهی بطوری سخت و شدید میگردد که مریض بهمه چیز بدبین وبی اعتنا میشودوگاه مبادرت بخود کشی میکند .

غم‌هم به‌تنگ آمد ولی قفلست دایم‌بردرش این خانهٔ‌تنگی که‌من او رابزندان‌میکنم
امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی‌دوروزی‌صبر کن کارتو آسان میکنم



(۳۱۳)

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم شکرانهٔ هر سجده‌ای صدسجدهٔ دیگر کنم
کردم سراپاخویش راچشم ازپی‌طی‌رهت کز بهرسجده بردرت خودراتمامی‌سر کنم
گو گرد احمر[1] کی کند کار غبار راه تو این کیمیا گر باشدم خاك سیه را زر کنم
توخوش‌بدولت‌خواب کن گرپاسبانی‌بایدت من ازدعای نیم‌شب گردون‌پرازلشگر کنم
خصمت که‌هست‌اندر قفس‌بگذار باآه‌منش کوراا گریاقوت‌شدزین‌شعله‌خاکستر کنم
گر توتیایی افکنی دردیده‌ام ازراه خود از رشك‌چشم خود نمك دردیدهٔ اختر کنم
براوج تختت‌کاندراوسیمرغ‌شهپر گم کند من پشه وازپشه کم کی عرض‌بال وپر کنم
وحشی چه‌پیش‌آرد که‌آن‌ایثارراهت راسزد
از مخزن فیضت مگردامن‌پر از گوهر کنم



(۳۱۴)

کاری مکن که رخصت‌آه سحردهم وین تندباد را بچراغ تو سردهم
آیم زجوی تیغ تغافل مده ، مباد نخلی شوم که خنجر الماس بر دهم
سیلی ز دیده خواهدم‌آمد دل شبی اولیتر آنکه من همه‌کس‌را خبردهم
کشتی‌نوح‌چیست‌چوطوفان گریه‌شد هر تخته زان سفینه بموجی‌د گر دهم
لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه گر اندك اختیار بدود جگر دهم
افسرد گی بس‌است که‌بادخزان شود آه ار ببوستان جمال تو سر دهم
بیداد کیش من متنبه نمی‌شود
وحشی‌من‌این‌ندای‌عبث[2] چنددردهم

---

۱ ـ ماده‌ای است که بکارا کسیر میآید . ۲ـ بیهوده، بیفایده

(۳۱۵)

ما اجنبی[1] ز قاعدهٔ کار عالمیم بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم
دیوانه طینتیم زر وسنگ‌مایکیست اینیم اگر عزیز و گرخوار عالمیم
بامرکز و محیط نداریم هیچ کار هست اینقدر که‌درخم‌پرگارعالمیم
مامردمان‌خانه‌بدوشیم وخوش‌نشین نی‌زان گروه خانه نگهدار عالمیم
حك کردنی چونقطهٔسهویم بر ورق ماخال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم
با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو انصاف نیست‌ورنه جگردارعالمیم
وحشی رسوم راحت و آزار باهم است
زین عادت بد است که آزار عالمیم



(۳۱۶)

نه‌من ازتومهرخواهم نه‌توبگذری‌زکین‌هم نه‌تراست این‌مروت‌نه‌مراست چشم‌این‌هم
چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهان که‌تعرّض‌است برلب گرهیست‌برجبین‌هم
بمیان‌جنگ وصلحت‌من ودست‌و آن‌دعاها که نه زآستین برآید نه رود به‌آستین هم
نه‌همین فلك خجل شد زکف نیازعشقم که زسجده‌های شوقم شده منفعل[2] زمین‌هم
برسان زخرمن خود مددی به‌بی نصیبان که‌نه‌خرمن‌توماندنه هجوم خوشه‌چین‌هم
چه متاع رستگاری بودم زسجدهٔ بت که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین‌هم
زتوخوش‌نماست‌وحشی ره ورسم زهد ورندی
که دلیست‌حق‌شناس و نظری خدای من هم



(۳۱۷)

دل پرحسرت‌ازکوی تو برگردیدم‌ورفتم نشد پابوس روزی آستان بوسیدم ورفتم
زگرد راه خود را برسرکوی تو افکندم رخ پرگرد برخاك درت مالیدم ورفتم
اگرمنزل‌بمنزل‌چون جرس[3] نالم‌عجب‌نبود که آواز درایی از درت نشنیدم ورفتم

۱ بیگانه ۲ـ شرمنده ، خجالت‌زده ۳ـ زنگ‌قافله ، درای

نیامدسرو من بیرون که بر گردسرش گردم بسان گردباد از غم بخود پیچیدم ورفتم
میسر چون نشد وحشی که بینم خلوت وصلش
بحسرت بر در و دیوار کویش دیدم ورفتم



(۳۱۸)

یك همدم و همنفس ندارم میمیرم و هیچ کس ندارم
گویند بگیر دامن وصل میخواهم و دسترس نـدارم
دارم هوس و نمی‌دهد دست آن نیست که این هوس ندارم
گفتی گله‌ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نروم بخواب راحت
تاتکیه به خاروخس ندارم



(۳۱۹)

چو دیدم خوار خودرا ازدرآن بیوفارفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیارفتم
برآن بودم که در راه وفایش عمرها باشم چو میدیدم که ازحدمیبردجوروجفارفتم
دلم گر آیداز کویش برون آگه کنید اورا که گرخواهد مـرا من جانب شهروفارفتم
شدم، سویش بتکلیف کسان اما پیشمانم نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرارفتم
زمن عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفارفتم



(۳۲۰)

دربزم وصل اگر چه همین درمیان منم چون نیك بنگری ز همه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم و بویی ز یاسمن آری کلیددار در بـوستان منـم
خار وخس زیاده بر آتش نهادنیست گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم

ای گل اگر بگفتهٔ وحشی عمل کنی
صد ساله نوبهار خزان را ضمان[1] منم



(۳۲۱)

بەدل دیرین بنایی بود کندم   بەجای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم   نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت   بسوزان بهر چشم بد سپندم
نــگهبانت بسوی فتنه ونــاز   فریبم ، میدهند و میبرندم
ره پر تیغ وتیرغمزه پیش است   خداوندا نگه‌دار از گزندم
برو وحشی توصید زلف او باش
که من جای دگر سر درکمندم

« ن »

(۳۲۲)

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من   کەخوش‌راضی‌ست‌ازتوجان‌استغناپسندمن
سرت گردم برقص‌آوردلم را گرم‌سویم‌بین   که نیك‌است‌ازبرای چشم بدودسپندمن
من‌این تارنــگه راحلقه‌حلقه‌میکنم امــا   شکاری‌را که‌من‌دیدم زیاداست از کمندمن
حلاوت بخشیی گاهی‌بەشکر خنده میفرما   بزهر چشم خود مگذار کار زهرخندمن
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم   بصیدمن‌چه‌سعی‌است‌این که‌داردصیدبندمن
مرا بایست کشتن تانه‌من رسواشوم نی‌او   نصیحت نشنومن گوش اگرمیکرد پندمن
زوحشی بر دراو بدترم بلك‌ازسگ کویم
ازین بدتر شوم‌اینست اگر بخت‌نژند[2] من

---

۱ ـ ضامن ، برعهده گرفتن   ۲ ـ اندوهگین و افسرده ، پژمرده ، سرگشته وخشمگین

(۳۲۳)

آمد آمد حسن دررخش غرور انگیختن — اینك اینك عشق میآید به شورانگیختن
هر کرا کحل[1] محبت چشم جان روشن نساخت — روزحشرش همچنان خواهند کورانگیختن[2]
پا بحرمت نه دراین وادی که موسی حد نداشت — گرد نعلین از تجلیگاه طور[3] انگیختن
رسم بزم ماست دود از دل بر آوردن نخست — سوختن چون عود و از مجمر[4] بخور انگیختن
دست کردن در کمر با عشق کاری سهل نیست — فتنهای نتوان زبهر خود بزور انگیختن
عرصهٔ عشق وحریف ما چنین منصوبه باز[5] — سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن

خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور[6] انگیختن



(۳۲۴)

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران — سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان بهرطرف بهر سراغ یار من — بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم زبام ودرجای دگر چرا روم — با گل خود چه میکنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا — دردل خود کنم گره درد ایاغ[7] دیگران

وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران



(۳۲۵)

من اگر این بار رفتم ، رفتم آزارم مکن — این ، تغافلهای بیش از پیش درکارم مکن

---

۱ - سرمه ۲ - ظاهرا اشاره است به آیه شریفه : **ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا نحشره یوم القیمة اعمی** ۳- موسی علیه السلام وقتی بوادی طور قدم نهاد وتجلی نورحق دید خطاب آمد: **فاخلع نعلیك انك بالوادی المقدس طوی** ٤-آتشدان ، عودسوز ، بخور سوز
۵ - منصوبه و منسوبه بازی شطرنج وبازی هفتم نرد راگویند.
٦- سستی وسست شدن و مجازاً بمعنی خرابی ۷- پیاله شرابخواری

پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند / در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده میخواهی زخدمتکار خود غافل مباش / میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلست گر هست و میر مجلسی / بزم خود افسرده خواهی کردهشیارم مکن

عزت سگ هست در کوی تو وحشی خود چه کرد
گرچه عاشق خوار میباید ، چنین خوارم مکن



(۳۳۶)

ای قامت توجلوه ده شیوه های حسن / در هر کرشمهٔ تو نهان صد ادای حسن
خواهی بدار و خواه بکش، ناپسند نیست / مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هرچه کند حکم حکم اوست / بگذار کار حسن بتدبیر ورای حسن
این حسن پنجروز به یوسف وفا نکرد / زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود / یعنی که اندکیست زمان بقای حسن
گویی بزن که حال جهان برقرار نیست / حالا که در رکاب مراد است پای حسن

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند زفر همای حسن



(۳۳۷)

مکن مکن لب مارا به شکوه باز مکن / زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو / بد است این همه عادت به خشم و ناز مکن
پر است شهر ز ناز بتان نیاز کم است / مکن چنانکه شوم ازتو بی نیاز ، مکن
من آن نیم که بدی سر زند زیاری من / در آخوش از درياری واحتراز مکن

بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن



(۳۲۸)

رشك میبردندشهری برمن واحوال‌من
کردضایع کارمن‌این‌بخت‌بی اقبال من

طایری بودم من وغوغای بال افشانیی
چشم زخمی آمد وبشکست‌برهم‌بال من

بخت‌بد این رسم بدبنهادورنجا ندازمنت
ورنه کس هر گز نمیرنجیده‌ازافعال‌من

گشته‌ام آوارهٔ صد منزل زملك عافیت
میدواند همچنان بخت‌بد از دنبال من

ساده رو وحشی که میخواهد بعرض او رسد
آنچه هر گز شرح نتوان کردیعنی‌حال من



(۳۲۹)

مراباخار غم بگذارو گشت‌باغ گلشن کن
پی آرایش بزم حریفان گل بدامن کن

توشمع‌مجلس‌افروزی،من‌سر گشته‌پروانه
مراآتش‌بجان‌زن‌دیگران‌راخانه‌روشن کن

مکن‌نادیده‌وزمن تندچون‌بیگانگان‌مگذر
مراشاید که‌جایی‌دیده‌باشی‌چشم‌برمن کن

چوکار من نخواهد شد بکام دوستان‌از تو
هلاکم ساز باری فارغم ازطعن دشمن کن

ببین‌وحشی که چون‌سویت بزهرچشم‌می‌بیند
ترا زان پیش کز مجلس‌براندعزم‌رفتن کن



(۳۳۰)

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعدازین خوش عاشق بسیار خواهی‌داشتن

یك‌خریدار د گرماندست‌و گراینست‌وضع
بیش ازین‌هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی داشت درفرمان‌خویش
گرچنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

باغبانــا خار در راه تمــاشایی منه
دایم این گلها مگر بربار خواهی‌داشتن

ضبط‌خود کن‌وحشی‌این گستاخ گویی‌تابه کی
باز میدانم که با او کار خواهــی داشتن



(۳۳۱)

شد صرف عمرم در وفا بیدادجانان همچنان — جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان
هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت جا — ما بر سر راه فنا باخاك یکسان همچنان
عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر — ما برسر آن رهگذر افتاده حیران همچنان
حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین — آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان
وحشی بسی شب تا سحر بودم پریشان ، دیده‌تر
باقی‌ست آن سوزجگروان چشم گریان همچنان



(۳۳۲)

تغافلها زد اما شد نگاهی عذر خواه من — که‌صدره گشت بر گرد سر چشمش نگاه‌من
مرا چشم تو افکند از نظر اما نمی‌پرسی — که جاسوس نگاه او چه‌میخواهد زراه‌من
برای حرمت خاك درت این چشم میدارم — که گرد آلوده هر پایی نگردد سجده گاه‌من
بکشت دیگران چون باری ای ابر حیا خواهم — که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم بر گیاه‌من
رقیبا پردلیری بر سر آن کوی ومیترسم — که‌تیغی در غلافست این طرف یعنی که آه‌من
کمان شوق پرزور است و تیر انداز دیوانه — خدنگی گر نشیند بر کسی نبود گناه من
خطر بسیار دارد مدعی خود ، نیز میداند
اگر وحشی نیندیشد ز خشم پادشاه من



(۳۳۳)

چه کم میگردد از چشمت بلا گردان نازم کن — نگاهی چند ناز آلوده در کار نیازم کن
درخت میوه‌ای داری صلای میوه‌ای میزن — ولی اندیشه‌از گستاخی دست درازم کن
بدیوانش[1] مرا کاری فتاد ای لطف پنهانی — یکی زان شیوه‌های پیش خدمت کارسازم کن
برون آور ز جیبت آن عنایتها که‌میدانی — کلیدی وز درزندان غم این قفل بازم کن
بهیچم میتوان کردن تسلی گر دلت خواهد — نمیگویم که خاص از شیوه‌های دلنوازم کن

۱- دادگاه ، عدالتخانه ، دفترخانه

حجابست اینکه خالی میکند پهلوی ما از تو به یك جانب فکن این شرم رفع احترازم کن
زمن برخاست تکلیف ازجنون عشق بت وحشی
ببر دیوانگی ازطبع و تکلیف نمازم کن



(۳۳۴)

پیش تو بسی ازهمه کس خوارترم من زان روی که ازجمله گرفتارترم من
روزی که نماند دگری برسر کویت دانی که ز اغیار وفادار ترم من
بربیکسی من نگر وچارهٔ من کن زان کزهمه کش بی کس و بی یارترم من
بیداد کنی پیشه و چون ازتو کنم داد زارم بکشی کز که ستمکارترم من
وحشی بطبیب من ببچارهٔ که گوید
کامروز زدیروز بسی زار ترم من



(۳۳۵)

آمدم سر تا قدم در بند سودا همچنان طوق در گردن همان زنجیر درپا همچنان
رفته بودم ز آتش امید دردل شعلهها آمدم دل گرم از سوز تمنا همچنان
یارخسرو گشت شیرین و برید از کوهکن کوهکن رهمیبرد در کوه خارا همچنان
پیش لیلی کیست تا گوید ز استیلای عشق باز گشت از کعبه مجنون رندورسوا همچنان
رو بشهر وملك خویش آورد هر آوارهای
وحشی بی خان ومان در کوه وصحرا همچنان



(۳۳۶)

ای اجل از قید زندان غمم آزاد کن سعی دارد محنت هجران توهم امداد کن
عیش خسرو چیست باشیرین به طرف جوی شیر رحم گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی راه گم کرد ست مجنون ای جرس فریاد کن
ای که یك دم فارغ از یادرقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز گاهی یاد کن

غافلی وحشی ز ترك چشم تیر انداز او
تیرجست ای صید غافل چشم برصیاد کن



(۳۳۷)

نوبهار آید ولی بی دوستان در بوستان — آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان
تا گل سوری بخندد ساقی بزم بهار — ریخت درجام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده‌دار — گر نیندازد نسیم صبح خود را درمیان
برسرهرشاخ گل‌مرغی‌خوش‌الحان‌ومرا — مهرخاموشیست‌چون‌برگ‌شقایق‌بر زبان

غنچه‌بامرغ‌سحرخوان سر گران گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان



(۳۳۸)

فراغت بایدت جادرسر کوی قناعت کن — سر کوی قناعت گیرتا باشی فراغت کن
به‌چندین گنج رنج ومحنت‌عالم نمی ارزد — چرا باید کشیدن‌رنج عالم‌ترك راحت کن
اگرخواهی که‌هردشوار آسان‌بگذرد بر تو — خدنگ‌جور گردون‌راالقب‌سهم‌سعادت کن
ازین‌بی‌همتان‌خواریست‌حاصل‌اهل‌حاجت‌را — اگرخواهی که‌خودراخوارسازی‌عرض‌حاجت کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چومن با کسوت عریان تنی خو گیروعادت کن



(۳۳۹)

مارا میازار اینهمه چندین‌جفا برما مکن — آغازعشق است‌ای‌پسر اینهامکن اینهامکن
ول‌یاری بدان رسمی‌ست خوبان را کهن[1] — ای از همه بی‌رحم‌تر رسم‌نوی پیدا مکن
گاهی‌نگاهی‌میکنی آن‌هم‌بچندین‌خشم‌وناز — گوکارهایکباره شواین چشم هم‌بالامکن

مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست‌این
چندین‌به‌کوی اومرو خودرا دگر رسوا مکن



۱- این‌مصراع دراغلب‌نسخ‌نیامده ودرپاره‌ای‌هم بصورت موجود ضبط‌شده است. باوجود امکان تصحیح، برای‌حفظ امانت بهمین‌صورت آورده‌شد.

(۳۴۰)

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من / کی ملتفت‌شود به جواب سلام‌من
گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی / صد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من
آن‌شمع گرزسوز دل من خبر نداشت / بهرچه برفروخت چو بشنید نام من
کامی نیافتم زلب او به بوسه‌ای / هر گز نبود آن لب شیرین بکام من
وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شودباز رام من



(۳۴۱)

بدست آور بتی جان بخش‌وعیش‌جاودانی کن / حیات خضرخواهی‌فکر آب زندگانی کن
زاهل نشأه حرفی‌یاد دارم جان من بشنو / نشین‌باشیشه همزانو ومی رایار جانی کن
دل مینای میباید که باشد صاف باردندان / دگرهر کس که‌باشدگوچوساغرسرگرانی کن
بآواز دف‌ونی خاکبوس دیر میگوید / بیاخاك در میخانه باش وکامرانی کن
زرنگ‌آمیزی‌دوران‌مشوغافل زمن بشنو / می رنگین‌بجام انداز وعارض ارغوانی کن
نصیحت گوش کن‌وحشی که‌ازغم‌پیر گردیدی
صراحی گیروساغرخواه‌وحظی‌ازجوانی کن



(۳۴۲)

گهی‌ازبزم‌برمیخیز وطرف بام جا میکن / زکوة بزم‌عشرت عشوه‌ای‌در کارمامیکن
قصوری‌نیست دربیگانگی امانه هروقتی / نگه‌را بانگه دروقت فرصت آشنامیکن
نگه‌خوبست مستغنی زد اما آن‌نه درهرجا / بود جایی که‌باید گفت چشمی‌برقفامیکن
چوداری‌غمزه رابگذار تاعالم زند برهم / نگه‌گوباش شرم آلود واظهار حیا میکن
توزخم ناز برجان میزن ومی‌آزما بازو / دهان‌پر تبسم گو علاج خونبها میکن
سروجانست‌درراهت‌نه‌آخرسنك‌وخاکست‌این / باستغنات میرم گه نگاهی زیرپا میکن
تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی‌ظرف‌میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن



(۳۴۳)

میبا بم از خود حسرتی باز از فراق کیست این	آمادهٔ صد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
صد جوق[1] حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردشد	گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل[2] گرانی و ندر او دریای زهری موج زن	یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب صد زندان سرا چندست بر بالای هم	جاییست خوش آراسته آیا وثاق[3] کیست این
ای شحنه[4] بی جرم کش این سر که در خون میکشی	گفتی که می آویزمش از پیش طاق کیست این
وصلی نمودی ای فلك پوشیده صد هجران در او	تو خود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این

هجر اینچنین نزديك وتو در صحبت فارغ دلی
وحشی دلبرت یافتم از اتفاق کیست این



(۳۴۴)

ز کویت رخت بر بستم نگاهی زاد راهم کن	به تقصیر عنایت یك تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت	وداعی نام نه این را وچشمی بر نگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم	خدایا بی ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای عشق افسونی و آن افسون بدم بر من	مرا بال و پری ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم	ببر آنجا که کوی اوست در زندان و چاهم کن

ز صد فرسنك از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزديك او وحشی حذر از تیر آهم کن



(۳۴۵)

ای که دل بردی ز دلدار من آزارش مکن	آنچه او در کار من کردست در کارش مکن
هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه اش	اعتمادی لیك بر ترکان خونخوارش مکن

۱ ـ جوخه، گروه ، دسته ، رسد ۲ ـ خانه، اطاق مقیاس وزن مایعات برابر ۱۲ اوقیه ، ۸٤ مثقال ودراینجا بمعنی پیمانه وپیاله شراب است ۳ ـ خانه، اطاق ٤ ـ داروغه ، نگهبان

گرچه توسلطان حسنی‌دارداوهم کشوری شوکت حسنش مبربی‌قدر ومقدارش‌مکن
انتقام از من کشد مپسند برمن این ستم رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن
جای دیگردارد او شهبازاوج‌جان ماست هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این‌چه گستاخی‌ست‌وحشی‌تاچه‌باشدحکم‌ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن



(۳۴۶)

تو پاك دامن نوگلی من بلبل نالان تو پاك از همه آلایشی‌عشق من ودامان تو
زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم‌بلغزدتوسنت کزخون‌ناحق کشتگان گل‌شدسرمیدان‌تو
ازجا بجنبد لشگری کزفتنه عالم پرشود گرغمزه را فرمان دهدجنبیدن‌مژگان‌تو
توخوش‌بیاجولان‌کنان گوجان‌ما بربادرو ای خاك جان عالمی در عرصهٔ جولان تو
سهلست قتل عالمی بنشین تو و نظاره کن کز عهد میآید برون یك دیدن پنهان‌تو
بردل‌اگرخنجرخوردبردیده گرنشترخلد آگه نگردم‌بسکه شدچشم ودلم‌حیران‌تو

وحشی‌چه‌پرهیزی بروخود رابزن‌برتیغ او
آخرتو را چون‌میکشد این دردبی‌درمان‌تو



(۳۴۷)

دلا عزم سفردارم‌از آن در گفتم آگه‌شو اگر با من رفیقی میروم آمادهٔ ره شو
سبك‌باش‌ای‌صباح‌روزعشرت‌بس گران‌خیزی توهم از حد درازی‌ای‌شب اندوه کوته‌شو
هنوزازشب‌همان‌پاس‌نخست‌است‌ای‌فلك‌مارا چه‌شدچون‌دیگران گویك‌شب‌ما‌دم‌سحر گه‌شو
ز سیمای‌قصب[1] در ماهتاب افتاده جانها را بروای ابر مشکین سایه‌پوش‌طلعت‌مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق‌و حیرانی ولی‌تا عقل‌هست‌آنجا نشاید رفت‌آگه‌شو

۱ ـ کتان ، پارچه کتانی

قبول وردّ مردم ازتك وپوی‌عبث‌خیزد نه‌مردود در ِکس‌باش‌و‌نه مقبول در گه‌شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیاوحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنیشن مرفه شو



(۳۴۸)

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو
چیست‌اشاره‌چون‌زیم‌حکم چه میکندبگو دربدو نیك عشق من ردوقبول خوی‌تو
پای‌فرشته‌چون‌مگس‌برده فرو در انگبین خنده که‌شهد ریخته درره گفت و گوی‌تو
زان خم‌زلف میکشد منت بند جاودان گردن‌جان‌من که‌شد طوق پرست‌موی تو
میگذری وداشته دست نیاز پیش رو چشم گدانگاه من‌فاتحه خوان روی تو
صاف سرخم ترا نیست قرابه‌کش بسی راضیم ار بمن‌رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگر نه رشك زددست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو



(۳۴۹)

یك بار نباشد که نیازرده‌ام از تو درحیرتم ازخود که‌چه‌خوش کرده‌ام ازتو
خواهم که حریفی چوتوخوبت بچشاند ته‌ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام ازتو
این میوه که‌آلوده بزهرم لب ودندان نوباوهٔ شاخی‌ست‌که پرورده‌ام ازتو
صدپردهٔ خون گشت برعقدهٔ غم خشك دل مرده‌تر از غنچهٔ پژمرده‌ام ازتو

چون وحشی اگر عمر بود برتو فشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده‌ام ازتو



(۳۵۰)

ترسم‌جنون‌غالب‌شود طغیان کندسودای‌تو طوقم بگردن‌برنهدعشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت شاخ گلی‌دامن‌کشان یعنی قدرعنای تو

وقتی نگاهی رسم بوداز چشم سنگین دل بتان آن رسم هم منسوخ شد درعهد استغنای تو
فرسوده سرها دررهت درهرسری صدآرزو وان آرزوها خاك شدیك یك بزیر پای تو
وحشی ببین اندوه دل وزسخت جانی دم مزن
کزهم بپاشد کوه را اندوه جان فرسای تو



(۳۵۱)

گرچه کردم ذوقها ازآشناییهای او انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله الله این دل است آن دل که وقتی داشتم یادآن اظهار قرب وخود نماییهای او
حسرت آن مرغ کز خرم بهاری دورماند میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ماو توهم درد وهم داغیم ای مرغ چمن تو ز گل مینال ومن از بیوفاییهای او
وحشی وامیدوصل وامتحان خود بهصبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او



(۳۵۲)

میان مردمانم خوار کردی عزت من کو سگ کوی تو بودم روزگاری حرمت من کو
بهصدجان میخرم گردی کهخیزدازسرراهت ندارم قدر خاك راه پیشت ، قیمت من کو
پداغم هرزمان دردی فزاید محرم بزمت کسی کوباتو گویددردوداغ حسرت من کو
چوخواهدبیگناهی را کشداحوال من پرسد که آن بیخانمان پیدا نشددرصحبت من کو
مگو در بزم اودایم بهعیش وعشرتی وحشی
کدامین عیش وعشرت، مردم ازغم، عشرت من کو



(۳۵۳)

دل ازعشق کهن بگرفت ازنو دلستانی کو قفس برهم شکست این مرغ، خرم بوستانی کو
نگاه گرم آتش در حریف انداز میخواهم براین دل کزمحبت سردشدآتش فشانی کو
میدوشینه ازسر رفت ویك عالم خمار آمد حریف تازه وبزم نوو رطل گرانی کو

کمند پاره‌در گردن گریزا نست‌نخجیری بخواهدجست‌ازین آماجگه‌چابك‌عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی از زهری که میدانی
حدیث تلخ‌تا کی بشنوم شیرین زبانی کو



(۳۵۴)

شد بی‌حساب کشور جانها خراب ازاو ترك است‌وتند خوچه عجب‌بی حساب‌ازاو

پروانه یك زمان دگر زنده بیش نیست ای شمع سرکشی مکن‌ورخ متاب ازاو

سر درنقاب‌خواب کش‌ای‌بوالهوس که تو بی یار زنده‌ای ونداری حجاب از او

تا پرده برگرفت زماه تمام خویش رو زردی تمام کشید آفتاب از او

وحشی که نیم‌کشته بخون میطپد زتو
باجان‌مگر برون رود این اضطراب ازاو



(۳۵۵)

صد خانهٔ دین سوخت بهم رهگذر ازتو کافر نکند آنچه تو کردی ، حذر از تو

بی‌رحم کسی‌شرح جگر خوردن من‌پرس پیکان جفا چند خورم برجگر از تو

آنکس که برآورد مرا ازچو تونخلی یارب نخورد در چمن‌عمر براز تو

ای قاصد ازآن همسفر غیر خبر چیست مشتاب که معلوم کنم یك خبر از تو

وحشی‌چه دهی شرح‌بماحرف‌غم‌خویش
ما نیز اسیریم به‌صدغم بتر از تو



(۳۵٦)

میروم نزدیك وحال خویش میگویم به‌او آنچه پنهان داشتم‌زین پیش میگویم به او

گشته‌ام خاموش وپندارد که دارم راحتی چند حرفی از درون ریش میگویم به‌او

غافل است‌او ازمن ودردم شودهرروز بیش اندکی زین‌درد بیش ازپیش میگویم به‌او

غمزه‌ات خونریز و دل دربند لعل نوشخند　　دل نمیداند جفای خویش ، میگویم به او
گرچه وحشی دل‌ازاو بر کند میرنجد بجان
گربد آن دلبر بدکیش می گویم به او



(۳۵۷)

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو　　عذر جفای تو مگر خواهمش ازخدای‌تو
گشت ز تاب وطاقتم تاب رقیب منفعل　　هیچ خجل نمیشود طبع ستیزه رای تو
شب همه شب‌دعا کنم تا که بروزمن شوی　　دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
رخنه‌چو میفتد به‌دل بسته نمیشود به گل　　گومژه‌ترمکن بخون خاك درسرای تو
ای رقم فریب‌عقل ازتوبسوخت هستیم　　خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش‌مبر　　تارك عجزما که شد پست به‌زیرپای تو
ای که‌طبیب وحشیی‌خوب علاج میکنی
وعده به‌حشرمیدهد دردمرا دوای تو



(۳۵۸)

آتشی خواهم دل افسرده را بریان در او　　در کمین خرمن جان شعله‌ها پنهان دراو
شعله‌ای میبایدم سوزان که ننشیند زتاب　　گر بجوش آید زخون گرم‌صدطوفان دراو
خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید　　چندبر بالای هم اسباب صد زندان دراو
آرزو دارم طلسمی ، رخنهٔ او بسته عشق　　عقل‌سر گردان‌در آن‌بیرون‌ومن‌حیران‌دراو
سود دریای محبت بس همین کزموجه‌اش　　بشکند کشتی‌وسر گردان بماندجان دراو
شهسواری‌برسرم تازای‌عنان جنبان حسن　　وانگهم چشمی به‌صد عرصهٔ جولان دراو
چشم‌وحشی‌عرصه‌ای باید که درجولان ناز
شوخی‌ارخواهد تواندساخت صدمیدان‌دراو



(۳۵۹)

با مدعی‌به صلح بدل گشت جنگ تو　　ما را نوید باد ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم — چون نرم گشت آه دل همچوسنگ تو
باماسبك عنان و بهغیری گران رکاب — چون نرم گشت آهدل همچوسنگ تو
قانون خود به چنگ مخالف کنم بهساز — رشك آوراست سخت شتاب و درنگ تو
ای‌تازه گل‌نه گرم جهان‌دیده‌ای‌نه‌سرد — نوعی نما که کم نشودآب‌ورنگ تو
بد نام عالمیم ز ما احتراز کن — برماست حفظ‌جانب ناموس وننگ تو

وحشی نشین بخلوت‌خفاش کافتاب
ناید بکنج کلبهٔ تاریك‌وتنگ‌تو



(۳۶۰)

تند سویم بغضب دید که برخیزو برو — خسکم[۱] درته پا ریخت که بگریزوبرو
چیست گفتم گنهم دست‌بخنجرزدو گفت — پیش‌از آن‌دم که‌شوی کشته بپرهیزوبرو
پیش رفتم که بکش دست من‌ودامن‌تو — گرم شد کاتش من بازمکن تیزوبرو
می‌نشستم که مگر خارغم از پابکشم — داد دشنام کـه تقریب میانگیزو برو

وحشی این دیده که گردید همه‌اشك امید
آب حسرت کن و ازدیده فرو ریزو برو

(ه)

(۳۶۱)

خوشا درپای او مردن خدایا بخت آنم ده — نشان اینچنین بختی کجا یابم نشانم‌ده
نثاری خواهم‌ای‌جان آفرین شایستهٔ پایش — پرازنقد وفا ومهر یك گنجینه جانم‌ده
سخن‌بسیاروفرصت کم‌خدایاوصل‌چون‌دادی — نمی بخشی اگرطول‌زمان طی[۲]لسانم‌ده
سگ‌خواری کش‌عشقم‌بگردن‌طوق‌خرسندی — اگر خوان‌امیدی گستری‌یك‌استخوانم‌ده
من‌وآزردگی ازعشق‌وعشق‌چون‌تویی‌حاشا — گرت باور نمیداری بدست امتحانم‌ده

۱ ـ خسك و خار خسك ، خار سه پهلو ۲ ـ در نوردیدن ، پیچیدن چیزی ، پیمودن .

من آن خمخانه پردازم که‌بدمستی نمیدانم الا ای ساقی دوران می ازرطل گرانم‌ده
یکی طومار دردست و دراواحوال‌من‌وحشی
اگر فرصت شود گاهی به‌یار نکته دانم



(۳۶۲)

گرفته رنگ زخون دلم چولاله پیاله ز بسکه‌بی‌توخورم خون دل پیاله‌پیاله
خوش‌است بزمگه یار ونالهٔ نی‌مطرب زدست یار کشیدن میان لاله پیاله
صفای خاطر رندان ز چله‌خانه[1] نیابی بدیر رو که پراست‌از می‌دوساله پیاله
بود علامت باران اشك خرمی ما شبی که بادهٔ روشن مه‌است‌وهاله‌پیاله
اگربچشم تودعوی نکرد از سرمستی چه‌شد که برسرنرگس‌شکست‌ژاله‌پیاله
منه‌زدست‌چونرگس‌پیاله‌خاصه دراین‌دم که لاله میدمد و میخورد غزاله پیاله
چگونه توبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که‌کرده‌اند باو در ازل حواله پیاله



(۳۶۳)

هجر خدایا بس‌است زود وصالی بده شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
خوبی خود را بگیر ازدلم اندازه‌ای آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل‌وحشت‌گریز اینهمه دهشت چرا فرصت حرفی بجوشرح ملالی بده
ازپی یك‌نیم جان چند تقاضای ناز میدهم اینك بتولیك مجالی بده
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
یاد غزلهای تو وحشی واین ذوق عشق
بیهده گردی بس‌است دل بغزالی بده



۱ ـ چله خانه ، خانه ای است که مرتاضان و درویشان ایام چله در آن بسر برند ومشغول ریاضت و عبادت شوند .

(۳۶۴)

صاف‌طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه‌ده — بنشین و بنشان غیررا، پیمانه خور، پیمانه ده
نقل وفادر بزم نه تـا رام گـردد مدعی — مرغی که نبود درقفس اورا فـریب‌دانه‌ده
تا گرم گرددهر زمان هنگامه‌ای‌در کوی‌تو — طفلان‌بازی دوست را زنجیر این‌دیوانه‌ده
با لاابالی‌مشربان خوش برسر میدان‌در آ — دستار را آشفته کن‌تابی بر آن‌رندانه‌ده

گر پیش‌او گشتی خجل‌سهلست‌این‌خفت‌بکش
وحشی شکایت تابکی تخفیف این‌افسانه ده



(۳۶۵)

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه آه — ای‌معلم شرم از آن رویت نشد رویت‌سیاه
ای معلم ، ای خداناترس ، ای بیدادگر — من گرفتم‌دارداو همسنگ‌حسن‌خود گناه
کرد رویت صدنگاه جان فزااز بهر عذر — خونبهای‌صدهزاران‌چون‌تو ناکس‌هر نگاه
باددستت خشك همچون خامهٔ آن‌ماهرو — باد رخسارت سیه‌چون‌مشق آن تابنده‌ماه
جان من معذور فرما ، من نبودم باخبر — زندگی راورنه من میساختم‌بر وی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیرآه جان گداز عمر کاه



(۳۶۶)

گذشتم ازدرت‌برخاك صدجاچشم‌ترمانده — ببین کز اشك‌سرخم‌صدنشان‌برخاك‌درمانده
بیابنگر که غمناکست چشم آرزو بردر — بامید نگاهی برسراین رهگذر مانده
بجزمن هر کرا دیدی زبیماران غم کشتی — هنوزاز کف‌منه‌خنجر که بیمار دگر مانده
برآمدعمرها کز دور دیدم‌نخل بالایش — هنوزم آن قد و رفتار درپیش نظر مانده

بهر کس گفته بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که دربزمت باین تقریب یك دم بیشتر مانده



(۳۶۷)

ناوکت برسینهٔ این ناتوان آمد همه　　آفرین بادا که تیرت برنشان آمد همه
شد نشان تیر بیداد تو جسم لاغرم　　صدخدنگ انداختی، براستخوان آمدهمه
جان‌ودل کردم نشان‌پیش‌خدنگ غمزه‌ات　　جست تیرت‌ازدل زاروبه جان آمد همه
جان من گویانشان تیر بیداد تو بود　　زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه
برتن‌خم گشته وحشی زخمها خوردم ازاو
تیرپرکش کرده زان ابروکمان آمد همه



(۳۶۸)

برآن‌سرم که‌نیاسایم از مشقت راه　　روم بشهر دگرچون‌هلال اول ماه
به‌سبزی‌سرخوان کسی نیارم دست　　کنم‌قناعت‌وراضی شوم‌به‌برگ گیاه
کشیده باد مرا میل‌آهنین درچشم　　اگر کنم بەزر آفتاب چشم سیاه
دل‌چوآینه‌ام تیره شددراین پستی　　بس‌است‌چندنشینم‌چوآب درتك‌چاه
بقعر چاه فنااهل جاه ازآن رفتند
که‌پیش یارستمگر نمی‌کنندنگاه



(۳۶۹)

دراین‌فکرم که‌خواهی‌ماندبامن‌مهربان‌یانه　　بمن کم‌میکنی‌لطفی که‌داری‌این زمان‌یانه
گمان‌دارندخلقی کزتوخواریها کشم‌آخر　　عزیزمن‌یقین‌خواهدشدآخراین گمان‌یانه
سخن‌باشد بسی کزغیر باید داشت پوشیده　　نمیدانم که‌شدحرف منت خاطرنشان یانه
بودهرآستانی راسگی ای‌من‌سگ کویت　　تومیخواهی که‌من‌باشم‌سگ‌این آستان‌یانه
نهانی چندحرفی باتو ازاحوال خود دارم　　دراین اندیشه‌ام کزغیر میماند نهان یانه
اگرزینسان تماشای جمال او کنی وحشی
تماشا کن که‌خواهی گشت‌رسوای‌جهان‌یانه



(۳۷۰)

قلب سپه ماست بهیك حمله شکسته باغمزه بگو تا نزند تیغ دو دسته
پیکان زجگر جسته وزخمی شده جان هم وین طرفه که تیرت زکمانخانه نجسته
امید من از طایر وصل تو بریده‌ست نتوان پراو بست بهاین تار گسسته
از دور من ودست ودعایی اگرم تو برخوان ثنائی در دریوزه نبسته
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم زین جنس محبت، که براو گرد نشسته
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی میرد بقفس مرغ پروبال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی ونرسته



(۳۷۱)

آخر ای بیگانه خونا آشنایی اینهمه تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه
جسم وجانم رازهم پیوندبگسستی بس است باضعیفی همچومن زور آزمایی اینهمه
استخوانم سوده شدازروی خویشم شرمباد برزمین ازآرزو رخساره سایی اینهمه
هرکه بودازوصل شد دلگیروهجر ماهمان نیست ما راطاقت وتاب جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت تابکی
عرض خودبردی چه وضعست این گدایی اینهمه



(۳۷۲)

سوی بزمت نگذرم ازبس که خوارم کرده‌ای تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
نا امیدم بیش ازاین مگذارخون من بریز چون به لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که بامن داشتی صدالتفات کاین زمان با صدغم واندوه یارم کرده‌ای

ای که میپرسی بدینسان کیستی زارونزار
وحشیم من کاینچنین زارونزارم کرده‌ای

(۳۷۳)

شوقیست غالب بردلم از نو به دل جا کرده‌ای جانم گرفته در میان عشق هجوم آورده‌ای
ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده تا چند دست و پا زند صید گلو افشرده‌ای
ای عقل برچین این دکان از چارسوی عافیت کامد به بدمستی برون رطل پیاپی خورده‌ای
چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو سینه‌ام رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای
ای غیر دلداری توهم اما دلت را نور کو درهر مزار افتاده است اینسان چراغ مرده‌ای
گو مرغ آبی ره بتاب از ما سمندر مشربان یعنی به آتش در شدن ناید ز هر افسرده‌ای
وحشی چه معنیها که تو کردی باینصورت عیان
تاره باین معنی برد کو پی بمعنی برده‌ای



(۳۷۴)

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای
صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش غیر از سر بـریده و بال شکسته‌ای
صیدی‌ستاده باز که بندد گلوی جان در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای
کو جرگه‌ای که باز نماند نشان از او جز جان زخم خوردهٔ خونابه بسته‌ای
قیدیست قید عشق که ز وفش کسی که یافت هرگز طلب نکرد دل باز رسته‌ای
عشرت در آن سراست که آید برون از او هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای
وحشی خموش باش که آتش زبان نشد
الا دلی چو شعله بر آتش نشسته ای



(۳۷۵)

مردمی فرموده جا درچشم گریان کرده‌ای شوره‌زار شور بختان را گلستان کرده‌ای
تو کجا وین دل که درهر گوشه‌اش جغد غمی است گنج را مانی که جا در کنج ویران کرده‌ای
کارها موقوف توفیقست، مشکل این شدست ورنه توای کعبه برما کار آسان کرده‌ای

منت کحل‌الجواهر[1] میکشد چشمم ز باد / گر نمك آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای
بوی‌جان می‌آید از توخیر مقدم ای‌صبا / غالباً طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای
ای‌صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست / از کدامین باغ این گل‌در گریبان کرده‌ای
مرحبا ای ترك صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم‌خوش کمند گردن‌جان کرده‌ای



(۳۷٦)

سبوی‌باده‌ای گویا بهر پیمانه‌ای خوردی / ندارد یك‌خم‌این‌مستی‌مگر خمخانه‌ای‌خوردی
نه دأب[2] آشنایانست باهم رطل پیمودن / تواین می گوییا درصحبت بیگانه‌ای‌خوردی
نهادی سربه‌بد مستی و بادستار آشفته / ببازار آمدی خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی
بحکمت‌باده‌خورجانا بدان‌ماند که‌این‌باده / به‌بی‌باکی‌چه‌خودخوردی‌نه‌بافرزانه‌ای‌خوردی
شراب خون دل گرمی ندارد ورنه‌ای‌وحشی
تومیدانی چه‌می‌ها دوش ازپیمانه‌ای‌خوردی



(۳۷۷)

من‌اندوهگین‌راقصدجان کردی‌نکو کردی / رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی
بکنج کلبهٔ ویران غم ، نومیدم افکندی / مرا باجغدمحنت‌همزبان کردی، نکو کردی
زکوی‌خویشتن‌راندی‌مرا ازسنگ‌محرومی / زدستت آنچه‌می‌آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست بااغیارو بدبامن / مرا آخر بکام‌دشمنان کردی ، نکو کردی
چووحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین برتو
من‌سر گشته را بی خان‌ومان کردی، نکو کردی



---

۱ ـ سرمه ای که درآن مروارید نا سفته و دیگر جواهرات انداخته‌ومیسایند برای روشنی چشم ۲ ـ خو ، کار ، عادت، منش

(۳۷۸)

چه فروشدی بکلفت[1] چه‌شدت‌چه‌حال‌داری | برو وبکش دوجامی که بسی ملال داری
دل تست‌فارغ ازغم که‌شراب‌عیش خوردی | تو بعیش کوش‌ومستی که فراغ بال‌داری
تو نشسته در مقابل، من‌وصد خیال باطل | که بعـالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب بـه دل تو اندر آیم | که ببینم و بدانم که چه در خیال داری
بترشح عنایت غم بـاز مانده ای خور | تو که کاروان جانها به لب زلال داری

چه خوش استازتووحشی‌زشراب‌عشق‌مستی
که نه خستهٔ فراقی نه غم وصال داری



(۳۷۹)

جایی روم که جنس وفاراخرد کسی | نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که‌دستگیری‌یاری کند کجاست | گرسینه‌ای خراشد وجیبی[2] درد کسی
یاریست‌هرچه‌هست‌وزیاری‌غرض‌وفاست | یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان‌چه‌خوب گفت‌چومیکندخاربن | شاخی کش‌این براست‌چراپرورد کسی

وحشی برای صحبت یاران بیوفا
خاطر چرا حزین کندوغم خورد کسی



(۳۸۰)

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی | نه اگر برای لطفی ببهانهٔ عتابی
توهمای‌جان‌شکاری‌دل‌من‌بخودزند پر | چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چومنش‌رکاب‌بوسم‌چه‌سبک‌عنان‌سواری | چو بغیرهمعنان‌شدچه‌بلا گران رکابی
همه‌خرقهٔ‌صلاحم شده‌خارخاروگل‌گل | زمیی که داغ آن می‌نرود بهیچ‌بابی

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
زکتاب عشق‌وحشی بنویس‌یک‌دو بابی



۱ - رنج وسختی ؛ مشقت ۲ـ گریبان ، یقه ، یقه پیراهن

(۳۸۱)

چون کوه غم تاب آورد جسمی بدین فرسودگی غم برنتابد بیش ازین باید تن فرمودگی
نی ناله‌ای نزدیك لب نی گریه‌ای در دل گره یارب نصیب من مکن اینست اگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن حاشا معاذاله[1] کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوار تند رو مانداین سك دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی



(۳۸۲)

گر طی کنم طریق ادب را چه میکنی رانم دلیر رخش طلب را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز آن غمزهٔ حریص غضب را چه میکنی
گیرم ز نازمنع توان کرد حسن را چشم نیـازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی سبب اسیر کش بیگناه سوز پرسند اگر بحشر سبب را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود تأثیر گریهٔ دل شب را چه میکنی
وحشی گرفتم آنکه تو ازننك مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی



(۳۸۳)

چه‌خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی جفاهای چنین ازخوی او هرگز نمیدیدی
سخنهایی که درحق تو سرزداز رقیب من گرت میبود دردی سوی او هرگز نمیدیدی
بدین بدحالی افکندی مرا ای چشم تر آخر چه بودی گر رخ نیکوی او هرگز نمیدیدی
زاشك ناامیدی کاش ای دل کور میگشتی که‌زینسان غیر را پهلوی او هرگز نمیدیدی
تراصد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی

---

۱ ـ حاشا کلمه انکار و معاذالله بمعنی پناه بخدا.

(۳۸۴)

چه دیدی ای هــرگز بدنبینی — که سوی مبتلای خود نبینی
عفاك‌اله[1] مرا کشتی و رفتی — نکو رفتی الهی بــدنبینی
مجو پـایـان دریـای محبت — که گردی غرق وآنرا حدنبینی
ز مقصودم بــر آوردی رقیبا — الهی ره سوی مقصد نبینی
چه طوربد زمن دیــدی که سویم — بــه‌آن طوری کــه میباید نبینی
منم وحشی همین مــردود بــزمش
بــه‌پیشش دیــگران را بــدنبینی



(۳۸۵)

آتشی درجــان ما افروختی — رفتی وما را زحسرت سوختی
بی‌وداع دوستان کــردی سفر — از که این راه وروش آموختی
گرنه از یاران بدی دیدی چرا — دیده از دیدار یاران دوختی
بی‌رخ او طــرح صبر انــداختی — ای‌دل این صبر ازکجا آموختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عــالمی را سوختی



(۳۸٦)

مــن واز دور تماشای گلستان کسی — به نسیمی شده خرسند ز بستان‌کسی
درنظر نعمت دیدار و بحسرت نگران — دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی
زیــر بار سرم این دست بفرسایــد به — زآنکه‌دستی‌است که دوراست‌زدامان کسی
پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند — که نبودند و نباشند بفرمان کسی
وحشی ازهجر توجان داد ، توباشی زنده
زندگی‌بخشِ کسی عمرکسی جان کسی



۱ـ خدای ببخشایدترا.

(۳۸۷)

ای از گل عذارت هر مرغ رانوایی
در هر دلی خیالی برهر سری هوایی
آیین بیوفایی‌هم خود بگو که‌خوب است
ازچون‌تو خوبرویی وزچون‌تودلربایی
هرجاسگ‌تودیدم رو داد گریه بیخود
چون بیکسی که بیند ازدور آشنایی
آمدم ببزم رنـدان مست از می‌شبانه
مینا شکست جایی ساغر فکندجـایی

وحشی و داغ جان کن‌کامد به‌دیدن تو
سنگین دلی ، غریبی ، عاشق کشی، بلایی



(۳۸۸)

مرا زد راه عشق خـردسالی
از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لالـه
زمشکین هرطرف برلاله‌خالی
شکرخا طوطیی دلکش حکایت
زبان دان دلبری شیرین‌مقالی
بقدّش سرورا نسبت توان کرد
اگر در سرو باشد اعتدالی
توان‌خورشید خواندن‌عارضش‌را
اگر خورشید را نبود زوالی

غزال مـا بـگردد رام وحشی
ندیدم این چنین وحشی غزالی



(۳۸۹)

خوش است چشم بچشم توونگاه نهانی
رسالت دل و جان سوی‌هم ز راه نهانی
کرشمهٔ تو زبس باشدش برای اجابت
دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به‌تمکین‌وحسن ازتو نهفته
به جلوه بهر فریبم به‌جلوه گاه نهانی
چه‌روزگار خوش است آن‌برای‌رفع مظنه
عتاب ظاهر وصد لطف وعذرخواه نهانی
بغارت دل ماتاخت غمزه وای اسیری
کش‌ازکمین بدر آیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم
که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی

زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم صدگواه نهانی



(۳۹۰)

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی
سر اقبال من و پیشهٔ گردون سایی

بازچون آمده‌ازسجده‌سرش‌سوده‌به‌چرخ
هر که برخاك‌درت کرده جبین فرسایی

آن قدر آرزوی‌سجدهٔرویت که مراست
در همه روی زمینش نبود گنجایی

دیرتر دولت پابوس تـو در یافته‌ام
زآنکه میکرده‌ام از دیده زمین‌پیمایی

شکر لله که رسیدم به تماشا گه وصل
کردم از خـاك درت تقویت بینایی

بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند
که بجاروب کشی آمـده و سقایی

خواهم‌از لطف‌تو باشد نگهی خاصهٔ من
نگهی‌نی چو نگاه دگران هر جایی

طول منشور بقای ابدی را چکنم
خم‌ابروی تـواش گرنکند طغرایی

وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای تو به شکر خایی



(۳۹۱)

چو پیش نقش شیرین کوهکن عرض بلا کردی
اگرسنگین‌نبودی گوش اوفریادها کردی

کند بیگانگی هر چند گویم‌شرح‌غم بااو
چه‌غم‌بودی‌اگرخودرا باین‌حرف‌آشنا کردی

باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن
چه‌میشد گرزیادی‌یك‌نظرهم‌سوی‌ما کردی

به‌تنگیم از جدایی کاشکی میشدیکی‌پیدا
که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی

اجل گررحم بروحشی‌نکردی‌شام مهجوری
تومیدانی کـه غم با روزگار اوچها کردی



(۳۹۲)

ای جوان ترك وش‌میر کدامین لشکری
ای‌خوشا آن کشوری کانجاتوصاحب کشوری

ای سوار فرد از لشکر جدا افتـاده‌ای
یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری

آتشت در آب پنهانست وزهرت در شکر
آشکارا گر چه بامن همچو شیر وشکری

خواه‌شکرریز وخواهی‌زهر درجامم که‌تو گرچه‌زهرم‌میچشانی از شکرشیرین‌تری
وحشی آن‌صیدافکنت گر افکنددرخون‌منال
نیستی لایق بفتراکش که صید لاغـری



(۳۹۳)

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من‌چه کردم کاینچنین بی‌اعتبارم‌میکنی
روزگاری آنچه با من کرد استغنای تو گربگویم گریه ها برروزگارم میکنی
گرنمی آیم‌بسوی‌بزمت‌ازشرمند گیست زانکه هردم‌پیش جمعی‌شرمسارم‌میکنی
گربدانی‌حال‌من گریان‌شوی‌بی‌اختیار ای که منع گریه‌ای بی‌اختیارم میکنی
گفته‌ای‌تدبیر کارت‌میکنم‌وحشی‌منال
رفت کاراز دست کی‌تدبیر کارم‌میکنی



(۳۹۴)

بکش زارم‌چه‌دایم حرف ازآزارمیگویی توخودآزار من کن‌ازچه بااغیار میگویی
رقیبان‌صدسخن گویندو‌یك‌یك‌را کنی‌تحسین چومن‌یك‌حرف گویم، گوییم‌بسیارمیگویی
تغافل میزنی گریك سخن صدبار میگویم و گر گویی جوابی روی بردیوارمیگویی
حدیث غیر گویی تاز غیرت زودتر میرم پس ازعمری که‌حرفی بامن‌بیمارمیگویی
نگفتی‌حال‌خودتا بودیارای سخن‌وحشی
مگر وقتی که‌نبود قوت گفتار میگویی



(۳۹۵)

ای آنکه‌عرض‌حال‌من‌زار کرده‌ای با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزادکن ز راه‌کرم گر نمیکشی ما را چه بی گناه گرفتار کرده‌ای
تامن خجل شوم که بدغیر گفته‌ام دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تاجان‌دهم‌زشوق‌چواین‌مژده بشنوم آهنك پرسش من بیمار کرده‌ای
وحشی به کار غیرا گرشهرهٔ‌چه‌شد
نقدحیات‌صرف دراین کار کرده‌ای

(۳۹۶)

ای‌مرغ سحر حسرت بستان که‌داری — این ناله باندازهٔ حرمان که‌داری
ای‌خشك لب بادیه این سوز جگرتاب — درآرزوی چشمهٔ حیوان که داری
ای‌پای طلب‌اینهمه خون بسته جراحت — از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زرد گیا برگ‌امیدت — امیدنـم از چشمهٔ حیوان که‌داری
ای‌شعلهٔ افروخته این جان پرآتش — تیر از اثر جنبش دامان کـه داری
ما خودهمه دانند که از تیرکه نالیم — این ناله تو از تیزی مژگان که‌داری

وحشی سخنان توعجب سینه گداز است
این گرمی طبع از تف پنهان که داری

پایان غزلیات

قصائد

غیاث‌الدین محمدمیرمیران

غیاث الدین محمد از نواده‌های پسری شاه نعمت‌الله ولی «صوفی معروف» بوده و در ایام سلطنت شاه طهماسب دریزد حکمرانی داشته و چون مردی‌کاردان ولایق بوده‌مردم یزد نیز باوارادت داشته وازاواطاعت‌کامل مینموده‌اند .

امین احمدرازی معاصراودرتذکرهٔهفت‌اقلیم دربارهٔشرح زندگانی اونوشته است .

«امیرغیاث الدین محمد میرمیران بن‌سید نعیم‌الدین ـ نعمت‌الله ثانی ازصنادید صاحب سیادت ایران است و امروزبر وسادهٔ جاه وجلال وشوکت‌واقبال تکیه‌زده جای‌آباواجدادرابه مشاغل بزرگی‌روشن دارد ودر تکمیل اسباب سعادات ورعایت تکلفات ازقسم خورش وپوشش‌واحداث باغات‌وساختن عمارات ودیگرمقدمات عدیم‌المثل و منقطع‌النظیراست چه شرح رفعت‌ شأن وی ارفع از آنست‌که بیان‌بنان باظهارآن تواندپرداخت یاماشطهٔ مدحت دربرابرلالی اوصاف او تواند درآمد :

درثنایش در آنچه اندیشم سیرتش گویدم‌که من بیشم»

همچنین درتاریخ عالم‌آرای عباسی‌نوشته شده: «میرغیاث الدین‌سید سادات‌مشهوربه میرمیران انجب سادات ایران بود» بنابراین‌غیاث الدین‌محمد چون هم‌دارای‌نفوذ معنوی‌وروحانی وهم‌دارای نفوذ حکمرانی وسیادت بوده، بهمین جهت دریزد قدرتی‌بهم رسانیده‌است واز همین لحاظ شاه طهماسب ازقدرت ونفوذاواستفاده‌هاکرده‌وبواسطهٔ قدرت‌ونفوذ بیش‌ازحداووحشی در اغلب‌قصایدش اورا بعنوان «شاه» مدح گفته‌است .

درمدح میر میران (غیاث‌الدین محمد)

۱

به میدان تازوسر در آتشم ده باد جولان را
پر از دود سپند جان[1] من کن دور میدان را

بزن برجانم آن تیر نگاه صید غافل کش
که در شست تغافل بود دور نگین داشت پیکان را

کمان ناز اگر اینست وزور بازوی غمزه
چه جای دل که روزن میکند در سینه سندان را

چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی
چه افتد آشنایی بامیانت طرف دامان را

درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم
که آن مژگان کج می آزماید زخم چوگان را

سر صد جان خون آلود بر نوك سنان گردد
کند چشم تو چون تعلیم لعب[1] نیزه مژگان را

زباران بهار حسن آبی بر گلستان زن
که اندر مهرجان پر گل کند دیوار بستان را

زروی خویش اگر نقشی گذاری بر در مشرق
زخجلت کس نبیند بعد ازین خورشید تابان را

شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول
کباب خام سوز روی آتش میکند جان را

مگر نار خلیل[2] است آن رخ رخشان تعالی اله
که در بار است اندر هر شرارش صد گلستان را

۱ـ بازی، مزاح، شوخی

۲ـ خلیل لقب حضرت ابراهیم علیه السلام است و از آن جهت بدین لقب ملقب گردید که در تمام مراحل از بوته آزمایش بدرستی بدر آمد و هیچگاه در برابر قضا و تقدیر زبان بگلایه نگشود و جز بخدای متعال عرض حاجت نکرد .

ابراهیم برخلاف مردم عصر خود که بت میپرستیدند و نمرود را ستایش میکردند بخدای یگانه معتقد بود . آذر که بروایتی عم او و بعقیده بعضی پدروی بود ازطریق بت تراشی و بت فروشی امرار معاش میکرد ، لذا تأکید میکرد تا ابراهیم را بدین شغل وا دارد . ابراهیم علیه السلام بت‌ها را دنبال هم بریسمانی بسته و میکشید و فریاد میزد کیست بخرد این مصنوعات را که نه نفع میرسانند و نه ضرر

۷ چه‌استیلای‌حسن‌است‌این‌بمیرم پیش‌بیدادش — که‌ازلب باز گرداند‌به‌دل‌فریادوافغان را
تبسم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن — که‌همره کرده می آردنگاه درد درمان‌را
چه خوبی‌اله‌اله در خور آنی که تا باشی — روی اندرعنان‌بخت فرمان‌بخش‌دوران‌را
شه والاگهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم — که‌مثلش گوهری پیدا نشددریای‌امکان‌را
بلند اقبال فرخ فر خلیل الله دریا دل — که درتاج اقبال است ذاتش میرمیران‌را
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین درشاهی — چو برتاجی نشیند برفروزد چارار کان‌را
زصلب‌بحراین‌در کوچوزدیك‌جنبش‌موجه — توان‌دادن‌به‌هریك‌قطره‌اش‌صدغوطه‌عمان‌را

←

وهمیشه پدروقوم خود راکه پرستش بتها میکردند ملامت مینمود ودر مقابل استناد قوم خود که همانا تبعیت از شیوه پدرانشان بود میگفت شماوپدرانتان درگمراهی محض‌باشید ، پررودگار شما پروردگارآسمانها وزمین‌هااست‌که آنها راآفریده‌ومن براین روش‌خواهم بود ! بخدا قسم‌چارهٔ این بتها را خواهم‌کرد (بتهای‌شما را خواهم شکست) سرانجام روزی‌که‌مراسم‌نیایش درخارج‌از شهر انجام‌میشدفرارسید وهمه ازخردو کلان‌شهررا تخلیه‌کرده وبصحرا رفتند‌تنهاابراهیم‌علیه‌السلام درشهرماند وازموقعیت‌استفاده کرده همهٔ بتهای‌بتکده‌را شکست . وقتی مردم برگشتندو بتخانه‌رابه آن‌حال دیدند بنمرود شکایت برده وابراهیم را بشکستن بتها متهم ساختندو کیفر اورا بسوختن‌در آتش‌مقرر کردند نمرودحکم کردتاحظیره‌ای‌در پیش‌کوه بنا کردند وارتفاع‌دیوارآن‌شصت گزو قریب یکماه هیزم جمع کردند وآن را پرداختندوروغن فراوان برآن‌هیزم ریختند وآتش‌درآن‌زدند و ابراهیم علیه‌السلام را درمنجنیق نهاده خواستند درآتش اندازند فریاد ازفرشتگان برخواست‌و گفتند بارخدایا ازشرق تاغرب‌عالم همین‌یك‌آدم است‌که‌ترا بوحدانیت‌می‌شناسد واکنون‌میخواهند که اورا بسوزانند، مارا دستور ده تا او را مدد‌ی نمائیم خطاب رسید‌که بنزدیك وی رویداگر ازشما مدد طلبد معاون وی هستید ،دسته دسته فرشتگان موکل به‌آب ، خاك زمین ، باد و... بنزد ابراهیم آمده و گفتند اگر فرمائی تمام جمرات آتش را در خانه نمرودیان افکنیم ابراهیم گفت منهم خود را بحق واگذاشته‌ام وچشم ازمددکاری این‌وآن برداشته‌ام حتی درجواب جبرئیل علیه‌السلام گفت : خدای من بحال من واقف است اگرسزاوار سوختن باشم ویارهائی یافتن‌ازاین‌آتش ، اوخود عالم برحال من‌است.درقبال این‌گونه تسلیم پروردگار عالم امر کرد تاآتش سردوسالم‌وگلستان‌گردید برابراهیم .**قلنا‌یانار‌کونی برداً وسلاماً علی‌ابراهیم.**

غیاث‌الدین محمد آنکه جود باد دست او
به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان‌را
نمك‌سالم برون آید ز آب وموم از آتش
چو کارافتدبه‌حفظ کامل‌او کسر و نقصان‌را
به‌دست عالم افتاده‌ست ازاوسررشتهٔ کاری
که‌شبها پاس دارد گرگ‌دوك‌و پشم‌چوپان‌را
نکردی بی‌اجازت سیل سردر خانهٔ موری
خواص عدل او همراه‌ا گرمیبود باران‌را
بجز نرگس که‌باد صبح‌ازوشبنم فروریزد
ندیده کس به‌عهد خرم او چشم گریان را
به عهد ضبط حفظش‌حاملان طبع انسانی
به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را
اگر شبه درربارى نبودى درگه بارش
سراندر دیدهٔ خورشیدبودی چوب‌دربان‌را
اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم[۱]
نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را
مگر کش آزرا سرپر کند از پنبهٔ مرهم
چو گوهر بارسازدبحرطبعش‌ابراحسان را
عجب‌بحری که‌چون‌درجنبش‌آرد باداجلالش
کندخلخال‌ساق‌عرش‌موج‌شوکت‌وشان را
چنین‌بحری‌بباید تاصدف‌رخشان‌دری‌زاید
که‌آب‌اوسیاهی شوید ازرخسار کیوان را
نه‌رخشان‌در،سهیلی درسپهر جان فروزنده
که‌زنگ‌وروی آن آتش‌زندلعل‌بدخشان‌را
سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش
نباشد راه‌جزدرچشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی
که‌آنجا کس به‌سقایی ندارد ابرنیسان را

۱ــ وقتی بنا باراده حق آدم وحواخلق شدند بدانها خطاب شدکه بهشت باهمهٔ نعمت‌های آن ازآن شماست ،لیکن باین درخت (شجرهٔ منهیه را بعضی گندم پنداشته ولی درقرآن مجید تصریح بدان‌نشده است) نزدیك نشوید که‌موجب محرومیت شما از بهشت ورانده شدنتان خواهد گردید ، درقصص‌آمده است که ابلیس‌در دهان ماری شده وببهشت راه‌یافت ونزدآنها رفته‌وگفت **انی لکمالمن الناصحین** من‌ازجمله‌پنددهندگان برشمایم اگرمیل‌اقامت‌جاودانه در بهشت‌دارید باید که‌ازمیوهٔ‌این‌درخت بخوریدوسوگندیاد کرد که‌در گفتارخودصادق‌است، حوافریفته‌شدودست‌آوردوسه دانه‌ازمیوهٔ آن‌درخت بر گرفت یکی‌را بخورددودانه‌نزدآدم بردوآن‌دانه‌بنزدوی‌جلوه کردآدم‌عهدخود رافراموش کرده‌وآن‌دانه‌را بخورددرحال لباسهای‌عزت‌ازاوفرو ریخت‌خطاب‌آمد: **الم انهکما عن تلکما الشجره واقل لکما ان الشیطان لکماعدومبین** (آیا شما رانهی‌نکردم ونگفتم پیرامون ایندرخت نگردیدومتابعت سخن‌دشمن‌نکنید) **اهبطوامنها بعضکم لبعض‌عدوولکم فی الارض مستقرومتاع الی حین** (هرچهار(مار ، آدم ،حوا، ابلیس) برزمین‌شوید ودرآن‌قرارگیرید)..

بجای‌دانه درهر رشته‌صد گوهر کشدخوشه
ز آب‌جودا گر یك‌رشحه‌بخشد کشت‌دهقان‌را

اگر اینست جذب همت امید بخش او
بزوردست‌جوداز کوه‌بیرون‌میکشد کان را

بر آوردی زطوفان دود بایك شعلهٔ قهرش
تنوری کو بعهد نوح[1] شد فواره توفان‌را

عدو دارد زخوف آن‌حسام مرگ خاصیت
همان‌تبلرزه کاندر برف‌باشدشخص‌عریان‌را

زهی جایی رسیده پایهٔ قدر توکز عزت
بود کحل الجواهرخاك پایت عین اعیان‌را

به‌یك تك در نورددتوسن عزم توصحرائی
که‌در گام‌نخستش‌ره شود گم حدوپایان‌را

اگر عزمت ز پای موربند عجز بردارد
به گامی‌طی کند گرقطع‌خواهدصدبیابان‌را

چوازحبس‌رحم‌بیرون‌نهدپا طفل‌بدخواهت
نبیند هیچ جابیش اززمین وسقف زندان‌را

پی‌زخم آزمایی سینهٔ خصم تورا جوید
نهدچون‌مرگ بر نوك سنان فتنه‌سوهان‌را

برای دارعبرت نخل عمر دشمنت جوید
اجل چون آزماید از[2]‌های تیزدندان را

کند کاه سبك دروزن‌با کوه گران دعوی
اگرازعدل‌وانصاف تو باشد کفه میزان‌را

زبیم آنکه جودت‌قفلش از گنجینه‌نگشاید
کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان[1]را

چنان‌پیشش کشی کش‌بشکندصدجای‌پیشانی
کنی‌چون‌برمیان کوه‌محکم‌دست‌فرمان‌را

سخندان‌داوراوحشی که‌خضرطبع‌جانبخشش
زرشك خامه دارددر سیاهی آب حیوان‌را

فکنده کشتیش درقلزم[3] فیض ثنای تو
که‌سازدموجهٔ او کان گوهرجیب‌ودامان‌را

چه گوهرها که‌گردون‌رااگردرجی‌ازین‌بودی
مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان‌را

سزد در موقف ایثار[4] اودرهای پر قیمت
اگرلطف تودرزر گیرداین‌طبع‌درافشان‌را

الاتا عاشق ومعشوق در هر گفتن ودیدن
کندخاطر نشان خویش صدلطف نمایان‌را

سپهرت‌عاشقی بادا که گر چشمت براوافتد
نویسد در حساب خویشتن‌صدلطف پنهان را

۱ـ مفضل بن‌عمر ازابوعبدالله جعفربن محمدصادق(ع) نقلکرده که‌بهنگام‌طوفان نوح‌درخانهٔ عجوزه‌مؤمنه‌ای درکوفه تنوری‌بود که‌آب‌از آن‌جوشیدن گرفت وطوفان‌آغاز گردید .

۲ـ اژدها ، مار بزرگ ۳ـ قلزم نام شهری است‌میان‌مصرومکه ودریای‌قلزم‌دریائی است که درکنارااین‌شهرواقع‌شده ، دریای‌احمر ٤ـ بذل کردن ، دیگری را برخودبرتری دادن وسوداو را برسود خود مقدم داشتن ، قوت لازم ومایحتاج خودرا بدیگری بخشیدن .

۲

راحت اگر بایدت خلوت عنقا طلب عزت‌از آنجا بجوی حرمت‌از آنجا طلب
تنك‌مکن‌ای‌همای خانه‌براین‌خاکیان شهپر لا برگشای کنگر الاطلب[1]
دیر خراب جهان‌بتکده‌ای بیش‌نیست دیر به‌ترسا گذار معبد عیسا طلب
تیره مغاکیست[2] تنگ خانهٔدلگیرخاك مرغ مسیحا[3] نه‌ای بزم مسیحا طلب
وادی ایمن مجوی از پی‌نار کلیم آن‌همه‌جا روشن است‌دیدهٔموساطلب
نکتهٔ وحدت مجوی ازدل بی‌معرفت گوهر یکدانه را دردل دریا طلب
گرچه هزاراست اسم‌هست مسمایکی دیده ز اسما بدوز عین مسماطلب
ابجد ارکان تست‌چار کتاب عظیم جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب
آینه‌ای پیش نه از دل صافی گهر صورت خودرا ببین معنی اشیا طلب
نیست به‌غیب وشهودغیریکی در وجود خواه نهانش بخواه خواه هویداطلب
وقت‌جهاد است‌خیز تیغ تجرد بکش نفس ستمکاره رادرصف هیجا[4] طلب
کعبهٔ‌گل درمزن بر دردل حلقه‌کوب زین نگشاید دری مقصد اقصا[5] طلب

۱ـ مراد اقرار بکلمهٔطیبهٔ **لااله‌الاالله** است ۲ـ مغاك بمعنی‌گود ،گودال وجای‌گود است ۳ـ مرغ‌مسیحا ومرغ عیسی شب‌پره وخفاش‌است ۴ـ جنك وکارزار ، نبرد وپیکار

۵ـ ظاهرا اشاره‌است به لیلةالمعراج که‌درآن‌شب‌مسعود مطابق روایات وظاهرآیه شریفه :

سبحان‌الذی اسری بعبده لیلامن‌المسجد الحرام الی‌المسجد الاقصی . . .

آن‌حضرت درمسجدالحرام بوده ومطابق بعضی روایات درخانه‌ام هانی بنت‌ابیطالب زوجه هبیرة بن‌ابی‌وهب‌مخزومی بوده وتاویل کرده‌اند این‌آیه را برآنکه جمله حرم رامسجد خوانند

ذلت ده روزه فقر مایهٔ صد عزت است — عزت دنیا مخواه پایهٔ عقباطلب
زر طلبد طبع تو روی ترش کن براو — علت صفراست این داروی صفراطلب
خون‌جگر نوش کن‌تاشوی ازاهل‌حال — نشأه هوس کرده‌ای بادهٔ حمراطلب
لذت زهر بلا پرس زمستان عشق — از دل میخوارگان لذت صهبا[1] طلب
بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد — کم‌ززنی نیستی درد زلیخا طلب
سالك ره را ببوس پای پر از آبله — گنج گهر بایدت درته آن پاطلب
دردا گرراحت است پیش‌مریضان‌عشق — در مرض از نیشتر راحت اعضاطلب

۱- شراب

اماقصهٔ معراج درازاست‌ودرآن اختلاف بسیار وحشوفراوان وخلاف‌بسیار و روایات‌ضعیف.

مسلمانان بعضی معتقدبمعراج‌نبوده‌و نفی کردند ، بعضی‌گفتند که‌رسول‌اکرم تا بیت‌المقدس بیشتر نرفت‌واستناد بظاهر آیه‌شریفه کرده و این‌عده«معتزله» هستند وجماعتی‌گفتند رسول(ص) این رادرخواب‌دیدوآن‌عده«نجاریان» وجماعتی‌دیگر «حشویان»هستند وقائلند روح‌اورا بمعراج برده و تن او در مکه بود .... در اینجا مختصری از آنچه در تفسیر ابوالفتوح‌رازی آمده مذکور خواهد شد :

بروایت انس‌بن‌مالك و ابوهریره و عبدالله عباس وعایشه وام‌هانی‌ومالك‌بن‌صعصعه باختلاف الفاظ واتفاق معانی وتداخل‌حدیث بعضی درحدیث بعضی‌دیگر رسول(ص) گفت من‌بمکه‌بودم بین خواب وبیداری بیك‌روایت‌درحجره بودم(جائی‌است ازپس‌خانه‌کعبه) وبیك روایت درخانه‌ام‌هانی جبرئیل آمد ومراگفت برخیز ، برخاستم وبیرون آمدم مرا فرمودند تا بآب زمزم غسل‌کردم و بروایتی ظرفی‌آوردندوآب‌کوثررا که‌باخود داشتند باآب‌زمزم بیامیختند ومرافرمودندتاازآن‌آب وضو کردم‌آنگاه‌مراازمسجدبیرون‌آوردند بردر مسجد براق‌ایستاده بود (مشخصات براق‌ازآنجهت که موجب‌اطاله کلام‌است مذکورنشد)من‌بر نشستم،براق‌ساعتی‌بگام‌وساعتی‌میدوید وساعتی‌میپرید وجبرئیل درطرف راست‌من‌بود وروی‌بجانب‌بیت‌المقدس نهادیم وازبیت‌المقدس بتائیدربانی‌بآسمان‌رفته‌وآنجا عجایب‌آسمانها را بروفق‌فرمان‌الهی‌مشاهده نموده وبمرتبه‌قربی که‌هیچ پیغمبری‌نرسیده فرارفتیم ودر همان‌شب حضرتش‌بجای‌خود بازگشت ونمازصبح‌رادرمسجدالحرام گذارد. **ذلك تقدیر العزیز العلیم**

سوخته را راحت استازپی هر آه‌سرد راحت گلخن فروز در دم سرما طلب
همچوسکندر[۱] مجوی آب خضردرسواد عارف دل زنده راآن زسویدا[۲] طلب
رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت قیمت انوار شمع درشب یلدا طلب

۱ـ اسکندر ذوالقرنین بنا برتحقیق نام دوتن از پادشاهان‌است که ذوالقرنین‌اول معاصر حضرت ابراهیم خلیل‌الرحمان بوده‌وظهورش درسه‌هزاروچهارصد و پنجاه وهفت‌سال‌بعداز هبوط آدم‌درمصر میبوده وبعداز غلبه برولایات‌مصر وافریقا وکشورهای غرب قصدبلاداروپاومشرق کرد وسکنهٔ مشرق ازجماعتی‌شکایت‌کردند که‌درکوهها سکونت داشتند ووقتی ازآن کوهها بیرون میآمدند مسلمانان رارنجه میکردند وفسادبسیار مینمودندومسلمانان‌ایشان‌راباز نمیتوانستندداشتن وگفتند ازدست‌این‌مأجوج ومأجوج (یاجوج‌ومأجوج‌دو برادر بوده‌اندازفرزندان‌یافث‌بن‌نوح(ع) که‌بعداز طوفان بحدمشرق‌افتادند ودرپس‌دوکوه قرارگرفتند وازایشان نسل پیوست‌وازنسب‌هر یکی چندین فرزند آمد ، صورت ایشان همچون صورت‌آدمی‌است‌ولیکن‌بقامت یك‌ارش‌اندوهریکی گوشها دارند پهن‌که درزمین همی‌کشند وجامه ندارند وبرهنه‌باشند وچون‌خروگاوپیش یکدیگر جماع کنند وشرم‌ندارند وچون بخسبند یك‌گوش زیر کنند ویك‌گوش‌بالا وطعام‌آنها خارخسك‌است و....)رهائی نتوانیم الابه‌نیروی این پادشاه .

اسکندر سدیاجوج‌ومأجوج‌راساخت‌وبعدازمراجعت‌ازمشرق‌باتفاق‌ششصدهزارکس‌متوجه‌ایران ومکه شدوباحضرت‌ابراهیم درمکه ملاقات‌ومصافحه کرد ودردومةالجندل بعبادت بود تادرگذشت. گویند درطلب آب‌حیوان شدوتوفیق‌حاصل‌نکرد وزآن‌جهت‌اورا ذوالقرنین‌گویند که‌شرق‌وغرب‌را مسخر ساخت یاآنکه دوقرن زیست ویادوگیسوی آویخته درد‌و طرف‌سرداشت چه‌آنکه عرب گیسو را «قرن» گوید و ...

اماذوالقرنین دوم اسکندر(آلکساندر) پسر فیلیپوس پادشاه مقدونیه (یونان) بوده که بنابر مشهور درزمان داریوش‌سوم (دارا) شاهنشاه‌هخامنشی بایران تاخته و ویرانیهای بسیار واردآورده وحتی بخواهش‌تائیس‌دلبر زیبای‌خود کاخ‌باشکوه شاهنشاهان هخامنشی راآتش زده وروشنك‌دختر دارا رانیز بزنی گرفته است.

بنابراین فاصله زمان بین‌ذوالقرنین اول ودوم بسیار زیاد و لذااغلب بعلت تشابه‌اسم ولقب این دوباشتباه خرابکاریها وویرانیهائی راکه اسکندربن فیلیپوس درایران ببارآورده‌به‌ذوالقرنین اول نسبت میدهند .

۲ ـ نقطه سیاه که‌بردل است.

شانه بدرد آورد تارك شاهد و شان — طاقت زخم اره از زکریا[1] طلب
زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار — بر سر کرسی برآ پایهٔ والا طلب
عاشق مرتاض کی طالب جنت شود — ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب
سالك ره را کجا فرصت آسایش است — گر تو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب
مرد خدا کی کند میل بلذات خلد — دردل کودك وشان حسرت حلوا طلب
دشمن اگر تیغ و تشت[2] پیش نهد سر مکش — دوست اگر بایدت حالت یحیا[3] طلب
سگ ز پی جیفه رفت دربدر و کوبکو — گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب[4]
خیز و چو سبزی مکن جا بسرخوان کس — طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب
دردل سخت است و بس آرزوی سیم وزر — گر طلبی سیم و زر دردل خارا طلب

١ــ زکریا ازفرزندان داود علیه السلام بود خدا یتعالی اورا برسالت فرستاد ، یکصدو پانزده سال عمر کرد چون سن شریفش بچهل رسید رسالت یافت وچون بهفتاد رسید خداوند او را بشارت داد بفرزندش یحیی واین بسبب قرب ومنزلت وی در نزد پروردگار بود که دعا کرد و درسجده خدارا بخواند و گفت پروردگارا من پیرم وسفیدی درسر من ظاهر وزن من عاقر است ببخشا بفضل ورحمت خویش مرا فرزندی صالح حقتعالی دعای او را اجابت کرد و بعد از چهل روز زنش بارگرفت و بعد ازشش ماه یحیی در وجود آمد و پس از آن یحیی بیست وهفت سال بزیست ، یهودان قصد آن کردند که وی را بکشند بگریخت از پس وی برفتند ودرمیان درخت شد، اره بر درخت نهاده تا جائیکه اره برفرقش آمدو درحالیکه باخدای خویش راز و نیازمی کرد بسرای جاودانی شتافت. بغلط بعضی گویند که زکریا به اغوای شیطان بدرخت پناه بردوغیرت الهی اورا درزیر اره کشید ٢ــ نام ظرفی، طشت

٣ــ یحیی علیه السلام فرزند زکریا ومعاصر باعیسی مسیح وکتابش توریة بود ، یحیی از خردی تا بزرگی همه میگریست گفتند چرا گریه میکنی وحال اینکه مطیع خدای بوده وهمیشه طاعت اورا امجرا هستی فرمود طاعت من بیش از ابلیس نیست چون شقی شدهیچ سودی نداشت، من از عاقبت می ترسم، چهل و یکسال عمر وی بودوهمواره هفتاد تن ازعابدان بنی اسرائیل باوی بودند، جامه‌ای ازپلاس پوشیده هرسه روزیك قرص نان طعام وی بود، یحیی علیه السلام بعلت حق گوئی و تحریم ازدواج ربیبه(دخترزن) وقتی که سلطان از او دراین باره فتوی خواست براثر توطئه ملکه در نزد شاه ومیل شدیداو نسبت بدخترزنش بهنگام مستی دستورداد تا یحیی(ع) راسر بریدند وسراورا درمیان طشتی ازطلا نهاده بنزد ملکه گذاشتند و...

٤ــ ظاهرا اشاره است بحدیث شریف: **الدنیا جیفة وطالبها کلاب.**

باطن صافی چو نیست‌راه حقیقت‌مپوی
چاه بسی درره است دیدهٔ بینا طلب

شمع هدایت کجا دردل هر کس‌نهند
همچو کلیمی بجو دیده ز بیضاطلب

پا بسر خود منه در ره این بادیه
رهروی این ره از شبرو اسراطلب

احمد مرسل که چرخ‌ازشرف پای او
با همه رفعت کند پایهٔ بطحاطلب

ازلب او گوش کن زمزمهٔ لاینام
وز دل بیدار او راز فاوحا[۱] طلب

جلد اگر میکنی‌مصحف وجدش براو
دفتر انجیل را بهر مقوا طلب

گوعلم سبز او خضر ره خویش‌ساز
آنکه بمحشر کند سایهٔ طوباطلب

پای بلندی که زد پای طلب‌دررهش
از پی‌ایثار او عقد ثریا[۲] طلب

درگذر از نه‌فلك دررە اوخاك باش
اهل خردکی کند پایهٔ ادنا طلب

وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین
کام از آنجا بجوی نام ازآنجاطلب

عرض تمنا مکن از در دونان دهر
آبرخ هردو کون از در مولاطلب

درحق من بخششی‌یا نبی‌اله که نیست
رسم تـو الاعطـا کار من الاطلب

***

۱ـ ظاهراً اشاره است به‌آیات‌شریفه: **فکان‌قاب‌قوسین اوادنی‌فاوحی‌الی‌عبده‌مااوحی** (سوره نجم‌آیه‌های۹و۱۰)

۲ـ نام‌چندین‌ستاره که بصورت واحدی‌دیده‌می‌شوندوآنرا پروین وپرون گویند.

درستایش مولی‌الکونین علی (ع)

۳

زبحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب[1] سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب
گرفته روی زمین آب بحر تاحدی که گر کسی متردد[2] شود پیاده در آب
چنان بود که زفرقش کلاه بـارانی گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب[3]
غریب نیست که که گردد زشست وشوی غمام[4] برنگ بال حـواصل[5] سفید پر غراب[6]
عجب کـه بند شود تا بپشت گاو زمین نعوذ بالـه اگر پا فرو رود به‌خلاب[7]
چنان زبادیه سیلاب موج رفته به اوج که نسر[8] چرخ چو مرغابی‌است برسر آب
شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم رود در آتش و نقصان نیابد از تف وتاب
هوا فسرده بحدی کـه وام کرده مگر برودت از دم بدخواه شاه عرش جناب
علی سپهر معالی که در معارج شـأن کنند کسب مراتب ز نـام او القاب
مگر خبر شد ازین اهل کفروطغیان را که فارغند زبیم عقاب و خوف عذاب[9]

۱ـ ابر ۲ـ آمد وشد کردن ، کسی که‌آمد وشد کند ۳ـ برآمدگیهائی که هنگام سقوط چیزی درآب یاآمدن باران درسطح آب پیدا میشرد ، آب سواران ٤ ـ ابر ، ابـر سفید ٥ ـ مرغی است شبیه لکلك دارای منقار بلند و پـاهای درازکه درکنار آبهـا می‌نشیند ٦ـ کلاغ ، زاغ ٧ ـ لجنزار ، زمین پرگل که پا درآن فرو برود ۸ ـ کرکس و نیز نام دوستاره درآسمان که یکی رانسرطائر ودیگری رانسر واقع میگویند ۹ ـ ظاهراً اشاره بحدیث شریف است : **حب علی حسنة لایضر معهاشی**

که تامعاند او باشد و مخالف او
بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب
چو بر سپهر زند بانك ثابتاب[1] شوند
زاضطراب چو برسطح مستوی سیماب[2]
بذروه ای[3] که بود آفتاب رفعت او
فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب[4]
بنعل دلدل[5] او چون رسد مه نو تو
روای سپهر و میمای بیش از این مهتاب
سواره بود و زدنبال او فلك میگفت
خوشا کسی که ترا بوسه میزند بهرکاب
زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را
ز نکته‌ای شده مکشوف سر" چار کتاب
تو بانبی متکلم شدی در آن خلوت
که بی‌فرشته رود باخدا سؤال وجواب
ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع
خدا بود ابداً هر کجا کنند خطاب
بماند از نظر رحمت خدا مأیوس
بسوی هر که تو يك بار بنگری بهعتاب
ز استقامت عدل تو در صلاح امور
رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب
کند ز تربیت ذره کار آن خورشید
که خاك تیره شود از فروغ آن زرناب
تبارك اله از آن دلدل سپهر سیر
که بابراق[6] یکی بود در درنگ و شتاب
سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور
چنانکه دایره ظاهر نگشته برسر آب
چو مبرود حرکاتش ملایم است چنان
که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب[7]
سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع
مرا که خاك‌در تست مرجع از هرباب

۱ـ مرادثوابت‌است وآن‌ستارگانی‌هستندکه ساکن و بیحرکت بوده و حرکت انتقالی ندارند و بر خلاف سیارات از خود روشنائی دارند .

۲ - جیوه ، زیبق ۳ ـ بلندی ، اوج بالای چیزی ، جای بلند ٤ ـ آلتی بوده برای پیدا کردن ارتفاع ستارگان بجای طولیاب امروز، (اصل این‌کلمه یونانی‌است)

۵ ـ استری‌که امیرالمومنین علی سوار میشد و آن ماده استری بودکه حاکم اسکندریه بحضرت رسول (ص) هدیه‌کرده وآنحضرت بامیرالمومنین بخشید .

٦ ـ چنانکه درتفسیرآمده است براق اسبی‌بودکوچکتر ازشتر و دنبالش چون دنبال شتر بود و برش همانند براسب رویش چون روی‌آدمیان ودست وپایش مانند دست وپای شتر و سم او مثل سم‌گاو وسینه‌اش چون‌یاقوت سرخ وپشتش چون درسفید بود، زینی از زین‌های‌بهشت بر او نهاده و دوپرداشت مانند پرطاوس ورهواریش همانند برق ودرلیلةالمعراج حضرت محمد رسول الله برآن برنشست وبآسمانها پروازکرد . . . .

۷ـ زخمه ، آلت فلزی‌کوچك‌که‌باآن تار میزنند.

سری که بهر سجود در تو داده خدای / بر آستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب[1]
دری که شد ز تو کل گشوده بر رخ من / بهیچ بـاب نبنـدد مفتح الابـواب
چرا خورم غم روزی چو کرده روز ازل / تهیهٔ سبب آن مسبب الاسباب
چو بی طلب رسد از مطبخ تو روزی من / چرا نخوانده بهخوان کسیروم چو ذباب[2]
بفکر مدح تو وحشی زشر حادثـه رست / توان زحادثه رستن بلی بفکر صواب
بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن / سزد اگر ز عطارد[3] نمایم استکتاب[4]
رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا / مخدرات[5] سخن جمله بی‌نقاب حجاب
کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من / که دست لطف تو از روی‌او کشیده نقاب
بزمره‌ای سرو کار است اهل معنی را / نه ازرسوم سخن با خبر نه از آداب
کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل / کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب[6]
همیشه تا که بجلاب[7] منقلب نشود / ز انقلاب زمان دردهان مار لعاب
مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر / که طعم زهر دهد دردهان‌او جلاب

۱ ـ (جمع کلب) سگها ۲ـ مگس ، پشه ، زنبور
۳ـ نام‌ستاره‌ای که نزدیکترین سیارات بخورشیدو کوچکترین آنهاست ، در هر ۸۸ روزیك دور بدورخورشیدمی گردد وبفارسی‌آنراتیر گویند ٤ـ طلب‌نوشتن وکتابت چیزی کردن ٥ـ پرده نشینان ، زنهای پرده نشین ٦ـ چنانکه ابی‌الاسود دئلی‌روایت‌کرده‌است‌امیرالمومنین(ع)واضع علم صرف‌ونحو بوده است وچنین روایت‌کنندکه روزی علی‌علیه‌السلام ازراهی عبور میکرد صدای تلاوت‌قرآن‌مجیدشنید. قاری‌رعایت قواعدنکرده واعراب‌کلمات را باشتباه‌میخواند امیرالمومنین قاعدهٔ «**کل فاعل‌مرفوع ،کل‌مفعول منصوب کل‌مضاف‌الیه‌مجرور**» راوضع فرمودند و نیز درمورد دیگراستناد علمای ادب بعداز استقراء درمورد اقسام‌کلمه (اسم، فعل و حرف) بکلام امیرالمومنین است که‌فرمود: «**الکلمة: اسم‌وفعل‌وحرف**» ۷ـ معرب‌گلاب ، ونیز شربتی‌که باگلاب وعسل ویاشکر درست‌کنند .

درمدح میر میران (غیاث‌الدین محمد)

۴

تفت رشك ریاض رضوان است / که در اوجای میر میران است
غیرت باغ جنت است آری / هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا[1] این رخ بهشت آرا / که بهـار حدیقهٔ[2] جان است
مرحبا این بهار جان پرور / که ازو عالمی گلستان است
باکف او که معدن کرم است / با دل او که بحر احسان است
کیسه‌و کاسه‌ای که مانده تهی / کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامل او / زانسوی شهر بند[3] امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمـان / چه کمال‌است‌یا که نقصان است
بحث سود و زیان و کون‌وفساد / برسرچار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم / بدسگالش که‌خصم یزدان است
بر زمین زنده آمدن او را / به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی‌سوی‌دار / وان‌یکی راست تا به‌زندان‌است
دل خصمش کز آرزوی خطا / پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است / خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرودبه‌مغاك[4] / وزپر آبی چو بحر عمان است

۱ـ حبذا کلمه‌ای است که درموقع مدح گفته میشود ، آفرین ، زه   ۲ـ باغ ، بوستان
۳ـ بارو، حصارشهر، دیواردورشهر   ٤ـ جای گود، گودال.

آن تنور[1] جهان به‌سیل ده است — که محل خروج طوفان است
به چرا گله را دگر چه رجوع — به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش — ظلم گرگ شکسته دندان است
شعله‌ماندچوعکس‌خویش‌درآب — هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرك آورند در میدان — قهرش آنجا که مردمیدان‌است
زیر نخل بلند همت او — که‌ثمر بخش‌رفعت و شان است
به تمنای میوه‌ای کافتد — آسمان پهن کرده دامان است
بحر از رشك دست‌او گه جود — غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سر زند شکسته سرش — پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید — پنجهٔ پر ز خون مرجان است
ای که در بسته زلهٔ[2] نعمت — هر که‌برخوان دهرمهمان است
گردخوانی‌ست‌روزجشن‌توچرخ — اسدش گربهٔ سر خوان است
با توخصمی‌است‌جامه‌ای‌کان را — طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای را که در توکج نگرد — زخم عقرب زنیش‌مژگان است
دهن خصم زادگان .ترا — سر افعی به‌چاه پستان است
آنچه ازحسرتش سکندر[3] مرد — دریم خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس — اینکه درظلمت‌آب حیوان‌است
خانه زادان بحر جود تواند — وین‌عیان نزد عین اعیان است
مادر درکه نام او صدف است — پدرش نیز کابر نیسان[4] است
پاسبانان بام آن منظر — کش‌زمین‌سقف آن نه‌ایوان‌است

۱ـ مفضل بن‌عمر ازابوعبدالله‌جعفرصادق(ع) نقلکرده که‌این‌تنور درخانه‌عجوزهٔ‌مومنه‌ای‌بود در جانب راست‌مسجدکوفه من‌باو گفتم یابن رسول‌الله مسجدکوفه درآن روزبودفرمودبلی‌آن مصلای انبیاء است بهنگام طوفان نوح‌آب ازآن تنورجوشید ۲ ـ طعامی که مردم فرومایه از جای بردارند وببرند ۳ـ اسکندر درطلب‌آب‌حیات شدوتوفیق دست‌یافتن‌بدان نیافت وسرانجام در حسرت‌آن مرد ۴ ـ ماه هفتم ازماههای سریانی ، ماه دوم از فصل بهار

سایه افکنده‌اند بر سر چرخ — چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکس که گفت یك کیوان — برسر هفت کاخ گردان است
تا ببیند که بر سپهر نهم — چند هندوی‌همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه — باهمه لطف تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت‌و قدر — این سفر کش درتوپایان است
چه گنه کرده‌اند کایشان را — سر عزت به خاك یکسان است
لطف کن هردورا به وحشی بخش — برتو این‌قسم بخشش آسان‌است
گر باوصد هزار از این بخشی — بخششت صدهزار چندان است
تا به زعم بلاکشان فراق — بدترین درد ، درد هجران‌است

دشمنت مبتلای دردی باد
کش‌اجل بهترین‌درمان‌است

درستایش میرمیران

۵

آن را که خدا نگاهبان است | از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلند پایه | بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند | زان مرغ که سدره[1] آشیان است
نخلی که زباغ لایزال است | بانشو ونمای جاودان است
از نشو ونما چگونه افتد | طوبی[2] که درخت بی‌خزان است
تازندهٔ عرصهٔ الهی | هرسو که دواند کامران است
گردون به تصرف مرادش | چون گوی بحکم صولجان[3] است
مهرش همه ساله درر کابست | ماهش همه روزه درعنان است
در عرصهٔ کام رخش عزمش | چون حکم خدایگان روان است
آن شاه که امر لطف وقهرش | ملکت ده و سلطنت ستان است
آن ماه که شمسهٔ جلالش | آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفاق | کافاق چوجسم واوچوجان است
دارای دو کون میرمیران | کش عرصهٔ قدر لامکان است
یارب که همیشه در جهان باد | زانرو که ضروری جهان است
انگشت اشاره‌اش گه جود | مفتاح دفین[4] بحروکان است
پاشیدن نقد صد خزینه | با جنبش آن سربنان[5] است

۱ـ نام درختی است در بهشت یا درطرف راست عرش، سدره المنتهی ۲ـ نام درختی در بهشت
۳ـ چوگان ۴ـ پنهان شده درزیر خاك ۵ـ (جمع بنانه)ـ سرهای انگشتان

از بسکه بدامن گدایان — دست کرمش گهر فشان است
تا خانه هریك از در او — راهی بطریق کهکشان است
تخت جم وافسر فریدون — گرچه‌دو متاع بس گران‌است
ز انجا که بساط همت اوست — بالله که هردو رایگان است
با عون عنـایتش رعیت — ایمن ز تعرض عوان [1] است
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ — آن گله که‌موسی‌اش‌شبان [2] است
شریان [3] عظیمه‌ای که تن را — سررشتهٔ زندگی ازآن است
خاص از پی بر کشیدن دار — بر گردن خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند — کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت — امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب — خوف تو که دردلش نهان‌است
هرسبزه که روید از گل او — آن سبزه برنگ زعفران است
در دایرهٔ وجود ذاتت — بیرون زقیاس این وآن است
ایما به ثبات دولت تست — آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست — آن‌خط که مجاور کران است
شاها ز میامن قدومت — این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را — اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی کـه در دل‌آید — تا گفته‌ای این چنین چنان است
در ساحت امن اوجهانی — از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر — امروز چو بنگرم جوان است

۱ـ دراینجا مراد مأمور اجرا وپاسبان است ۲ـ موسی‌بن‌عمران پیغمبر بنی‌اسرائیل‌بعد ازمهاجرت ازمصر وازدواج‌با دختر شعیب نبی تا زمان‌اظهار نبوتش بشغل شبانی میپرداخت‌واین بدان جهت بودکه وقتی شعیب مراتب‌صداقت وامانت ونیز قوت وقدرت موسی را دید باوپیشنهاد کرد که با دخترش ازدواج‌کند بشرط آنکه هشت سال یاده سال شبانی‌گله شعیب را تعهد کند
۳ـ سرخ‌رگ ، رگ جهنده.

القصه میان این دو مأمن — گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این بهشت نقد است — آن روضه نهان و این عیان است
شهریست به از بهشت اما — اکنون که ترا در او مکان است
فریاد از آن زمان که گویند — زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست — کان بر همه خاطری گران است
خاطر بهمین خوش است کاقبال — زود آمدن ترا ضمان است
دارم دو سه حرف واجب العرض — هرچند نه جای این بیان است
بر خوان وظیفهٔ تو شاها — وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته‌ای بدولت — حالش نه بوضع پیش از آن است
ماند بکسی که دست بسته — حاضر شده بر کنار خوان است
تاهست چنین که طبع اطفال — درهر شب عید شادمان است

بادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است

٦

بلبلی را که همین با گل بستان کار است … بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض از بودن باغ است همین دیدن گل … ورنه هر شوره‌زمینی که بود پرخار است
چمن و غیرچمن هردو بر آن مرغ بلاست … که‌غم هجر گلی دارد و در آزار است
خود چه فرق است از آن خار که بر چوب گل است … تا از آن خار که پرچین سر دیوار است
زحمت خار بود راحت بلبل اما … نه بهر فصل در آن فصل که گل در بار است
هرچه جز گل همه خار است چو بلبل نگرد … اند کی غیرت اگر خود بودش مسمار است
گوخسك ریشه در آن دیده فرو بر که چو یار … پا از آنجا بکشد سیر گه اغیار است
دارم ازشش جهت آوازهٔ حرمان در گوش … همچنان در ره امید دوچشم چار است
لن ترانی[1] همه را دیدهٔ امید بدوخت … ارنی[2] گوی همان منتظر دیدار است
پرده‌ای نیست ولی تا که شود محرم راز … کار موقوف به فرمان دل دلدار است
شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین … چشم خود را نهی انگشت که امر از یار است
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو … صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است
آرزوها بزدا تا نگری جلوهٔ حسن … که‌دل بیغرض آیینهٔ بی‌زنگار است
هست موقوف غرض ردوقبول وبدونیك … ورنه خوب است گر اقبال و گر ادبار[3] است
جنس بازارچهٔ عشق نباشد مطلب … دو بضاعت که یکی فخر و دگر یك عار است
مشرك عشق بود بوالهوس کام پرست … کمر دعوی عشقش بمیان زنار[4] است

۱و۲- اشاره بقصه موسی بن عمران علیه السلام است: **«قال رب ارنی انظر الیك»** ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا به بینم بسوی تو **«قال لن ترانی»** حقتعالی فرمود هرگز دیدن نتوانی مرا
۳- پشت کردن و رو برگردانیدن دولت ، بخت برگشتگی ٤- نواریا گردن بندی که مسیحیان باصلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند .

هست درمذهب ماکافر از آن مرتد به — که گهی‌قول‌وی اقرار و گهی‌انکاراست
من یکی گویم وجاوید بدین اقرارم — مرتدی معنی انکار پس از اقرار است
اله اله چو یکی مظهر آثار دو کون — کش‌متاع دوجهان‌ریزش یك‌ایثار است
میرمیران که کمین رایتش از آیت‌شان — بهترین رکن فلك را پی استظهار[1] است
دربنایی که کندجنبش‌از آن‌رای‌مصیب[2] — راستی لازمهٔ ذات خط پرگار است
پیش دستش که همه افسر عزت بخشد — زرچه کرده‌ست ندانم که‌بدینسان خواراست
ثقل‌حکمش نه‌همین‌مرکز کل داردو بس — باامانت قدری نیز برکهسار است
لامکان‌نیست بجز عرصه‌گه مضماری[3] — گرهمه جیش[4]علوتوبدان مضمار است
کهکشان نیست بجز منتسخ[5] توماری — که‌همه وصف‌ضمیر تو بر آن‌طوماراست
خیمهٔ جاه ترا درخور اجزای طناب — امتدادیست که آن لازمهٔ مقدار است
قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت — اصل‌آن‌نشوونما گشت که‌دراشجاراست
سینهٔ صاف تو وآن دل پوشندهٔ راز — طرفه جاییست که آیینه دروستار است
قهر ما نیست غضب‌پیشه جهان راسخطت[6] — گره ابروی اوهای هوالقهار است
از نهیب تو نه تنها سرظالم شده نرم — نرمی‌آنست که در گردن‌هرجبار است
چشمهٔ‌قهرتورا این‌یکی‌ازبوالعجبی‌است — که همه ماهی او افعی آتشخواراست
در تن‌آن‌که فلك زهر عناد تو نهاد — استخوان ریزه‌دراوعقرب‌وشریان‌ماراست
درکمانی که کشد تیر خلاف تو عدو — رخنهٔ جستن پیکان دهن سوفار[7] است
بازراخون‌خورداز‌صولت‌انصاف تو کبك — رنگ‌خونش‌به‌همین واسطه‌درمنقاراست
بیخ‌آزار بدینگونه که انصاف تو کند — عنقریب است که‌هرگل‌که‌دمدبی‌خاراست
شاخ گل‌لرزد ازاین‌بیم که‌عدلت گوید — غنچه از بهرچه مانند دل افکار است
چرخ گویدچه کشم‌پیش‌تودرهای نجوم — در زوایای ضمیر تو از این بسیار است
دهر گوید منم وبحر وجودی کان بحر — ابر احسان ترا مایهٔ یك ادرار[8] است
لامکان‌راپس ازین‌پر کند از منظروکاخ — دهرراهمت عالی توگر معمار است

۱- پشت گرمی ۲- راست ودرست، اصابت کننده ۳- میدان اسب‌دوانی وآخرین نقطه که‌اسب‌درمسابقه باید به‌آن برسد ٤- لشکر، سپاه ٥- نسخه گرفته‌شده، استنساخ‌شده ٦- غضب، خشم ۷- سوراخ، سوراخ‌سوزن، بن چوبهٔ تیر که درچله کمان گذاشته میشود ۸- وظیفه‌ومستمری، مقرری، سالانه‌وماهانه.

پامرنجان به رکاب زرخود کابلق[1] چرخ
خوش بلنداست ولیکن نه چنان رهوار است

خانه زادیست کهین قلزم[2] احسان ترا
دریکتا که بهین زادهٔ دریا نار است

آرزوی دل کس را به زبان نیست رجوع
پیش رای تو که مستغنی از استفسار است

در نظر حزم[3] ترا آمده چون آتش طور
نور آن آتش موهوم که در احجار است

نسخهٔ خواهش دلهاست برات کرمت
نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است

داورا بلبل دستان زن معنی وحشی
که خوش آهنگ ترین طایر این گلزار است

درازل جز بدعای تو صفیری نکشید
وین نوا تا ابدش تعبیه[4] در منقار است

بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود
کارش اینست و جز این هرچه کند بیکار است

تاچنین است که بی پاس نماند محفوظ
جنس آن خانه که همسایهٔ اوطرار[5] است

بادحزم تو نگهبان جهان کز پی ملك
پاسبانیست که تاصبح ابد بیدار است

***

۱ـ ابلق: اسب سیاه وسپید ۲ـ قلزم نام شهری است میان مصرومکه ودریای قلزم در کنار این شهرواقع است ۳ـ دوراندیشی واحتیاط ۴ـ بسیج کردن وآماده کردن ۵ـ تردست، عیار، کیسه بر.

۷

شغلی که مطمح[۱] نظر کیمیاگر است | تحصیل اتحاد صفات مس وزر است
این فعل پرشکوه نیاید زهر گروه | زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است
فرعی است این عمل ز اصول کمال خور | وین اصل درجریدهٔ حکمت مقرراست
درچشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی | گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است
عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی است | قلاب شهر نیز باین معرض اندراست
از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل | کآن صنعت ازقبیل عملهای دیگراست
تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا | فیضی بود کهدرنظر شاه مضمر است
فیضی که جان پاك کند جسم خاك را | کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر[۲] است
این فیض کامل از نظری میکند ظهور | کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است
شاهی که بامشاهدهٔ اعتبار او | هستی و نیستی دو گیتی برابر است
ماهی که در معاملهٔ مهرش آفتاب | درذروهٔ[۳] کمال خود ازذره کمتر است
یعنی غیاث دین محمد که درگهش | جای تفاخر سرخاقان وقیصر است
اکسیر دولت ابدی در جناب اوست | دولت در آنسراستکه برخاك این در است
طعنش رسد به ناصیهٔ[۴] نور پاش مهر | آن جبهه کش سجود دراو میسر است
ازشخص آفرینش و از پیکر وجود | در رتبه دیگران همه پایندو اوسر است

۱ـ نظرگاه ، چیزی یاجائی کهزیر نظر قرارداده شود. ۲ـ گوگرد احمر مادهای است کهبکار اکسیر آید ۳ـ بلندی ، اوج،جای بلند، بالای چیزی ۴ـ پیشانی، موی پیش سر

آنجا که بحث منزلت پا وسر کند
دانندخرد کزین‌دو که‌لایق‌به‌افسراست
در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست
گر سعد اصغراست‌و گر سعدا کبراست
باآب کرد آتش سوزان به‌عدل او
صلحی‌چنان که‌بط[1] همه‌جا باسمندر[2] است
گر شیر در زمان بهار عدالتش
بیند رخ‌غزاله که از لاله‌احمر[3] است
ازخوف تب کندکه مبادا گمان برند
کآن‌سرخی‌از تپانچهٔ ظلم غضنفر[4] است
آنجا که‌نفس نامیه[5] را تربیت کند
لطفش که‌ظل‌اوهمه‌جا فیض گستراست
رویاند از زمین فنا سبزهٔ بقا
آبی که‌چشمه‌اش دم‌شمشیروخنجراست
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را
آیینه‌ای که روشن از آن‌رای‌انوراست
اعمی[6] ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش
هر نقش پای‌مور که‌برروی‌جوهراست
ای کز درر فشانی ابر عطای تست
هر گوهری که‌درصدف‌بحراخضر[7] است
درویشخانه‌ای که جهان داشت‌پیش‌ازین
از بخشش تورشك سرای توانگراست
هر بیوه‌ایکه چرخی ودو کی نهاده پیش
درشغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ‌تو مشاطگی کند
ای کز تو نوعروس‌جهان‌غرق‌زیوراست
چون شبنمی که‌بررخ‌غنچه‌است‌حلیه[8] بند
سیماب قطره زیور رخسار اخگراست
ازشرم خاطر تو که ناریست بی‌دخان[9]
هرجا که‌شعله‌ایست‌رخش‌ازعرق‌تراست
عدل تو قاضیی است که پیوسته بهرعقد
در مجلس عروسی باز و کبوتراست
گوی سپهر مجمرهٔ[10] تست و اندر او
خورشیدوماه عنبر سوزان اخگر است
دور بقاست مجمره گردان مجلست
روزش‌فروغ اخگروشب‌دودمجمراست

۱ـ مرغابی ۲ـ جانوری است شبیه چلپاسه که درآب و خشکی هردو زندگی میکند وهرگاه به‌آتش برسد ماده‌ای ازخود افراز میکند که‌آتش راخاموش میسازد واز این‌روگفته‌اند جانوری است که درآتش نمیسوزد ۳ـ سرخ ٤ـ شیرنر ، شیردرنده ۵ـ نموکننده
٦ـ کور ، نابینا ۷ـ دریائی است که بجانب شرقی آن‌چین و مغرب آن‌یمن وبشمال آن هند وبجنوب آن دریای محیط طولش ، بطول دوهزار وعرض پانصدمتر وجزائر آباد بسیاردارد ازآنجمله سرانديب است وگاهی دراشعار بحراخضر کنایه ازآسمان است ۸ـ زینت ،زیور
۹ـ دود ۱۰ـ آتشدان ، عودسوز

جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید — باجسم گفت‌وعده به‌صحرای‌محشر است
کی در مدار سرنهدش وصف ذات‌غیر — کلکی که در زلال مدیحت شناور است
ازلای منجلاب کجا میخورد فریب — آن‌ماهیی که‌جلوه گهش آب کوثر[1] است
احکام امر و نهی‌تو در انتفاع خلق — نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو — برزمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه‌قدرتست — گر جنبش سپهرو گر سیر اختر است
شاهی و چار حد جهان پایتخت تست — اقطاع هفت‌چرخ‌تراهفت کشور است
الفقرفخری[2] است ترا درخطاب قدر — آن‌خطبه‌ای که زینت نه‌پایه‌منبر است
رو زردی از کلاه گدای تو میکشد — تاج زری که برسر خورشیدخاور است
کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی — مستغنیانه باش که این ازتودرخوراست
وحشی بلند شد سخنت بی‌ادب مباش — کوتاه کن که این نه حد هرسخنور است
باشد همین دعا وثنا از تو خوشنما — زین هردوچون گذشت‌سکوت‌ازتوخوشتر است
گر چه ثنا خوش‌است ولی دردعافزای — کاین‌زینت اجابت وآن زیب دفتر است
تاهرچه جزخداست بود جوهروعرض — وز حکم عقل نسبت ایشان مقرراست

بادا امور کل جهان را به‌ذات‌تو
آن‌نوع نسبتی که‌عرض‌را بجوهر است

***

۱ـ نام چشمه‌ای دربهشت که همه نهرهاازآن‌منشعب شوند ۲ـ ناظر است بحدیث شریف نبوی: الفقرفخری .

درمنقبت حضرت ولی عصر امام دوازدهم (ع)

۸

سپهر قصد من زار ناتوان دارد
که بر میان کمر کین ز کهکشان دارد

جفای چرخ نه امروز میرود بر من
بما عداوت دیرینه در میان دارد

اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند
چرا سپهر ز قوس‌قزح کمان دارد

بکنج بیکسی وغربتم من آن مرغی
که سنگ تفرقه دورش ز آشیان دارد

منم خرابه نشینی که گلخن تابان
به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد

منم که سنگ حوادث مدام در دل سخت
بقصد سوختنم آتشی نهان دارد

کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من
سرشك دمبدم ازدیده‌ها روان دارد

چه‌سازم آه که از بخت واژگونهٔ من
بعکس گشت خواصی که زعفران دارد

دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف
مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد

زضعف خویش بر آخوش از آنجهت که همای
زهر چه هست توجه به استخوان دارد

گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر
چوسك بر آن ندوی کان ترا زیان دارد

بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن
پی هلاك تو اندر میان نان دارد

کسی زمعر که‌ها سرخ رو برون آید
که سینه صاف چو تیغ است و یك زبان دارد

چو کلك تیره نهادی که میشود دو زبان
همیشه روسیهی پیش مردمان دارد

ز دستبرد اراذل مدام دربند است
چو زر کسی که دل خلق شادمان دارد

کسی که مار صفت درطریق آزار است
مدام برسر گنج طرب مکان دارد

خوش آن که پشت بر اهل زمانه کرد چوما
رخ طلب بره صاحب الزمان دارد

شه سریر ولایت محمد بن حسن[1] که حکم برسرا بنای انس وجان دارد
کفش که طعنه بلطف وسخای بحر زند دلش که خنده بجود وعطای کان دارد
به یك گدای فرومایه صرف میسازد به یك فقیر تهی کیسه درمیان دارد
زری که صیرفی[2] کان بدرج کوه نهاد دری که گوهری بحر دردکان دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر[3] شود زباد فتنه چراغش که درامان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنایش هوای باغ جنان آن که درجهان دارد
لباس عمر عدو را ز مهجهٔ[4] علمش نتیجه ایست که از نورمه کتان دارد
تویی که رخش تراز برای پای انداز زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح سمند[5] گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان زچرخ و کاهکشان دلو وریسمان دارد
بدهر راست روی سرفراز گشته که او سری بخون عدوی توچون سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش ترا کسی که چودر سر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رای تو و آفتاب مادر دهر بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسید عدل توجائی که زیر گنبد چرخ کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگراشاره نمایی به گرك نیست غریب که پاس گله به صدخوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا که گرزجا بردم اشك جای آن دارد

۱ ـ صاحب الزمان ابوالقاسم محمدبن الحسن العسکری دوازدهمین امام شیعیان که بنا باراده‌ٔ حق درپردهٔ غیبت است تاروزی که مشیت حق سبحانه وتعالی تعلق گیرد بظهور وی، چنانچه از اخبار مستفاد است وقتی ظاهر خواهد شد که زمین پر شده باشد از ظلم و جور و حضرتش باظهورخوددنیارا پرازعدل وداد خواهد کرد وشیعیان انتظارفرج اورادارند و استناد شیعیان بوجود او وغیبتش حدیث شریف است : **لولاالحجة لصاخت‌الارض علی اهلها** ۲ ـ صراف ۳ ـ خورشید ، آفتاب ٤ ـ مهجه ومهچه محفف‌ماهچه وآن چیزی است بصورت‌ماه‌مدور از زر وسیم ساخته وصیقل زده برسرعلم فوج نصب کنند ٥ ـ اسب زرددرنك، اسب زرده.

زواژ گونی این بخت خویش حیرانم | که‌هر کرا دل من دوستر زجان دارد
همیشه درپی آزار جان زار من است | بقصدمن کمر کینه‌بر میان دارد
حدیث خودبهمین مختصر کنم وحشی | کسی کجاسر تفسیر این بیان‌دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او | زخاك لنگروازسدره‌سایبان‌دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
زموج خیز فنا دور ودرامان دارد



درستایش شاه تهماسب

۹

آنکه‌جان‌بخش‌وجان‌ستان‌باشد　　لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش　　برسر شاه خاوران باشد
پادشاهی کــه ساحت بارش　　عرصهٔ ملك جاودان باشد
شاه‌تهماسب[۱] آنکه دست ودلش　　ضامن رزق انس وجان باشد
کبك را در پناه مرحمتش　　شهپر باز سایبان باشد
صعوه[۲]را در زمان معدلتش　　حلقهٔ مــار آشیان باشد
از پی دفع و رفع هرمنهی[۳]　　قاضی نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی　　در پس پرده‌ها نهان باشد
گر شود آمر ، آمر نهیش　　ناهی خنده ز عفران باشد
پنبه ایمن بود ز آتش اگر　　حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان　　هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا　　همچو در پیش مه کتان[٤] باشد
ذات او جوهری که عالم ازاو　　مخزن گنج شایگان باشد

۱ــ شاه‌تهماسب پسرشاه اسماعیل‌اول دومین‌سلطان مقتدر ازسلاطین صفویه است.

۲ــ پرنده‌ای است کوچکتر ازگنجشك ، گنجشك　۲ــ نهی شده ، ممنوع　۳ــ کتان گیاهی است که ساقه‌های آنرا درآب خسانده وازآن‌رشته‌های سفیدی بدست می‌آورند که برای بافتن پارچه‌های کتانی بکار میرودواعتقاد شعرا برآن است‌که آن پارچه درمهتاب قوت‌ندارد وبعضی اینموضوع راآزمایش کرده‌وگویند این‌معنی را اصلی نیست .

وه‌چه گنجی که‌برسرش مه‌وسال — اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست فرق ازوجود تا به‌عدم — قهرش آنجا که قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش — برسر پادشاه و خان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین — ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه[۱]های رایت تو — رقم فتح جاودان باشد
غیر میزان بار انعامت — کیست‌آن کز توسر گران‌باشد
نبود لعل آتشین پیکر — آنکه درجوف کان نهان باشد
بلکه ازرشك معدن کف تو — آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز — گر ترا زلّه[۲] بندخوان باشد
جوع گردد ز امتلا[۳] رنجور — گر به خوان تو میهمان‌باشد
اهل مهمانسرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فرّ همای — طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای — لیك‌وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن — بادپای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر — از مه عید صولجان[۴] باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله برگاو آسمان باشد
برهوا گرد سرکشان سپاه — قیروان تا به قیروان[۵] باشد
بسکه گرداز زمین رود بالا — زیرپا آسمان عیان باشد
از سر تیز گردن افرازان — رخنه‌درفرق فرقدان باشد
در مقام و داع گردون را — روبرو همچو توأمان باشد

۱ـ پارچه‌ای که برسر پرچم بندند ۲ـ دراینجا بمعنی‌ولیمه‌ومهمانی‌است ۳ـ پروآکنده شدن‌معده ، سوءهاضمه بواسطه‌پربودن معده ۴ ـ عصا،عصای پادشاهی ونیز بمعنی‌چوگان
۵ ـ قیروان نام شهری است در افریقا و نیز بمعنی کاروان اما در اشعار بمعنی اطراف معموره استعمال کنند .

آنکه از تیر در کمینگه رزم | رود ازجا زه کمان‌باشد
وانکه‌ازخصم در گذرگه حرب | بجهد ناوك یلان‌باشد
تن گـردان زغایت پیکان | راست چون شاخ ارغوان‌باشد
خون سر گشته‌ای که درنگری | همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار | بانگ زنهار برزبان باشد
هر خدنگی که از کمان بجهد | نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن‌رزم‌جان برد بیرون | افعی رمح[1] سرکشان باشد
برسر کشته بـا لباس سیاه | زاغ را شیون وفغان باشد
ای‌خوش آن‌ابلق[2] فلك سرعت | که چو مهرت بزیرران باشد
شعلهٔ خرمن جهان گردد | آتشی کز سمش جهان باشد
ازصدای صهیل[3] خود گذرد | هرکجا مطلق العنان باشد
برسر آب همچو باد رود | برسر نار چون‌دخان[4] باشد
که نه‌از نم براو اثر یابند | که نه‌ازخوی[5] براو نشان‌باشد
برتو از بهر دفع کید حسود | آسمان ان یکاد خوان باشد
برزمین فتنه‌ای که بود ازآن | باز گویند تا زمان باشد
نبود جز خط محیط افق | که ازآن فتنه برکران باشد
بدن و جان بهم نپردازند | بسکه آشوب در جهان باشد
از تو آواز القتال رسد | وز عدو بانگ الامان باشد
ای‌که شکر تو برزبان آرد | هرکرا قوت بیان باشد
رایت مدحت تو افرازد | هرکرا خامه در بنان[6] باشد
تیره ابریست کلك‌من که‌مدام | در ثنای تو درفشان باشد
برق معنی کز این سحاب‌جهد | میل چشم مخالفان باشد
از مداد زبان خامهٔ من | خصم را مهر بردهان باشد

۱ـ نیزه ۲ـ اسب سیاه‌وسفید ۳ـ آوازاسب ۴ـ دود ۵ ـ عرق که‌از بدن ترشح کند ۶ ـ انگشتان، سرانگشتان.

با چنان نظم مدعی خواهد		کەسخن ساز و نکتەدان باشد
شعر استاد نظم خویش آرد		کان‌چواینست و این‌چو آن‌باشد
بوریا باف بین که میخواهد		بوریا همچو پرنیان باشد
پیش بیننده لعل رمانی[۱]		گر چه مانند ناردان باشد
لیك درحد ذات چون نگری		فرق بسیار در میان باشد
کی بجای شکار شهبازان		حد پرواز ماکیان باشد
خویش را جوهری شماردلیك		خزفش[۲] مایهٔ دکان باشد
بیت معمور من که در بامش		کلك در پاش ناودان باشد
کی‌رسد و هم درنشیبش اگر		طوبی[۳] وسدره[٤] نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او		جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنی وسیعش را		که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان		در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا		پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی		پایمال ره هوان[٥] باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد		سود من‌یك‌بیك زیان باشد
خصم در پیش من‌چو تیغ شود		دوست پیش آید وفسان باشد
صدقران رفت و نجم بخت مرا		همچنان باذنب[٦] قران باشد
مرئی ازبخت من نشد خطعیش		دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه‌های جان فرسا		من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل زسرد مهری چرخ		سرد چون باد مهرجان[۷] باشد

۱ـ رمان بمعنی انارو(یا) برای نسبت است(اناروش)   ۲ ـ ظرف گلی وسفالی
۳ـ پاك و پاکیزه ونیز درختی است در بهشت   ٤ـ درخت سدر ونیز نام درختی‌است در کنارعرش، سدرةالمنتهی   ٥ـ خواری، ذلت، سستی‌وسبکی   ٦ـ دم‌حیوانات ونیز نام‌ستاره‌ای‌است که آنرا ذنب‌الفرس گویند و نام شکلی است در آسمان که ازتقاطع منطقه فلك‌جوزهر ومائل بصورت مار بزرك بهم میرسد یکطرفش را راس گویند وطرف دیگر راذنب   ۷ـ مهرگان، ماه مهر، نخستین‌ماه زمستان.

شادباش از خزان غم وحشی	که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند	عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل بادو روزه‌فرصت عمر	به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری	صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك	همه تن غنچه سان‌لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان	علمت را ظفر ضمان باشد
تا نشانی بود ز پادشهی	چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم	شخص بخت توکامران باشد
باد حکمت روان بخانهٔ چرخ	تا بدن خانهٔ روان باشد
شمع رای جهانفروز ترا	جرم خورشید شمعدان باشد
اثـر عـون شحنهٔ[1] غضبت	خنجر و حنجر عوان[2] باشد
تا ز مرآت دیده عینك را	صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو	پردهٔ دیدهٔ جوان باشد

بنظر بازی توپیر سپهر
عینکش عین فرقدان[3] باشد



۱ـ نگهبان ، داروغه ۲ـ پاسبان ومأمور اجرا ۳ـ نام دوستاره نزدیك قطب‌شمالی ، درفارسی دوبرادران ودو برادر گویند

درستایش میرمیران

۱۰

الهی تا زمین باد و زمان باد — به‌حکمت‌هم‌زمین‌هم آسمان باد
کمین جولانگه خورشید رایت — فضای باختر تا خاوران باد
زمین مسندگه کمتر غلامت — بساط قیروان [۱] تا قیروان باد
پناه ملك وملت میر میران — که امرت‌حکم فرمای‌جهان‌باد
جناب وسدهٔ [۲] فرهنگ و بختت — ملاذ وملجأ پیرو جوان باد
حریم ساحت انصاف وعدلت — مقرّ ومأمن امن وامان باد
به‌کاخ همتت اطباق [۳] افلاك — بجای پایه‌های نردبان باد
ابد پیوند عمر دیر پایت — بقای جاودانی را ضمان باد
بشکر نو بهار فیض عامت — چوسوسن‌بر گهایکسر زبان‌باد
به ذکر خیر فروردین لطفت — تمام غنچه‌های گل دهان باد
گل فصل ربیع دولت تو — سپردار ریاحین [۴] ازخزان باد
تف کین تو با دمسردی مهر — چوآتش در هوای مهرجان باد
ریاضی [۵] کآن‌شداز بخت‌توسرسبز — درخت آن درفش کاویان [۶] باد

۱ـ اطراف ۲ـ بالین، تکیه‌و نازبالش و دراینجا مجازاً بمعنی‌تخت ومسند است
۳ـ جمع‌طبق،طبقات ٤ـ جمع‌ریحان، مشهورشد، گلهای‌خوشبو واطلاق‌آن برمطلق گلها مجازاست ۵ـ جمع‌روضه بمعنی‌مرغزارهاودرفارسی بمعنی‌مفرداستعمال‌شودواین‌تصرف فارسیان‌است
۵ـ درفش کاویان‌علم‌متعلق بکاوه آهنگراست. کاوه دلیری‌بود پرقوت و نیرو ودرشهرسپاهان که ←

زلال چشمهٔ بخت بلندت — نهال انگیز جوی کهکشان باد
در آن ایوان که بنشینی چوشاهان — گدایی منصب سلطان وخان باد
به مسندگاه بی همتا نشینی — گدای کشورت خسرو نشان باد
ز عالم گیر شاهان جهان بخش — غلام کمترت کشورستان باد
دیاری را که خواهد فتنه ویران — در او آثار قهرت قهرمان باد
چومرزی خواهد آبادانی ازامن — در او تأثیرلطفت مرزبان باد
از آن سوی مکان وزلامکان هم — ز قدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست — ز رفعت سایبان در سایبان باد
زراه رفعتت گردی که خیزد — غبار دیدهٔ وهم وگمان باد
مسیر اختران در سیر امرت — بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت — صف مژگان وچشم فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه — به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت بادیکران[۱] وز مه نو — کهن داغ تواش برروی ران باد
برای جامهٔ جاوید مهتاب — زحفظت تاب درتار کتان[۲] باد

۱ـ اسب اصیل وخوب که رنگ آن ما بین زرد و بور باشد و اکنون برمطلق اسب اطلاق کنند بدون ملاحظه رنگ ۲ـ نام گیاهی است که از تارهای آن پارچه ای بهمین نام سازند ومشهوراست که کتان در برابر نور آفتاب مقاومت ندارد گرچه بعضی بتجربه صحت این مساله را تکذیب کرده اند

سپاه ایران در آنجا مقام داشتند واستعداد جنگ وآلات حرب در آنجا ساخته و پرداخته میشدا قامت داشت آن زمان که ضحاک تازی برادرزاده شداد بن عاد حمیری بحکم عم خود (شداد) برجمشید جم خروج کردو غلبه یافت ظلم وبیداد او ازحد گذشت وبفرزندان مردم درآویخت مردم سپاهان، تظلم وداوری به کاوه بردند، کاوه خروج کرده پوست نطعی (پیش بند چرمی که آهنگران بندند) راکه در پیش کمر داشت برسرچوبی کرده دادخواه شد ، جماعتی انبوه برگردوی فراهم آمدند وتابع رای اوشدند، کاوه بهمراهی سپاه خود بسوی بابل حرکت کرد وازآنجا باتفاق ضحاک بن علوان که در بین عجم به «مرداسب» مشهور بود و براهنمائی ایرانیان فریدون راکه نزد مادرش فرانك پنهان ودرلاریجان در بیشه ای مخفی وبشیر گاو پرورش یافته بود پیدا کرده بپادشاهی برداشتند و برسر ضحاك تازی آمده اورا ازمیان برداشتند ودرچاه دماوند درآویختند تا بمرد. چه چاه دماوند معدن گوگرداست .
آن درفش را ایرانیان بفال همایون گرفته، جواهر بسیار برآن نصب کرده تازمان اسلام معزز میداشتند .

پی اسباب خصم اشك پاشت در آتشخانه نم را پاسبان باد
به کیف‌و کم گزندی نارسیده زحفظت‌آب و آتش راقران باد
ز فیضت برسر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهانرا بخششت بی‌بحرو کانست دل ودستت بجای بحر و کان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در صد خانه گنج شایگان‌باد
به سودای سر بازار جودت جهان‌را مایهٔ هستی زیان باد
زجود وعدل تودر جسم عالم روان حاتم ونوشیروان باد
به بازار طمع از دخل جودت متاع هر دوعالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه عقاب وصعوه[1] در یك آشیان‌باد
به‌تیهو باز را در دور دادت نه‌تنها وصل، وصلت درمیان‌باد
غزالان‌رابه دورت دست بازی همه با سبلت[2]شیر ژیان باد
بعهد انتقامت پای پشه لگدکوب‌سر پیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت زدوش گرگ بالین شبان‌باد
زبیمت خنجر وشمشیر مریخ گروگان عصا وطیلسان باد
در آب‌افتد اگر برقی زخشمت روان‌چون آتش اندرپرنیان‌باد
پی قربانگه عید جلالت اسدگاو فلك را پاسبان باد
چو کلب گرسنه‌ازخوان جودت اسد درحسرت یك‌استخوان باد
رسیده‌جان‌به‌لب ازجوع کلبی[3] بداندیش تو برهردر دوان باد
بسان‌سگ‌دوچشمش چاروهرچار سفید اندر ره یك پاره نان‌باد
در زندان قهر ایزدی را سرخصمت بجای آستان باد
بهر درکز اجل بانگی‌برآید در اوطفل عدویت درفغان باد
بچاهی در رود هرجانهد پای زبس بند بداندیشت گران باد

۱ـ پرنده‌ای‌کوچکتر از گنجشک ۲ـ موی پشت‌لب ،سبیل ۳ـ جوع‌الکلب وجوع کلبی وشهوت کلبی علتی‌است‌که بیمار هر چند خوردسیر نشود وشدت اشتهای‌طمام وحرص برمأکولات همچنان‌باشد.

سمند تند عمر دشمنت را | عنان دردست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشک | زخوفت خصم را چون نهان باد
چو راز اندر نهاد راز داران | به سر نیستی خصمت زعفران باد
اجل چون دست بندد بر حسودت | بلا تیر و قضای بدکمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید | جگرگاه بد اندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی | سر بدخواهت اورا بر سنان باد
هزاران سد محرومی کشیده | عدویت را میان جسم و جان باد
بگاه صور[1] هم جان وتنش را | همان سدی که بود اندر میان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا | ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گر چه چون وحشی یکی نیست | هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یک نکته سنجد کلک نطقش | ورای مدح تو سهو اللسان باد
بعکس این دو سال رفته با او | ترا احسان و لطف بی کران باد
ز دست بخششت در آستینش | کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطاهای تو او را | بهر هنگامه‌ای صد دلستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله سنجش | پشیمان از ثنای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم | الا تا جسم محتاج مکان باد

به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به حکمت زنده چون جسم از روان باد



۱ـ شاخ حیوان که همانند نی آنرا مینوازند و آنچه روز محشر اسرافیل خواهد دمید، یکبار جهت میراندن و بار دیگر برای زنده کردن و برانگیخته شدن مردگان .

درستایش میر میران

۱۱

دل‌وطبعی که‌من دارم اگر دریاو کان باشد
یکی جوهر نثار آیدیکی گوهر فشان باشد

زبس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد

زبس جوهر که آن کان‌درزمین بر روی‌هم‌ریزد
همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

از آن دریا و کان کآمدمحیط مر کزدوران
زمین‌و آسمان در جوهرو گوهر نهان باشد

کمین گوهر از آن‌دریاوز آن کان کمترین جوهر
زمین را زیب تخت وزیورتاج‌زمان باشد

کشدبر باختر بر رشته گوهر تیره‌شب اعمی[۱]
اگرزان‌جوهر رخشان‌یکی درخاوران باشد

نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون[۲]
یکی زان گوهرپر قیمتش گردر دکان باشد

مگر زان جوهر و گوهرمرصع افسری سازم
که‌آن افسر سزاوار سرافرازجهان باشد

امیر باذل[۳] وعادل که رشک بذل وعدل او
جحیم افروز روح حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سرفراز دولت سرمد
که‌خاک‌پای‌قدرش تاج‌فرق‌فرقدان[۴] باشد

۱ـ کور ، نابینا ۲ـ نام‌مردی از بنی‌اسرائیل که‌بعضی نوشته‌اند برادر زاده وبرخی گفته‌اندخواهر زادهٔ یاعم‌زاده موسی‌بن عمران بوده‌وجماعتی هم‌منکر نسبت وی‌باموسی(ع)هستند، درابتدای نبوت‌از مقربان‌موسی بودوآیات‌توراة را براوعرضه می کرد ، سپس‌بعلت‌دست‌یابی بگنج که‌تعداد آنرا چهل‌نوشته‌اند بفرامین‌حق‌تعالی یاغی شدواتهاماتی بموسی‌نسبت دادکه موجب‌تاثر وی‌گردید لذاموسی(ع)درحق‌او نفرین کرد وبامرخدازمین اورا باگنجهایش درخود فرو برد

۳ـ بخشنده ، سخی ۴ـ نام دوستاره نزدیک قطب شمال که گرداگردقطب می گردند ومدام‌ظاهر باشند وغایب‌نمی‌شوند.

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد   ثنای دست‌او گوید کرم‌را گر زبان‌باشد
چو ابردست او بارد کند باقطره مستغرق   جهانرادرمحیطی کش‌نه‌قعرو نه کران‌باشد
کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی   فلك‌مهمانسرا گردد کواکب میهمان‌باشد
عجب نبود که‌درایام عدلش گوسفندانرا   بجانب‌داری گرگان خصومت‌باشبان‌باشد
به‌اقلیمی که آید شحنه دروی حزم بیدارش   قضای خواب رفته عهد شغل پاسبان‌باشد
زاستیلای امر نافذش چون آب فواره   نباشد دور کآب چاه‌بر گردون‌روان‌باشد
فلك پرکاروانست از دعای‌خیر اوهرشب   به‌راه کهکشان تا روزگرد کاروان‌باشد
به‌بازار سیاست قهر اوچون‌محتسب گردد   بلا ارزان‌شود نرخ‌سروجان رایگان‌باشد
سراز گردن‌گریزد گردن‌ازپیکر کران‌خواهد   میان گردنان‌چون‌حرف‌تیغت‌درمیان‌باشد
سراپانافه گردد گرچرد درساحتش‌آهو   شمیم خلق او گر عطرسای بوستان باشد
نمیخواهد که‌صبح بخت او لب‌بنددازخنده   فلك راطبلهٔ خورشید ازاوپرزعفران‌باشد
جهان‌گر درخور بحر نوالش کشتیی سازد   زمینش لنگرآید آسمانش بادبان باشد
زمان‌گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش   سپهرش‌طاق گردد آسمانش‌کهکشان باشد
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی   که دررفعت‌نشیب او فراز آسمان باشد
بچاهی‌شدفروخصمت که نتوان بر کشیداورا   زمان‌زآغازتاانجام اگریك ریسمان باشد
توان کرداز کتان‌آیینهٔ آن‌مه که‌جاویدان   نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی‌الله‌چه‌ترکیب‌است آن‌رخش‌جهان پیما   که‌گه برق جهان گردد گهی باد وزان باشد
چوزین‌برپشت‌او بندند برقی زیرران آید   نشیند گر کسش‌برپشت بادش‌زیرران‌باشد
محیط‌نوروظلمت پرزموج روزوشب‌سازد   گرش‌رخش‌زمان‌یکدم‌عنان‌اندرعنان‌باشد
بدان ساحل بود دستش هنوزش تابدین ساحل   اگر پهنای‌بحری قیروان[1] تاقیروان‌باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته   به‌خیزی کهل[2] گردد وزدگر خیزش جوان‌باشد
شود پشت‌وشکم یك‌سطح‌باهم گاوماهی را   چولنگر افکند یعنی رکاب او گران‌باشد
چنان زان‌بگذرد کش‌کج نگردد موی برپیکر   به‌سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان‌باشد

۱ـ نام‌شهری و نیز بمعنی اطراف   ۲ـ پیر ، سالخورده.

بدو آسان‌توان‌رفتن به‌سقف آسمان زیرا — که‌دست‌و پای او بام فلك را نردبان‌باشد

بیك‌اندازه‌ازچوگان ازابدان نیمش‌اندازد — خم‌پایش اگر گوی فلك راصولجان‌باشد

دمدتیروجهد زین‌نه‌سپر بی‌دست‌ناوك زن — بر آن‌خاکی که‌پای آن‌سبك‌پی‌را نشاباشد

بمیدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین‌باید — که‌پای دولتت را بارکاب اوقران باشد

زبان‌خامه‌چون‌شدخشك‌ازعجز ثنا وحشی — همان‌بهتر که درعرض‌دعارطب‌اللسان‌باشد

الاتاهست در دست فنا سر رشتهٔ تاری — کز آنسررشته‌پیوند بقای‌انس‌وجان‌باشد

تن وجان ترا تار تعلق نگسلد ازهم

میان هر دوپیوند دعای‌جاودان‌باشد



درستایش غیاث‌الدین محمدمیر میران

۱۲

یك‌جهان‌جان‌خواهم وچندان امان از روزگار **کآن جهان‌جان بر آن جان جهان سازم‌نثار**
گردهد دستم ثبات کوه بستانم بوام بسکه‌پای‌بندگی خواهم براهت استوار
خاك چون گرداندم جنب‌سکون در گهت تند باد رستخیز از من نینگیزد غبار
حاش‌لله[1] گر بشوید صدمهٔ توفان نوح از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار
آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت اینکه یك سردربدن‌دارم بود گرصدهزار
آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز خاك این درگاه راازجبههٔ خود شرمسار
آمدم با کاروانهای دعای مستجاب تا گشایم در حریم کعبةالاسلام[2] بار
حبذا[3] این‌خطه یزد است یا دارالامان یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار
خفته دروی‌فارغ‌ازآسیب وایمن ازگزند شیرو آهو بازوتیهو بچهٔ گنجشگ ومار
ضبط وربط ملك تاحدی که بروی نگذرد جز باذن باغبان در بوستان باد بهار
مردمش پروردهٔ ناز ونعیم عافیت درپناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایهٔ فروشکوه خاتم دست بزرگی مایهٔ عزووقار
ماه‌ملك‌آراغیاث‌الدین محمدآنکه‌هست برمراد خاطر اوچرخ وانجم[4] رامدار
درطلسم باطن او گنج درویشی نهان وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

۱- حاش‌لله‌را بمعنی انکار کردن‌وسوگندخوردن‌در نکردن‌کاری استعمال کنند ۲- قبله‌گاه مسلمین که‌حاجیان‌همه‌ساله درایام‌مخصوصی برای انجام‌مناسك بدانجاروی‌آورند ۳- کلمه مدح وتحسین ،آفرین، زهی ٤- جمع نجم، ستارگان

ظاهرش بخشندهٔ آمال هر صاحب امل — باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار
دربساطی کاندرو دیوان احسانش بود — آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار
ره‌ندارد چندچیز اندر جهان جود او — عیب منت نقص قلت احتمال انتظار
دشمنش گوخویش رامیکش نخواهدیافتن — آنقدر رفعت که آویزند دزدی رازدار
خویش‌را انداخت گردون‌درر کاب‌اوولی — زود میماند که بس‌تند است‌رخش‌این‌سوار
بوالعجب‌رخشی که گر تازاندش روبرابد — در نخستین گام برفارس[1]کند امسال پار
درسرمیدان‌چوخودرا گرد کرده‌همچوگوی — پای‌او از گوشهٔ سم کرده گوشش رافکار
چشم تا برهم زند برجانبیند نقش او — گر مصور صورت اورا نگارد برجدار[2]
تیزهوش وتیزبین ونرم موی ونرم رو — خوش نشان‌وخوش‌عنان‌وراهدان وراهوار
باوجودآنکه‌چون کوه گرانش پیکریست — ازسبك خیزی نماند نقش پایش برغبار
ای‌زپای توسنت یك نعل زرین آفتاب — کآسمانش مینهد برسر ز روی افتخار
اقتباس[3]نور اگر از پرتو رایت کند — تا ابد منفك نگردد روشنایی ازشرار
تقویت‌چون یابد از حفظ‌تو تارعنکبوت — نگسلد گر بختی[4] ایام را باشد مهار
بسکه دورازاعتدال انداخت وقت امتزاج — مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
گرمزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد — مرتفع‌سازد فسادش صحت نصف ازچهار
زآتش قهرت شراری گرددش قائم مقام — فی‌المثل گر عنصرآتش کشد پابرکنار
روزوشب‌روی توبزم آرای عالم‌مثل چه — چون‌قمردرچارده‌چون‌شمس‌در نصف‌النهار
روزگاراز بهر چشم‌بخت بدخواهت نهاد — خواب را درحقه‌های سربمهر کوکنار
سعی نسیان‌وصدف‌شرطاست بادیگر امور — تاگهر گرددچو بارد مایهٔ بحر از بخار
کوخواص دست تو تا ابر بی‌آن‌حل‌وعقد — سازد ازتأثیر آن هرقطره در شاهوار
زین‌تشبه چشم خصمت رانشاید ابر خواند — کاین سفیدواشگریزاست‌آن‌سیاه‌واشگبار
اشتراکی هست‌اما این‌کجا ماند بدان — چشم‌او گرابربودی نم‌که دیدی دربحار

۱ـ راکب ، سوار ۲ـ دیوار ۳ـ نور گرفتن ٤ـ نوعی ازشتر قوی و بزرگ سرخ‌رنگ که‌ازجانب‌خراسان‌آرندواین‌منسوب‌به‌بخت است که‌پادشاهی بوده‌وآنرا بخت‌نصرمیخوانند وی‌ماده‌شترعرب و نرشترعجم‌راجفت‌ساخته‌نتیجه‌ای که‌حاصل شدآنراشتر بختی گویند.

داورا وحشی گر از لطف تو یابد تربیت — ای بسا نقد سخن کزوی بماند یادگار
ازمن استعدادوازتو تربیت وزبخت سعی — اهتمام ازطبع وتوفیق سخن از کردگار
گرمرتب گردد این اسباب در کم‌فرصتی — بشنوی کز من چها در دهریابد انتشار
طالع ناساز وبخت نا مساعد چون مرا — داد سردر وادی اندوه ازین خرم دیار
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو — آن‌مس ناقص‌همه زرشد زر کامل عیار
آمدم تاسازدش رایج در اطراف جهان — سکهٔ نام تو و شه زاده های نامدار
تابه استعداد یابد هر که یابد پایه‌ای — تابقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار
درمیان اعتبار وپایهٔ خصم تو باد
آنچنان‌بعدی که‌میباشدمیان‌فخروعار



درستایش غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار   برتو و شاهـزاده‌های کبار
میرمیران که روی خرم تست   عید احرار و قبلهٔ ابرار
بریمین ویسار تو چو روند   آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الله‌اله چه رشکها که برند   برهم وقدر هم یمین ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش[1]   وی ترا آفتاب غاشیه‌دار[2]
کوه را همچو برق سرعت‌داد   هر کجا عزم تو نمود گذار
برق‌را همچو کوه‌سا کن‌ساخت   هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید   از ته پای پیل بی‌آزار
خصم بیهوده گردگو میکرد   گرد بازار نکبت وادبار[3]
نه متاعی است دولت واقبال   که فروشند برسر بازار
باز برنسر[4] طایر اندازند   باز داران تو ، به روز شکار
برفلك نسرطایر ایمن نیست   کبك خود چیست برسر کهسار
گر بدیوار برکشد به مثل   نقش خصم تو کلك نقش‌نگار

۱ـ میرآخور ، جنیبت اسب کوتل است که بدون سوار درجلوی سلاطین وامرا برند وجنیبت‌کش و جنیبت‌دار آنکه اسب مذکور حواله او باشد. ۲ـ کنایه از اطاعت وامتثال نمودن ، چاکروغلام ۳ ـ بخت‌برگشتگی ، ضد اقبال . ٤ـ کرکس وآنرا گویند که‌سید مرغان‌است وهزارسال عمر کند.

تن رود سرنگون که کوته‌چاه سررود مضطرب که کوسردار
بدسگالت که مردخاکش‌خورد بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به‌خواب که بود همچو سوراخ مار تیره وتار
پیکری اندر او زدود جحیم پای تا سر سیاه گشته چوقار[1]
دل پر زنگ کینه‌گر سوده مانده یك کف سیاهی زنگار
چشم در چشمخانه خاك شده مانده یك مشت نشتر ومسمار
قدرتت چون زبون نواز شده صولتت چون رود بدفع مضار[2]
عجز بگریزد از جبلت مور زهر بگریزد از طبیعت مار
در کف استقامت رایت جز خط راست ناید ازپرگار
آب حزمت گرش به‌روی زنند جهد از خواب صورت دیوار
داورا دادگسترا شاها ای جهان را به ذاتت استظهار
واجب‌العرض خودبه‌خدمت تو گر اجازت بود کنم اظهار
به‌خدایی که لطف او بخشد صد گنه را به نیم استغفار
ازخطایی چو کفر وسجدهٔ‌بت بگذرد عفو او به یك اقرار
رقمی پیش طاق وحدت او لیس فی‌الدار غیره دیار
آنکه نسبت به بی‌نیازی او هست یکسان چه یاروچه‌اغیار
وآنکه‌محتاج‌اوست‌هرکس‌هست خواه بدکار وخواه نیکوکار
آن‌کس‌اول ز چشم توفکند هرکراپیش‌خلق خواهدخوار
وانکه آخر کند غلام تواش هرکرا آفرید دولتیار
که به دارالعبادهٔ تکلیف مدتی قبل از آن که یابم‌بار
دم‌ازین خاندان زدم چون کرد اقتضای طبیعتم مختار
این کشش ذاتی است و هرذاتی هست تا هست ذات را آثار

۱ـ این‌لغت ازاضداد است؛چه‌درفارسی نسبت آن بچیزهای سیاه‌وسفید هردو کنند.

۲ـ (جمع‌ضرر)، زیانها.

در میان عقیدهٔ من وغیر — هست شاها تفاوت بسیار
من نمیخواهم ازتوغیر از تو — او نمیخواهد از توجز دینار
همت‌هر کس‌ازتوچیزی‌خواست — غیر دینار جست و ما دیدار
من‌سگ‌این درم اگر دگران — خادم این درند و خدمتکار
به‌خدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم — شاعران را گدایی است شعار
هنر من گدایی است و مرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زاینسان گدایییی که گدا — زان شود صاحب ضیاع[۱] وعقار[۲]
ازچه کس‌ازکسیکه گویدچرخ — که‌مراهم گدای خویش‌شمار
آنقدر گویم ای که دست و دلت — مایه بخش معادن است وبحار
که گدای توام نه ازهمه کس — همه کس داند از صغاروکبار
چون دگر شاعران نیم که‌مرا — بر گدایی بود همیشه مدار[۳]
فرقهٔ خود پسند کس مپسند — همگی عجب وجملگی پندار
ازپی جر[۴] و اخذ سر تاپای — همه‌دست و زبان چوبیدوچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب — که طلب میکنند پنج ازچار
چه‌عجب گر زبیم طامعه[۵]شان — کور بنهد عصا وکل دستار
گر ز ابرامشان[۶] سخن‌راند — قابض روح بر سر بیمار
خوش بمیرند خستگان آسان — ندهد هیچ خسته جان دشوار
شکرلله کزین گروه نیم — من و شکر و زبان شکر گزار
شکر کز نقد کنزلایفنی[۷] — همتم پر نمود جیب وکنار

۱ـ آب وزمین زراعتی وزمین غله‌خیز ۲ـ متاع واسباب خانه ونیز برملك وآب وزمین زراعتی اطلاق شود ۳ـ گذران ٤ـ کشیدن ٥ ـ آزمندی وحرص
٦ـ اصرار ، پافشاری ٧ـ گنج‌فناناپذیر.

وحشی اینشکر و اینشکایت چیست		تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه		دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست		درجهان باشی ای جهان وقار

که جهان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار



☆ ☆ ☆

۱۴

عقل و دولت ساعت‌سعدی نمودند اختیار / ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار
ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم[1] / در نخستین گام گردد باغ فردوست دچار
ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر / باز گردد قطره‌هایش گشته درّ شاهـوار
ساعتی کان ساعت‌ار گشتی‌سکندر کامجوی / یافتی سرچشمهٔ خضر از بن دندان مار
ساعتی کان ساعت ارطالع شودمهراز افق / تا بشام روز محشرتابد از نصف النهار
ساعتی کان ساعت‌ارآید برون ازبیضه‌بوم / بردمد پرّ همایش از یمین و از یسار
ساعتی کان ساعت ار سربرزندتاج‌خروس / گیرد از سیمرغ بروی شاهی‌مرغان‌قرار
ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن / زر برون ریزدژخارا گل‌برون آید زخار
ساعتی الحق چه ساعت‌ساعت،سعدی کزو / سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار[2]
در چنین وقت همایونی و فرخ ساعتی / زد بدولت خیمه بیرون داورجم اقتدار
خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی‌پرازمیخ وطناب / منتهای‌طول وعرضش‌طول‌وعرض روزگار
خیمه‌ای کاندر میانش‌وهم را گر سردهند / پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار

۱ـ باغی ازبهشت وبعضی گویند نام‌آن بهشتی است که شدادبن عاد ساخت ، وقتی که داود او را دعوت به‌یکتا پرستی کرد ووعده بهشت و نعمتهای آنرا در مقابل گرویدن بخدای بیهمتا باو دارد ، چون خود داعیه الوهیت داشت ، قصری بساخت کـه نهرهای آن مملو از شیر دیوارهای‌آن ازخشت‌های طلا ونقره و قصرهای وغرفه‌های‌آن از آینه و طول هر دیوارآن‌چهل یاچهار فرسنك وقتی‌که این قصرپرداخته‌شدبرای دیدنش‌تابدر قصرآمد خداوندتعالی اورا هلاك ساخت وبهشت اونیزازنظرها ناپدیدگردید ۲ـ بعاریت گرفته .

خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب گر کسش درعرصهٔ محشرزنند روز شمار
خیمه‌ای باید که باشدا ینچنینش طول وعرض تاسپهر حشمت وشوکت، در او گیرد قرار
زینت اقبال و دولت زیور فرّ وشکوه حلیهٔ[1] ملك و ملك پیرایهٔ عزّ و وقار
شاه دریا دل غیاث الدین محمد کز کفش کان برآرد الامان و بحر گوید زینهار
در پناه پاس او روشن بماند سالها در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار
هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم گر زجیش قهر او بردهر تازدیك سوار
ایمنی در ملك تاحدیست کز انصاف او آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار
گر ز رای روشن او پر توافتد در جهان حامله خورشید زاید درسواد[2] زنگبار
بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او چون بپای دار عبرت جاکند آن نابکار
از زمین نارفته پایش برسر کرسی هنوز سربود ازشوق رقصان برفراز چوب دار
کوه را گر بر کمر زداز کمر افتاد کوه هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار[3]
اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند گرزقدر همتت میبود او را پود و تار
آسمان گر داشتی دستی چودست همتت برسر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار
میدهد عدل تومیلش از بروت[4] شیر نر میکشد چون سرمه آهو بره اندرمرغزار
روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش هرچه‌در دل بگذرد حاضر شودبی‌ا انتظار
گرزبزم خرمت بادی و زد در بوستان آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار
دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار
تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام زآب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار
پیش‌دست گوهر افشانت که فوق دستهاست وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار
هست دریا کاید و دریوزهٔ گوهر کند اینکه بعضی ابرمیخوانندش‌وبعضی‌بخار
دین پناها داورا شاها رعیت پرورا باد بردور تو یارب دور گیتی را مدار
رو بهر جانب که رخش عزم راندبخت تو کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار
میروی اندر سر راه وداعت مرد و زن پای‌در گل‌مانده‌اند از آب‌چشم‌اشکبار
گرنه در زنجیر بودندی زموج آب چشم کس‌نماندی کز پیت نشتافتی‌دیوانه‌وار

۱ـ زینت ، زیور ۲ـ سیاهی ۳ـ شمشیر دودم‌وآن متعلق بمولاعلی علیه‌السلام بود
۴ـ موی پشت لب، سبیل.

خیمه تا بیرون زدی ازشهرشهری کز خوشی بودچون‌دارالقراری گشت‌چون‌دارالبوار[1]
از برونش برنخیزد جز غریو الحذر وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار
شدچنان آب‌وهواموحش که نفرت میکنند طایران‌از شاخسار و ماهیان ازجویبار
گر جداروسقف را بودی در اوپای گریز این‌زمان‌درخانه‌ها نی‌سقف‌ماندی نی‌جدار
تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان آه اگراز شهر یك‌منزل‌روی‌ای‌شهریار
حال شهراینست حال ساکنانش را مپرس کارشان‌صعب‌است‌صبریشان‌دهدپروردگار
مضطرب،آشفته‌خاطر ، تنگدل اندوه ناك هم‌وضیع وهم‌شریف‌و هم صغیر وهم کبار
خودبفرماچون ضعیفان‌را نگردد دل دو نیم لاشه‌لنگ‌وشیشه‌دربار و گذربر کوهسار
دست ازتریاك[2]کوتاه‌است‌وجان اندر خطر پانهی‌تاریك‌شب چون بردر سوراخ مار
ازپریشانی فرامش کرده مادرطفل خویش بلکه رفته شیرهم از یاد طفل شیرخوار
هرجماعت در خیالی هر گروه اندر غمی این که‌چون آرام‌گیردوان که‌چون گیردقرار
چون‌قوی زور آورددارد ضعیفان‌را که پاس گرجهد بادی بدامان که آویزد غبار
گر گهای تیز دندان را که دندان بشکند وین‌لگدزن‌استران‌راچون‌توان کردن‌جدار
مفلسان‌در غم که‌دیگر کیسه‌ها چون‌پر کنند اولا وحشی که پر میکرد سالی‌چندبار
آسمان قدرا بلند اقبال شاها، زانکه هست برعنان توسنت دست مه و مهر استوار
زیر ران داری براق گرم برعیوق[3] تـاز کزپی‌معراج‌دولت برنشاندت کردگار
هرقدم طی کن سپهری تا فضای لامکان لامکان یعنی بساط بارگاه شهریار
تاببینی کاندرآن ایوان که‌دارد جز تو قدر تاببینی کاندرآن‌خلوت که‌داردجزتو بار
تا ببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت تا ببینی‌مملکت را کیست‌صاحب‌اختیار
تاتو باشی دیگری را کس نخواهد برد نام بوداین‌اصل‌سخن کردم‌بهاین‌حرف‌اختصار
تاچنین باشد که باشد در شمار شهر و کوی چون‌شود برروی‌صحراخیمه‌ای‌چنداستوار

شهر معموری‌شودهرجا که‌فرمایی‌نزول
دولتش دروازه‌بان‌وحفظ یزدانش‌حصار

۱ـ سرای‌هلاکت ۲ـ داروی‌ضد زهر، پادزهر ۳ـ نام ستاره‌ای‌است در کنار کهکشان.

درستایش شاه غیاث‌الدین میرمیران

۱۵

ای بخت خفته‌خیز ونشین خوش باعتبار زیرا که با تو برسرلطف آمده است یار
ای جان توخوش بخند که حسرت سر آمده‌ست آن گریه ودعای سحر کرده است کار
ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید آن درکه بسته بود به روی تواستوار
کشتی ما که موج غمش داشت درمیان برخاست باد شرطهٔ[1] وافتاد برکنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر آن شکوه‌ها که داشتم ازوضع روزگار
گومدعی خناق کن ازقرب من که هست رشگ دراز دست وحریف گلو فشار
وقت شکفتگی وگل افشانی من است خارم همه گل است وخزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغ دولتم یعنی که آمده است گل دولتم ببار
هست این‌همه ذخیرهٔ دولت که مینهم از فیض یك توجه سلطان نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب احتشام شاه سپهر مسند خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین محمد که یافته نظم دوکون برلقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش جمشید یك پیاده وخورشید یك سوار
هفت آسمان وچرخ نهم مشتبه شوند یا بند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع وی فخر را به نسبت ذات‌تو افتخار
از ساکنان صف[2] نعالند[3] نه فلك جایی که همت تو نشیند بصدر بار

۱ـ باد موافق ۲ـ پائین مجلس، آستانه‌در ۳ـ مخفف بارگاه .

ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون دادش بمقتضای رضای تو اختیار
تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه اجرام را به‌چرخ معین نشد مدار
ازنعل دست وپای سمندتو زهره را در ساعد است یاره ودر گوش گوشوار
حفظ‌تو واجب است‌فلك را که‌داردت ازصد جهان خلاصهٔ دوران به یادگار
آنجا که باشد ازتف خون تو یك اثر کوه قوی نهاد به یك تف شود نزار
دریای آتش ار بود از حفظ نام تو ماهی موم سالم از آنجا کند گذار
گرنامیه بنرمی خویت عمل کند ازراه طبع کسوت قاقم[۱] دهد به‌حار
نشو گیاه عمر حسودت زچشمه ایست کزرشحه‌ای‌ازآن شده پرورده زهرمار
آبش بنام سینهٔ خصم توگر دهند با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار
ازجام‌بغض‌هر که فلك‌گشت سرگران الا بخون دشمن تو نشکند خمار
تیغیست خصمی توکه بسیار گردنان خود را بر آن زدند وفتادند خواروزار
درحمله نخست سپر بایدش فکند با تیغ گردنی‌که کند قصد کارزار
با قوت تسلط شاهین عدل تو سیمرغ را مگس بسهولت‌کند شکار
کان از زبان تیشه چه آواز برکشید گر ازکف عطای تو نامد بزینهار
در معرض شمارهٔ اوگو میا حساب دست امید بخش توچون شد وظیفه بار
دریاگهی‌که موج زندزان قبیل نیست امواج او که رخنه دراو افکند بخار
از بهر ثبت وضبط ثواب وگناه تو تا آفریده آن دو ملك[۲] آفریدگار
بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین ناورده دست سوی قلم ضابط یسار
عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش ازبس‌قویست دست ضعیفان این‌دیار
جایی رسیده کارکه در خاك پاك یزد حد نیست باد را که کند زور برغبار
شاها توجه تو سخن میکند نه من ورنه من از کجا وزبان سخن‌گزار
بودم خزف[۳] فروش سرچار سوی فکر پرساختی دکان من از در شاهوار

۱ـ حیوانی‌است شبیه سنجاب، پوستش نرم وسفیدوگرانبهاتر ازپوست‌سنجاب.
۲ـ دو فرشته‌ای‌که نیکی‌ها وبدی‌ها را ثبت‌کنند ، رقیب وعتید هستند .
۳ـ ظرف سفالی‌وگلی.

نظمم اگرچه بودزری سکه ای‌نداشت	از نام نامی تو زری گشت سکه‌دار

اطناب[1] درسخن سخنی نیست مختصر	وحشی از آن سبب به دعا کرد اختصار

تا رخش روزگار نیاید بزیرزین	تاتوسن فلك نتوان داشت درجدار

بادازبون رایض[2] اقبال وجاه تو

همواره‌توسن‌فلك ورخش روزگار

۱ــ بلاغت آوردن شاعر دروصف ومبالغه کردن در مدح یاذم ودراز کردن سخن و بسیار گفتن ، ضد ایجاز. ۲ــ آنکه اسبان را برای روز مسابقه تربیت کند.

درستایش عبدالله خان اعتمادالدوله

۱۶

صدزبان خواهم که سازم یك بیك گوهر نثار   در ثنای میرزای کـام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل   گوهر دریا کفایت اختر مهر اقتدار
باز گوی پشت دولت ازوجود او به کوه   اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هرپسر را کان پدر باشدباستصواب[1] اوست   هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار
از پسر گلزار عز کشوری را آب ورنگ   وز پدر نخل وقار لشگری‌را برك و بار
بیخ کش دولت نشاند بار آرد عزوشأن   تخم کش حشمت فشاند بردهد عزووقار
گوپسر بردهر فرمان‌ده که بازانسان پدر   ازصلاحش نیست بیرون شیخ‌وشاب[2] وشهریار
گوهری کزصلب آن دریاست میزیبدا گر   زینت افسر کنندش خسروان تاجـدار
آصف جمجاه عبدالله[3] دریا دل که هست   کان زطبع اوخجل بحراز کف‌اوشرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد   بشکند جایی که ناید تخته‌ای‌زان بر کنار
برضمیر اوکه مرآت[4] تصاویر قضاست   آنچه دراوهام بالقوه است بالفعل آشکار
حرف خوانان کتاب لطف او را در نظر   نسخه تریاق فاروق[5] است نقش پشت‌مار
لطف وقهرش سبزه‌پرور سازدو گوهر گداز   قطره در قعرسقر[6] وندر تك دریا شرار
حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض   چاهساری آورد پیدا بجـای کوهسار

۱ــ راست ودرست پنداشتن ، صواب‌جستن و شمردن   ۲ــ شیخ بمعنی پیر ، سالخورده وشاب بمعنی جوان است.   ۳ ـ میرزا عبدالله‌خان اعتمادالدوله پسرمیرزا سلیمان « صدراعظم » ایران بوده که بعداً وزیرحمزه‌میرزاشده است .   ٤ ــ آیینه   ٥ ــ داروی ضد زهروتریاق فاروق قسم اعلای آن است   ٦ ــ دوزخ ،وادیی از جهنم .

ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد پاره‌ای از اطلس او بر سر هر نوك خار
در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند گر نه این میبود جزرومد نبودی در بحار
باخطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی صبح خرم زانجهت خیزد زخاك زنگبار
باد اگر رخش سلیمان بود زیرران اوست دیو طبعی کافرید از آذرش پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتوخور سردهند پیش از او آید بغرب از شرق تاپای جدار
نقشش از عالم جهد بیرون اگر برپشت او مقرعه[1] در دست تمثالی کشد صورت نگاه
باد گویی اسب شترنج است مانده درعری[2] در بساط بازی آن عرصه گرد راهوار
برهوا پویان تواند گشت پیش از نفخ صور کوه برفتراك[3] او گردست سازد استوار
از دو دستش درگه بازی دوابروی سیاه برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار
قرص مهر و ماه چون آرد بزیرپا و دست زان دوهاون سرمه کوبد بهرچشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را زان یکی خلخال سیمین زین یکی زرین سوار
نشکند در زیر پایش ازسبکخیزی حباب گر کند باپیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر کز سرزین سایه برخاك ره افتدازسوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود لایق ران ورکاب داور گیتی مدار
مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا گر بخاك رهگذر بینی بعین اعتبار
ای که خاك پای یکران[4] فلك میدان تست خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
بهر حمل محملت بستش حلال از زرجهاز این جهان پیما که هستش کهکشان سیمین مهار
وه چه گفتم چون شود محمل کش اجلال تو ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی قوی کاهو بره بابروت[5] شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزاری را که از آب حمایت پروری هرغزالی کاندر او گردد شود ضیغم[6] شکار
باسر صدجا شکسته صرصر آید باز پس پیش راهش گر کشد حفظ توسدی ازغبار
خواهد از اجرای حکمت سبزی باغ سپهر از زمین برآسمان جاری شودسدجویبار

۱ ـ تازیانه ، کوبه ۲ ـ اسب بی‌زین ، ونیز بمعنی برهنگی ۳ ـ چرم باریکی که از عقب زین اسب میآویزند، و باآن چیزی به ترك می‌بندند ٤ ـ اسب ٥ ـ موی پشت لب ، سبیل ٦ ـ شیردرنده

کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند رخنه‌های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار
از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم جزو خاکی را دخان و جزو آبی‌را بخار
در خور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال شو بعجز خویش قائل بردعا کن اختصار
تا توان تعریف کردن رای نیکان را به‌نور تا توان تشبیه کردن روی خوبان را به‌نار
باد ازروی تو نارشمع خاورعاریت
باد از روی تو نورماه‌ا نورمستعار[1]

۱ - بعاریت گرفته شده،

۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار　　بشکفد غنچه و گل‌خیمه زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون　　دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار
دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید　　که چها میکشم از جور گل و خواری خار
لب بدندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه　　که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار
نرگس از باد زند چشمك و گوید که بنال　　که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن　　غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار
این برنگیست که عاشق بنماید ساعد　　وان به شکلیست که معشوق نماید دیدار
لالهٔ راغ[1] که دارد خفقانش خسته　　نرگس باغ که سازد یرقانش[2] بیمار
هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده بمشك　　هیچ دانی که چرا برلب جو کرده گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره　　زردی چشم ز ماهی کند آن یك تیمار
زاغ انداخت بـه گلزار چنین آوازه　　کاینك از کشور وی خیل خزان گشت سوار
برگداران شکوفه شده همراه نسیم　　مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بیدلرزان شد و پنداشت پی غارت باغ　　سپه برف فرود آمد از این سبز حصار
میکند فاخته فریاد که در باغ چرا　　دست زور از پی آزار برآورد چنار
نیست بیمش که بیك دم فکند دستش را　　صرصر معدلت خسرو عـالـی مقدار

۱ـ مزرعه ، مرغزار ودامنهٔ سبزکوه　۲ـ یرقان علتی است که دراثر بیماری کبد واختلال عمل آن وماندن صفرا درخون بروز میکند وپوست بدن وسفیدی داخل چشم زرد میشود ، درفارسی به زردی هم میگویند ودرشعر مراد معنای اخیر است.

آنکه از صولت شمشیر جهان آرا برد — ظـلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار
کان‌دم‌ازریزش خودبا کف جودش میزد — لیك چون‌دید سحاب کرمش گوهربار
کرد پهلوتهی از مردم‌وشد گوشه نشین — تا که از سر زنش خلق نیابد آزار
ای که ازبحرسبق برده کفت دربخشش — وی که ازابر گروبرده‌یدت در ادرار[1]
مخزن پر گهر و دست گهرپاش ترا — که‌یکی بحرمحیطاست ویکی ابر بهار
بحر میگفتم اگر بحربدی پر گوهر — ابر میخواندم اگر ابربدی گوهربار
کوس کین‌باتودراین‌عرصهٔ پرفتنه که‌زد — که‌نگردید علم برسر او شمع‌مزار
دایمی برسر خصم تو علم خواهد بود — لیك‌آهی که علم میکشدش از دل‌زار
دیدهٔ‌بخت‌عدوی تو چنان رفته به خواب — که‌عجب گرشود ازصور قیامت بیدار
گوبیاکان وببین دست گهربارش را — خیز گو ابروکف همت او درنظرآر
کان‌زبخشش‌نکند بحث برازپستی کوه — وین زریزش نزندلاف ز بالای بحار
کامرانا نظری کن که ز پا افتاده‌ام — دستگیرا شدم از دست چنینم‌مگذار
درگذر ازسر این‌نکته سرایی وحشی — وندر این مجلس فرخ بدعا دست‌برآر
تا که از تیز روی نعل مه نوفکند — ابلق چرخ دراین‌مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه‌رخ بـرسم اسب تونهد
باد چون نعل به‌هر گوشه به‌چشمش مسمار[2]

۱ـ وظیفه ومستمری‌ماهانه‌وسالانه ۲ـمیخ.

۱۸

ای فلك چند ز بیداد توبینم آزار
من‌خودآزرده دلم بادل خویشم بگذار

چند ما را زجفای تو دود اشك بروی
ما بروی تو نیاریم توخودشرم بدار

ازجفا گر غرضت ریختن‌خون من‌است
پا کشیدم زجهان تیغ بکش دست برآر

گشت‌برعکس‌هر آن‌نقش‌مرادی که‌زدم
جرم بازنده چه باشد که بدافتاد قمار

فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد
ناقه را تارعنا کب[1] نتوان کرد مهار

داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
نیست‌آن چیز کواکب که درآیدبشمار

گر فلك‌مرهم زنگار کنم کافی نیست
بسکه این سینه زالماس نجوم است فکار

سنگباران شدم از دست غم‌دهر وهنوز
بخت‌سر گشته‌ام ازخواب نگردد بیدار

چند باشم به‌غم وغصهٔ ایام صبور
چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار

می‌روم داد زنان بردر دارای زمان
آنکه برمقصداو دورفلك راست مدار

آصف ملك‌جهان خواجهٔ با نام ونشان
سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثار

چرخ پیش نظر همت او پاره مسی‌است
که درین مهرهٔ گل گشته نهان‌درزنگار

آنکه‌چون گل‌به‌هواداری‌اوخندان‌نیست
هست باسبزه و گلنار مدامش سروکار

لیك زهری که بود درته جامش سبزه
لیك خونی که بود برس داغش گلنار

توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد
سدره‌اش‌رایض[2] اندیشه کند میخ جدار

رشك احسان تو زد در دل دریا آتش
هست دود دل دریا که شدش نام بخار

نیست‌سر برزده‌هر گوشه‌حباب ازسرآب
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار

گر کمان‌یك جهت‌خصم بداندیش تو نیست
ازچه روتیر دوشاخه کندش از سوفار[3]



۱ـ عنکبوت‌ها ۲ـ کسی که‌اسبانرا ریاصت آموزد وآنها را برای‌مسابقه‌آماده کند ، چابك سوار ۳ـ بن‌چوبهٔ تیر که درچله کمان گذاشته میشود ونیز بمعنی‌سوزن،سوراخ‌سوزن.

۱۹

لله الحمدکز حضیض[1] خطر شد به‌اوج آفتاب دین پرور
چشم خفاش کور گو میباش کز فلك مهر بگذراند افسر
شکرلله که حفظ یزدانی پیش تیر قضا گرفت سپر
جست بیرون زپشت دشمن شاه ناوك پرکشی که داشت قدر
ابر خیرات شاه بست تتق گشت باران او زر و گوهر
دور شو گو بلا ز سرتاپا دهر گو باش فتنه پا تاسر
نخل عمر و بنای دانش را زان چه آسیب‌یااز آن‌چه‌ضرر
چرخ ویران نگردداز طوفان نشود کنده طوبی از صرصر
نه که‌صد شکرصد هزاران شکر که سرآمد زمان فتنه وشر
صبح شادی رسید خنده زنان کار خود کرد گریه‌های سحر
کوس شادی زدند برسر چرخ رقص کردند انجم و مه وخور
گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد ای خوشا گریه‌های خندهٔ اثر
خوش‌بخندای زمانه‌خواهی‌داشت خنده بهرکدام روز دگر
عیش کن‌عیش کن که‌ممکن نیست که بود روزگار ازین خوشتر
عیش‌وعشرت درآمد از دروبام بنگر بربساط خود بنگر
صحت شاه و خلعت شاهی آن درآمد زبام واین ازدر

۱ــ پست، نشیب ودراصطلاح‌هیأت نقطه مقابل‌اوج.

صحتیٌ و چه صحت کامل — خلعتیٌ و چه خلعتی درخور
صحتی دامن از مرض چیده — خلعت عمر جاودان در بر
خلعتی پای رفعتش برچرخ — افسر عــزٌ سرمــدی برسر
آنچنان خلعت اینچنین صحت — برتن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور — باد پاینده تادم محشر
میرمیران که تا جهان باشد — باشد او در جهان جهان داور
صحت عمر و دولتش جـاوید — اخترش یار و دولتش یاور
ای که خواهی‌عطای بی‌خواهش — بردر کبریای او بگذر
تا ببینی بلند در گاهی — شمسه‌اش طاق چرخ‌را زیور
زو روان آرزوی خاطرها — کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان دراو ودربان نه — خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بربرات سخاش — سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان[۱] تمام لعل شود — ناید از عهدهٔ دو هفته بدر
بحری از دانش است مالامال — نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتی‌اش درذکر — همه تاریخ عالمش از بر
سرورا نطفهٔ عـدوی تـرا — نقش می‌بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود — به گلو چون رسید شد خنجر
طرفه مرغی‌است خصم یاوه درا — بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را — آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند — که شما دیگرید واو دیگر
کیست او قطره‌ایست بی‌مقدار — بلکه از قطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای را چه کار باعمان — عرضی را چه‌بحث باجوهر

---

۱ ـ بدخشان نام ولایتی‌است ما بین‌هندوستان وخراسان، ظاهرا ازشهرهای‌تابعه‌افغانستان است. گویند، معدن لعل‌وطلا درآنجاست وبعضی گویندکان لعل‌آنجا نیست‌وچون از معدن‌بدانجا آورند وفروشند بدان‌سبب منسوب به‌بدخشان‌شده‌است.

گوهر این بلند پروازی — زانکه او نیست مرغ این منظر
ماکیان تا بام مزبله[1] بیش — نپرد گر چه بال دارد و پر
امر و نهی ترا به کل امور — هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت — کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گر هست امر تو در نهی — هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست — هست درحکم شرع‌ودین کافر
در حواشی دولتت شاها — کرده از بس طهارت[2] تو اثر
لب به‌صد احتیاط تر سازد — مشك سقای کویت از کوثر
گر سکندر که آب حیوان‌جست — نور رای تو بودیش رهبر
روی‌شستی نه دست ز آب حیات — لب ترداشتی نه دیدهٔ تر
زنده‌بودی هنوز و پیش توداشت — دست برسینه‌چون کمین‌چاکر
اخذ میکرد از تو عزوشکوه — کسب میکرد از توعلم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت — آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی — بودی ازبخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی — وز دوسو آن دونام‌دار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم — که نشیند میان شمس وقمر
عنبر اندر مجالس خلقت — خدمتی پیش برده بودمگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد — بطریقی که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید — لاجرم رو سیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست — شوهر شیرماده آهوی نــر
مادری کرد گرگ ماده وشد — دایهٔ بره‌های بی‌مادر
ظالمی بود نام او گردون — خلق در دست ظلم اومضطر
زو فقیران تمام در آزار — زو اسیران تمام در آذر

۱ـ محل زباله، زباله‌دان ۲ـ پاکی، پاکیزگی.

در قرانهاش صد خطر مدغم[1] در نظرهاش صد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت غیر خاکستری و چندشرر
دهر زد جار[2] کای ستمکاران ظلم آخر شود بـاین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست آنکه دی چرخ بود دوش اختر
حبذا[3] این دراز دستی عدل کش سر چرخ هست درچنبر
سرظالم چو خاك کردی پست سر بلندیت باد ای سرور
سایه دولت تو برسر خلق سایهٔ پادشه ترا برسر
ای ز تو روشنم چراغ سخن چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که ازتو افروزند شرق و غرب جهان کند انور
اندرین روزها که حضرت شاه تکیه فرموده بود بر بستر
یك شبم هیچگونه خواب نبود آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش که وضو داشتم ز خون جگر
در میان نماز خوابم برد خواب دیدم که گنبد اخضر
شق شد و دختری برون آمد گفتمش خیر مقدم ای دختر
کیستی باچنین شمایل و شکل مرحبا ای نگار خوش منظر
پیکر تو کجاست گر جانی مـا ندیدیم جان بی‌پیکر
گفت خود را بگو مبارك باد که شدت نام در زمانه سمر[4]
همچو من دختری خدا دادت دختری مادر هزار پسر
آنچنان دختری که تا صدقرن زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن کآمدم تـا بزایم ازمـادر
ساعت سعد اختیار کنم بسر خویش درکشم چادر

۱ــ ادغام شده ، در اصطلاح ادبیات هرگاه دو حرف اصلی از یك کلمه در یك جنس باشد اولی‌را دردوم ادغام کنند . مانند: سد ، مد. ۲ــ جارزدن بمعنی بانك کردن وفریاد زدن است ۳ــ کلمه‌ای است که‌در مقام تحسین گفته شود. ٤ ــ افسانه ،افسانه‌شب.

بروم تا حریم خلوت شاه — در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نامحرم — در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش در پای — چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند — بکنم ناز برمه و اختر
ورنه آنجا بخدمتی باشم — هست آنجا چو من هزار دگر
می‌شنیدم ولی که می‌گفتند — پیش از آن کآیم اینطرف بسفر
کای شفاء القلوب دلخوش‌دار — که‌ترا نیست غیر از او شوهر
زین نکاح آنقدر برانی کام — که تو خود هم نبایدت‌باور
کام بخشا زتو مسم زر شد — کار خود کرد کیمیای نظر
چه شناسند این سخن آنها — که ندانند بصره را ز بصر
توشناسی که جوهری داند — هنر وعیب و قیمت جوهر
چه برم آب این سخن برآن — کش مساویست اختر واخگر
حجره را گور اگر تماشاییست — اندر او خواه لعل وخواه‌حجر
گردن خر به در نیارایم — گوهرست این‌سخن نه‌مهرهٔ‌خر
کاه باید نه‌زعفران خر را — گاو را پنبه دانه به که درر
داورا رسم و عادت شعراست — که اگرشان دهند صد کشور
همچنان کشوری دگر طلبند — این چنین‌اند شاعران اکثر
بنده هم شاعرم ولی ز شما — صله[1] چندان گرفته‌ام کهاگر
درخور شکر آن سخن رانم — بایدم طرح کرد صد دفتر
خود نمیخواهم ارنه آماده‌ست — هم مرا اسب و هم مرا نوکر
زانکه‌شاعر که‌اسب‌ونوکریافت — خویش را برد وکرد برقنطر
طیب‌الله ختم کن وحشی — که به‌اطناب[2] شد سخن منجر
تا بدست طبیب قانونیست — تن چون ساز ونبض‌همچووتر[3]
باد قانون صحت تو به‌ساز — رگت ایمن ز زخمهٔ[4] نشتر
مجلس دلکشت به ساز ونوا — ماه رقاص و زهره رامشگر

۱ـ احسان ، جایزه وعطیه ۲ ـ سخن‌دراز ، کلام طویل،ضدایجاز ۳ـ زه،زه کمان
۴ـ مضراب ، آلتی فلزی که بدان تاررا نوازندو دراینجامرادنوك نیشتراست.

در ستایش میرمیران

۲۰

ای بر سرسپهر برین برده ترکتاز
خورشید برسمند[1] بلند توطبل باز

دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو
در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز

دولت بود متابع بخت جوان تو
محمود را گزیر کجا باشد از ایاز

کوته شود فسانهٔ دور ودراز خصم
درعرصه‌ای که تیغ تو گرددزبان‌دراز

در پا فکندکبك بجنب حمایتت
خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز

ازماه نو قضا پی محمل کشیدنت
هرماه برجمازهٔ[2] گردون نهد جهاز

باخاطرت که پرده در نار موسویست
میخواست‌شمع‌لاف‌زند لب گزید گاز

مانندنرگس آنکه بود باتوسر گران
دست‌زمانه بر کندش‌پوست چون‌پیاز

دندان زنی بکسر وفار توزد عدو
لیك ایمنست کوه زمقراضهٔ گراز

شدسرفکنده‌دشمن‌جاهت که کس‌ندید
پیش عقاب دعوی گردنکشی زغاز

اول اگر زتیغ تو شدسرفکنده خصم
آخر ولی سنان تواش کرد سر فراز

جایی‌مخالف تودهد جانکه هیچکس
نبود بغیر زاغ که‌بروی کند نماز

تاواهب[3] عطای تو ننهاد خوان جود
ازروی حرص سیر نگردید چشم آز

شادی کمینه خادم عشرت سرای‌تست
ناشادآنکه بررخ او در کنی فراز

زیبد که‌چون‌صدف‌دهنش پر گهر کنی
وحشی که لب‌بذکرعطای‌تو کردباز

دادم‌طراز کسوت معنی زنام تو
طرز کلام بنگر وطبع سخن طراز

تا مقتضای عشق چنین است کآورند
عشاق در برابر ناز بتان نیاز

بادا نیازمند جنابت عروس بخت
چندان که میل‌طبع‌جوانان بودبه ناز

۱- اسب زرده ، اسب زردرنگ ۲- شترتندرو ، ۳- بخشنده.

درستایش شاهزادهٔ آزاده شاه‌خلیل‌الله[1]

۲۱

حسن ترا که آمده خط گرد لشگرش
بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش

رویی ز اول خطش آغاز رستخیز
گویی ز اهل عشق‌چوصحرای‌محشرش

خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست
چون ماه لیك هاله[2]ای از طوق‌عنبرش

هرچندطوطی‌است‌خطت،چون‌در آتش‌است
برمن مگیر نکته چوخوانم سمندرش[3]

خاکی که‌عکس‌روی‌تواش‌کان‌لعل‌ساخت
سازد زمین صومعه یاقوت احمرش

رویت مگر بجای‌خلیل‌است ورنه چیست
در یکدگر شکستن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل نوحه‌میکند
برسینه‌ای که نوك فرو برده خنجرش

از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صدف
اندر گلو گره شده خوانند گوهرش

شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق
زهری که آشکار شد از طرف شکرش

بلبل ترانه میکشد از گل به سبزه‌زار
تا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش

۱ـ شاه‌خلیل‌الله فرزندغیاث الدین محمدمیرمیران یکی‌ازنوادگان‌پسری‌شاه نعمت‌الله‌ولی بوده‌ووحشی اورا نیزمانند پدرش بنام «شاه» مدح‌گفته است

زیب عالم علم شاه خلیل‌الله است
که سرقدر رسانیده زمه تا ماهی

دوگواهند دو مصرع که‌رقم گشته به‌ذیل
هریکی داده ز تاریخ علم آگاهی

جای عزت طلبان داعیهٔ جان داران
باد پای علم عزخلیل اللهی

که‌هریك‌ازدومصراع بیت‌آخر بحساب حروف ابجدسال ۹۸۳ میشود. مادهٔ‌تاریخ‌علم‌شاه‌خلیل‌الله‌است

۲ـ دایره نورانی که‌گاهی گردماه ظاهرشود،خرمن ماه ۳ـ جانوری‌است که‌در آب‌و خشکی‌هردوزندگی میکند و هرگاه به‌آتش رسد ماده‌ای از خود افرازمیکندکه آتش را خاموش میسازد ، ازاین اوگفته‌اند جانوری‌است که درآتش‌میسوزد.

یارب که باد دولت خوبیش بردوام / لطف یگانهٔ دو جهان یار ویاروش
برهان دین سمی[1] خلیل صنم شکن / کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش
میخواست مرغ و هم که بربام او پرد / مقراض شد بقطع پرش هر دوشهپرش
برزلف حور روز چو عنبر کند سیاه / دودی که روز بزم برآیدزمجمرش[2]
جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب / در سایهٔ عدالت انصاف گسترش
گردون بداد شاهی دهرش‌چرا که‌هست / این ملك زیب‌دیگر وزونیست‌زیورش
بی تخت خسروی‌سرتاجش ستاره‌سای / شاه جهانیان نه و آفاق چاکرش
کشتی نوح در دم توفان قهر او / نه بادبان بجای بماند نه لنگرش
برق‌آمده‌است و برسم او بوسه میدهد / نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است و مار، مارچه گفتم،زبان مار / زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که‌هر که‌سرش خاك‌پای‌تست / زیبد بسر زتاج زر مهر افسرش
تیغت میان هر دو صفا آورد پدید / خصمت که دشمنی است‌میان‌تن‌وسرش
در مهد مدعای تواش پرورش دهند / هر طفل نه پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود / چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی‌اگرچو رای تو بنمودی‌آب خضر / آیینه‌ای که جلوه نما شد سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین‌به شب چراغ / خاص از پی همین که کنی‌حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تونخلی که نار طور / شمع ره کلیم شد از شاخ اخضرش
گر مهر درتو کج نگرد بشکند سپهر / در دیده‌آن خطوط شعاعی‌چونشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر / رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دوپر گالهٔ دو صبح / دوزد عروس مهر بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط توره دهند / جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت / غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر تراکی کند قبول / گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش
یك‌بار اگر زمشرق رایت کند طلوع / من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است / بحراست یك‌برادر و کان‌یك‌برادرش

۱ـ همنام ۲ ـ عودسوز ، آتشدان ، **بخورسوز**.

رخش براق[1] فعل تو زیبد بوقت آب — سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر — با چارماه عید مقارن شش‌اخترش
درحیرتم که چون ز درون بر برون بتاخت — روز نخست گشت چو صورت‌مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته است — چون‌غاشیه‌به دوش برد بادصرصرش
صد دایره نموده زپرگار دست و پای — یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش
قطب سپهر گر به ته پا در آورد — چون‌لام الف کند الف خط‌محورش
سازد زنعل و میخ سرش همچو روی تیر — در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش
عاجز زوصف شکل ویم کز سبك روی — اندیشه در نیافت سرا پای‌پیکرش
شاهی به پشت زینش‌وبازی به روی دست — بازی‌عقاب گشته‌زبون‌چون کبوترش
بازی که نسر طایر و واقع کند شکار — گردد شکارگاه اگر چرخ‌اخضرش
آرد بضرب گردنی از اوج غاز را — بیند بجوی کاهکشان گر شناورش
افتد عقاب ورقص کنان پر زند بخاك — چون‌طبل بازساز شدو بانگ‌شهپرش
آرد شکست و برسپه کرگس ار بود — صد لشگر غراب سیاهی لشگرش
بردست شه نشسته چو شاهی به تخت‌بخت — زین‌پایه گشته شاهی مرغان مقررش
سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت — وز خوف تا به حشر نیایدبرابرش
گریابد آن کلاه که دارد ز دست شاه — برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش
وحشی زحرف اسب زبان بست‌وذکر باز — کزوصف عاجزاست زبان سخنورش
تا هرکرا زدولت و بخت است اسب و باز — گردد شکار کام‌دل آسان میسرش

زین نوع‌بازواسب که گفتم‌هزار بیش
بادا بزیر ران وسر دست نوکرش

۱ـ براق نام مرکبی‌است که‌درشب معراج محمدرسول‌اله برآن سوارشد.

۲۲

کسی مسیح شود در سراچهٔ افلاك | که پاچو مهرمجرد کشد زعالم خاك
بهسیل‌خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل | زطاق خانه نشیند بزیر موج هلاك
مقیم کشتی نوح است در دم طوفان | کسی که‌ساخته‌چون‌مرغ‌خانه‌درخاشاك
چه برده آرزوی قصرو گلشنی زتوهوش | که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاك
خطی‌طلب که شوی مالك ممالك‌قرب | کجا بری دم مردن قبالهٔ املاك
زچرخ‌عربده جو غافلی که برسر تست | بهوش‌باش که‌بدسر کشی‌است‌این‌بسراك
مجو زشعله فروز ستیزه خاتم مهر | چرا که پیشهٔ‌زرگر نیاید از سکاك[1]
بزیر دست بود صاف دل زمسند جاه | که‌آب میل کند بیشتر بسوی مغاك[2]
رخش‌سیاه که ازبهر چرك دنیایی | نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاك
ترا هوای دری درسراست وسر گرمی | که‌در سرش‌رودت سرچو مثقب[3] حکاك
چرا نمیطلبی مهر در زبهر وجود | که‌هست زینت بحرجهان به گرهر پاك
محمد عربی منشأ حکایت کن | که کرده زیب قدش را به جامهٔ‌لولاك[4]
قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش | نمود گرد گریبان به‌یك مشاهده چاك[5]
جهانیان ز عطایت چنان شدند سخی | که‌نیست درد گری‌جزمه صیام[6] امساك

۱ـ کسی که پول سکه زند، چاقو ساز، آهنگر ۲ـ زمین پست، گودال ۳ـ مته، آلتی که باآن چیزی را سوراخ کنند ٤ـ ناظر است بحدیث‌شریف: **لولاك لماخلقت الافلاك**
۵ـ اشاره بمعجزه شق‌القمر است ٦ـ روزه ، ماه‌رمضان

تو آن براق سواری که درشب اسرا
گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاك

مجره[۱] بازشبی خواهدآ نچنان عمری
که دررکاب تو افتاده بود چون فتراك

اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد
به‌نیزه گاوسمك اززمین کشد به سماك[۲]

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج
چنانکه علت افعی گزیده را تریاك[۳]

کجا به ملك کمال تو پای عقل رسد
که عالمیست از آنسوی کشور ادراك

بسوی من نگر از لطف یارسول‌الله
ببین باین دل پرخون ودیدهٔ نمناك

شود چوچشم پر آبم هزار کشتی غرق
دمی که قلزم خوناب دل زند کولاك

در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی
چوهست قطره‌فشان‌ابررحمت توچه‌باك

سحاب لطف بباران بماسیه کاران
که‌حرف‌نامهٔ‌عصیان مابشوید پاك

۱ـ کهکشان ۲. نام‌دوستاره‌روشن که یکی‌را سماك‌رامح ودیگری راسماك‌اعزل وهردو را درعربی‌سماکان‌گویند . ۳ـ پادزهر، داروی ضدزهر.

۲۳

تابه روی تو شد برابر گل غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان ز مستی شوقت جامه را چاك زد سراسر گل
برتنش گشته پیرهن خونین کز غمت خار کرده بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف زیر لطف توسایه پرور گل
چو رخ آتشین بر افروزی از خوی[1] شرم میشود تر گل
ای‌خطت برفراز گل سبزه وی‌رخت بر سر صنوبر گل
سوی‌باغ آ که سبزه‌نو برخاست رست از شاخه‌های نو پر گل
زیرپا سبزه فرش زنگاریست برزبرچتر سایه گستر گل
تاکشد بیخبر هزاران را زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تالب نبندد از خنده ریختش زعفران بساغر گل
نیست شبنم که بهرزینت دوخت بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که نمود شهر سبز چمن مسخر گل
سایه‌بان هرطرف سلیمان وار زد زبال هزار برسر گل
تا رود خیل سبزه‌را برسر باد را میکند تکاور[2] گل
هست قائم مقام آتش طور بر فراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچهٔ باغ دارد اندر صدف معصفر[3] گل

۱ـ عرق، عرق‌بدن ۲ـ تیز رفتار ، اسب تندرو ، دونده ۳ـ زرد‌رنگ ، هر چیزی که آنرا با گل کاجیره یا چیز دیگر برنگ‌زرد درآورده باشند .

بسته یك بند کهربا بمیان　　در چمن شد مگرقلندر گل
گشت یکدل بغنچه تا بگشود　　خانهٔ گنج باغ را درگل
غنچه را جام جم فتاد بدست　　یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ‌دفتر خویش　　سبز کرده‌است جلد دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم　　بروروقها کشیده مسطر[1] گل
تا کند حرفهای رنگین درج　　بروی از مدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضا علی که شدش　　بهزاران زبان ثنا گر گل
بسکه دردشت خیبر[2] ازتیغش　　رست از گل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود　　نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش از غبار اشهب[3] او　　مشگ دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او　　یاسمین سیم دارد وزر گل
باد قهرش اگر برآن باشد　　ندمد تا بحشر دیگر گل
ورشود فیض او براین ماند　　تازه تا صبحگاه محشر گل
بود از رشح[4] جام احسانش　　که‌باین رنگ گشت احمر گل
باشد ازیاد عطر اخلاقش　　که براینگونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه‌ای که ازاو　　زیر دامان نهاد مجمر گل
درازل بسته است قدرت او　　اندر این شیشهٔ مدور گل
گر نهد در ریاض لطفش پای　　دمد از ناخن غضنفر[5] گل
حرز خودگر نساختی نامش　　کی شدی برخلیل آذر گل
ای که باغ علوّ قدرت را　　چرخ نیلوفر است و اختر گل
دم زلطفت اگر خطیب زند　　دمد ازچوب خشك منبر گل

۱ـ سطرآرا ، خط کش　　۲ـ هفت قلعه خیبررا که‌مرکز یهودیان بود امیرالمومنین علی (ع) فتح کردودرخبراست که بادوانگشت درازقلعه‌خیبربرگرفت‌وساکنین آن‌قلاع را برخی بکشت وبرخی اسلام‌آورده وجمعیتی هم مقررشد جزیه... ند ودر پناه اسلام در امان بمانند.
۳ـ اسب‌خاکستری‌رنگ وهرچیزی که دارای‌رنگ سیاه‌وسفید ویا خاکستری باشد.
۴ـ تراویدن‌آب‌ازچیزی ونیز بمعنی‌عرق بدن　　۵ـ شیردرنده.

گر دهندش زباغ قهرت آب　　بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن　　نبود روگشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت　　غنچه‌سان‌خویش را بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت　　سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو　　برسپاه خزان مظفر گل
باد قهرت اگر بخلد وزد　　خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت　　دود گردد بنفشه اخگر گل
خشك ماند درخت گل برجای　　گر بگویی دگر میاور گل
گر نیاید زجوی لطف توآب　　نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که دردعا کوشیم　　زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجهٔ صرصر　　پست وباخاك ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه‌داردزبادصرصر گل

✡✡✡

۲۴

شاه انجم چوزرافشان‌شوداز برج حمل
پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل

تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال
آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل [۱]

در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ
بسرانگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل

دوزد از رشتهٔ باران و سر سوزن برف
ابر برقامت اشجار دو صد گو نه‌حلل [۲]

ای خوشا خلعت نوروزی بستان افروز
جامه ازاطلس زنگاری و تاج‌ازمخمل

تا گزندی نرسد شاخ گل زنبق را
کرده از غنچهٔ نورسته حمایل هیکل

چون فروزان نبودعرصهٔ گلزار که هست
برسر چوب ز گلزار هزاران مشعل

درد سر گر نشد از سردی باد سحرش
آبی از بهرچه برناصیه [۳] مالد سندل

پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد
لاله از بهر همین کرده فروزان‌منقل

ازچه‌رو گشته‌چنین‌شاخ گل آغشته بخون
فحل [۴] نگشوده‌اگر نشترخارش‌اکحل [۵]

لاله سر برزده از سنگ ز سرتاسر کوه
گل برون‌آمده ازخاك زپاتا سرتل [۶]

گویی از کشته شده‌پشته‌سراسردرودشت
از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل

مسند آرای امامت علی عالی قدر
والی ملك و ملل پادشه دین و دول

باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملکوت
عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل

---

۱ ـ ابزاری که باآن زنك چیزی‌را بگیرند وآنراجلادهند ۲ـ (جمع‌حلی)ـ‌زینتها، زیورها ۳ـ‌پیشانی، موی‌پیش سر ۴ ـ نر، ضدماده، گشن ۵ـ نام‌رگی است‌درذراع که‌آنرا فصد‌کنند وبفارسی رك چهارا ندام میگویند ۶ ـ تپه، پشته.

حکمتش گر بطبایع نظری بگشاید / نتوان نام و نشان یافت‌زامراض‌وعلل
پیش درگاه توچون سایه بود دربن چاه / گرچه بر دایرهٔچرخ‌برین‌است زحل
اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود / سر بر آرد زگریبان ابد شخص ازل
پیش ماضی اگر از حفظ تو باشد سدی / هرگز از حال تجاوز نکند مستقبل
تافت بریکدگر از خیط[1] زر مهررسن / ساربان تو به پا بستن زانوی جمل
نیست خورشید فلك بر طرف جرم هلال / طبل بازیست ترا تعبیه در زین‌کتل[2]
روز ناورد که افتد زکمینگاه جدال / در فلك زلزله از غلغلهٔ کوس جدل
پرزندمرغ‌عقاب‌افکن تیر از چپ وراست / بال نسرین سماوی شودازواهمه شل
خاك میدان شود آمیخته با خون سران / پای اسبان سبك خیز بماندبه وحل[3]
بررك جان فتد آن عقده زپیکان خدنگ / که بدندان اجل نیز نگردد منحل
لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون / که‌مبادا شود این‌سقف مقرنس‌مختل
دامن فتنه اجل گیرد و پرسد که چه شد / گویدش فتنه‌چه یارای سخن‌لاتسئل[4]
شدپرآشوب‌جهان وقت گریز است گریز / قوت پااگرت هست‌محل است محل
گرنه پای اجل ازخون یلان سست شود / صد بیابان بهزیمت برود زین‌مرحل
برکشی‌تیغ زرافشان وبرانگیزی رخش / آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل
از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند / گردیکران[5] توسکان فلك‌برمکحل[6]
آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت / ز آب تیغ‌تو همان حادثه آید بعمل
ز آتش تیغ جهانسوز تو آید بدمی / آنچه درمدت صد قرن نیاید ز اجل
آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای / قلزم قهر تو در زورق افلاك خلل
فی‌المثل گربفلك خصم برآید چو نجوم / سایه برعرصهٔ اعلا فکنی از اسفل
برکشی‌تیغ‌چوخورشیدبه‌یکدم کم و بیش / اندرآن‌عرصه‌نه‌اکثر بگذاری‌نه‌اقل
داورا دادگرا داد ز بیمهری چرخ / که‌ازاوشادی‌من‌جمله‌به‌غم گشت‌بدل
آه‌کز گردش سیاره به رخسار مرا / هست‌چون‌صفحهٔ‌تقویم‌زخون‌صدجدول

۱ـ رشته ، نخ ، سلك ۲ـ اسب‌یدك، جنیبت ۳ ـ گل‌ولای ، منجلاب ٤ـسوال‌مکن
۵ ـ اسب ٦ ـ میل باریك که باآن سرمه بچشم میکشند .

کام ما چون نبود تلخ که از شوری بخت گر نشانیم نی قند بر آید حنظل [1]
منم از حرف تمنی و ترجی فارغ شسته ازصفحهٔ خاطررقم لیت و لعل
پی‌زر کج نکنم گردن‌خود چون نرگس خرقه‌برخرقه‌ازآن‌دوخته‌ام‌همچوبصل [2]
وحشی افسانهٔ درد تو مطول سخنی است طول گفتارزحد رفت‌مکن زین‌اطول
تا کند فرق که اول نبود چون آخر خواه آن‌کس که‌بودعاقل‌وخواهی‌اجهل

عمرخصم توچنان‌باد که‌از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهادازاول

---

۱ ــ میوه‌ای است شبیه بهندوانه‌کوچك، کوچکتراز نارنج ولی بسیار تلخ ۲ــ پیاز، تشبیه بدانمنظور است که ازبس وصله برروی وصله برجامه خود دوخته همانندپیازتودرتوشده‌است.

درستایش حضرت ثامن الحجج علی بن موسی الرضا (ع)

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل
بر هوا می‌افکند از خرمی دستار گل

گر نه از رشک رخ او روبناخن میکند
مانده زخم ناخنش بهر چه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب وار
دامن خود در ره آن سرو خوش رفتار گل

خویش را دیگر بآب روی خود هرگز ندید
تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

از رگ گردن نگردد دعوی خوناب خوب
گو برو باروی او دعوی مکن بسیار گل

نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود
چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل

گر گدایی درهم اندوز و مرقع پوش نیست
ازچه رو برخرقه‌دوزد درهم ودینار گل

تا میان بلبل و قمری شود غوغا بلند
میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل

برزمین افتاد طفل غنچه گویا از درخت
خود نمودش غنچه بر شکل دهان مار گل

گرنمی آید زطوف روضهٔ آل رسول
چیست مهر آل کاورده است بر تومار گل

نخل باغ دین علی موسی جعفر که هست
باغ قدر و رفعتش راثابت و سیار گل

آنکه بردیوار گلخن گردمد انفاس لطف
عنکبوت و پرده راسازد بر آن دیوار گل

نخل اگر از موم سازی در ریاض روضه‌اش
گرددازنشو و نما سرسبز و آرد بار گل

گاه شیر پرده را جان میدهد کز خون خصم
بردمد سرپنجهٔ او را زنوك خار گل[1]

---

۱ ـ در خبراست که روزی درمجلس مأمون الرشید عباسی شخصی بحضرت رضا علیه السلام روکرد وگفت تو داعیه خلافت و امامت داری و چنین شایع شده که بر اثر دعای تو باران آمده و رفع خشکسالی شده وحال آنکه این مسأله را جز امری طبیعی تلقی نتوان کرد. اگر چنین شایعه‌ای درست نیست علت آنکه تاکنون در صدد تکذیب بر نیامده‌ای چیست و اگر چنین داعیه‌ای داری امر کن بعکسهای شیر که در پرده مصور هستند مرا بدرند ، حضرت رضا (ع) درحق او نفرین کردو تصویر شیران مجسم گشته اورا بدریدند .

گه برون آورد خارسا کنی‌ازپای سگک — گاه دست ناقه‌اش‌زد برسر کهسار گل
گاه بهر مردم آبی ز خون اهـرمن[۱] — نقش‌ماهی را کند در قعردریا بار گل
ای که دادی دانهٔ انگور زهرآلوده‌اش[۲] — کشت کن‌اکنون بگلزاری که باشدیار گل
با دل‌پرزنگ‌شو گو غنچه در باغ جحیم — آنکه پنهان‌ساختش‌درپردهٔ‌زنگار گل
ای‌بدور روضه‌ات خلدبرین‌راصد قصور — وی به‌پیش نکهتت باصدعزیزی‌خوار گل
گر وزد برشاخ گل باد سموم قهر تـو — از دهن آتش دمد در باغ‌اژدروار گل
سرورا کلک‌منست آن بلبل مشکین نفس — کش‌باوصاف توریزدهردم‌ازمنقار گل
کلک من‌بامعنی‌رنگین‌عجب شاخ گلیست — کم فتدشاخی که آرد بارا‌ین‌مقدار گل
درحدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست — کیست کاین‌رنگش‌بوددرگلشن‌اشعار گل
کی بود چون‌دفتر گل پیش دانایان کار — گر کسی‌چیندز کاغذفی‌المثل‌پرگار گل
از گل بستان که خواهد کردبردیوار رو — گر بود برصفحهٔ دیواراز‌پر گار گل
کی‌تواندچون گل گلشن‌شود بلبل فریب — گر کشد برتختهٔ در باغ رانجار گل
غنچه‌سان سردر گریبان آروحشی بعدازین — بگذراز گلزاروبااهل‌طرب‌بگذار گل
در گلستان دل‌افروز جهان‌مارا بس است — پنبهٔ مرهم که کندیم از دل افکار گل
شد بهاروچشم بیمار غمم درخون نشست — در بهاران بوتهٔ گل بردمدنا چار گل
تابهار آمد در عشرت برویم بسته شد — کو بازدبردرخوشحالیم‌مسمار[۳] گل
در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویـم — دردعا کوشیم گودست دعا بردار گل
تازبان گل کشد بر صفحه بی‌پرگار آب — تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل
آنکه یکرنگ‌نقیضت گشته وز بیدانشی — میشمارد خار را درعالم پندار گل

بادرنگی کزرخش گردد سمن زار آینه
بسکه اورا ازبرص بنمایدازرخسار گل

۱ـمظهرشروفساد۲ـبنا بر‌وایات، حضرت‌علی بن‌موسی‌الرضا(ع) رامأمون‌الرشیدعباسی بوسیلهٔ انگورمسموم ساخت ۳ـمیخ.

در ستایش شاه غیاث‌الدین

۳۶

ای تماشاییان جاه وجلال — بشتابید بهر استقبال
که‌زره میرسدبه صد اعزاز — از دره شاه موکب آمال
موکبی باجهان جهان شوکت — موکبی با جهان جهان اجلال
خلعت خسروانه سرتا پا — داشته شاه خسروان ارسال
آنچنان‌چون عدیل سوی‌عدیل — وآنچنان‌چون همال[1] سوی‌همال
تاج‌وسارق[2] نهاده طالع وبخت — برسر دست دولت واقبال
تاجی از مهر پایه‌اش ارفع — مهری ایمن زاحتمال زوال
تاجی اختر براو گهر پیرای — اختری فارغ از فتور[3] وبال
پیش پیش افسری چنین وزپی — اسب‌وزینی‌چوچرخ‌وجرم هلال
اسبی اندر جهندگی چوصباً — اسبی اند روندگی چو شمال
در فضایی چوپهن دشت سپهر — بردویده به‌نیم تك چو خیال
در مضیقی چو تنگنای قلم — شده باریك درخزیده چونال
همچو تیرش قلم جهد زبنان[4] — چون مصور تکاورش تمثال
وقت سرعت بود تقدم جوی — پای او برسرو دمش بریال
اینچنین اسب واینچنین تشریف — کش دوصد دولت‌است در دنبال
باد یارب مبارك و میمون — بر توفرخنده بخت فرخ‌فال

۱ـ انباز، همتا، قرین ۲ـ بغچه ، دستمال بزرك که‌در آن چیزی بندند

۳ـ سستی‌وکندی ۴ـسرانگشتان .

میرمیران غیاث ملت و ملك شحنهٔ کامل صنوف کمال
قلزم معنی و محیط کرم عالم دانش وجهان نوال
عالم از روی بخت خرم تو صبح عیداست وخاطر اطفال
روز بدخواه وکلبهٔ سیهش شام‌مرگ است‌وخاطر جهال
اثر خفت مخالف تو ثقل ذاتی برد زطبع جبال
سایهٔ ذلت معاند تو لعل‌وگوهر کندچوسنگ‌وسفال
وقت حاضر جوابی کرمت چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست‌نی کان‌زمان‌نباشد گنگ چیست‌لا، کان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تو وعده درتحت‌امرهای محال
در جهان فراخ احسانت مدت انتظار تنگ مجال
گر تو گویی که باز روبه‌ازل باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی ودی امروز شود امسال پار وپار امسال
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ هیچ زهری چو زهر توقتال
افکند نرم خویی خویت دوستی در میان شیر وغزال
خصم‌را برتو چون گزیند عقل باوجود ظهور نقص وکمال
تا بود پای ابلق مهدی[1] کس نبوسد سم خر د جال
داورا خاك راه تو وحشی که زبی لطفی توشد پامال
گربه احوال او نپردازی ای بدش حال وای بدش احوال
تاچنین‌است دورچرخ که‌نیست ماضی وحال او به یك منوال
مدت دولت توباد چنان
که‌برد رشك ماضیش‌برحال

۱ـ مراد حضرت ولی‌الله امام دوازدهم شیعیان است.

درستایش میرمیران

۲۷

برکسانی که ببینند بروی تو هلال
عیدباشدهمه روز وهمه ماه‌وهمه سال

میرمیران که بود طلعت فرخندهٔ او
صبح‌عیدی که‌شد آفاق از اوفرخ‌فال

گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زیند
کس‌درایوان‌توبرنگذرداز‌صف‌نعال[1]

بسکه انصاف توبرتافته سرپنجهٔ ظلم
عبث محض نمایند پلنگان چنگال

قهرت آنجاکه کند زلزلهٔ تفرقه عام
حفظ جمعیت اجزا نکند طبع‌جبال

عزمت آنجاکه شده‌درمدد ناصیه‌صلب
ریشه درآهن و فولاد فرو برده‌نهال

میشودکور حسودتو و درمانش‌نیست
که‌مصون‌است‌کمال توزآسیب‌زوال

دایم این‌نیر تابنده به‌سمت‌الرأس‌است
گوبسوراخ‌نشین شب‌پره‌کوته‌کن‌بال

گرنه هم لطف تو باشد سپرجان عدو
سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال

موراز‌طشت‌برون‌آیدواین‌ممکن‌نیست
کاختر تیرهٔ خصمت بدرآید ز وبال

دیدهٔ بخت‌بد اندیش‌توازگردش چرخ
چون‌ببیندرخ‌مقصود که‌امریست‌محال

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند
گرچه‌درصنعت‌خودموی شکافد کحال[2]

گر بخون ریختن خصم تو فتواطلبند
خونش آوازبرآرد که‌حلال‌است‌حلال

فلك‌ثابت از آنسوی زمان تازد رخش
از سمند تو اگر کسب کنداستعجال

رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود
در شب تار توان دید پی پای خیال

صیت[3] آسایش عدل توبرانگیزد شان
کز مضیق‌رحم آیندسوی‌مهداطفال

۱ـ پائین مجلس ، آستانه در، کفش‌کن   ۲ـ رگزن،حجامت‌گر   ۳ـ آوازه،شهرت.

دست انصاف تو آن کرد که در پای حمام[1] حلقهٔ دیدهٔ باز است چوزرین خلخال
گر کند خصم تو در آینه آن روی کریه از رخش در پس آیینه گریزد تمثال
جودت از بوالعجبیها شده مغناطیسی که کشد جذبه‌اش از کام و زبان حرف سؤال
هیچ حرف طمع ازدل بسوی لب نشتافت کش صدآری وبلی از تو نکرد استقبال
داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال
نرسد جز تو بکس گوهری ازخاطر من کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب‌ز زلال
معدن طبع مرا کرد پراز جوهر خاص پرتو تربیت عام تو خورشید مثال
این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند همه دانند که نادر بوداین طرز مقال
سخن من نه‌زجنس سخن مدعی است که‌بودبرسر کوصدصدازین‌سنگ‌وسفال
وحشی اینجاچو رسیدی‌بهمین‌قطع‌نمای که‌چوممدوح‌تو تمییز کندنقص‌و کمال
تا مقرر بود این وضع بتاریخ عرب که بود عید صیام اول ماه شوال
بر تو ای قبلهٔ احرار[2] عرب تا به عجم
عید باشد همه روز وهمه‌ماه‌و همه سال



۱- کبوتر ۲-جمع حر بمعنی آزادگان.

درستایش بکتاش بیگ[1]

۲۸

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال — کجا هلال و رسیدن بهمستقر کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز — نداشتی زرو گوهر رواج‌سنگ وسفال
شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظل همای — وگرنه همچو هما بود بوم را پروبال
زطالعست که خونی کزوکشی دامان — فشانیش به گریبان‌چوشدبه‌ناف غزال
اگر نه‌ازاثر طالعست ، وقت بیان — چه‌موجب‌است که‌سازند تاج دولت‌دال
وگر نبود ز بی‌طالعی بگاه رقم — سبب چه بود که آمد کلاه ذلت‌ذال
زضعف وقوت طالع بود وگرنه چرا — شود گهی‌صفت ماه بدر وگاه هلال
اگرچه جزو زمانندواصل‌هردویکیست — کجاست سلخ[1] صفر همچوغرهٔ شوال

۱ـ بکتاش بیك‌پسر ولی سلطان که عم او سلطان افشاراست فرمانروای کرمان‌بوده‌واو نیز از ممدوحین وحشی بشمارمیرود .

بکتاش‌دختر سیدحلال‌الدین میرمیران(میرمیران سوم) را بزنی گرفت و علم خودسری و طغیان برافراشت وبایعقوب‌خان حاکم‌فارس درافتاد ولی‌عاقبت‌الامراز یعقوب‌خان شکست‌خورد وبه‌یزدگریخت وبخانه پدرزن خود میرمیران پناه برد ولی یعقوب‌خان باکمك وهواخواهی شاه عباس به یزد آمد و به‌میرمیران که خود فرمانروای یزد بود پیغام فرستاد که‌بکتاش‌خان به‌پادشاه وقت‌یاغی است وازاوخواست تابکتاش‌بیك‌را تسلیم نماید. میرمیران هم‌از ترس‌شاه‌عباس دامادخویش را بدست یعقوب‌خان‌سپرد وناجوانمردانه بقتل رسید.

۲ـ روز آخر ماه قمری که در شام آن هلال‌ماه‌نو دیده‌شود

دوقطعه بر کرهٔ خاك هر دواز یك‌جنس   یکی بصدر سمر[۱] شد یکی به‌صف نعال
دلیل طالع و بی طالعی همینم بس   که‌من به کنج فراقم‌دلم به‌بزم وصال
چه بزم ، بزم بلند اختر خجسته‌اثر   چه‌وصل، وصل‌همایون فرستوده‌خصال
گزیده گوهر کان سخا و معدن جود   یگانه گوهر دریای لطف وبحر نوال
جهان عزّ وشرف عالم وقار وشکوه   سپهر رفعت وشان آفتاب جاه وجلال
بلند مرتبه بکتاش‌بیگ گردون قدر   که در زمانه نبیند کسش نظیروهمال[۲]
زکحل خاك ره یکدلان اوچه عجب   دوبینی‌ار بردازچشم احولان کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید   که‌عکس‌شخص نهان‌داردا ندر آب زلال
به‌بیشه دردهن شیراز آن روایح[۳] خلق   بساط عطر فروشی نهاده باد شمال
به‌نیش افعی و در کام اژدها ننهاد   اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر اوقتال
اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل   کسی‌زخنجر وشمشیر او کشد تمثال
به گردجسم نــگردند روزحشر ازبیم   روان سام نــریمان[٤] وروح‌رستم زال
مجرد از صفت حال ماند و مستقبل   زمان‌عمر حسودش ز فرط استعجال
زپیش همت او خلعتی که آرد بخت   به‌لامکان رود اورا فلك به‌استقبال
میان خواهش وجودش نه آن‌یگانگیست   که دست‌وپا بمیان آورد جواب‌وسؤال
درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه   زطوق حلقهٔ«ها» کرده عنبرین‌خلخال
زهی ضمیر توجایی که پرده‌بر فکند   جمیلهٔ تتق غیب را ز پیش جمال
کند چومشوره‌در نصب خسروی زملوك   فلك ز مصحف اقبال او گشاید فال
اگر ضمیر تو برزنگ پرتو اندازد   ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال
نفاذ امر توچون با زمان دواند رخش   گهی‌عنان کشد وگاه بیند از دنبال
به‌عهد عدل تو بگشاید اراشاره کنی   اسد[٤] به‌ناخن ودندان گره زشاخ‌غزال

۱ ـ افسانه ، افسانه شب   ۲ ـ انباز ، برابر ، همتا   ۳ ـ جمع ریح بادها ، بویها
٤ـ سام‌نریمان نام‌پدرزال زرکه بدستان‌معروف است ، اوولایت نیمروزوزاولستان‌وهندوستان‌داشت واورا سام یك‌زخم از آن‌جهت گویند که‌اژدها رابیك زخم‌گرز کشت . بعدازآنکه سه‌چوبه‌تیردر دهانش‌زده‌بود ودرعهداوزال‌پدررستم،ازمادربزاد ٤ـشیردرنده.

زخصم خشك وتر هستیش برآرد دود — اگر زبانهٔ خشم تو افتدش بهخیال
بهعهدعدل تو شمشیر گردن افرازان — گرفته زنگ چو درنوبهار تیغ جبال
رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا — بهنوك نیزه گشاید قضای بدقیفال[1]
شجاعت‌تو که مرآت[2] نصرت‌وظفر است — دراو بصورت رستم عیان شود تمثال
بهتنگنای رحم از جدایی در تو — نشسته درپس زانوی حسرتند اطفال
بهبیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری — بجای ناخنش الماس رسته‌از چنگال
مهابتت که سواریست اژدها توسن — زپشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
پی‌ثنای تو سربرزند جواهر نطق — بسان‌جوهر تیغ از زبان مردم لال
تو برسرآیی اگرصد جهان گهر بیزد — فلك که برزبر هم نهاده نهغربال
زسر برون‌برش از نیم قطره آب‌حسام — که عمر خصم تو پیمانه‌ایست‌م الامال
اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ کنی — شب مقابله طالع شود زشرق هلال
رسیده است بجایی عدالت توکه هست — عبور شیر از این‌پس بهلالهزار محال
زبیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس — که کشته‌صیدی‌و کرده‌ست‌خون‌اوپامال
ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا — مباد بی‌تو و دور تو گردش مه‌وسال
زراه قدر ترا آفتاب گویم لیك — گرآفتاب بود خالی از کسوف‌ووبال
ستاره گویمت ازروی منزلت اما — اگر ستاره بود ایمن از هبوط ووبال
بهچرخ نسبت ذات تو می‌کنم اما — بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال
غرض که‌نسبت بی‌شرط اگر بود منظور — ترانه هست نظیر وترانه هست مثال
قلم‌بیفکن و قائل بهعجز شو وحشی — چرا که‌برتراز این‌نیست‌جای‌قال‌ومقال
همیشه‌تا نتوان چید گل ز شاخ گوزن — همیشه‌تا نتوان خورد بر زشاخ‌غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام
کندد‌رآهـن و فـولاد‌ریشه‌سخت نهال

۱ـ رگی‌است که گشادن وخون‌گرفتن از آن برای‌سروروی وگلومفیدباشد.

۲ـ آئینه.

۲۹

نمازشام که سیمین همای زرین بال ‌ ‌ ‌ به‌بام باختر انداخت سایهٔ اقبال
پدید گشت مه‌نو زظرف چشمهٔ مهر ‌ ‌ ‌ بسان خشك‌لبی بر کنار آب زلال
نموده هیأت پروین بعینه چون گویی ‌ ‌ ‌ که‌کرد ازاثر آبله بسی تبخال
زفرطظلمت شب تنگنای عالم خاك ‌ ‌ ‌ سیاه شد چو شبستان خاطر جهال
سیاهی شب دیجور[1] تابدان غایت ‌ ‌ ‌ که بعد حرق[2] هواالتیام[3] بود محال
به‌صدچراغ نبردند از سیاهی شب ‌ ‌ ‌ بسوی متصد خود راه شبروان خیال
شبی‌چنانکه تو گویی نمونه‌ایست مگر ‌ ‌ ‌ زروز خصم جهان داور ستوده خصال
ملك‌سپاه فلك بارگاه ، خان احمد ‌ ‌ ‌ سپهرشوکت‌وحشمت‌جهان جاه‌و جلال
به‌غایتی‌است‌عطایش که‌خواهد از اشجار ‌ ‌ ‌ بجای برگ‌زبان بردهد به‌گاه سؤال
کمینه زله خور[4] خوان اوتواند شد ‌ ‌ ‌ ضمان روزی اهل جهان‌به استقلال
زشوق رایت احسان بی‌کرانهٔ او ‌ ‌ ‌ چه‌خون که‌دررحم‌مادران‌خورند‌اطفال
شد از مهابت او زهرهٔ نهنگان آب ‌ ‌ ‌ بس است‌تلخی‌آب بحار شاهد حال
به‌روز حمله کمین خیل او به زور کمند ‌ ‌ ‌ کشند ماضی ایام را به‌عرصهٔ حال
زهی‌کمند تو آن اژدها به روز وغا[5] ‌ ‌ ‌ که‌جذب ثقل‌جبلی کند ز طبع جبال
چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی ‌ ‌ ‌ که‌چشم کرده سیه برهلاك شیر غزال
هزار دوره به‌یك دم‌کند گر آموزد ‌ ‌ ‌ فلك ز عمر حسود تو رسم استعجال

۱ـ شب تاریك وشب بیست‌و هفتم از هرماه ۲ـ سوختن ۳ـ بهم‌آمدن و به‌شدن زخم، بهبودی‌جراحت ٤ـ طعامی که مردم فرومایه از جای بردارند و ببرند وغالباً بالفظ گذاشتن‌و بستن‌و کشیدن‌وداشتن‌و ربودن وخوردن مستعمل است ٥ـ جنك و شوروغوغا.

فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل — چنانکه‌حسن‌بتان راسواد[1] نقطهٔ خال
هزار بار فزون از پی تکاور تو — تمام کرد وشکست آفتاب نعل هلال
کزین وسیلهٔ خدمت اگردهد دستش — که رایضان[1] ترا پانصد به‌صف نعال
سپهر منزلتا، عرضه‌ایست وحشی را — به‌حضرت توبیان میکند علی الاجمال
نهفته نیست که طوف جناب عالی‌شاه — که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال
اگرچه برهمه‌چون طوف خانهٔ کعبه — نموده فرض خداوند کعبه‌جلّ جلال
دراین‌فریضه بود فرض استطاعت وبس — وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال
همیشه تابود این حال دور گردون را — که‌نیست ماضی‌ومستقبلش به‌یك منوال

بهر طرف که تو آیی زمان مسقبل
معاونی رسدت هر زمان به استقبال



۱ـ سیاهی ۲ـ رایض و رائض کسی‌است که اسبانرا ریاضت آموزدو برای‌مسابقه‌مهیا سازد و آن چابك‌سوار باشد.

۳۰

عید خرم ترازاین یاد ندارد ایام غالبا روی تو این خرمیش داده به وام
به جمال تو گرین عید مجسم بودی چون‌مه‌خویش خمیدی ودویدی به‌سلام
میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب نقش ابروی توو کرده مه عیدش نام
غره[1] وسلخ[2] نیابند درآن دایره راه که به‌پرگار ضمیر توشود ماه تمام
راست‌چون‌عینك‌نگشاده نمایدبه‌محاق[3] کس‌نداند که کدام است‌مه ومهر کدام
هست رای‌تو که اسرار نهانخانهٔ غیب غایبانه کند ارباب دول را اعلام
برنباتات اگر پرتو رایت افتد چشم پرنور دهد بار درخت بادام
مهریك روز اگر جا به ضمیر تو دهد آخر پرسش محشر رسدآن روز به‌شام
ورشود روز بداندیش توشب‌را نایب همه در شب گذردتابه‌گه روز قیام
تن‌خصم‌توچوشهریست که شاهش بکشد کوچه‌های پرازآشوب دراو راه مسام[4]
سردشمن نکند روز جزا تیز سری تیغ باطن‌چو کشد پنجهٔ قهرت زنیام
قهرت‌آن‌قلزم زهراست کزو مایه برد چون‌به زهرآب‌دهدخنجر خودرابهرام
خشمت‌الماس‌فروشی‌ست که‌با آن‌چنگال پیش‌اودست به دریوزه گشاید ضرغام[5]
آسمان بر سرفتنه‌است‌چه‌شرها بکند گر گذاری که‌بگردد بسرخود یك گام
پیش‌دندانش سر خارو سرمرد یکیست شتر مست کش از دست گذارند زمام

۱- روز اول هرماه ۲- شب آخرهرماه که در آن شب ماه‌نو بینند ۳- کاسته شدن ماه‌و ابتدای آن‌از شب پانزدهم شروع میشود ونیز بمعنی سه روز آخر ماه‌که درآن ایام ماه ناپدید می‌شود ٤- سوراخهای بغایت کوچك که در تمامی پوست بدن‌آدمی وغیره‌دیر هربن موباشد و عرق و بخارات از آنها دفع‌شود. ٥- شیر درنده.

رایض[2] امر ترا عاجز رانست ور کاب — **رخش گردون که نه‌زین کرده کس اورا نه لجام**

رستمی باید ودستی که عنان آراید — **رخش ازآن نیست که اورا همه‌کس سازد رام**

جنبش چرخ ارادیست چنین گفته‌حکیم — گرچنین است نگیردزچه هرگز آرام

بنده گویم‌نه‌چنین است وبگویم‌چونست — لرزه افتاده‌اش ازخوف توبر هفت‌اندام

مسندقدرتو جانیست که درنظم امور — به قضا وقدر آرند از آنجا پیغام

نرسدبادی ازین ره که به‌پیشش ندوند — کزخداوند خبرچیست در آن‌وزچه‌پیام

عقل کل را به در قصر جلالت دیدم — گفتمش‌هست از آنسوی فلك‌هیچ مقام

گفت مامحرم این‌پرده‌نه‌ایم‌ازوی‌پرس — که فرومینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام

کثرت مایهٔ‌اجلال تو می‌آرد روز — کسوت حد ونهایت بدرد بر اجسام

دورت از گردمناهی‌است به حدی رفته — که‌چوبزم ملك‌آنجا نه‌نشانست ونه‌نام

زآنچه‌اززخمه[1] به‌تار آیدوازتار به‌گوش — وآنچه‌ازخم‌شده درشیشه وازشیشه‌به‌جام

درزمان توکه از تقویت قاضی عدل — کشتگان‌رادیت[2] ازگرگ گرفتنداغنام[3]

مادهٔ شیر ونر باز ز بس الفت طبع — شوهراز آهوی‌نر کردوزن‌ازماده حمام[4]

هر که بگذشت به‌خاك دردولت اثرت — یافت بروفق ارادت همه کار وهمه کام

نامدندی به‌زمین بی‌زرو خلعت اطفال — بودی ازخاصیت خاك درت با ارحام

مکث‌زرپیش‌توچون‌مکث‌جنب درمسجد — هست درمذهب مفتی سخای توحرام

بسکه سرمایهٔ شادی وفراغت بخشید — دلت ازنعمت خاص وکفت‌ازنعمت عام

نیم‌قطره نتوان یافت، خرند اربه‌مثل — قطرهٔ اشك به صد دریتیم از ایتام

بحر غافل که زتوکوه چه معدنها یافت — از زر وسیم وزیاقوت وزدیگر اقسام

خواست‌بر کوه کندعرض‌سخا یافت‌روان — مایهٔ‌خویش چو بردامنش افشاند غمام

سیل‌را گفت که اینها همه جمع‌آر ببر — سوی دریا وبگوکوه رسانید سلام

که تو این مایه‌نگه‌داربرای خودوابر — کان‌دل‌ودست‌من وصدچو مراهست‌تمام

ای همه وضع زمان رازتوقانون ونسق — وی‌همه‌کار جهان‌را زتو ترتیب ونظام

ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو — چوخواقین[5] معظم چه سلاطین عظام

۱- آلت کوچك فلزی که بدان تار میزنند ۲- خون بها ۳- جمع غنم بمعنی گوسفندان ٤- کبوتر ٥- جمع خاقان از لغات ترکی که درقدیم لقب پادشاهان چین وترکستان بود.

شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت — که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت — هرچه گویم‌همه‌مقبول‌خواص‌است‌وعوام

نه‌ازاین لفظ تراشان عبارت سازم — لفظهاشان همگی‌خاص ومعانی‌همه عام

جگر سوخته در نیفه[1] که این نافهٔ‌مشك — سرب‌در گوشهٔ رومال که این‌نقرهٔ خام

معنیی نیست به‌زندان عبارت دربند — که‌نجسته‌است دوسه مرتبه از قید کلام

هست از گفتهٔ این طایفه تا گفتهٔ من — آنقدر راه که از بتکده تا بیت حرام

روش کلك من ازخامهٔ ایشان مطلب — که کلاغ‌ارچه‌بکوشد نشود کبك‌خرام

فیض روح‌اللهی وپای فلك پیما کو — گرچه برصورت عیسا بنگارند اصنام

معنی‌خاص‌نه گنجیست که‌یابدهمه کس — نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه‌دام

گر بقدر سخن مرد بود پایهٔ مرد — چیست‌قدرد گران پیش‌من وپایه کدام

به زاقرانم وخواهم که اگر نبود بیش — نبود کمتر از اقران خودم قدر ومقام

شاه داند که‌غرض‌چیست ازاینهاوحشی — به دعاروکه‌بود رسم گدایان ابرام[2]

وهم‌را تا نبود هیچ به‌پرگار رجوع — چون بود دایره ساز فلك مینا فام

عمر بدخواه‌ترادرخم پرگارفنا

بادچون دایره‌آغاز یکی باانجام



۱ـ بندشلوار، کمرشلوار که بندرا ازآن میگذرانند و نیز بمعنای پوست حیوان‌مرده ومردار هم گفته شده ، ظاهراً درشعر معنای اخیر مراداست. ۲ـ اصرارو پافشاری.

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد وشد دور بکام
میرود روز زبالای تومی‌ریز بجام

درقدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ
که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به‌وام

دلفریبی که درآیند روانی به‌سجود
زاهدان‌را چو شمیمی گذرد زان به‌مشام

آخر مجلس اوبزم جدل را آغاز
اول صُحبت او مجلس غم را انجام

برسرپیك اجل گرم چو تازد گلگون
نگذارد که دگرگام نهد بر سر گام

گر گدای در میخانه خورد یك‌جامش
دهد ازمستی آن جام به جم صددشنام

ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز
لاله‌سان باقدحی برلب جوساز مقام

بسکه‌شد باد روانبخش به‌آن بی‌جانی
سرورا در حرم باغ شود میل خرام

در پس پنجرهٔ باغ برقص آمده گل
جلوه‌اش مرغ‌چمن دید ودرافتاد به‌دام

ازپی عذرکه سردرسر ساغر کرده
درر کوع‌است گهی نرگس وگاهی به قیام

غنچه بگشوده لب ازهم زسرشاخ‌درخت
یا زخون شیشهٔ‌خود کرده لبالب‌حجام[1]

گشته در لاله‌ستان داغ دل لاله عیان
همچو هندو که درآتشکده گیرد آرام

غنچه راآب دماغ است روان از شبنم
مگر ازلطف نسیم سحری کرده زکام

آفتاب سر بام است غنیمت دانید
گل‌اگر ساخت دوروزی بسرشاخ‌مقام

غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری
برد از آمدن میر به گلزار پیام

آن‌حسن خلق حسینی‌نسب حیدر دل
که‌فلك بهرزمین بوسی او کرده قیام

تیغ بند در او گر نشمارد خود را
خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام

تویی آن‌پاك ضمیری که ضمیرت امروز
به‌سخن آورد از عالم فردا پیغام

۱ـ فصاد، حجامت گر، رگزن.

با کف جودتو بخشند گی معدن‌چیست پیش‌دست کرمت ریزش ابر است کدام
اند کی‌میکند آن‌صرف به‌صدجان کندن جزویی خرج کند این به‌هزاران ابرام
کرده قهرتو مگر تیز بخورشید نگاه ورنه ازبهرچه موتیغ شدش براندام
نیست کیوان که قدم برسرافلاك زده خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به‌بام
آ نکه‌چون پسته‌ز نقل‌طر بت‌خندان نیست به که‌ازسنگ‌بکوبند سرش چون بادام
خون بدخواه‌براحباب توچون‌شیر حلال شربت عیش‌براعدای‌توچون باده‌حرام
کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
که کشیده‌ست زیمن تو کلامم به کمال که رسیده‌ست ز اقبال تو نظمم به‌نظام
نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم مردمان‌نادره خواندند مرا در ایام
چشم برجامه و بر تاج معقد دارند فکربکر سخن خاص ندانند عوام
بارها داشت بر آن کوشش عریان‌تنی‌ام که بروجامه ودستار کسی گیربه وام
تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم چون زجایی گذری‌خلق کنندت اکرام
دیگرازطعنه نگویند که وضعش نگرید باز از کینه نخندند که بینید اندام
عام شد گفتهٔ هر بی‌سرو پایی برمن لطف خاصی که بتنگ‌آمدم از گفتهٔ‌عام
کام‌حاصل‌نشودوحشی ازین گفت وشنود دره فکر منه گام وزبان بند به‌کام
تاهمه عمر دراین بادیه از چادر کف بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم
مجمع‌اهل‌صفا کوی‌توچون بیت‌حرام



۳۲

زلف پیش پای‌او بر خاک‌میساید جبین / همچوهندویی که‌پیش بت‌نهدسر برزمین
زین‌خطایش برسربازار باید کندپوست / گر کند دعوی بزلفت نافهٔ آهوی‌چین
ای شب خورشید پوشت سنبل‌باغ‌بهشت / وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین
عاجز از موی میانت مردمان‌موشکاف / مضطراز درك دهانت مردمان‌خرده‌بین
گرمی‌مهرتوهردم میشود در دل زیاد / تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین
بهر دلگرمی طلسمی ماندبرآتش مگر / غمزهٔافسونگرت‌چون‌غمزهٔسحر آفرین
مردمان دیده از موج سر شکم بدبرند / آب‌چون‌در کشتی‌افتدبدبرد کشتی‌نشین
شدبهاراماچه‌خوشحالی‌مراچون‌بی‌قدش / شاخ گل دردیده میآید چومیل آتشین
بگذراز بیت‌الحزن[1] اکنون که‌دراطراف باغ / میکند بلبل غزلخوانی به‌آواز حزین
بلبل‌از گل‌درشکایت‌غنچه خندان از نشاط / گل‌پریشان‌زین‌حکایت‌برجبین‌افکنده‌چین
تا کند در کار بلبل چون رسدهنگام کار / شاهد گل زهرپنهان کرده‌در زیرنگین
غنچه و گل اشك‌بلبل گر نمیکردندپاك / آستین آن چراخونین شدودامان‌این
آب جوبهرچه‌رودرهم کشدچون‌درچمن / کرده‌همیان‌پردرم‌ازعکس برگ‌یاسمین
غنچه گودلتنگ‌شو کوخرده‌ای‌داردبکف / کز نسیمش کیسه‌پردازیست‌هرسودر کمین
روح در تن میدمد بادبهاری غنچه را / میرسد گویا ز طرف روضهٔ خلد برین
یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف / گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین
حیدر صف در، شه‌عنتر کش‌خیبر گشای / سرور غالب ، سرمردان امیرالمؤمنین

۱ــ بیت الحزن نـام خانه‌ای است کـه یعقوب پیغمبرساخته بود و در آنجا در فراق یوسف میگریست .

تاچرا خود را نمی‌بیندز نامش سر فراز | رخنه‌هادرسینه کرداز رشك عینش حرف سین
کیست کو سر کردهٔ سر شدبدور عدل او | کش زسر نگذشت حرف ناامیدی همچو شین
گر نیارد سر فرو با پاسبان در گهت | هندوی گردنکش کیوان درین حصن حصین
از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك | بر کشد اورا بحلق از پیش طاق هفتمین
چرخ چوگانی که گوی خاك در چوگان اوست | رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین
ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود | حاش لله گر بدی الفت میان ماء وطین
شرح احوال جحیم وصورت حال جنان | سر بسر گوید، اشارت گر کند سوی جنین
ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام | وی زخیل خاك بوسان درت روح الامین
درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان | خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه‌چین
سرکشان برند سرها در گریبان عدم | هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین
وقت خونریزی که سوی بیشهٔ ناورد گاه | پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین[1]
از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا | وزغریو کوس باشد گوش گردون پر طنین
جنگجویان نیزه بازند ازیمین وازیسار | تندخویان رخش تازند ازیسار. واز یمین
گرددازبرق سنان هر سر تنور کینه گرم | باشد ازخون سران خاك سم اسبان عجین
برسمند کوه پیکر تندخویان گرم جنگ | همچو آتش گشته پنهان درلباس آهنین
بر کشی تیغ درخشان روبروی خیل خصم | وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین
آن زمان مشکل که گردددرحریم کارزار | آن نفس حاشا که ماننددرفضای دشت کین
نیزه‌داری غیرمهر آن نیزلرزان بر سپهر | تیغ داری جز جبل افتاده اوهم برزمین
دردهن تیغ و کفن در گردن ازدیبای چرخ | مو کشان آرند زیرش ازحصار چارمین
طبع معنی آفرینت در فشانی میکند | آفرین وحشی به طبع درفشانت آفرین
تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك | لعل ویاقوتی که درزیرزمین دارد دفین

بسکه بروی ز مهرپر قهر بارد آسمان
بادهمچون مار بدخواه تو درزیر زمین

---

۱ ــ بیشه ، جایگاه گرگ وشیرعرین بمعنی شیر بیشه‌است.

درستایش میرمیران

۳۳

بهار آمد وگشت عالم گلستان | خوشاوقت بلبل خوشا وقت بستان
زمرد لباسند یا لعل جامه | درختان که تادوش بودند عریان
دگر باغ شد پر نثار شکوفه | که گل خواهد آمد خرامان خرامان
چه سرزد ز بلبل الا ای گل نو | که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان
برون آ که صبح است وطرف چمن خوش | چمن خوش بود خاصه دربامدادن
نباشد چرا خاصه اینطور فصلی | دل گل شکفته، لب غنچه خندان
تو گویی که ایام شادی وعشرت | به هم صحبتی عهد بستند وپیمان
ببین صحبت عید با مدت گل | ببین ربط نوروز با عید قربان
ز هم نگسلد عهد شادی وعشرت | چو دوران اقبال دارای دوران
جهاندار صورت جهانگیر معنی | شه کشور دل گل گلشن جان
بزرگ جهان وجهان بزرگی | سر سروران جهان میرمیران
سرش سبز بادا که نخلی چواو نیست | دراین چارباغی که خوانندش ارکان
شود دیدهٔ عالم پیر روشن | ز گردی که آید ازآن طرف دامان
بدامان یوسف نهفته است کحلی | که روشن کند دیدهٔ پیر کنعان
جهان چیست مهمانسرای سخایش | نمکدان مه ومهرنان وفلك خوان
ز درگاه احسان عاجز نوازش | که کار جهان میرسد زو بسامان
نشاط شب اول حجله در سر | رود پیرزن جانب بیت احزان
بدوران انصاف وایام عدلش | بهم الفت گرگ ومیش است چندان

که برعادت مادران گرگ ماده — نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست وانصاف — وگر رتبهٔ جود اینست واحسان
عدالت به کسرا سخاوت بهحاتم — بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه جاهش — خدنگی کش‌ازپشت‌خود جسته پیکان
زفعل بد خویش افکنده دایم — پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماری وآنرا — نهاده سرانگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد — که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور وانگار پامال گشتی — چه میجویی ازپای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای‌را به افزون زدریا — چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره — بکشتی نوحت کند غرق طوفان
چه‌کارت به سیمرغ وپرواز کاهش — ترا گر پری باشد ای مور نادان
باین پر که باریست الحق نه‌بالی — نشاید پریدن ز پهنای عمان[1]
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی — پر از قصر ومنظر پرازکاخ وایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را — همه خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی — نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو وشادمانی — بود خانهٔ مبخل وپای مهمان
اساس وجود وی واشك حسرت — بود سقف فرسوده وروز باران
عدوی تو آن قابل طوق لعنت — به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده است طرح چنان اتحادی — که خواهند سربرزد از یك گریبان
بجایی کــه می‌بخشد استاد فطــرت — بهر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد — مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده برجای نطفه — کشد صورتش را بدیوار زهدان[2]
بامداد حفظ دل راز دارت — کزو راز گیتی است در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل — توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱- نام‌شهری‌است دریمن کنار بحراعظم، ازاین‌جهت‌دریای‌اعظم‌را به‌آن‌منسوب کرده ودریای عمان گویند ۲- رحم که‌قرارگاه نطفه است ، بچه‌دان.

به‌یاقوت اگرموم را دعوی افتد کز آتش نیاید دراو کسر ونقصان
برآید عرق برجبین نانشسته به نیروی حفظ تو ارقعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت برابر به فردوس میکرد رضوان
یکی نکته گفتش صریر درتو که‌رضوان شداز گفتهٔخود پشیمان
که فردوس خوبست این هست‌اما که‌درپیش مانیست تشویش دربان
جوانبخت شاها غلام تو وحشی غلام ثناگر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد زبان سخن سنج وطبع سخندان
گرفتم که باشددلم گنج گوهر گرفتم بود خاطرم ابر نیسان
چه‌آیدچه خیزد از این ابرو دریا نباشد اگر بردرت گرهر افشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما دلیری ازاین‌بیش‌پیش تو نتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم وگرنه کجا میرسد حرف عاشق‌به‌پایان
الا تا بهر قرن یك‌بار باشد ملاقات نوروز با عید قربان
همه روز توعید ونوروز بادا
وزان‌عیدونوروز عالم گلستان



درستایش بگتاش بیگ حکمران کرمان

۳۴

از آنروشد به آبادی بدل ویرانی کرمان — که‌دارد بانیی چون‌عدل نواب‌ولی‌سلطان
ز برج عدلش ارخورشید برباغ‌جهان‌تابد — به بازار آورد گل باغبان‌دربهمن و آبان
فتاده گرگ را بامیش در ایام او وصلت — صدای نغمهٔ سور است و آواز نی‌چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت — که بی‌هم مادران راشیر نستانند ازپستان
براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش — که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبارا گر بیاموزند محکم کاری و حفظش — بداردموج‌را بر آب‌چون آجیده[1] برسوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل وطبعش — یکی شد معنی‌معدن یکی‌شد صورت عمان
مگر باجود او انداخت دریاپنجه درپنجه — و گرنه پوست‌ازبهرچه‌رفت‌از پنجهٔ‌مرجان
بودمزدوردست‌بادلش[2] خورشیدازاین‌معنی — که درمیپرورد دربحروزرمی آکنددرکان
بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن — درآن ایوان که‌داردقهرمان قهراو دیوان
قبایی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش — ازل آراستش جیب وابد میدوزدش‌دامان
زهی قدر ترا بـالای اختر دامن خیمه — زهی رای توراخورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه رانشوونما بخشد — شود برخوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر برافروزد چراغ مردم دیده — نماند در فروغ روی او از خویشتن‌پنهان
دل‌خصمت که‌نگشاید،شدی گرفی‌المثل آهن — تقاضای سرستش ساختی قفل در زندان
خدنگ‌قهرپر کش کرده‌وشمشیر کین‌بسته — چوخصم‌واژگون‌بخت تو آید برسر میدان

۱ ــ ناهمواریهائی که برسطح سوهان‌است. ۲ــ بخشنده.

به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم — بقصدجانش ازسوفار[۱] سر بیرون کندپیکان
در آن میدان که‌صف بندند گردان‌دغاپیشه — اجل‌ازجاجها ندرخش‌وپیش‌صف‌دهدجولان
شودروی‌زمین ازمرد همچون‌عرصهٔ‌محشر — بود سطح هوا از گردهمچون‌نامهٔ عصیان
چنان‌گردی‌کز آن گرمایه‌باشدشام‌دوران‌را — نیارد برد روز وصل ظلمت‌ازشب هجران
زبس نوك سنان سرکشان برچرخ‌پیوندد — نماند درمیان اختران‌یك‌چشم بی‌مژگان
زندصدنیش‌بریك‌جای‌صد چو بین‌بدن‌افعی — نهدصدطوق‌بریك‌حلق‌صدا بریشمین‌ثعبان[۲]
به بالارفتن وزیر آمدن شمشیر بشکافـد — هم‌ازشیرفلك سینه‌هم‌از گاو زمین کوهان
همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد — زبس کزتیغ‌شیران‌رازندخون‌ازرگ‌شریان[۳]
گر اسبان سبکرو را نباشد درهوا پویه — زمین‌درآب گم گرددزثقل‌جوشن‌وخفتان[۴]
جهانی اززمین آن بادپای‌برق سرعت را — که برق‌وبادراپیشی‌دهد درپویه‌صدمیدان
ز خاکش مایهٔ هرچارعنصردر سکون اما — شودآتش به‌هنگام‌شتابش‌اصل‌چار ارکان
خلاف مذهب جمهوراگرشخصی‌سخن‌راند — عدد را از شمار گام او ثابت کند پایان
اگر باشد براجزای زمانش راه آمد شد — خبر زانجام‌کارآوردنش کاری‌بودآسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود — به‌شرق‌وغرب‌اگرحاضرشودیك‌شخص‌دریك‌آن
کندکاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده — چودرصحرای کین‌ازخون‌دشمن‌سرکندطوفان
نشان دست وپای او بوقت جملهٔ دشمن — یکی در اول ایران یکی درآخر توران
برآری از نیام قهر شمشیری که در آتش — برآردغسل‌هرجان کزلباس‌تن‌شودعریان
زآبش قطره‌ای گر در زلال‌زندگی افتد — سراپا زخم گیردماهی اندرچشمه‌حیوان
بهرجانب که‌آری حمله بگریزد سراسیمه — زسویی‌جان بی‌پیکرزسویی پیکر بیجان
هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله — که‌برشیرازتب‌خوفش‌بودهرشب‌بحران
زیك سوازتوغوغای قیامت وزدگر جانب — جهان‌پرشور محشر ازنهیب سروردوران
جهان مکرمت بگتاش بیگ عادل باذل[۵] — که‌ذاتش‌مصدرعدل‌است‌وجانش‌مظهراحسان
چوبگشایدخدنگ‌قهروراندتیغ کین گردد — ازاین‌یك‌رخنه‌اندرسنگ‌وزان‌یك‌رخنه‌درسندان

۱ـ بن چوبهٔ تیر که‌درچلهٔ کمان گذاشته‌میشودو نیز بمعنی‌سوراخ‌وسوراخ سوزن ۲ـ اژدها ۳ـ سرخ‌رنگ ،رنگ‌جهنده ٤ـ جامهٔ‌جنگ، نوعی‌جامه‌ابریشمی و کژآگند که‌در قدیم‌هنگام‌جنگ‌می پوشیدند ۵ـ بخشنده.

در آن ایوان که باشد قابض ارواح بر مسند	کمان او بود حاجب سنان او بود دربان
حسام قهر او رامرگ روز کین بگنجاند	جهان اندرجهان جان درمیان قبضه و یلمان[1]
چوراه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش	سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران
نمی آیندبی هم برسر کین بسته پنداری	سرشمشیر او باپای مرگ ناگهان پیمان
کمان وتیر را نا دیده مثلش کار فرمایی	ازآن وقتی که در بطتر کش افتاده ست باقربان[2]
زتیغش هردهن کز پیکر دشمن پدید آید	نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان
بدینسان صف شکافی هم عنان صف دری چون تو	صف دشمن اگر کوه است باهامون شود یکسان
معاون گرسپاه روم وچین باشد مخالف را	نه ازاتباع ایشان زنده بگذاری نه ازاعوان
به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی	سرقیصر بود کآویزیش از گردن خاقان
رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آن کشور	که چون عدل تودروی قهرمانی میدهد فرمان
بود ازآشیان جغد ره در خانهٔ عنقا	درآن ومو بری کش دارد انصاف توآبادان
بهار عدل تو دارالامان راساخت بستانی	که شد گلهای خلد ازرشك اوداغ دل رضوان
بنام ایزد چه بستانی دراو صد گلبن دولت	زهر گلبن هزاران غنچهٔ فرمان وی خندان
بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی	اگر وحشی به گستاخی صفیری زد دراین بستان
الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی سر	الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان
به تدبیر توبادا عقل چون جان ازخرد خرم	به انصاف توبادا ملك چون پیکر بجان نازان

به امر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی
خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الاذعان



۱ ــ ضرب شمشیر ۲ ــ جای کمان، جعبه‌ای بوده که کمان را در آن میگذاشته‌اند.

۳۵

جهان چــرا نبود در پناه امن وامان | که هست مایهٔ امن وامان پناه‌جهان
معزّ دین ودول خسرو ستاره محل | معین ملك وملل پادشاه شاه نشان
سپهر عز وعلا فتنه بند قلعه‌گشا | جهان جود وسخا تاج بخش تاج‌ستان
شعاع نیر[1] فتح از لوای اولامع | فروغ اختر بخت از جبین اوتابان
پی محافظت بره از تعرّض گرگ | چوهست صولت‌عدلش چه‌احتیاج شبان
زرنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر | که بسته زنگ غم از غصهٔ کفش‌دل‌کان
عجب‌زهمت تشریف‌بخش او که گذاشت | که طفل سوی‌وجودآید ازعدم‌عریان
جهان زغایت امن وامان چنان گردید | به دور معدلت آثار پادشاه جهان
که‌اهل عربده‌را نیست‌حدآن که کشند | به‌قصد عربده شمشیر جز بروی فسان
عدو ز خوردن تیغ توزرد روتر شد | اگرچه خوردن ماهی‌است‌دافع یرقان[2]
کجا عدوی تو یابد خبر زصدمهٔ صور | که ازفسانهٔ گرز توشد به خواب گران
زابردست توشد چون صدف کف‌همه‌پر | چنانکه نیست تهی غیرپنجهٔ مرجان
سپهربا تومگر لاف غدر[3] زد که قضا | فکنده بررخ او از ستاره آب دهان
به دور عدل تو آن فرقه را رسد زنجیر | که دم زنندز زنجیر عدل نوشروان
زعهد عدل توگر کسب اعتدال کنند | فصول اربعه درچار باغ چار ارکان
به یك قرار بماند لطافت گلشن | به یك طریق بماند طراوت بستان
چنان‌زجود تو گوهرپراست دامن‌چرخ | که حلقه‌گشته قدش‌ازگرانی دامان

۱ ـ بسیار نوردهنده‌ودراینجامراد آفتاب‌است۲ـ مرضی که دراثر بیماری کبدو اختلال‌عمل آن‌وماندن صفرادرخون بروزمیکندوپوست بدن‌انسان‌وسفیدی داخل چشم زرد میشود ، زردی ۳ـ مکروحیله.

اگرچنانچه‌نه‌دراصل وفرعیك شجرند | نهال رمح تووچوب موسی عمران[۱]
به‌روز معرکه این‌ارچه روشوافعی | به‌وقت معجزه آن ازچه روشودثعبان[۲]
درآن مصاف که باشد اجل سراسیمه | زگیرودار جوانان وهای وهوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر | دهد فضای نبرد ازبساط حشر نشان
شود به‌صورت چشم‌خروس حلقهٔ درع[۳] | بود به هیأت منقار زاغ نوك سنان
زنندفتح وظفرهردو در رکاب تودست | شوی سواربر آن گرم خیز برق‌عنان
تکاوری که‌چوگردید گرم پویه‌گری | زنور بینش‌خود بیش جسته صدمیدان
سبك‌روی که‌نیفتدبه‌موج ریگ شکست | اگر روانه شود برفراز یك میدان
به‌تارمو اگرش ره فتاد درشب تار | چنان‌دوید که گلگون اشك برمژگان
به‌دفع حیلهٔ دشمن به‌روی ران‌شمشیر | بقصد حملهٔ اعدابه زیرران یکران
هزار فتنه زتوفان‌نوح باشد بیش | چو آب دردم‌آن تیغ‌آبدار نهان
زبادگرز تو بهرام را شود رعشه | زعکس تیغ توخورشید راشود خفقان
بودسنان تو نایب مناب صد فتنه | شود حسام تو قائم مقام صد توفان
میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ | زبیم قابض ارواح پاکشد زمیان
اگر سپاه مخالف کند چوخیل نجوم | فراز قلعهٔ ذات البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی برآسمان توسن | حصار چرخ برین بازمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای توبربسیط زمین | فتاده‌صیت[٤] سخای تو دربساط زمان
توآفتاب منیری ومن هلال ضعیف | من ابرمایه ستانم تو بحر فیض‌رسان

۱ـ در قصص آمده است که وقتی موسی‌علیه‌السلام نبوت خود را ابلاغ‌کرد فرعونیان از او معجزه خواستند ، وچون درآن عصر کهانت وسحردرحداعلای رواج بودسحر. گمان بردند که با وسائل خویش‌خواهند توانست برموسی غلبه‌کرده ومعجزات او را باطل سازند لذا ضمن‌مجلسی که فرعون هم درآن شرکت داشت باوسائل کهانت بجادوگری پرداختند،موسی‌علیه‌السلام عصای خودرا افکند بصورت ماری عظیم‌درآمد وهمه آنها را بلعید .

۲ـ اژدها. ۳ـ زره. ٤ـ آوازه‌وشهرت.

هلال‌ار به‌کمالی رسد زپرتو مهر یقین کز آن نشودنور مهررا نقصان

وگر به‌ابررسد مایه‌ای زرشحهٔ بحر محیط را چه‌غم ازبودن و نبودن آن

خموش وحشی ازین انبساط وترك ادب بساط پادشه است این‌نگاه دار زبان

به‌حضرتی که نم ابر جود اوست بحار تراچه‌کار که دریاچنین وبحر چنان

همیشه تا گذرد ذکر روضهٔ فردوس مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران[٤]

ز خوف قهرتو اشرار درعذاب جحیم
به‌یاد لطف تو احرار درنعیم جنان



درسوك یکی ازوزیران

۳۶

همچو گل درزیر گل‌باشید ای گلها نهان　　زانکه آغاز بهاری شد بتر از صد خزان
آنکه درپای شکوفه میزد این موسم نوا　　پیش‌پیش‌نخل‌تا بوت‌است‌اکنون نوحه‌خوان
نیستش دردست جز شمع سیه براشك‌سرخ　　آنکه در کف‌بودیش این‌فصل‌شاخ‌ارغوان
تا کند خاکسترش برسر زدست این بهار　　نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان
برزمین باریدآتش زآسمان بر جای آب　　دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان
چشم‌دارد گوبرون‌آن‌نرگس‌ازخواب‌وببین　　سبزه‌ها از تف آن‌آتش به رنگ‌زعفران
ده‌زبان‌سهل‌است، گوباصدزبان سوسن‌برآ　　کز برای نوحه درکاراست بسیارش‌زبان
گوتمامی غنچه شوشاخ گل وبگشا دهن　　زانکه بهرمویه باید شد سراپایش دهان
هست بااین سوزش ماتم همان شورعشور[1]　　زانکه دودهردو برمیخیزد ازیك دودمان
هم‌به‌صورت هم‌به‌معنی هردورا قرب جوار　　عالی ازیك شهروجا بنیاد این دوخاندان
ماتم فرزند پیغمبر بود بر جمله فرض　　گر یزیدی سیرتی این را نداند گو بدان
رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول　　کامده آل علی از فرقت او در فغان
مانده‌چون شبیر[2] وشبر[3] دو بزرگ نامدار　　سر به‌زانو،دست‌برسر،خسته‌دل، آزرده‌جان
مریمی‌رفته‌است ومانده زومسیحای‌رضیع[4]　　شسته رخ زآب مژه ، ناشسته لبها ازلبان
ازسریر تخت بلقیس آیتی بربسته رخت　　تاج افکنده ز سر بی او سلیمان زمان
درجوانی‌رفت‌ودل‌زینسان‌جوانان‌بر گرفت　　چون نسوزد ازچنین رفتن دل پیروجوان

۱ـ تاریخ‌دهم محرم‌عنایت بوقعه جانسوزی است که دراین روزروی داد وآن‌شهادت‌حضرت حسین بن‌علی‌علیه‌السلام‌ویاران‌او است　　۲و۳ـشبیر وشبر نام‌فرزندان‌علی‌بن‌ابیطالب(حسن‌وحسین) علیهما السلام‌است　　۴ـشیرخواره.

پای در ربع نخست از چار ربع زند گی — رهزن ایام عمــرش ره زده بر کاروان
ابتدای فصل نوروز و درختان برگ ریز — چون‌شکوفه برلب‌پرخنده رفت‌ازبوستان
همچوغنچه‌تازه‌رورفتن‌نه کارهر کسی‌است — خار در کف اول فصل بهار از گلستان
کرده‌قسمت‌جزوو کل‌برجزوو کل‌خویشتن — رو نهاده بر کران و پا کشیده از میان
پشه‌ای را داده اسبابی که فیل از بردنش — ناله کرده‌بسکه حملش آمده بروی گران
یك مگس را طعمهٔ سیمرغ داده همتش — بس گشاده بال و قاف قرب کرده آشیان
کاروانهای ثواب و روزه و حج وزكوة — کرده پیش ازخودروان‌دردارملك‌جاودان
از جزای خیر او را قافله در قافله — پیش پیش ودرپیش‌صد کاروان در کاروان
زن‌بود آن کس که ازعالم‌نه‌زینسان‌بار بست — راه عقبا هر که‌زانسان‌رفت‌اورامردخوان
غرق رحمت باد یارب در محیط مغفــرت — موج فیضی شامل حالش زمان اندرزمان
طاقتی بخشد شه و شهزاده‌ها را ذوالمنن — تا ابد شان دارد از کل نوایب در امان



۳۷

برزمین گشتیم تازد جسم محزون آبله / وه که خوابا نیدمارا بی تودرخون آبله
بسکه از پهلو بپهلو گشته‌ام دربزم غم / کرده‌پهلویم‌سراسر همچو قانون[۱] آبله
گل‌شدازخون‌دشت‌ودیگرراه بیرون‌شدنماند / بسکه ما را پاره شدازقطع‌هامون آبله
گر نیایدبرزمین‌پایش زشادی دورنیست / در ره لیلی زند چون‌پای مجنون آبله
نسبت‌خودمیکند گوهر به‌دندانش درست / در کف‌دستش‌از آن‌داردصدف‌چون آبله
زلف‌مشکینت که ازهرسودلی‌شدبسته‌اش / چیست‌هندویی که‌آورده‌ست‌بیرون آبله
کی کندباطل‌مرادل گرمیی کزمهراوست / گرفسون‌خوان‌راشودلبهاز افسون آبله
وه‌چه‌بخت‌است‌این که‌گرجام شراب‌آرم‌بدست / میشود بردست‌من‌از بخت وارون آبله
ازرکاب زربکش پا در گذرگاه سلوك / پای‌سالك‌رادراین‌راه‌است گلگون آبله
راه جنت کی تواند یافت‌آن‌دونی که‌شد / پای او در جستجوی دنیی دون آبله
یافت ره درروضه‌آن کو دره شاه نجف / کرد پای او زسیر کوه و هامون‌آبله
سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر که شد / درطریق جستجویش پای گردون‌آبله
رفت مدتها که پا برخاك نتواند نهاد / در ره اوپای انجم‌نیست گردون آبله
گرنه هرسو میدود در جستن شاه نجف / از گهر بهرچه داری‌پای‌جیجون آبله
یك شرار ازقاف قهرش دردل دریا فتاد / جوش‌زدچندانکه‌ازوی‌شد گهرچون آبله
بسکه‌برهم‌زدزشوق‌ابرجودش‌دست‌خویش / شد کف دست‌صدف ازدر مکنون‌آبله

---

۱ ـ معرب کانون وآن آتشدان است.

ای‌خوش آن‌روزی که‌خودرا افکنم‌در روضه‌اش
همچومجنون کرده پا در برِّ مجنون آبله

خیز تا راه دعا پوییم وحشی زانکه شد
پای طبع ما ز جست وجوی‌مضمون آبله

تا درین گلزار ایام بهاران شاخ گل
آورد از غنچهٔ نو رسته بیرون آبله

بسکه‌برهم‌زد زشوق‌ابرجودش‌دست‌خویش
شد کف دست‌صدف از در مکنون آبله

آنکه چون گل نیست خندان‌از نسیم حب‌او
باد او را غنچهٔ دل غرق خون چون آبله



۳۸

صبح عیداست وتماشا گه گیتی‌درشاه — شاه چون عید مجسم بسر مسند و گاه
شاه برمسند و زربفت قبایان زدوسو — هـرطرف بند قبا بافته بربند قباه
دیده طرف کمرجاه و کله گوشهٔ بخت — چشم بیننده بهر گوشه که افکنده نگاه
بردر بار ز بسیاری سرهای سران — عرصهٔ خاك همه گم شده‌درزیر جباه[1]
صدحشر رخش به‌پیرامن هرجولانگه — صدجهان غاشیه کش برسر هرمیدانگاه
تامصلا شده راهی چو ره کاهکشان — بسکه از دیدهٔ نظارگیان پرشده راه
چشم در راه جهانی که برون فرماید — همچوخورشیدبلنداختر گردون‌خرگاه
میرمیران سبب امن و امان جان جهان — مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌اله
مرگ درقلزم قهرش اگر افتد بمثل — جان‌برون بردن از آن‌ورطه‌نیاردبشناه
درجهان بارد اگر ابر زبحر سخطش — همه جاتیغ بروید بدل برگ گیاه
سایهٔ طایر بأسش[2] نگذارد که شود — بیضه‌درفصل تموز[3] از تف خورشیدتباه
سجدهٔ درگهش‌ای چرخ زیاداز سرتست — مکن‌این بی‌ادبی‌راست کن آن‌پشت‌دوتاه
پیشتر زانکه بیابی ادبی برسر این — بهتر آنست که داری ادب خویش نگاه
شاهراه نفس دشمن جاهش که در او — برسخن راه گذر بسته‌ز بس‌ناله و آه
همچو دهـلیزهٔ محنتکدهٔ مـاتمیان — نیست خالی دمی از ولولهٔ وا اسفاه

۱ـ جمع جبهه بمعنی پیشانیها، ۲ـ بیم‌عذاب. ۳ـ تابستان‌وموسم گرما، نام یکی ازماههای‌رومی که بین«حزیران»و«آب»است.

ای‌جهانی همه فرمانبر وتو فرمانده	وی‌تو حاجت‌ده وغیراز توهمه‌حاجتخواه
عقل غیراز تو ندیده‌است ونبیند دگری	گر بودعاری‌از امثال وبری‌از اشباه
ذات پاك بری از شبهه گرایندست الحق	وهم ترسم که به‌صد دغدغه افتد ناگاه
درهمان روز که‌فرمان‌تو برعالم تاخت	رفت ازملك طبیعت بهزیمت اکراه
داری‌آن‌پایه که‌گرمصلحتی رابالفرض	بانگ برنور زند بأس توکز سایه‌بکاه
مهر هرچند گراید به‌بلندی زافق	نور او سایهٔ اشخاص نسازد کوتاه
موج برآب توان‌داشت چوجوهربرتیغ	ضابطی‌گر بود ازحفظ‌تو برسطح‌میاه[1]
طبع کافور بپا مردی آن گرمی طبع	چون سقنقور[2] کند تقویت قوت باه
تند بادی که کند صدمهٔ‌او کوه نگون	خرمن حلم تراکج نکند یك پرکاه
زمره‌ای‌رابود این‌زعم کزآنست کسوف	که‌شود حایل خورشید وبصرهیأت‌ماه
این‌خلاف است دم ازنور زند باراىت	روی‌خورشید کند چرخ باین‌جرم‌سیاه
هیچ جاملك دلی‌نیست که تسخیر نکرد	نام نیك توکه باشد همه‌جا درافواه
شاه آن نیست که ملکی به‌سپاهی گیرد	شاه آنست که برملك دلی باشدشاه
نام نیك است کلید در دروازهٔ دل	دل نه‌ملکیست که‌تسخیر کنندش به‌سپاه
دارد آنسان کرمی عفو خطاآشامت	که لبش تر نکند مایهٔ صد بحر گناه
ازسیاست نکشد یك سرمو باد بروت[3]	گنهی راکه بود سایهٔ عفو توپناه
دشمنت درته‌چاهیست که روح از بدنش	چون پرد تا بقیامت نرسد برلب‌چاه
گرکسی‌رانبود حشرهم‌اوخواهد بود	که نخواهد شدن ازصورسرافیل‌آگاه
خصم‌پرکید توریشی که شدش‌دست‌آویز	عنقریب است که آویخته‌از تخته کلاه
برسر مسخرگان زود شود ژولیده	آن دمی را که زندشانه‌بناخن روباه
داورا نادرهٔ بی بدلان سخنم	هردو مصراع بصدق سخن من‌دو گواه

۱- جمع‌ماء بمعنی‌آبها . ۲- نوعی ماهی شبیه به‌سوسمار دارای چهار دست وپا که درآب وخشکی‌هردو زندگی میکند وبیشتردرکنار رودنیل پیدا می‌شود. ۳- بادبروت‌وباد سبلت کنایه ازنخوت وغرور مردان است چنانکه بادگیسو نخوت وغرور مخصوص‌زنان‌است.

همچو من نادره گویی چو کنی از خود دور / کس نباشد که بسویم فکند نیم نگاه
وحشی از شاه نظر خواه که اندین دگران / بس بود صد چو ترا یك نظر همت شاه
تا چنین است که از غرهٔ[1] هر مه تا سلخ[2] / نبود عید و مه عید نباشد هر ماه

چرخ را باد مه عید خم آن ابرو
عید گاه مه و خور عرصهٔ گه این درگاه



۱ـ اول هر ماه ۲ـ آخرین شب هر ماه که در آن شب ماه نو بینند .

۳۹

چه در گوش گـل گفت باد خزانی | که انداخت از سر کلاه کیانی
ز بالای اشجـار از باد دستی | نسیم خزان میکند زر فشانی
بتاراج برگ درختان ز هر سو | کند موذی باد موشك دوانی
شده برف ظاهر بفرق صنوبر | چو دستار بر تارك مولتانی [۱]
از آن چهره شد سرخ برك رزانرا | که خوردند سیلی زباد خزانی
ز یخ آب را لوح سیمین بدامن | چو طفلی که دارد سردرس خوانی
چو بلبل نظر کرد کز لشکردی | گل افتاده از مسند کامـرانی
کفن کرد از برف بر خود مهیا | که بی او نمیخواهم این زندگانی
ببین گردش دور و طور زمان را | بگردش در آور می ارغوانی
می کهنه و نو خطی را طلب کن | که حظ یابی از نوبهار جوانی
سبك باش و بردار رطل گران را | که از دل برد بار محنت گرانی
بدست آر تا میتوان جام باده | مده عشرت از دست تا میتوانی
به یاران جانی دمی خو برآور | که عیشی‌است‌خوش بزم یاران جانی
خوش آن‌شیشه کزوی‌درخشان‌شودمی | چو مینای چرخ و سهیل یمانی
که در بزم عشرت بگردش درآری | بکامت شود گردش آسمانی
چه شادی ازین به که در بزم عشرت | نشینی و ساقی برابر نشانـی
رسانی دماغ از شراب دمـادم | سرود پیاپی بگردون رسانـی

۱ـ نام شهری است میان قندهار ولاهور و اصل این اسم مولتهان بوده‌و بهندی مول بمعنی اصل و تهان بمعنی مکان‌است ، ودراین‌شعرمنظره برف رابرروی درخت به‌دستاری‌که اهالی این شهر برسر بندد تشبیه کرده‌است .

قدح چون حریفان می کش بمجلس | نبندد لب از خندهٔ کامرانی
چو مستان ز تأثیر آهنگ مطرب | کند چشم مینای می خونچکانی
بسازنده دف آورد روی در روی | نوازنده با نی کند همزبانی
مقارن بفریاد گردد کمانچه | چو از تیر غم خصم صاحبقرانی
چه صاحبقرانی که او را قرینه | نگردیده موجود در دار فانی
علی ولی والی ملك هستی | که ذاتش بنای جهان راست بانی
زحل گر بدرگاه قصر رفیعش | نورزد نکو شیوهٔ پاسبانی
فلك از شهاب و هلالش کند غل | بشکل غلامان هندوستانی
بگلخن وزد گر نسیمی ز لطفش | ز لطف نسیمش کند گلستانی
وگر باد قهرش وزد سوی گلشن | درخت گل آید به آتش فشانی
گر از عرش اعلا شود زاغ کیوان | ز صد پایه برتر ز عالی مکانی
کجا با همای سر بارگاهش | تواند زدن لاف هم آشیانی
پر فرق گردنکشان سپاهش | کند خسرو مهر را سایبانی
اگر زاغ بر بام قصرش نشیند | کند با زحل دعوی توأمانی
عجب نبود از بارگاه رفیعش | اگر کهکشانش کند پاسبانی
تویی آن گرانمایه در گرامی | که چون جوهر اولت نیست ثانی
سمند بلندش به قطع مراحل | کند با کمیت فلك همعنانی
در آن دم که گلگون چو برق جهنده | بخون ریز دشمن بمیدان جهانی
همای ظفر برسرت گسترد پر | بروی زمین فرش خوان گسترانی
غراب [1] از سرشوق گوید به کرگس | که ای بیخبر خیز و ده مژدگانی
که روزی شد ازدولت دست و تیغش | ترا و مرا نعمت جاودانی
دراین دشت از جور گرگ حوادث | مطیعش اگر شیوه سازد شبانی
اسد [2] راز گردون مرس کرده چون سگ | شهاب آورد از پی پاسبانی
وگر چرخ زنجیر عدل از مجره [3] | نبندد به آیین نوشیروانی
ز میل شهابش برای سیاست | ببینی کنی تیر و هر سو دوانی

۱ـ زاغ ، کلاغ ۲ـ شیردرنده ودراینجامراد برج اسداست ۳ـ کهکشان

بکف تیغ رخشنده رخش سبك‌پی به میدان کین بر سر خصم رانی
نهد از سرای جهان بار بر خر به آهنك سر منزل آن جهانی
بهر سو نشان ماند از خون ایشان چو آتش بمنزل پس از کاروانی
ثریاست یا از شفق مهر گردون چو آلوده لب از می ارغوانی
چنان سیلیی زد بر او دست پهنت که ازضرب آن ماند بروی نشانی
زمین گر به پای سمندت نیفتد بدشت عدم چون غبارش نشانی
وگر چرخ اطلس رود برخلافت روانی چو کرباسش از هم درانی
شها داد از ناکسان زمانه فغان از خسیسان آخر زمانی
به صوف[1] و سقرلاتشان[2] پشت گرمی بمردم ز دستارشان سرگرانی
خری چند مایل به جلهای رنگین ددی چند راغب به آفت رسانی
همه صاحب اسب و استر ولیکن ز نا قابلی قابل خر چرانی
سزاوار آن جمله کز اسب و استر کشی زیر و بمشان زنی تا توانی
پس آنگه شترها کنی پیش هریك به صحرا فرستی پی ساربانی
بود خوبتر وصف صوف مرقع به گوش خردشان زسبع‌المثانی[3]
ز بازار آیند چون شب بخانه به پرسند هریك ز نوکر نهانی
که دیروز چون از فلان‌جا گذشتم نمیکرد تعریف صوفی فلانی
ز پی‌شان غلامان ز پرس شبانه زمین گیر چون سایه از ناتوانی
چو وحشی وطن کن بدشت خموشی مکن ناله از درد بی خانمانی
همان گیر کز تست این دیر ششدر پر از زر در او نه‌خم خسروانی
مخور غم گرت نیست آب رونده چو بر توسن طبع داری روانی
سخن گستری بر دعا ختم سازم که سر میکشد خامه از هم زبانی
الا تا مه نو در این کهنه میدان کند گوی خورشید را صولجانی

بچوگانی عیش بادا سواره
مطیعت به‌میدان گه‌کامرانی

۱ـ پشم ۲ـ سقرلات جامه‌ای پشمین است که در ملك فرنك می‌بافندو در ملك‌روم هم بافته می‌شود و در عرف آنرا بنات گویند ۳ـ سبع مثانی‌سوره حمد است که‌نخستین سوره ازسورقرآن است .

درستایش حضرت علی(ع)

۴۰

دلم دارد به‌چین کاکلش صد گونه حیرانی
بعالم هیچکس یارب نیفتد در پریشانی

زماصدجان نمیگیری که‌دشنامی دهی‌زآن‌لب
بسودای‌سبکروحان‌مکن‌چندین گرانجانی

چوکان‌درسینه‌دارم‌رخنه‌ها ازتیغ‌بد خویی
زپیکانهـای خون آلود او پرلعل پیکانی

به صدجان گرامی آن‌لب دلجوست ارزنده
عجب لعلیست پرقیمت بصاحب‌بادارزانی

برآنم تا برآید جان وازغم وارهانم دل
ولی بی‌تیغ جانان برنمیآید به آسـانی

فغان کزآتش غم‌استخوانم گشت‌خاکستر
نماندآن‌هم که‌میکردم‌سگش‌را برك‌مهمانی

منم زان یوسف گل‌پیرهن نومید افتـاده
حزین‌در گوشهٔ‌بیت‌الحزن‌چون‌پیر کنعانی

ز دور چرخ دولابی بچاه غم فرو رفته
ز احکام قضای آسمانی گشته زندانـی

بهار و هر کسی بالای رخساری بگلزاری
من و داغ‌دل‌و کنج‌فراق وصد پشیمـانی

بروی لاله درصحرا غزالان‌درقدح‌نوشی
ببوی غنچه‌در گلشن‌هزاران درغزلخوانی

حریم دشت گشت از سبزهٔ ترکان فیروزه
چمن گردید از گلنار پر یاقوت رمـانی

زگل گلهای آتشناك سر برزدز هرجانب
عیان شد باغ‌را داغی که بردل‌بودپنهانی

ادیم خاك[1] عطرآمیز گردید از سهیل گل
حریم بوستان گشت‌ازچراغ لاله نورانی

نفیر نالهٔ بلبل بلند آوازه شد هـرسو
بتخت‌بوستان‌زد گل‌د گرره کوس‌سلطانی

سری پیوسته دارد باعصادر بوستان‌نرگس
مگر بردر گه گل نصب کردندش‌بدربانی

نمیدانم که پیك باد صبحی ازکجا آمـد
که‌پیشش‌سبزه‌و گل‌برزمین سودندپیشانی

---

۱ ــ روی زمین

مگر آمد ز درگاه شریف آسمان قدری / که‌دارد خاک‌راهش‌صدشرف‌بر تاج‌سلطانی
امام انس وجن ، شاه‌ولایت ، سرور غالب / که میزیبد گدای آستانش را سلیمانی
اگر دربیشهٔ گردون وصیت ـ دل او باشد / اسددر هم دراند ثوررا چون گاو قربانی
نسیمی کز حریم روضه‌اش آید عجب نبود / اگر بخشد بطفلان نباتی روح حیوانی
زراح روح بخش مهر اوخصم‌است بی‌بهره / بلی کی بهره‌ورباشد جمادازروح انسانی
بسلطانی نشان مهرش اگر آبادخواهی‌دل / که بی‌والی‌چوباشدملک رو آردبویرانی[1]
دل سخت عدوخون‌میشود از تاب‌شمشیرش / شعاع مهر سازد سنگ را لعل بدخشانی
اگر یابد خبر ازریزش دست گهربارش / صدف دیگر ندارد کاسه پیش ابر نیسانی
کجا کان‌لاف بخشش‌با کف‌جودش تواندزد / چه‌داندرسم لطف وشیوهٔ بخشش‌قهستانی[2]
عجب‌نبود که دارد گرگ‌پاس گله‌اش‌چون سک / اگرسگبان‌در گاهش کندآهنگ‌سلطانی
بروز رزم اگر سازد علم تیغ درخشان‌را / دواندبر سرخصم سیه دل رخش جولانی
نهد رو در بیابان گریز از تاب شمشیرش / چنان کز شعلهٔ آتش رمد غول بیابانی
شها درشیوهٔ مدحت‌سرایی آن فسون سازم / که‌چون‌ره آوردهاروت[3] فکرم‌درفسون‌خوانی
بافسون‌سخن بندم زبان نکته گیری را / که‌خود را بی‌نظیرعصر داند درسخندانی
نیم آنکس که دزدم گوهر مضمون مردم‌را / چو بحرطبع‌دربار آورم در گوهرافشانی
بملک نظم بعضی میکنند ازخسروی دعوی / که شعرشاعران کهنه را سازند دیوانی
سراسر دزد ناشاعر تمامی پیش‌خود بر پا / برابر مونس خاطر پس‌سردشمن جانی
جمادی چنداما کوه دانش پیش‌خودهریک / نشسته گوش بر آوازچون دزدان تالانی
که دردم بر توخوانند از طریق‌خود پسندیها / چه‌مضمونی‌ز نظم‌خود بر آن سنگین‌دلان‌خوانی
زکافر ماجرایی طبعشان را کی قبول افتد / اگرخوانی بر آن‌ناقابلان آیات‌قرآنی
از آن دزدان ناموزون بی‌انصاف ناشاعر / شدآن مقدارها بیقدر آیین سخندانی

۱ ـ ظاهراً اشاره بحدیث‌شریف است : لولاالحجة لساخت‌الارض علی اهلها

۲ـ معرب کهستان‌وآن ولایتی است درخراسان ۳ـ هاروت وماروت نام دو فرشته است که در چاه بابل سرازیرآویخته‌بعذاب الهی گرفتارند، اگر کسی بسر آن‌چاه بطلب جادوئی روداورا تعلیم دهند ، گویند‌این لغت‌اگرچه‌عجمی است ولیکن فارسی‌نیست.

که هرجا سحرساز نکته پردازیست درعالم
ز عریانی بود در جامهٔ رندان چوپانی

دلا وحشی صفت یک حرف بشنود در لباس از من
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی

ببین آب روان را باوجود آن روان بخشی
که ازعریان تنی میلرزد ازباد زمستانی

خوش آن کو بردر دونان نریزد آبروی خود
بکنج فقرا گرجانش برون آید زبی نانی

زبان خامه را کوتاه سازم از سر نامه
که درعرض شکایاتم حکایت گشت طولانی

الهی تامه نو کشتی خود رانگون بیند
درین دریا که ازطوفان دورش نوح شد فانی

خسی کز بهر مهرت در کناری میکشد خودرا
چو کشتی بادسر گردان دراین دریای توفانی

درستایش شاه تهماسب

۴۱

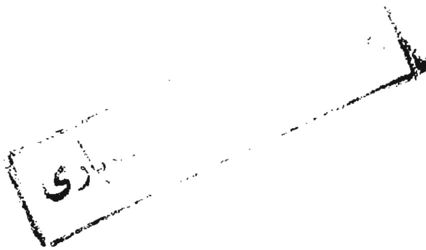
هزار شکر که بر مسند جهانبانی — نشست باز به دولت سکندر ثانی
ستون سقف فلک گشت رکن صحت شاه — وگرنه بود جهان مستعدویرانی
سحاب فتنه برآنگونه بسته بودتتق — که چرخ داشت مهیا کلاه بارانی
محیط حادثه آمادهٔ تلاطم بود — شکست در دلش آن موجهای طوفانی
بشکل زلف بتان بود در گذرگه باد — سواد عالم هستی زبس پریشانی
اگر بر آب شدی نقش صورت بشری — ز روی آب نرفتی ز فرط حیرانی
هزار اهرمن تیره بخت دست خلاف — دراز داشت پی خاتم سلمیانی
چونان بدست گدا بودوزر به مشت لئیم — بدست خوف ورجاجیب انسی وجانی
سخن ز لب نتوانست راه بردبگوش — زبسکه روز جهان تیره بود و ظلمانی
ز تیره ابرمرض آفتاب گردون رخش — برون جهاند وجهان کردجمله نورانی
پناه عافیت جمله در جمیع جهات — ضروری همه مانند حفظ یزدانی
فلك مطیع قضا قدرت قدر فرمان — کەهرچەخواستبدوداشتایزد ارزانی
ابوالمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر — ستاده بر در اقبال او بدربانی
چو بارعام دهد ازسران هفت اقلیم — تمام روی زمین پر شود زپیشانی
فشانـد ار غضبش بر جهانیان دامن — رود به باد فنا خاك تودهٔ فـانی
براق برق عنانیست حکم نافذ او — عنان او بکف امر ونهی قرآنی
بیك مشیمه‌تو گویی که پرورش یابند — رضای خاطر او با رضای ربانی
زعهدهٔ کف جودش برون نیامد اگر — بجای ژاله گهر بارد ابر نیسانی
شودبه کل گدایان‌ز کوة وحج واجب — کند چو دست کرم‌ریز او در افشانی

سخای اوست بنوعی که صورت نوعی — رسد مقارن دستش بجوهر کانی
دهند اگر به‌نباتات آب شمشیرش — همه شکافته سر بردمند ومرجانی
زهی سیاست عدلت چنانچه در کنفش — توان نمود به گرگ اعتماد چوپانی
بعرصه‌ای که درآرندثقل ذره بوزن — برند صورت عدل ترا بمیزانی
فلك گزند نیارد اگر شود همه تیغ — بر آنکه حفظ تو او را نمود خفتانی
اگر زحفظ تویك پاسبان بود ننهد — فساد پا بسرچار سوی ارکانی
نفس که‌نیست بغیر ازهوای موج پذیر — به‌جان‌خراشی خصم تو کرد سوهانی
اگر زرای تو شمعی براه دیده نهند — به کتم‌غیب توان دید راز پنهانی
شها ستاره سپاها سپهر گشت بسی — که‌یافت‌چون‌تو کسی‌در‌خورجهانبانی
بدولت تو چنانست عهد تو محکم — که تا ابد نکند باتوسست پیمانی
غرض که‌کارجهان را گزیر نیست زتو — توخود دقایق این‌کار خوب میدانی
زبان ببند وباین اختصار کن وحشی — چه‌شد که‌هست‌لبت عاشق ثنا خوانی
سخن‌درازمکش‌این چه طول گفتاراست — خوش است مدت اقبال شاه طولانی
همیشه تا کند این‌فعل انحراف مزاج — که‌آورد خلل اندر قوای انسانی
به جسم وجان توآسیب‌وآفتی مرساد — زحل وعقد خللهای انسی وجانی

جهان‌بذات تونازان چنانکه‌جسم‌بروح
همیشه تا که بود روح جسمی وجانی

پایان قصائد

ترکیبات



شرح پریشانی

۱

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصهٔ بی سروسامانی من گوش کنید گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این آتش جان سوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم ساکن کوی بت عربده‌جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانهٔ رویی بودیم بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود
یك گرفتار از این جمله که هستند نبود

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آن کس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم.

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی او داد رسوایی من شهرت زیبایی او
بسکه دادم همه جا شرح دلارایی او شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او
این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر دل به دل‌آرای دگر

چشم خودفرش کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه زنم جای دگر
بعدازاین رأی من اینست وهمین خواهدبود
من براین هستم والبته چنین خواهدبود

پیش اویارنو ویار کهن هردو یکی است حرمت مدعی وحرمت من هردویکی است
قول زاغ وغزل مرغ چمن هردویکی است نغمهٔ بلبل وغوغای زغن هردویکی است
این ندانسته که قدرهمه یکسان نبود
زاغ رامرتبهٔ مرغ خوش الحان نبود

چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمهٔ گلزار دگر باشم به
نوگلی کو که شوم بلبل دستان سازش
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

آن که برجانم ازاودم به دم آزاری هست میتوان یافت که بردل زمنش باری هست
از من وبندگی من اگرش عاری هست بفروشد که به هر گوشه خریداری هست
به وفاداری من نیست دراین شهر کسی
بنده‌ای همچو مرا هست خریدار بسی

مدتی دره عشق تودویدیم بس است راه صد بادیهٔ درد بریدیم بس است
قدم ازراه طلب باز کشیدیم بس است اول وآخراین مرحله دیدیم بس است
بعدازاین ما وسر کوی دل آرای دگر
باغزالی به غزلخوانی وغوغای دگر

تومپندار که مهر ازدل محزون نرود آتش عشق به جان افتد وبیرون نرود
وین محبت به صد افسانه وافسون نرود چه گمان غلط است این، برود، چون نرود
چند کس ازتوویاران توآزرده شود
دوزخ ازسردی این طایفه افسرده شود

ای پسرچند بکام دگرانت بینم سرخوش ومست زجام دگرانت بینم
مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم ساقی مجلس عام دگرانت بینم

توچه دانی که‌شدی یارچه‌بی‌باکی‌چند
چه هوسها که ندارند هوسناکی‌چند
یار این‌طایفهٔ خانه براندازمباش ازتوحیف‌است‌به‌این طایفه دمسازمباش
میشوی‌شهره به‌این فرقه‌هم‌آوازمباش غافل از لعب حریفان دغا بازمباش
به که‌مشغول به‌این شغل نسازی‌خودرا
این‌نه کاری‌ست‌مبادا که ببازی خود را
در کمین‌توبسی عیب‌شماران هستند سینه‌پردرد زتو کینه گذاران‌هستند
داغ‌برسینه زتوسینه فکاران‌هستند غرض‌اینست که‌درقصدتو یاران هستند
باش مردانه که ناگاه قفایی نخوری
واقف کشتی‌خودباش کـه‌پایی نخوری
گرچه‌ازخاطروحشی‌هوس‌روی تو رفت وزدلش‌آرزوی قامت دلجوی‌تورفت
شددل‌آزرده‌وآزرده دل‌از کوی تورفت بادل‌پر گله از ناخوشی خوی تورفت
حاش‌لله که وفای توفراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

✿✿✿

۲

ای گل‌تازه که بویی زوفا نیست‌ترا　　خبر از سرزنش خار جفا نیست‌ترا
رحم بربلبل‌بی برگ‌ونوا نیست‌ترا　　التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیرغم و اصلا غم ما نیست ترا　　بااسیر غم خود رحم چرا نیست‌ترا
فارغ از عاشق غمناك نمی‌باید بود
جان من‌اینهمه بی‌باك نمی‌باید بود

همچو گل‌چندبه‌روی همه‌خندان باشی　　همره غیر به گلگشت گلستان باشی
هر زمان یادگری دست‌و گریبان‌باشی　　زان بیندیش که‌از کرده‌پشیمان باشی
جمع باجمع نباشند و پریشان باشی　　یاد حیرانی مـا آری وحیران بـاشی
ما نباشیم که باشد که‌جفای تو کشد
به‌جفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانهٔ اغیار نمی‌باید بود　　غیر را شمع شب تار نمی‌باید بود
همه‌جا باهمه کس‌یار نمی‌بایدبود　　یار اغیار دل آزار نمی‌باید بود
تشنهٔ خون من زار نمی‌باید بود　　تا به‌این‌مرتبه‌خونخوار نمی‌بایدبود
من اگـر کشته‌شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بی‌باکی وخود کامی تست

دیگری جزتو مرا اینهمه آزار نکرد　　جز تو کس‌درنظر خلق‌مرا خوار نکرد
آنچه کردی توبه‌من‌هیچ ستمکار نکرد　　هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد

این ستمهاد گری بامن بیمار نکرد　　هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
گرز آزردن من‌هست‌غرض مردن من
مردم ، آزار مکش ازپی آزردن من
جان‌من سنگدلی ، دل به‌تودادن‌غلط‌است　　برسرراه تو چون خاك فتادن غلط است
چشم امید به‌روی تو گشادن غلط‌است　　روی پر گرد به راه تو نهادن غلط است
رفتن اولاست ز کوی‌تو، ستادن غلط‌است　　جان شیرین به‌تمنای تو دادن غلط‌است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
چون‌شود خاك بر آن‌خاك گذارت باشد
مدتی‌هست که حیرانم و تدبیری نیست　　عاشق بی سروسامانم وتدبیری نیست
ازغمت سربه گریبانم وتدبیری نیست　　خون دل‌رفته به‌دامانم و تدبیری‌نیست
ازجفای تو بدینسانم و تدبیری نیست　　چه‌توان کرد پشیمانم وتدبیری‌نیست
شرح‌درماندگی خودبه که‌تقریر کنم
عاجزم‌چارهٔ من‌چیست چه تدبیر کنم
نخل نوخیز گلستان جهان‌بسیار است　　گل‌این باغ بسی ، سروروان‌بسیار است
جان من‌همچو توغارتگر جان‌بسیار است　　ترك زرین کمر موی میان بسیاراست
بالب همچو شکر تنگ دهان‌بسیار است　　نه که‌غیرازتوجوان‌نیست،جوان‌بسیاراست
دیگری اینهمه بیداد به‌عاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند
مدتی شد که‌در آزارم ومیدانی تو　　به کمند تو گرفتارم و میدانی‌تو
ازغم عشق تو بیمارم ومیدانی تو　　داغ عشق‌توبه جان‌دارم‌ومیدانی‌تو
خون دل ازمژه میبارم ومیدانی تو　　ازبرای توچنین زارم ومیدانی تو
از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمندهٔ یك حرف نبودم هرگز
مکن‌آن‌نوع که آزرده شوم ازخویت　　دست بردل نهم و پا بکشم ازکویت
گوشه‌ای گیرم و من‌بعدنیایم سویت　　نکنم بار دگر یاد قد دلجویت

دیده پوشم ز تماشای رخ نیکویت سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو پند و مکن قصد دل آزردهٔ خویش
ورنه بسیار پشیمان شوی از کردهٔ خویش

چندصبح آیم و ازخاك درت شام روم ازسر کوی توخودکام به ناکام روم
صددعا گویم و آزرده به دشنام روم ازپیت آیم وبامن نشوی رام روم
دوردور از تومن تیره سرانجام روم نبود زهره که همراه تویك گام روم
کس چرا اینهمه سنگین دل و بدخو باشد
جان من این روشی نیست که نیکو باشد

ازچه بامن نشوی یار چه می پرهیزی یار شو با من بیمار چه می پرهیزی
چیست مانع زمن زار چه می پرهیزی بگشا لعل شکر بار چه می پرهیزی
حرف زن ای بت خونخوار چه می پرهیزی نه حدیثی کنی اظهار چه می پرهیزی
که ترا گفت به ارباب وفا حرف مزن
چین برابرو زن ویك بار به ما حرف مزن

دردمن کشتهٔ شمشیر بلا میداند سوز من سوختهٔ داغ جفا میداند
مسکنم ساکن صحرای فنامیداند همه کس حال من بی سروپامیداند
پاکبازم همه کس طورمرامیداند عاشقی همچومنت نیست خدامیداند
چاره من کن و مگذار که بیچاره شوم
سرخود گیرم و از کوی تو آواره شوم

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت چهره آلوده به خوناب جگر خواهم رفت
تانظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم زدرت شام ، سحر خواهم رفت
نه که این بار چوهربار دگر خواهم رفت نیست باز آمدنم باز اگر خواهم رفت
از جفای تو من زار چو رفتم ، رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم ، رفتم

چنددر کوی تو باخاك برابر باشم چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو ، به قدرازهمه کمتر باشم از توچند ای بت بد کیش مکدر باشم

میروم تا به سجود بت دیگر باشم باز اگر سجده کنم‌پیش‌تو کافر باشم
خود بگو کز تو کشم نازو تغافل‌تا کی
طاقتم نیست از این بیش تحمل تا کی
سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم ابتدای خطمشکین ترا بنده شوم
چین‌بر ابرو زدن و کین‌ترا بنده‌شوم گره ابروی پرچین ترا بنده‌شوم
حرف‌نا گفتن وتمکین‌ترا بنده شوم طرز محبوبی و آیین ترا بنده‌شوم
اله،اله ، ز که این‌قاعده اندوخته‌ای
کیست‌استاد تو اینهاز که‌آموخته‌ای
اینهمه جور که‌من‌ازپی هم می‌بینم زود خود را به‌سر کوی عدم می‌بینم
دیگران راحت‌ومن‌اینهمه‌غم‌می‌بینم همه‌کس خرم ومن‌دردوالم‌می‌بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم‌می‌بینم هستم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
خرده برحرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود ، خرده‌مگیر
آنچنان‌باش که من‌ازتوشکایت‌نکنم ازتوقطع طمع لطف وعنایت نکنم
پیش مردم زجفای تو حکایت نکنم همه جا قصهٔ درد تو روایت نکنم
دیگر این قصهٔ‌بی‌حد ونهایت نکنم خویش‌را شهرهٔ‌هرشهرو ولایت‌نکنم
خوش کنی خاطر وحشی به‌نگاهی سهل‌است
سوی تو گوشهٔ چشمی زتو گاهی سهل‌است

✿✿✿

۳

سال نو و اول بهار است — پای گل ولاله درنگار است
والای شقایق است در رنگ — پیراهن غنچه نیم کار است
آن شعله که لاله نام دارد — درسنگ هنوزچون شرار است
پستان شکوفه است پر شیر — نو باوهٔ باغ شیرخوار است
برگ از سر شاخه تازه جسته — گویا که مگر زبان مار است
این فرش زمردی ببینید — کش‌ار نخ سبزه پودوتار است
ای پرده نشین گل بهاری — مرغ چمنت در انتظار است
این وزن ترانه می‌سراید — مرغی که مقیم شاخسار است

کای تازه‌بهار عالم افروز
هر روز توعیدباد و نوروز

بخت تو بهار بی‌خزان باد — عالم ز تو رشك بوستان باد
گردون همه چشم‌باد از انجم — وز چشم بدت نگاهبان باد
قدرت که براق اوج پوی است — تا توسن چرخ هم عنان باد
بزمت که مقر آرزوهاست — با وسعت خلد توأمان باد
آثار کف گهر فشانت — زینت گر راه کهکشان باد
در عرصهٔ کبریای تو و هم — هر جا که قدم نهد میان باد

درگوشهٔ ذکر گوشه گیران این ذکر طراز هر زبان باد :
کز حادثه بـاد میرمیران
درحفظ دعای گوشه گیران
آنجا که‌فلك زده‌است خرگاه با قدر تو هست سالها راه
یك رشحه زکلك لطف تو بس در هندسهٔ ترقی جـاه
جزمی‌است کزو الف شود الف صفری‌است کزوست‌پنج ، پنجاه
لب تشنه و کام دشمنت کرد از شاخ امید دست کوتـاه
دستی نه و میوه بر سر شاخ دلوی نه و آب در ته چـاه
گویند زمه هلال جزوی است زو پرتو مهر تیرگـی کاه
نی‌نی غلط است ، کرده خصمت آیینهٔ مـاه تیره از آه
رای تو برد به صیقل آن زنگ ز آیینهٔ زنگ بستهٔ مـاه
یعنی که مه از تو نوریاب است
آن نور نه ، نور آفتاب است
ای حـاتم حاتمان عالم نی‌یك حاتم ، هزار حاتم
در شهر عطای تو طمع را صد قافله بیش در پـی هم
در وجه برات یك عطـایت صد حاصل بحروکان بودکم
داغ جگری‌ست بحروکان را هرنقش از آن نگین خاتم
آرایش دهرز آب و خاك است آن هر دو به دیده‌ها مکرم
آن‌خاك چه‌خاك، خاك این در وان آب چه آب، آب زمزم
ابعاد رهند از تنـاهی گر همت تو شود مجسم
شاگردی رایت ار نمـاید روشنگر آینه شـود نم
رایی داری که گرتوخواهی
از رنگ برون برد سیاهی
هرفرق که خاك آن‌ته پاست گرخود سرمن بودفلك ساست
پر ساخته دامن فلك را جود تو که مایه بخش دریاست

آن نوع جواهری کز آن نوع   یك مشت به کیسهٔ ثریـاست
شاها به طواف شاه ماهـان   نی شاه که ماه بی کم و کاست
آن قبله که در طریق سیرش   ره تا در کعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن   نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست   او را ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود   ما خود به کجا رسیم پیداست

ای سایهٔ تو پناه عالم
یارب که مباد سایه‌ات کم



درستایش شاه‌غیاث‌الدین وشهزادگان

۴

ای‌حریم خوش‌نسیم وای فضای خوش‌هوا
رشك باغ جنتی هم‌درهوا ،هم درفضا

خفتگان خاك‌همچون‌سبزه از گل سرزنند
از فضایت گروزدبر عرصهٔ گیتی صبا

این جوان نورسی شد وان نهال نوبری
دربهشت ساحتت گر پیری آمد باعصا

عکس‌هررازی که دردل بگذرد آید پدید
حوضهٔ آیینه کردارتو ازفرط صفا

باصفای او سیاهی کسی بود ممکن‌اگر
حوضه‌ات باشد بجای چشمهٔ آب بقا

ای‌نسیم باغ عیش آباد، ای باد مسیح
بسکه هستی‌روح‌پرور، بسکه‌هستی‌جانفزا

جای‌آن‌دارد که ازفیض‌تو برسقف وجدار
اندر آن چترو اتاق دلنشین دلگشا

صورت دیوار گردد قابل جسم وجسد
هیأت اشجار یابد قوت نشو ونما

باوجود آنکه حسرت ره ندارد دربهشت
اهل‌جنت‌راست صدحسرت براین‌جنت‌سرا

شادمان آنها که اینجا بزم خوشحالی نهند
بزم خوشحالی نهند و دادخوشحالی دهند

ای زده لطف نسیمت طعنه برباد بهار
ازتو بستان ارم در رشك وجنت شرمسار

شادی باد سبك روح تو بردارد زدل
بار اندوهی کز آن‌عاجز بودصد غمگسار

دیدن آب فرح بخشت‌فرو شوید ز دل
کلفتی کانرا نشویدوصل‌صد دیرینه یار

گردهد گلبرگ خندانت‌بگیتی خاصیت
ور کند تأثیر خاك خرمت درروزگار

گریه‌را رخت افکند بیرون ز چشم‌ماتمی
طرح بزم سور اندازد به طبع سوگوار

دربساط خرم انگیزت چه خرم رسته‌اند
بر کنار سبزه وآب‌روان سرو وچنار

همچو خرم‌دل جوانان درشب نوروز وعید پایها انــدر حناودستها انــدر نــگاه
درخزانت از گل ترتازه طرف گلستان درتموزت[1] ازنم‌شب شسته روی سبزه‌زار
طرح‌توشیرین‌ترازشیرین به‌چشم کوه کن[2] وان‌بناها چون اساس قصر شیرین استوار

این عمارتهای شیرین ترا معمار کیست
جان فدای‌طبعش این‌معمار شیرین‌کار کیست

حبذا[3] چتر واتاقی کاندر اونقاش چین حیرت افزاید به‌حیرت، آفرین‌بر آفرین
کرده بانقش جدارش معجز عیسی قران بوده باصورت نگارش معجزمانی[4] قرین
نغمه سازان بشاطش‌سال ومه مجلس طراز صف‌نشینان بساطش روزوشب‌عشرت گزین
در بساط صید گاهش دیدهٔ نظارگی منتظر کاینك‌جهدتیر از کمان،صیداز کمین
در نظر سیرش چنان آید زدنبال گوزن کاین‌زمانش گوشت‌خواهدکند گویاازسرین
چشم آن دارد تماشایی که باد ار بگذرد بردرخت میوه دارش میوه ریزد برزمین
بهر گل چیدن ز شاخ گلبنش نبود عجب دست اگر بی‌اختیار آید برون از آستین
یك‌سخن‌میگویم‌ای رضوان تکلف برطرف اینچنین جایی نداری در همه خلد برین
باغ‌عیش‌آبادهم‌جایی‌ست،جنت گرخوشست دیده‌ای‌آن‌بوستان، این‌بوستان راهم‌ببین

چند طرحی گر بری‌زین‌باغ چندان‌نیست دور
هست در فردوس طرح این عمارتها ضرور

عاجزم ، عاجز،زوصف مطبخ‌جان پرورش آری‌آری‌چون کنم‌وصفی که‌باشددرخورش
عقل را ترسم بلغزد پای ومستغرق شود گررووددرفکر آن‌یك‌لخت حوض مرمرش
روضهٔ خلداست و مطبوخات او نزل بهشت وآن‌بلورین‌روضه‌اندرصحن‌حوض کوثرش
ای خوشا آن‌دستگاه کان که شد پرداخته اصلش‌ازجنسی که‌فیروزه‌ست اصل گوهرش
مطبخی‌الحق که رضوان رامیسر گر شود گاه‌آتش آورد ، گاهی برد خاکسترش
غیر رنگ آمیزی از مانی نیاید هیچ کار پیش دست نقش پردازان طاق ومنظرش

۱ ـ نام یکی از ماههای رومی میان «حریران» و «آب» ، فصل گرما، ماه‌گرم تابستان
۲ ـ لقب فرهاد عاشق شیرین ۳ ـ کلمه مدح‌وتحسین ٤ ـ نام نقاش معروفی که داعیه‌نبوت داشت وکتاب ارژنگ از آن اواست.

هست پنداری زسمت‌الرأس تابان آفتاب   درمیان سقف رخشان پیکر گوی زرش
کس خصوصیات گوناگون اورادرنیافت   زانکه درحیرت‌بماند هرکه آیدازدرش
اینهمه خوبی نبخشد دست صنعت‌خاك را   هست این‌پیرایهٔ خوبی ز جای دیگرش

مـایهٔ پیرایـهٔ اوالتفات شاه مـاست
آن که چرخش چون گدایان بردرمطبخ سراست

ای زفیض ابر جودت تازه گلزار وجود   تازه‌نخلی‌چون‌توهر گزسر نزدازباغ جود
شاه دریا دل‌غیاث‌الدین‌محمد آنکه هست   از ریاض همتش نیلوفری چـرخ کبود
آیت سجده‌است گویا نام باتعظیم‌او   زانکه‌هر گه‌خواندمش‌افتاد گردون‌درسجود
چاکرانند از برای عزل و نصب ممکنات   پیش امر ونهی و قهر ولطف تونابودوبود
خادمانند از پی رد و قبول کاینات   بـر درامید وبیم وخشم‌وعفوت‌دیـروزود
مرگ را دیدم ستاده درکنار زرع کون   هرچه این کشتی‌زتخم‌دشمنت، آن‌می‌درود
فتنه را دیدم نشسته در خطرگاه فساد   هرچه آن‌می‌بست بربدخواه‌تو،این‌میگشود
دوش‌وقت‌صبح دیدم‌بخت ودولت رابخواب   کاین‌یکی‌رامدح‌میگفت، آن‌یکی‌رامیستود
گفتم‌اینمدح‌وثنای کیست گفتندش‌خموش   خود نمیدانی مراد ما از این گفت‌وشنود

مدحت شهزاده‌های کامکار نامدار
تا به‌آدم نامدار وتابه‌خاتم کامکار

دولت واقبال را اکنون فزاید قدر وشان   کزدوعالی‌قدروعالی شان، مزین‌شدجهان
باوجودخردسالی از بزرگان جمله بیش   هم به‌علم وهم به‌حلم وهم به‌قدروهم‌به‌شان
برسر تعظیم ایشان تنگ و برقدشان‌قصیر   هـم کلاه آفتاب وهـم قبای آسمان
حشمت‌این‌را فتاده آفتاب اندر رکاب   رفعت آن را دویده آسمان اندرعنان
این‌یکی درحفظدانش‌پیش‌ازاقران‌خویش   خواه از تجوید خوان و خواه‌ازتفسیردان
شاه ثانی نعمت‌الله ، آفتاب عـز وجاه   صف نشین خسروان ، داماد شاهشه نشان
آن‌یکی پیرایهٔ فر همای سلطنت   باز نوپرداز دولت صید گردون آشیان
حضرت شهزادهٔ عالم خلیل‌الله که هست   بر زمینش پای تمکین ، پایه‌اش برلامکان

دهر میگوید به‌این تا آسمان پاید ، بپای چرخ‌میگوید به‌آن تادهرمیماند ، بمان
یارب این‌شهزاده و آن‌شاه بااقبال‌وبخت
تاابد باشند بهر فرو زیب تاج وتخت

یارب این درگاه دایم قبله مقصود باد هر که باشددشمن‌این‌خاندان نابودباد
هر که مقبول تو نبودگر همه باشد ملك همچو شیطان ز آسمان کبریا مردود باد
نیست‌خصمت‌را سرو برگ گلستان،وربود با گل بستان خواص آتش نمرود باد
روزگار ناخوشی در انتقام دشمنت همچو مار زخم دار و شیرخشم‌آلود باد
درجهان غصه ، یعنی خاطر بدخواه تو ناشده معدوم یك غم، صدالم‌موجود باد
درحریم‌حرمتت از سدّ حفظ ایزدی راه یأجوج[1] حوادث‌تاابد مسدود باد
تابود محدود با این‌قدر و رفعت‌آسمان برخلاف آسمان قدر تو نامحدود باد
هرچه‌گیری پیش‌یارب درصلاح جزوو کل اولش مسعود باد و آخرش‌محمود باد
همچووحشی‌صد هزاران مدح گوی‌ومدح‌خوان
باد ، ازیمن مدیحت کامکار و کامران



۱ ـ یاجوج‌وماجوج ازفرزندان‌عادهستند که‌اسکندر ذوالقرنین آنها رادرمیان سدی‌محبوس ساخته.. (شرح آن گذشت)

۵

لازم شده کسر حرمت تو ملا فهمی به رخصت تو
دی نوبت کیدی دگر بود امروز شده‌ست نوبت تو
میباید گفت بازصد فحش ازنکبت که ز نکبت تو
خوش‌پرده‌درانه میزدم‌نیش ای وای براهل عصمت تو
خودرا بکشی اگر بگویم از مردی واز حمیت تو
اینست که بهر خاطر میر واجب‌شده حفظ صورت تو
ما نکبتییم ، گوچنین باش خوش‌دولتی است حضرت‌تو
گوزت‌یاراست،دولتت کو گوزم به‌تو وبه دولت تو

شمشیر بداده‌ام به‌زهر آب
نازم‌جگرت گر آوری‌تاب

تو هیچ به ملحدان نمانی چونست که شهره‌ای به‌الحاد
صدتهمت وصد هزار بهتان مردم بتو میکنند اسناد
این‌طعنهٔ خلق ، بد بلاییست ای‌کاش که مادرت‌نمیزاد
از عصمتیان تو چه گویم دشنام‌به تو نمیتوان داد
خواهند که بندبند گردی از بنده بگیر تا به آزاد
تویك تن و دشمن توخلقی یك کشتنی وهزار جلاد
ازشیر سگت بزرگ کرده‌ست مادر ، که‌به مرگ تونشیناد

ذات تو کجا و آدمیت
آدم[2] نشوی به آدمیت

از قصهٔ شب ترا خبر نیست — چون گوش‌تو هیچ گوش کر نیست
تا چاشتگهی، به خواب مستی — گوشت به دهل‌زن سحر نیست
رسواتر از این نمیتوان گفت — دشنامی ازاین صریح تر نیست
مسخی تو چنانکه خانه‌ات را — حاجت به‌حلیم ومغز خر نیست
این شاخ که از گل تو سرزد — جز طعنهٔ مردمش ثمر نیست
هر دشنامی که میتوان گفت — رویش زتودر کسی دگر نیست
هرفعل بدی که میتوان گفت — از سلسلهٔ شما به در نیست

داند همه کس که این دروغ است
نتوان گفتن که ماست دوغ است

گفتم که حدیث مختصر کن — وین‌عربده با کسی دگر کن
درهم نشوی ز گفتهٔ ما — اینها عرضی‌است معتبر کن
گفتم که تو شیشه باز داری — جهل‌است ز سنگ من‌حذر کن
گفتم که به فحش میرسانم — اندیشهٔ کون ودست خر کن
حالا کس وکون یك قبیله — آمادهٔ میخ چار سر کن
خود کاشته‌ای کنون بیاور — از خانه جوال پر گزر[1] کن
این فتنه شده است ازتو برپا — خوددسته‌اش این زمان‌به‌در کن

بر کردنی است این سخنها
بشنو که فتاده در دهنها

دشنام به غلتبان[2] رسیده‌است — خودرا بکش‌این‌زمان‌رسیده‌است
نـا گفتنیی کـه بود دردل — ازدل به سرزبان رسیده‌است
صد لقمهٔ طعمهٔ گلو گیر — نزدیك لب و دهان رسیده‌است
برباد شود کنون به رویت — کاین تیر به تیردان رسیده‌است
آن بند شکست بند ناموس — این بند به کسرشان رسیده‌است

۱ـ هویج، زردك ۲ـ مردبی‌همیت

این پردهٔ تو درست ماند مهتاب به‌این کتان رسیده است
اینست که قیمه‌ات کشیدم این کارد به استخوان رسیده‌است
اینست که تیر شد گذاره شستم به زه کمان رسیده‌است
بگریز که باز میکنم شست
بگریز که تیرم از کمان جست
بگذار که از نسب بگویم وز نسبت جد واب بگویم
تا پشت چهارم تو یعنی هیزم کش بولهب بگویم
بگذار که‌نام پشت پشتت با کنیت وبا لقب بگویم
کوتاه کنم ز کو نشان‌دست هیچ ازدم‌یك‌وجب بگویم
صد بوبك و بوبکی نیارم صد کیدی‌وزن‌جلب بگویم
بگذار که‌من خموش باشم صد فقرهٔ بوالعجب بگویم
آن‌معنی که‌خداعرب کن در قافیهٔ عرب بگویم
آمدشدآن گروه معلوم درپهلوی لفظ شب بگویم
دریاب‌زبان رمز وایما
در یاب کنایه ومعما
ای‌منکر حضرت رسالت سبحان اله زهی سفاهت
انکار کسی که‌شق کندماه ازچیست زغایت شقاوت
بر گشته کسی‌زدین‌احمد اینست نهایت ضلالت
معبودتوملحدیست چون‌تو او نیزسگی‌ست بی‌سعادت
هجوتوچوحاصل‌تبرّا[1]ست فهرست‌جریده‌های طاعت
قتل‌توچو معنی‌جهاد است سرمایهٔ طاعت وعبادت
درشرع‌محمدی‌ست‌واجب قتل‌تو به صد دلیل وعادت
ازما به‌زبان طعن ودشنام وزشاه به خنجر سیاست
ای کشتهٔ زخم خنجر ما
اینست جهاد اکبر ما

۱ــ بیزاری‌جستن‌ازدشمنان‌دین‌و آن‌یکی‌ازفروع‌دین‌اسلام‌است

۲

روزیست اینکه حادثه کوس بلازده‌ست
کوس بلا به معرکهٔ کربلا زده است

روزیست اینکه دست ستم ، تیشهٔ جفا
بر پای گلبن چمن مصطفا زده‌است

روزیست اینکه بسته تتق آه اهل بیت
چتر سیاه بر سر آل عبا زده‌است

روزیست اینکه خشك شد ازتاب‌تشنگی
آن چشمه‌ای که‌خنده‌بر آب‌بقازده‌است

روزیست اینکه کشتهٔ بیداد کربلا
زانوی داد در حرم کبریازده‌است

امروز آن عزاست که چرخ کبودپوش
برنیل جامه خاصه پی‌این‌عزازده‌است

امروزماتمی‌است که زهرا گشاده موی
برسر زده زحسرت‌ووا حسرتازده‌است

یعنی محرم آمد وروز ندامت است
روز ندامت‌چه ، که‌روز قیامت است

روح القدس که پیش‌لسان فرشته‌هاست
از پیروان مرثیه خوانان کربلاست

این ماتم بزرگ نگنجد دراین جهان
آری درآن جهان‌دگرتیر این عزاست

کرده سیاه حلهٔ نور این عزای کیست
خیرالنسا که مردمك چشم مصطفاست

بنگر به نورچشم پیمبر چه میکنند
این چشم کوفیان‌چه‌بلاچشم بی‌حیاست

یاقوت‌تشنگی‌شکند ازچه گشت خشگ
آن‌لب که‌یك‌ترشح‌ازاو چشمهٔ بقاست

بلبل اگر ز واقعهٔ کربلا نگفت
گل را چه‌واقعست که‌پیراهنش قباست

از پا افتاده است درخت سعادتی　　کز بوستان دهر چواو گلبنی نخاست
شاخ گلی شکست ز بستان مصطفی
کز رنگ و بو فتاد گلستان مصطفی

ای کوفیان چه شد سخن بیعت حسین　　و آن نامه‌ها و آرزوی خدمت حسین
ای قوم بی حیا چه شد آن شوق و اشتیاق　　آن جدوجهد درطلب حضرت حسین
از نامه‌های شوم شما مسلم عقیل　　باخویش کرد خوش الم فرقت حسین
با خود هزار گونه مشقت قرارداد　　اول یکی جداشدن ازصحبت حسین
او را به دست اهل مشقت گذاشتید　　کو حرمت پیمبرو کو حرمت حسین
ای وای بر شما و به محرومی شما　　افتد چو کار با نظر رحمت حسین
دیوان حشر چون شود و آورد بتول　　پرخون به پای عرش خدا کسوت حسین
حالی شود کــه پرده زقهر خدا افتد
وز بیم لرزه بربدن انبیــا فتد

یا حضرت رسول حسین تو مضطر است　　وی یك تن است و روی زمین پر زلشگر است
یاحضرت رسول ببین برحسین خویش　　کز هرطرف که می‌نگرد تیغ و خنجر است
یاحضرت رسول ، میان مخالفــان　　برخاك وخون فتاده ز پشت تکاور است
یامرتضا، حسین تو از ضرب دشمنان　　بنگر که چون حسین تو بی یار و یاور است
هیهات تو کجایی و کو ذوالفقار تو　　امروز دست وضربت توسخت در خور است
یاحضرت حسن ز جفای ستمگران　　جان برلب برادر باجان برابر است
ای فاطمه یتیم تو خفته‌ست و برسرش　　نی مادر است و نی پدر و نی برادر است
زین العباد ماند و کسش همنفس نماند
در خیمه غیر پردگیان هیچ کس نمانـد

باری نماند و کار ازین واز آن گذشت　　آه مخدرات حرم ز آسمان گذشت
واحسرتای تعزیه داران اهل بیت　　نی از مکان گذشت که از لامکان گذشت
دست ستم قوی شد و بازوی کین گشاد　　تیغ آنچنان براند که از استخوان گذشت

یاشاه انس وجان تویی آن کز برای تو — ازصد هزارجان وجهان‌میتوان گذشت
ای من شهید رشك کسی کز وفای تو — بنهاد پای بر سرجان‌و ز جان گذشت
جانها فدای حر شهید و عقیده‌اش — کآزاده‌وار ازسرجان درجهان گذشت
آنرا که‌رفت سربره ذوالجناح باخت — این‌پای‌مزدبس که‌به‌سوی‌جنان گذشت

وحشی کسی‌چه‌دغدغه دارد زحشرونشر
کش روز نشر با شهدا میکنند حشر



درسوگواری قاسم بیك قسمی

۱

پشت من بشکست کوه دردجان‌فرسای‌من — بازم افزاید همان این درد کارافزای من
گشت چشمم‌ژرف دریایی‌و آتش خون‌دل — شاخ‌مرجان اندراومژگان خون‌پالای‌من
تخته‌ای زین نه سفینه کس نبیند بر کنار — گررود براوج از اینسان‌موجهٔ‌دریای‌من
پاسبان گنج را ماند، شده گنجش به باد — الحذر از دود آه اژدها آسای من
گه‌چومرغابی‌و گاهم‌چون سمندر پرورند — اشك دریا آفرین و آه دوزخ زای من
زان‌چوسیمابم‌در آتش‌زین‌در آبم‌چون نمك — تابه‌خودبینم نه‌ترکیب‌است ونه‌اجزای‌من
روزعیشی‌خواستم‌زایدچه‌دانستم که چرخ — حامله دارد به صد ماتم شب یلدای‌من
چون به‌خاك گلخنم‌شد جبهه‌فرساروزگار — رفع درد سرمکن گوبخت سندل سای من
ماتمی گشتند اجزای وجودم دور نیست — گر ز داغ تو سیه پوشید سر تا پای من
پای تا سر داغ گشتم دل سراپا درد شد — چند نالم وای دل تا چند سوزم وای من

چرخ نیلی خم پلاسم برد وازرق فام کرد
وز تپانچه روی من رنك پلاسم وام کرد

جامه نیلی گشت و ازسیلی رخم نیلوفری — عاقبت این بود رنگم زین خم‌خاکستری
آب‌چشم ازدامنم نیل آب‌وبراطراف‌خاك — رود نیلی دیده‌ام در فرش ماتم گستری
بسکه موج رود نیل‌چشم من‌براوج رفت، — شد گیاه نیل سبز از مرغزار اخضری
درمصیبت خانه‌ام پا گشت کاهی لاجرم — کاه برگی شد تن کاهیده‌ام از لاغری
بود دردستم سلیمانی نگینی، گم شده‌است — بی‌جهت قدم نشد چون حلقهٔ انگشتری

دیدهٔ‌مکروه‌بین را نوك‌مژگان بهر چیست باری ازخنجر نگردد کاش کردی نشتری
زور بازو مینماید چرخ چون پشتم‌شکست بیش‌ازین‌بایست‌بامن کردش‌این‌زورآوری
در ربود از حقه‌ام تریاق چرخ مهره باز وین زمانم میکند درجیب افعی پروری
گورخود کندم به‌ناخن‌خاك‌آن‌برسر کنان دستم آمد باکفن دوزی زپیراهن دری
سوگواران‌مجلسی‌دارندوخون‌درگردش‌است من درآن مجلس فرو رفته زجام آخری
افسر افشار بردی تانهی برفرق خویش فکرخودکن‌ای‌فلك‌کاری‌نکردی سرسری

اینکه قاسم‌بیگ‌قسمی کشته شد تحریك‌تست
هرچه شداز شومی روی شب تاریك تست

یارب آن‌شب کزجهان‌می‌بست باردردعشق بردازین‌عالم به‌آن عالم چه راه‌آورد عشق
خون‌او گلگونهٔ رخسارهٔ جوراست ازآنك شد شهیدورو نگردانید از ناورد عشق
عاشق مردانه‌رفت وحسرت صد مرده‌برد پربگرددحسن چون او کم بیابدمردعشق
حسن باقی‌ای بسا لطفی که درکارش کند زانکه‌روحی بردازاین عالم‌بلاپروردعشق
رفت‌تابی دوست سوزدازتف جانش بهشت واتش دوزخ کند افسرده زآه سردعشق
روز استقبال روحش آمدند ازراه خلد روح‌مجنون‌پیش‌ودرپس‌صدبیابان گردعشق
هم‌مگر از آستین معشوقش افشاند غبار ورنه کی‌شوید زکوثر چهرهٔ پر گردعشق
بدقماریهای شترنج مجازی خوش نکرد رفت تاجایی که‌می‌بازند خاصان نردعشق
میشد و میگفت روحش باتن بسمل شده حلق‌خونین ورخ‌زرداست‌سرخ وزرد عشق
عشق باخود بردوعالم باهوسناکان گذشت زانکه‌عشق‌اندرخوراو بودواودرخوردعشق

ماتم عشق وعزای اوچه با عالم نکرد
کیست‌درعالم که‌برخودنوحهٔ‌ماتم‌نکرد

اهل‌نطق‌ازگریه‌شست‌وشوی‌دفتر کرده‌اند رخت بخت خود بدان‌آب سیه‌تر کرده‌اند
سوخته‌اهل‌سخن‌اوراق‌و کلك‌وهرچه‌هست کرده‌پس‌خاکسترش‌درمشت‌وبرسرکرده‌اند
برق‌کز دل جسته‌تا عالم بسوزد هم زراه باز گردانیده وندر سینه خنجر کرده‌اند
طوطیان رانی شکر زار تمنا خورده‌خاك نوحه‌خوان‌چون‌زاغ‌مشکین‌جامه‌دربر کرده‌اند

در کسوف گل‌شده‌خورشیدوحربا[1] فطرتان — خویش را زندانی سوراخ شب‌پر کرده‌اند
در زده آتش به آب بحر غواصان فکر — مسکن مرغابیان جای سمندر کرده‌اند
گرم‌طبعان درفلك آتش فکنده واختران — کسوت‌خاکستری‌دربرچواخگر کرده‌اند
گشته‌در کوه‌و کمروحشی‌نهادان وزعقاب — بهر پرواز عدم دریوزهٔ پر کرده‌اند
خانه‌ای ترتیب داده فرقهٔ گم کرده گنج — وندرآن دهلیزه کام وحلق اژدر کرده‌اند
بهر ثبت این مصیبت نامه ارباب قلم — دردوات دیده کلك از نوك نشتر کرده‌اند

ماتم صعب است‌کامد پیش ارباب سخن
گوسخن هم در سیاهی شوچو اصحاب سخن

سخت‌نادانسته کاری کرد چرخ واخترش — در سراین‌کار خواهد رفت زرین افسرش
وای‌براختر که‌مردی‌را که‌خنجر بر شکافت — زهرهٔ چرخ‌آب میگردد هنوز از خنجرش
بی گمان‌ناگاه‌تیرش میجهدبرپشت چرخ — سوده خود بردست اویك بارپیکان وبرش
شهسوار ما که چوبین اسب زیرران کشید — مرکب زرینه زین گوخاك‌میخور بردرش
مرکبی کش دم‌بریدند اربود رخش‌سپهر — غاشیه شال سیه زیبد پی زین زرش
برسر تربت چه حاصل تاج زر برصندلی — تاجداری‌را که برخاك لحد باشد سرش
گر بودتاج‌زر خود چون‌زسر خالی‌بماند — تاج پوشی نیست از خاك سیه لایقترش
در جهان نایاب شدخاك سیه چون کیمیا — بس کزین‌ماتم به‌سر کردنددرهر کشورش
سوگواران‌رایگان‌دانند واز گردون‌خزند — قیمت مشك ار نهد برتودهٔ خاکسترش
این که میخوانی‌شبش روزاست‌رفته درعزا — گشته شب‌عریان‌و کرده‌جامهٔ خوددربرش

نی همین ما را سیه پوشید وماتم دار کرد
این مصیبت در شب وروز زمانه کار کرد

بومی آمد نامهٔ عنوان سیه بربال او — نامه‌ای بتر ز روی نامبارك فال او
خانهٔ شهری سیه‌گردد زبال افشانیش — بر که خواهد سایه افکندن بدا احوال او

---

۱ ـ جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییر رنك میدهد و برنگهای مختلف در می‌آید و در تلون و تقلب باو مثل میزنند و در فارسی آنرا آفتاب پرست وسوسمار هفت‌رنگ گویند .

هر گه این بوم آمد و بر طرف بامش پر گشاد
صحن گلخن گشت سقف خانهٔ اقبال او
از همه دیوار ما کوتاه تردید و نشست
نامه‌ای چون پر زاغ او زبان حال او
نامه‌ای پیچیده طومار مصیبت را تنور
گریه‌ها پوشیده در تفصیل و در اجمال او
نامه‌ای سرتاسر او ای دریغا ای دریغ
در نوشتن کرده کاتب اشکی از دنبال او
نام قاسم بیگ قسمی را به‌خون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
زخم موری کشته شیری را بلی لغزد چو پای
پشه ای پیش آید و پیلی بود پامال او
آن بریده‌سر که بردست این خطا رفتش که بود
زهره‌اش بشکافت خوف خنجر قتال او
پردلی بود او که رو بر تیر رفتی سینه چاك
عاشقی میکرد میگفتی به‌خط و خال او
نقش هستی شست و شیر از بیشه اندیشد هنوز
بر کنار بیشه بگذارند اگر تمثال او

همچو او مردانه مردی درصف مردان نبود
مرد جنگش اژدها گر بود رو گردان نبود

صولتش کار گوزن و گور آسان کرده بود
کوه و بیشه بر پلنگ و شیر زندان کرده بود
اژدها را روزگاری هول مار نیزه‌اش
برده در سوراخ تنگ مور پنهان کرده بود
برق تیغش ساختی چون بیشهٔ آتش زده
نیزهٔ شیران اگر دشتی نیستان کرده بود
ای دریغا آن سبکدستی که خنجر بر کفش
بوسه نادادە زخون خصم توفان کرده بود
کاسه گو خود را اگر دادی به‌سگبانش سپهر
او کنون این نه قرا به‌سنگباران کرده بود
سینهٔ ماهی و پشت گاو درهم داشت راه
تیغ را تا دست او ایما به‌یلمان کرده بود
آگهی زین زود رفتن داشت کز آغاز عمر
خیر بادا هرچه بودش تا سر و جان کرده بود
دخل مستقبل به راه خرج ماضی ریخته
نقد حال خویش را با نسیه یکسان کرده بود
هرچه در دامان دریا بود و اندر جیب کان
اهل حاجت را همه در جیب و دامان کرده بود
اینکه جان و سر نمی‌بخشید بود از بهر آنك
سر طفیل دوستان، جان وقف جانان کرده بود

همت او چشم بر دنیا و مافیها نداشت
نسبتی با مردم بی‌حالت دنیا نداشت

تاجداران را سری بود و سران را افسری
کش نیابی صد یك او گر بگردی کشوری
روز احسان جود سرتاپا، ز سرتا پا کرم
قلزمی نیسان، غلامی ابر، عمان چاکری

روز میدان پای تاسر دل ، زسر تاپا جگر شیر هیبت،صف‌شکافی، تیرصولت ،صف دری
تیغ اوچون‌در نبردی بااجل گشتی قرین تا اجل کشتی یکی، او کشته‌بودی لشکری
دود روزن بودی آتشگاه قهرش را سپهر دوزخ تابیده در خاکستر او اخگری
همچواویی‌زین کهن ترکیب‌ناید دروجود عنصری از نوه‌گر سازند وچرخ واختری
چرخ‌خوش‌دیر آشکارا کردوپنهان‌ساخت‌زود گوهرذاتش که‌مثلش کس ندیده جوهری
درج راسر برگشاید دیر وزودش سرنهد جوهری‌راچون‌بود در درج نادر گوهری
لاف‌یکرنگی واو خونین کفن درخاک‌ومن نی به‌سینه دشنه‌ای رانده نه‌بردل خنجری
شرم‌باد ازروی‌خویشم‌این‌عزا باشد که کس مشت کاهی پاشد وبرسر کندخاکستری

بوداین حق وفاالحق که ریزم خون خویش
هم‌درون خود کشم‌درخون وهم بیرون‌خویش

بود اين‌شرط‌عزا کاول وداع جان‌کنم جسم را آنکه سزای خویش‌درداماں کنم
سنگ‌بردارم‌هنوزم‌جان برون‌ننهاده رخت تارود غمخانهٔتن بر سرش‌ویران کنم
لیکن این‌تدبیرها خواهد فراغ خاطری خود کرا پروا که گوید این کنم‌یا آن کنم
غیرازین‌ناید زمن کآتش‌برآرم از جگر اشك وآهی ازپی تسکین دل سامان کنم
سردهم هردم شط خونی بروی روزگار لخت‌ابری هرنفس‌درچرخ سرگردان کنم
یادخواهد کرد عالم زاب توفان زای نوح گر تنور سینه خراهم کاتشین توفان کنم
از شکاف سینه‌این توفان‌برون خواهدنهاد در قفس این بادرا تاچند درزندان کنم
دود برمی آورد از آب برق‌آه من به که‌برقلزم بگریم نوحه‌بر عمان کنم
آب ابرچشم من‌توفان آتش چون کشد دجله‌ای گیرم که درهرقطره‌اش‌پنهان کنم
اینهمه دشوار در راه است عالم راز من خنجری کو تامن این دشوارها آسان کنم

بر شکافم سینه وز تشویش عالم وارهم
عالم از من وارهد من هم زماتم وارهم

خشك‌شدبحری که دهرش‌کان گوهرمینهاد گوهری ازوی به خشك‌وتر برابرمینهاد
آفتابی شد فروکز خاطرش درکان عهد آسمان گنجینه‌های پر ز گوهر مینهاد
مهربرلب‌زدسخن‌سنجی که‌چون‌لب‌میگشود قفل حیرت برزبان هر سخنور مینهاد

فاقدی‌پرداخت‌جای‌ازخود که‌درمیزان‌قدر نکته ای‌را در مقابل بدرهٔ زرمینهاد
طایری پرریخت کاورا وقت پرواز بلند مرغ‌شاخ سدره ، صدره بوسه برپر مینهاد
خسروی منشور معنی شست کزدیوان او چرخ هرجا یك رقم میدید برسر مینهاد
آب میشد اختر ازشرم وفرو میشدبه‌خاك درّ نطقش کز فلك پهلوی اختر مینهاد
در مبارز خانهٔ معنی زبان تیزاو بر گلوی حرف گیران نوك‌خنجر مینهاد
دفتر او را زمان شیرازه می‌بست وسپهر دفتر اقران برای جلد دفتر مینهاد
دست ننهادی اگر برسینهٔ او رورگار پای بر معراج نطق از جمله‌برتر مینهاد

ازسخن گر طالعی میداشتند آیندگان
ای بسا دفتر کزو میماند با پایندگان

طایر روحش که مرغی بود علوی آشیان چند روزی گشت صید دام این سفلی‌مکان
درمضیق این‌قفس صد کسرش‌اندربال‌وپر ز آفت این‌دام‌گه‌صد نقصش‌اندرجسم‌وجان
چنگل شاهین آزارش به جای دست شاه کلبهٔ صیاد خونخوارش به جای بوستان
کرده گم بستان‌اصلی پرفشان بی‌اختیار در خزان بی بهار ودر بهار بی خزان
ز آشیان بی نشان در چار دیوار مقیم وآمده بال وپرش سنگ حوادث رانشان
سر به زیربال‌دایم ز آفت گرد فتور وزغبار آن همیشه‌بال وپروازش گران
ناگهان آمد صفیری ز آشیان سدره‌اش گرد بال‌افشاندومرغ‌سدره‌شدزین‌خاکدان
جای‌پروازش‌فرازسدره کن‌یارب که‌هست در خور پرواز بال همتش جای جنان
مرغ‌شاخ‌سدره گرددهر که‌این‌پروازیافت آن پرش‌ده‌کاو تواند شد به‌سدره‌پرفشان
آشیانش برکنار قصرلطف خویش ساز کای‌خوشا آن‌مرغ کش‌آنجای‌باشدآشیان

وحشی‌اورفت ونیایدبازازدارالسلام
ظل نواب ولی‌سلطان بماند مستدام

باد تا جاوید عمرو دولت عباس بیگ ناگزیر دوربادا مدت عباس بیك
باد چون اقبال ودولت درسجود دایمی سلطنت در قبله‌گاه شوکت عباس بیك
باد تا هستی‌است‌برلشکر گه گیتی محیط ظل ممتدّ لوای همت عباس بیك
در امور معظم ار ایام سوگندی خورد باد سوگند عظیمش عزت عباس بیك

زلزله فرمای نخلستان جان یعنی اجل بادلرزان همچو بید از هیبت عباس‌بیك
آسمان‌بربودا گر یك‌درزبهر تاج خویش از سه عالی گوهر پرقیمت عباس‌بیك
این‌دوباقی‌مانده دررا تا ابد بادا بقا بهرزیب وزین تاج رفعت عباس بیك
گرزپا افتاد نخلی زان دوسرو تازه باد جاودان سر سبز باغ حشمت عباس بیك
باد روشن زان دو مصباحش شبستان‌مراد رفت اگر شمعی زبزم عشرت عباس‌بیك
این دورا تا رستخیز ازوصل نومیدی مباد تابه‌حشراربرد آن یك حسرت عباس‌بیك

تاابد این‌خاندان‌را باغ دولت تازه باد
طایراقبالشان دایم بلند آوازه باد



سوگواری برمرگ دوست

۱

دیده گو اشك ندامت شو و بیرون فرما | دیدن دیده چه کار آیدم از دوست جدا
عوض یوسف گم گشته چو اخوان بینید | دیده خوب است به شرطی که بود نا بینا
گر چه دانم که نمی یا بیش ای مردم چشم | باش با اشك من و روی زمین می پیما
در قیامت مگرش باز ببینم که فتاد | در میان فاصله ما را ز بقا تا به فنا
یار در قصر جنان مایحه‌ای[1] ذیل جهان | ما کجاییم و تماشاگه دیدار کجا
یاد آن یار سفر کردهٔ محمل تابوت | کانچنان راند که نشنید کسش بانگ درا[2]
رسم پیغام و خبر نیست ، مصیبت اینست | به دیاری که سفر کرد سفر کردهٔ ما

به چه پیغام کنم خوش دل آزردهٔ خویش
از که پرسم سخن یار سفر کردهٔ خویش

یاد وصد یاد از آن عهد که در صحبت یار | خاطری داشتم از عیش جهان برخودار
نه مرا چهره‌ای از اشك مصیبت خونین | نه مرا سینه‌ای از ناخن حسرت افکار
خاطری داشتم القصه چو خرم باغی | لالهٔ عیش شکفته گل شادی بـــر بار
آه کان باغ پر از لاله و گل یافت خزان | لاله‌ها شد همه داغ دل و گلها همه خار
برسیده است در این باغ خزانی هیهات | کی دگر بلبل ما را بود امید بهار

---

۱ ـ به ته چاه فروشونده جهت آب ۲ـ زنك قافله

بلبلی کش قفس تنگ پروبال شکست — به‌چه امید دگر یاد کند از گلزار
گر همه‌روی‌زمین‌شد گل گلزار چه حظ — یارچون نیست‌مرا با گل و گلزار چه کار

یارا گر هست به‌هر جا که‌روی گلزار است
گل گلزار کـه بی‌یار بود مسمار است

کاشکی‌نو گل ما چون گل‌بستان بودی — که‌چورفتی گذرش‌سوی گلستان بودی
کاش‌چاهی که دراو یوسف ما افکندند — راه باز آمدنش جانب کنعان بودی
کاشکی آنکه نهان کشت زمایك تن را — برسرش راه سر چشمهٔ حیوان بودی
شب‌هجران‌چه‌درازاست‌خصوصاً این شب — کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
چه‌قدر گریه‌توان کرددراین‌غم‌به‌دوچشم — کاش سر تا قدمم دیدهٔ گریان بودی
آنکه برمرکب چوبین‌بنشست‌و بدواند — کاش‌اینجا دگرش‌فرصت‌جولان بودی
بودی ار مرگ‌دوایی چودواهای طبیب — چارهٔ خویش‌دراین دردچه آسان‌بودی

سیر از عمر خود و زندگی خویشتنم
نیست پروای خودازبی تود گر زیستنم

ای سراپای وجودت همه‌زخم غم و درد — اینهمه‌خنجروشمشیر به جان تو که کرد
هیچ مردی سپهی برسر یك خسته کشد — روی این مردسیه بأد کش اینست نبرد
حال تو آه‌چه پرسیم چه خواهد بودن — حال مردی که کشندش‌به ستم‌صدنامرد
غیراز آن کافتدوازهم بکنندش چه کنند — شیر رنجور چو بینند شغالانش فرد
که خبرداشت که‌چندین ددآدم صورت — بهرجان تو ز خوان توفلکشان پرورد
سرد مهری فلك باچوتوخون گرمی آه — کرد کاری که‌مراساخت زعالم‌دل سرد
چون ترا زیر گل‌و خاك ببینند افسوس — آنکه دیدن نتوانست‌به‌دامـان‌تو گرد

مردم‌از غم، چه کنم، پیش که گویم‌غم‌خویش
همه دارند ترا ماتم و من ماتم خویش

یارب آنها که پی قتل تو فتوا دادند — زندگانی ترا خانه به یغما دادنـد
یارب آنها که ز خمخـانهٔ بیداد ترا — رطل خون در عوض ساغر صهبا دادند

یارب آنها که رماندند ز تو طایرروح جای آن مرغ به سر منزل عقبا دادند
یارب آنها که نهادند به بالین تو پای تن بیمار تو بربستر خون جا دادند
یارب آنها که چودیدند که شد فرصت کار اینچنین زهر جفایی به تو وما دادند
یارب آنها که زمحرومیت ای گوهر پاك ابر مژگان مرا مایهٔ دریا دادند

زنده باشند و به زندان بلایی دربند
کز خدا مرگ شب وروز به زاری طلبند



۹

ازچه‌روخاك سیه گردون بەفرق ماه کرد　　مشعل خورشید را گردون‌چرا پر کاه کرد
ازچه رو برنیل ماتم زد لباس عافیت　　هر که‌جادرساحت‌این نیلگون‌خر گاه کرد
این‌چه‌صورت‌بود کزهر گوشه‌زرین‌افسری　　زد به خاك ره سر وافسر زخاك راه کرد
چیست افغان غلامان شه باقی مگر　　آسمان بی‌مهریی با بندگان شاه کرد
آه کز بی‌مهری گردون شه باقی نماند
ازچه باقی ماند عالم چون شه باقی نماند
پشت نه گردون زکوه محنت مابشکند　　آری آری کوه دردما کمرها بشکند
جای آن‌دارد که همچون‌بندگانش آسمان　　آنقدر سر برزمین کوبد که صدجا بشکند
باز اگر آرد به گردش جام زرین آفتاب　　جام زرین برسر این چرخ مینا بشکند
ورکند دیگر ثریا خندهٔ دندان نما　　از سر کین چرخ دندان ثریا بشکند
کس چه‌حد دارد که‌خندد درعزای اینچنین
خودِ چه جای خنده‌باشد دربلای اینچنین
هست این‌بزمی که عمری‌عنبرتر ریختند　　کاین زمان خاك سیه برجای عنبرریختند
این حریم خسروانی‌را که می‌پاشند کاه　　قرنها بریکدگر صد تودهٔ زر ریختند
وین بساط پادشاهی کاندر او ریزند اشك　　سالها برروی هم صد گنج گوهر ریختند
روز محشر هم‌عجب کزخاك‌سر بیرون کنند　　بس کزین‌غم‌خاکساران‌خاك‌برسر ریختند
این چه آتش‌بود ای گردون که برعالم‌زدی
دود از عالم بر آوردی ، جهان برهم زدی

چون‌علم‌ای‌سرفرازان‌فوطه در گردن کنید چاکها درجامه همچون شده تادامن کنید
دود برمی‌خیزد از مشعل به‌آن آهن دلی کم نیید ازوی‌شما هم‌سوزخودروشن کنید
شب‌بسوزید وچوشمع مرده روزازمسکنت چهره پرخاك سیه در گوشهٔ مسکین کنید
روبتابیدآتشین‌رویان زگلشن بعدازاین همچوآتش جای درخاکستر گلخن کنید

زین عزا برخاست دود از آتشینِ رخساره‌ها
رخ به‌خاکستر نهان کردند آتش پاره‌ها

شاه باقی کو زعالم رفت عمر میر بـاد نیر اقبال او چون مهر عالمگیر بـاد
تاچو زنجیر است موج آب درپای چنار دشمن اودست برسر، پای درزنجیر بـاد
در دبیرستان گردون تا نشان یابد زتیر خصم بی‌تدبیر او یارب نشان تیر بـاد

تاابد سرسبز و خرم نخل این بستان سرا
صدچو وحشی‌اندرآن‌بستان‌سرا دستان سرا



سوگواری برمرگ شرف‌الدین‌علی

۱۰

دوستان چرخ‌همان‌دشمن‌جان‌است که‌بود
همه‌را دشمن جان‌است، همان‌است که‌بود

ای که ازاهل زمانی ز فلك مهر مجوی
کاین‌همان‌دشمن ارباب زمان‌است که‌بود

شاهد عیش نهان بود پس پردهٔ چرخ
همچنان درپس آن پرده‌نهان‌است که‌بود

هیچ بیمار در این دور به صحت نرسید
مهر بنگر که همانش‌خفقان‌است که‌بود

تیر بیداد فلك می‌گذرد از دل سنگ
پیر گردید وهمان‌سخت کمان‌است که‌بود

گریهٔ ابر بهاری نگر ای غنچه مخند
که دراین باغ‌همان‌بادخزان‌است که‌بود

تا به‌این مرتبه زین پیش نبود آه وفغان
این‌چه غوغاست‌نه‌آن‌آه‌وفغان‌است که‌بود

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی آن بی‌بدل عالم رفت

چندروزیست که‌آن قطب زمان‌پیدا نیست
افصح نادره گویان جهان پیدا نیست

مدتی‌هست که‌زیر گل وخاك‌است‌به‌خواب
غایت مدت این‌خواب گران پیدا نیست

چون روم براثرش وز که نشان پرسم آه
کانچنان رفت کزاوهیچ‌نشان پیدا نیست

گر نهان گشته مپندار که گردیده فنا
چشمهٔ آب بقا بود از آن پیدا نیست

دل چه کار آید وجان بهرچه باشد که‌مرا
مرهم ریش دل و راحت جان پیدا نیست

دور از آن گوهر نایاب زبس گریه،شدیم
غرق‌بحری که در آن‌بحر کران‌پیدا نیست

مرهم سینهٔ آزرده دلان پنهان است مـردم دیدهٔ صاحب نظران پیدا نیست
آه برخرخ رسانید دراین روز سیاه
دود از مشعل خورشید برآرید ز آه

رفتی وداغ فراقت همه را بردل‌ماند پیش هردل‌زتوصد واقعهٔ مشکل ماند
آمدم گریه کنان ، سینه خراشیده زدرد همچو لوحم به سرقبر توپا در گل‌ماند
دولت‌وصل توچون مدت گل رفت‌ومرا خارغم‌حاصل‌ازاین دولت مستعجل‌ماند
روزمحشر به‌تو گویم که چه‌باجانم کرد از تو داغی که‌مرا بردل بی‌حاصل‌ماند
محمل کیست که‌فریاد کنان بربستند که‌به‌حسرت‌همه‌رادیده‌بران‌محمل‌ماند
ساربان ناقه برانگیخت ز پی بشتابید وای برآنکه دراین بادیهٔ هایل ماند
بار بربسته و خلقی زپیت بهر وداع آمد و گریه کنان‌بی‌تو بهرمنزل‌ماند
ای سفر کرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تـو معلوم بـگو حال‌چه شد

ساربان گریه کنان بود چو محمل میبرد راه میکرد گل و ناقه‌در آن گل میبرد
محمل قبلهٔ ارباب سخن بسته سیاه میشد و آه کنانش به‌قبایل میبرد
روی صحرا خبر ازعرصهٔ محشر میداد اندر آن‌لحظه که محمل‌ز مقابل میبرد
سنگ برسینه زنان ،اشک‌فشان،جامه‌دران ناقهٔ خویش مراحل به‌مراحل میبرد
هرقدم خاك ازین واقعه برسر میریخت محملش را ز اعـالـی به اسافل میبرد
دردلش بود که از دهر گرانی ببرد بسکه بار غم ازین واقعه بردل میبرد
بسکه آشفته در آن بادیه ره می‌پیمود درعجب بود که چون‌راه به‌منزل میبرد
محمل آمـد به در شهر مباشید خموش
سینه‌ها را بخراشید و برآرید خروش

گاه پاشید به‌سر ، نالهٔ جانکاه کنید خلق راآگه ازین ماتم ناگاه کنید
بدوانید به‌اطراف جهان پیك‌سرشك همه‌رازآفت این‌سیل‌غم ،آگاه کنید
کوچه‌هارا چوره کاهکشان گردانید مشعلی چندچو خورشیدپرازکاه کنید

تا به‌دامن‌همه چون‌شده گریبان‌بدرید عـالم از آتش دل برعلم آه کنید
خلق انبوه بریدند الفها برسر مشعل وشمع به‌این‌طایفه همراه کنید
آسمان مجمره افروخته میسازد عود چشم برمجمر افـروختهٔ ماه کنید
درخور مرتبهٔ چرخ‌بلند است اینکار دست از پایهٔ نعشش همه کوتاه کنید

نعش اورا چوفلك قبلهٔ خود میخواند
چرخ‌بردوش نهد وین شرف‌خود داند



سوگواری برمرگ برادر

۱۱

آه ای فلك زدست توو جوراخترت — کردی چو خاك پست مرا، خاك برسرت
جز عکس مدعا زتو کس صورتی ندید — تاریك باد آینهٔ مهر انورت
مشمار برق آه جگر سوز من به هیچ — با خاك تیره گر ننمایم برابرت
شد کشته عالم و تو همان درمقام جنگ — ای تیز جنگ کند نگردید خنجرت
تا چند تلخ کام جهان را کنی هلاك — هرگز تهی نمیشود از زهر ساغرت[1]
صد دادخواه هر طرفی ایستاده لیك — دست که میرسد به عنان تکاورت
چندین شکست کارمن دلشکسته چیست — ای هرزه گرد نیست مگر کاردیگرت
کشتی مرازکینه به تیغ زبون کشی — گویا نشد دچار کس ازمن زبون ترت
بادا سیاه روز تو یارب که هیچ یار — نور وفا نیافت زشمع مه و خورت
چون جویم ازتومهر که برخاکش افکنی — گیردا گرچه مهر جهانگیر در برت
بگسل طناب خیمهٔ لعبت که سوختم — زین بازی ملال فزای مکررت
گو زرد از خزان فناشو که هیچ بار — جز باردل ندید کس ازچرخ اخضرت

نسبت به من غریب طریقی گزیده‌ای
گویا هنوز شعلهٔ آهم ندیده‌ای

یاران رفیق و همنفس ویارمن کجاست — مردم ز غم ، برادرغمخوارمن کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام ز درد — گویید مرهم دل افکار من کجاست

---

۱ ـ پیاله وجام شراب.

دارم تنی به صورت طاووس داغ داغ — طوطی زبان نادره گفتار من کجاست
بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع — آتش نشان آه شرر بار من کجاست
بی‌یار و بی کسم، چه کنم، چیست فکر من — آنکس که بود یار وفادار من کجاست
در کنج‌غم چراغ‌دلم‌مرد، بسکه سوخت — روشن نشد که شمع شب‌تار من کجاست
بیمار بود آنکه غمش ساخت بیخودم — آگاهیم دهید که بیمار من کجاست
با خواب نور دیده به سیلاب گریه رفت — آن‌نور بخش دیدهٔ بیدار من کجاست
دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را — ای همدمان مراد دل زار من کجاست
روز خزان نهاد گلستان عمر من — آن گل که‌بود‌رونق گلزار من کجاست
گوهر شناس و جوهری نظم و نثر کو — جوهر فزای گوهر اشعار من کجاست
یاری نماند و کار من از دست میرود — آن یار را که بود غم‌کار من کجاست

درخاك رفت گنج‌مرادی که‌داشتیم
ما را نماندخاطر شادی که داشتیم

پایان ترکیب بندها

☆ ☆ ☆

ترجیعات

ساقی بده آن باده که اکسیر وجود است   شویندهٔ آلایش هر بود و نبود است
بی زیبق[1] و گوگرد که اصل زرکانی است   مفتاح[2] در گنج طلا خانهٔ جود است
بی گردش خورشید کم و بیش حرارت   کان زر ازاو هرچه فراز است و فرود است
قرعی نه و انبیقی و حلی نه وعقدی   در بوته گداز زر و نه نار و نه دود است
سیماب در او عقد وفا بسته بر آتش   ازهردوعجب اینکه نه بود و نه نمود است
هم عهد در او سود و زیان همه عالم   وینطرفه که در وی نه زیانست و نه سود است
در عالم مستی که ز هستی بدر آییم   مارا چه زیان ازعدم سود وجود است

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

مطرب به نوای ره ما بی‌خبران زن   تا جامه درانیم ره جامه‌دران زن
آورد خمی ساقی وپیمانه بر آن زد   تو نیز بجو ساز خودو زخمه[3] بر آن زن
زان زخمه که بی حوصله از شحنه هراسد   خنجر کن و زخمش به دل بی جگران زن
آن نغمه بر آور که فتد مرغ هوایی   زان رشته گره بر پر بیهوده پران زن
بانگی که کلاه از سرعیوق[4] درافتد   بر طنطنهٔ کوکبهٔ تاجوران زن
این میکده وقف است و سبیل است شرابش   برجمله صلایی زکران تا بکران زن

۱ــ معرب زیبه وجیوه و نیز سیماب هم گفته شده   ۲ــ کلید   ۳ــ آلت فلزی که بدان تار زنند   ۴ــ نام ستاره سرخ رنك وروشن درسمت راست کهکشان که بدنبال ثریا برآید وپیش آن فروشود .

بگذار که ما بی‌خود ومدهوش بیفتیم اين نغمهٔ مستانه به گوش دگران‌زن

ما گوشه نشینان خرابات الستیم[1]

تا بوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده مستیم

ساقی بده آن‌می که زجان شوربرآرد بردار اناالحق سرمنصور[2] برآرد

آن‌می که‌فروغش شده خضرره موسی آتش ز نهاد شجر طور بـرآرد

آن‌می که‌افق‌چون شودش‌دامن ساغر خورشید ز جیب شب دیجور[3] برآرد

آن‌می که‌چوتهمانده فشانند بخاکش صد مردهٔ سرمست‌سراز گور برآرد

آن‌می که گرآهنك کند بردروبامم ماتم ز شعف زمزمهٔ سور بـرآرد

آن‌می که‌چوتفسیده کند طبع فسرده صد«العطش» از سینهٔ کافور برآرد

آن‌می به کسی‌ده که به‌میخانه‌نرفته‌است تاآن میش‌ازمست وزمستور برآرد

ما گوشه نشینان خرایات الستیم

تا بوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

کومطرب‌خوش نغمه که آتش‌اثرآید کان‌نغمه برآردکه ز جان‌دود برآید

آن‌نغمه که سرّمی و میخانه‌کند فاش تا زاهد پیمانه شکن شیشه‌گر آید

آن‌نغمه که‌چون‌شعله فروزد به‌در گوش ازراه نفس بوی کباب جگر آید

آن‌نغمه که‌چون گام نهد بر گذرهوش جان‌رقص کنان بر سرآن رهگذرآید

آن‌نغمهٔ شیرین که پردروح به‌سویش مانند مگس کاو به‌سلام شکر آید

آن نغمهٔ پرحال که در کوی خموشان هرناله‌اش از عهدهٔ صد جـان به‌درآید

زآن نغمه خبر ده به‌مناجاتی مسجد بی‌آنکه چوما از دو جهان بی‌خبرآید

ما گوشه نشینان خرابات الستیم

تا بوی‌میی‌هست‌دراین‌میکده مستیم

دیری‌ست که ما معتکف[4] دیر مغانیم رندیم و خراباتی وفارغ ز جهانیم

۱ـ الست، بمعنی‌آیا نیستم واشاره به‌آیه شریفه **الست بربکم قالوا بلی.** ۲ـ حسین‌بن منصور حلاج درمیان جمع کوس اناالحق زدومفتیان آن‌عصر تکفیرش کردند وبدار آویخته شد (شرح‌آن گذشت) ۳ـ شب‌ظلمانی ،تاریك ٤ـ آنکه درمسجد برای‌عبادت نشیند ونیز کسی که‌خودرا ازچیزی بازدارد.

لای تهٔخم صندل سر ساخته یعنی ایمن شده از درد سر کون ومکانیم
چون کاسه‌شکستیم نه‌پرماند و نه‌خالی بی کیسهٔ بازار چه سود وچه زیانیم
ماهیچ بهابنده کم از هیچ نیرزیم هرچند که اندر گرو رطل گرانیم
شیریم سراز منت ساطور کشیده قصاب عرض را نه‌سگ پای دکانیم
پروانه‌ای از شعلهٔ ما داغ ندارد هرچند که‌چون شمع‌سراپای زبانیم
هشیارشودهر که دراین‌میکده‌مستست اما دگرانند چنین ، ما نه‌چنانیم

ما گوشه نشینان خراباتالستیم
تابوی میی‌هست‌دراین‌میکده‌مستیم

رندان خرابات سرو زر نشناشند چیزی بجزاز باده و ساغر نشناسند
بی‌خودشده و برده‌وجودوعدم ازیاد درویش ندانند و توانگر نشناسند
رطلی که‌بغلتید شناسند ودگرهیچ دورفلك و گردش اختر نشناسند
یابند که‌درظلمت میخانه حیات‌است آن‌چشمه که‌میجست‌سکندر نشناسند
بازان کم آزار نظر بسته زصیدند غیراز می‌چون‌خون کبوتر نشناسند
دشنام ودعا را برایشان دوییی نه شادی زغم وزهر ز شکر نشناسد
هستند شناسای می‌ومیکده چون‌ما فردوس ندانسته ز کوثر نشناسند

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی‌میی‌هست دراین‌میکده‌مستیم

تا راه نمودنــد به ما دیر مغان را خوش می گذرانیم جهان گــذران را
از مغبچگان بسکه در او غلغل شادیست نشنیده کس آوازهٔ اندوه جهان را
دیری نه ، بهشتی ، زمی و مغبچه دروی ازکوثر وازجام فراغت‌دل‌وجــان را
آن‌دیر که‌هرمست که‌آنجا گذرا نداخت خود گم‌شدو گم کرد زخودنام‌ونشان‌را
دیری که سراز سجدهٔ بت باز نیاورد هر کس که‌دراوخوردیکی‌رطل گرانرا
مسجدنه که در وی می‌ومی‌خواره نگنجد صدجوش‌دراین‌راه هم این راوهم آن‌را
غلتیده چو ما پیش‌بتی مست به‌بویی هر گوشه هزاران و نیالوده دهان‌را

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تابوی میی هست‌دراین‌میکده‌مستیم

ترسا بچه‌ای کزمی وجامش خبرم نیست | خواهم برمش نام‌ولی آن جگرم نیست
کافر شدم از بسکه کنم سجده به پایش | اینست که زناری ازاو برکمرم نیست
ناقوس نوازم که مناجات بت اینست | درحلقهٔ تسبیح شماران گذرم نیست
آنجا که صلیب است نمودار سردار | پایم‌شدو کم گشت‌وسراغی زسرم نیست
گر خدمت خنزیر کند امرچه تدبیر | گیرم ره خدمت که طریق دگرم نیست
شیخی پس‌صد چله پی دختر ترسا | آن کرد، از او غیرت دین بیشترم نیست
ترسا بچه گو باده از این‌مست‌ترم ساز | تا بستن زنار بگویم خبرم نیست

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی‌هست‌در این‌میکده مستیم

گر عشق کند امر که‌زنار ببندیم | زنار مغان در سر بازار ببندیم
صد بوسه به‌هرتار دهیم از پی‌تعظیم | تسبیح بتش برسرهرتار ببندیم
گر صومعه داران مقلد نپسندند | هرچند گشایند دگر بار ببندیم
معلوم که بردل چودرلطف گشاید | آن‌عشق که‌برخویش‌به‌مسمار ببندیم
برلب‌تری باده وخشك ازنم‌اوحلق | پیداست چه طرف‌ازدرخمار ببندیم
آن‌باده‌خوش‌آید که‌دود برسرو برگوش | راه سخن مردم هشیار ببندیم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی‌هست در این‌میکده‌مستیم

خواهم که‌شب‌جمعه‌ای‌از خانهٔ‌خمار | آیم به در صومعهٔ زاهد دین‌دار
در بشکنم و از پس هرپردهٔ زرقی | بیرون‌فکنم از دل اوصد بت‌پندار
برتن‌درمش‌خرقهٔ‌سالوس واز آن‌زیر | آرم به درصومعه صدحلقهٔ زنار
مردان خدا رخت کشیدند به‌یکبار | چیزی به‌میان‌نیست‌بجزجبه‌ودستار
این صومعه‌داران ریائی همه زرقند | بس‌تجربه کردیم‌همان‌رندقدح‌خوار
می‌خوردن‌ماعذرسخن کردن‌ماخواست | برمست نگیرند سخن‌مردم هشیار

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی‌هست‌در این‌میکده مستیم

رفتم به در مدرسه و گوش کشیدم | حرفی که به‌انجام برم پی، نشنیدم

صد اصل سخن رفت و دلیلش همه مدخول　　از شك و گمانی به یقینی نرسیدم
بس عقده که حل گشت در او هیچ نبسته　　یك در نگشودند ز صد قفل کلیدم
گفتند درون آی و ببین ماحصل کار　　غیر از ورقی چند سیه کرده ندیدم
گفتند که درهیچ کتابی ننوشتند　　هرمسألهٔ عشق کز ایشان طلبیدم
جستم می منصور ز سرحلقهٔ مجلس　　آن میطلبی گفت که هرگز نچشیدم
دیدم که دراو دردسری بود و دگر هیچ　　بادرد کشان باز به میخانه دویدم

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست در این میکده مستیم

المنةلله که ندارم زر و سیمی　　کز بخل خسیسی شوم، از حرص لئیمی
شغلی نه که تاغیر برد مایدهٔ خلد　　باید زپی جان خود افروخت جحیمی
نه عامل دیوان و نه پا در گل زندان　　نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی　　یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی
بهر شکمی کاوست پی مزبله مزدور　　در یوزهٔ هر سفله بود عیب عظیمی
زانجا که بود سیری چشم و دل قانع　　ده روز بسازم نه به قرصی که به نیمی
گر روح غذا گیرد از آن باده که ماراست　　صدسال توان زیست به تحریك نسیمی

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست، در این میکده مستیم

دارم ززمان شکوه نه از اهل زمانه　　کو مطرب و سازی که بگویم به ترانه
خواهم که سر آوازه‌ای از تازه بسازم　　کآرند به بازار به آواز چغانه[1]
سر کندن و انداختنش راچه توان گفت　　مرغی که نه آبی طلبیده‌ست و نه دانه
درعهد که بوده‌ست که یك بار شنوده است　　تاریخ جهان هست فسانه به فسانه
بلبل هدف تیر نمودن که پسندد　　خاصه که بود بلبل مشهور زمانه
جز عشق و محبت گنهم چیست، چه کردم　　ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

۱ـ نام سازی است منسوب به اهل چغان و نیز نام پرده‌ایست از الحان موسیقی.

ساقی سخن مست دراز است، بده‌می تادرد سر شکوه کشد پا ز میانه

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی‌هست در این میکده‌مستیم

گرشکوه‌ای آمد به‌زبان‌بزم شراب‌است باید که بشویند ز دل عالم آب است
زینش نتوان سوخت گراز خویش‌بنالید آن‌مرغ که درروغن‌خود گشته کبابست
ابری برسد روزی و جانش به‌تن آید آن‌ماهی تفسیده که در آب سراب‌است
گرقهقهه‌اش‌نیست مخوان مرغ‌بکویش آن کبك که آرامگهش جای عقابست
پادر گلم ومقصد من دور حرم لیك تاچون‌برهم‌ز آنکه‌رهم‌جمله‌خلاب[1] است
وین‌طرفه که‌بارم همه‌شیشه‌است‌پراز می وقتی که شودشیشه‌تهی ، کارخراب‌است
کو خضر که تا باز کند چشم وببیند خمخانه وخمها که پراز بادهٔ ناب‌است

ما گوشه‌نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی‌هست‌در این‌میکده مستیم

میخانه که پرورده‌ام از لای خم او بادا سرمن خاك ته پای خم او
حیف است‌به‌زیر سرمن ، برسرمن نه آن‌خشت که بوده‌است به بالای‌خم او
درخدمتم آنجا که برای گل تسبیح خاکی به‌کف آرم مگر ازجای‌خم او
سوری‌وچه‌سوری است که‌درعقد کس آید بنت‌العنب[2] آن بکرطرب زای‌خم او
طوفان چه کند کشتی نوحش چه‌نماید آبی که‌زند موج ز دریای خم او
درزردی خورشید قیامت به‌خود آییم مارا که‌صبوحی‌است ز صهبای خم او

ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی‌میی هست‌در این میکده‌مستیم

وحشی مگر آن‌زمزمه ازچنگ برآید کز عهدهٔ شکر می ساقی به درآید
آن ساقی باقی که پی‌جرعه‌کش او خورشید قدح ساز و فلك شیشه‌گر آید
آن درد که در میکدهٔ اوبه سفالی‌است لطفی‌است که کرده‌است‌چودرجام‌زرآید
خواهد زسبوی می او تاج سرخویش آنکس که صدش بندهٔ زرین کمرآید

۱ـ گل‌ولای. ۲ـ دختر انگور، مرادشراب‌است.

در کوچهٔ میخانهٔ او گر فکنی راه　　بس‌خضر سبوکش که ترا در نظر آید
گر دربزنی صد قدحت پیش دوانند　　آنوقت که آواز خروس سحر آید
گومیر شبش گیر و بزن سخت‌وببر رخت　　مستی که شبانگاه از آنجا به‌در آید
ما گوشه نشینان خرابات الستیم
تا بوی میی هست‌دراین‌میکده‌مستیم

پایان ترجیع بندها



قطعات

درستایش یکی از دانشمندان

ای داده سپهر شرع را نور | از پرتو رأی عالم آرا
ناهید[1] ز مطربی کشد دست | گر نهی تو بر فلك نهد پا
از دست تو کلك معجز آثار | هم خاصیت عصای موسا
دمساز کلام جان فزایت | با معجزهٔ دم مسیحا
از تقویت شریعت تو | متقن همه جا بنای تقوا
ازحکم توچرخ کی کشد سر | اوراست مگر دو سرچوجوزا[2]
از تهمت نقص ووصمت[3] عیب | حکم تو چو ذات تو مبرا
از نسبت پستـی و تنزل | طبع تو چو ذات تو مبرا[4]
در ضابطهٔ مسائل نحو | آن نظم که کرده طبعت انشا
کس در عرب وعجم نظیرش | نشنیده به هیچ نحو از انجا
تا نظم ترا ز بر کند چرخ | برداشته سبحهٔ[5] ثریا

۱- ستارهٔ زهره را گویندومکان او فلك سوم است واقلیم پنجم بدوتعلق داردو کنایه از دختر رسیده باشد.

۲- نام برجی است ازبروج آسمان دراصل لغت جوزا بمعنی گوسفندسیاه که میان اوسفید باشد وچون اینچنین گوسفند درمیان گله گوسفندان سیاه مطلق بغایت اظهر ونمودار باشد همچنین برج جوزا نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد ودرمیان همه بروج ممتاز است لهذا باین اسم مسمی شده است وصورتش بشکل دو کودك برهنه است که پی همدیگر درآمده اند ۳- ننگ و عار.

۴- برهنه و ناپوشیده ۵- تسبیح.

افتاده مرا قضیه ای چند اندوه نتیجهٔ قضایا
در دست فقیر کم بضاعت بود اندکی از متاع دنیا
آنرا به مکاریی سپردم او رفته کنون به راه عقبا
صادق نفسان گواه حالند درصدق چو صبح بلکه افزا
مگذار که این متاع بی‌قدر تاراج شود چو خوان یغما



تاریخ برتخت نشستن شاه اسماعیل

جمشید فلک‌سریر شاه اسماعیل کش افسر خورشید تبارك بادا
تاریخ جلوسش ازفلك‌جستم گفت: **ایام شه نوش مبارك بادا**[1]



نیمی آب

بـر درخـانهٔ قـدح نوشی رفتم وکردم التماس شراب
شیشه‌ای لطف کرد ، اما بود چون حروف شراب ، نیمی آب



پناه جهان

زهی پایهٔ چتر اقبال تو زفرط بلندی برون از جهات
پناه جهان قطب گردون مکان وجود تو مستظهر کاینات
بگرد تو گردند نیك اختران چو بر گرد قطب شمالی بنات[2]



۱ـ این‌مصراع بحساب‌جمل(ابجد)مساوی با ۹۸٤ است ، ودرهمین‌سال شاه‌طهماسب‌صفوی بدرود حیات گفت‌وجماعتی‌حیدرمیرزارا که بجای‌پدر بر تخت نشسته‌بود کشتندواسماعیل‌میرزارا که بفرمان پدرش‌درقره باغ‌زندانی‌بود ، بر تخت‌نشاندند واو را به‌نام «شاه‌اسمعیل‌دوم» موسوم کرده بتخت‌سلطنت نشاندند۲ـ بنات‌النعش، هفت ستاره درآسمان درجهت قطب‌شمالی که‌آنهارا دب‌اکبرهم میگویند ودر دنبالهٔ‌آن‌هفت‌ستارهٔ دیگر است که‌آنهارا دب‌اصغر میگویند .

کرمهای شما

ای مخادیم[1] که از راه شرف برسر چرخ برین‌پای شماست
اله ، اله ، چه رفیع الشأنید که فلك پایهٔ ادنای شماست
اطلس چرخ برین است بلند لیك کوتاه به بالای شماست
شرط الطاف به جا آوردید لطف کردید ، کرمهای شماست



وحشی بی‌خانمان

ای پیش همت تومتاع سرای دهر بی‌قدرتر از آنکه توان رایگان فروخت
جایی که کمترین نفرت‌بار خود گشود یك جنس خود به‌مایهٔ صد بحر و کان فروخت
هندوی تو گهی که برون آید ازجهاز از بهر عشر حاصل هندوستان فروخت
آگه نیی که از پی وجه معاش خویش هرچیز داشت وحشی بی‌خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست آورد ودردیارجرون[2] در زمان فروخت
ازبهر وجه‌آب وضواندر این دیار سجاده کرد در گروو طیلسان[3] فروخت
دارد کنون فروختنی آبروی وبس وان‌جنس نیست‌این که به‌هر کس توان فروخت



معما

مدعا زین سه چار بیتك سهل داند آنکس که دانش اندیش‌است
آنچه دستم به دامنش نرسد گرچه سعی طلب زحدبیش است
طرفه صحرادوی‌ست ، خاصه بهار عشقبازی به سبزه‌اش کیش است
خردسالی‌ست شسته لب از شیر پدرش غوچ ومادرش میش است



۱ــ جمع مخدوم ، بزرگان ۲ــ نام‌ولایتی بوده نزدیك به‌بندرهرمز از بناهای اردشیر وگفته‌اند نزدیك بم بوده وقرائی که بجرون منسوب بوده اکنون نیز جرونات خوانندواین لغت در اصل گرون بوده‌وجرون معرب آنست. ۳ــ معرب تالسان نوعی از ردا وفوطه که اعراب وخطیبان‌و قاضیان بردوش اندازند.

ده بافق

ایا آفتاب معلا جناب که ازسایه‌ات آسمان پایه‌جوست
در اظهار انعام حکام بافق سخن برلب و گریه‌ام در گلوست
در آن‌ده مجاور شدم هفت‌ماه نپرسید حالم، نه‌دشمن، نه‌دوست
جواب سلامم ندادند باز از آن‌رو که‌اطلاق‌دادن براوست



ستور فقیر

زبی کاهی امشب ستور فقیر بجزعون‌وعون[1] کار دیگر نداشت
زشب تا دم صبح بریادکاه نظراز ره کهکشان برنداشت



هجوهم‌خوب‌میتوانم گفت

ای‌صباخواجه‌را زبنده‌بگو که در مدح میتوانم سفت
وربه زشتی و ناخوشی افتد هجوهم خوب میتوانم گفت



سر بزانو

چو وحشی سر بزانودوش‌بودم درخیال تو که‌شبهاچیست‌شغلت،در کجایی کیست‌پهلویت
دراین‌اندیشه خفتم دیدمت درخلوتی تنها قدح‌دردست‌ومی‌درسر،صراحی‌پیش‌زانویت



خر گدا

چند ای خر گدا توان گفتن که مرا بخت هم‌عنان بوده‌است
پسر آرق وزیرم من پدرمن وزیر خان بوده است
چه کنم زن جلب که یك باری پدرت گرزدین فلان بوده‌است



مژده

هاتف‌غیبم سحر گه مژده‌ای‌آورده است مژده‌بادای مخلصان‌میر میران،مژده‌باد

۱ـ عون وعون بمعنی آوای‌ستور ، ناله‌ستوران‌میباشد .

تا ابدتب ازوجود حضرت شهزاده رفت
مژده بادای پادشاه‌عالم جان،مژده باد
درمیان‌شب‌زغیبش صد گل صحت‌شکفت
برخلیل‌الله شد آتش گلستان ، مژده‌باد



بکتاش بیك

زهی ارادهٔ تونایب قضا وقدر
ستاره امر ترا تابع وفلك منقاد[1]
تویی خلاصهٔ آبا وامهات وجود
بسان تو خلفی مادر زمانه نزاد
سپهر پیر که‌تا بوده گشته گرد جهان
به‌هیچ عهد جوانی چو تو ندارد یاد
چوعقل،مایهٔدانش، چودرك ،منشأیافت
چوجان،عزیزوجودوچو روح ،پاك‌نهاد
سپهر مرتبه بکتاش بیگ ،ای که‌نجوم
دوندحکم ترا درعنان رخش چوباد
نشان خاتم انگشت امـر نافذ تو
بسان موم پذیرند آهن وفولاد
بدارد افسر زرین شمع را محفوظ
نگاهبانی حفظ تو از تصرف باد
شوند جنبش وآرام جمع دریك جسم
تصالح ار طلبی در میانهٔ اضداد
پر از ستاره شود ازگهر سپهر نهم
تراچوموج برآرد محیط طبع جواد[2]
کمال جودتو بالقوه ماند زانکه‌خدای
زمان زمان نکند عالم دگر ایجاد
رسدبه عرصهٔ جاوید پای رهرو عمر
بقای جاه تواش‌گر کند تهیهٔ زاد
نمونه‌ای بود از اهل کفر ودعوت نوح
به‌قصددشمن دین حملهٔ تو روز جهاد
زنند نوبت سلطانی توبرسر چرخ
بلندپایه شودگر به قدر استعداد
عدوبه‌ششد رغم ماند زانکه اختر بخت
به‌مدعای تو گردد چوکعبتین مراد
زآب دیـدهٔ ظالـم به دور معدلتست
چوبرگ سبز شدازژنگ ،خنجر بیداد
غریب نیست زنشو ونمای تربیتت
که‌نفس نامیه سربرزند زجیب جماد
به‌سعی خلق توگل زآب خود برویاند
حدید[3] تافته درجوف کورهٔ حداد[4]
به‌هر کشش علم‌نور سرزند زقلم
چو وصف رای منیر تراکنند سواد
بسان دیده شود چشم صاد روشن اگر
دهد ضمیر تواش مردمك بنقطه ضاد
قضا که حجله طراز عرایس[5]قدر است
به هیچ‌حجله ندیده‌است مثل‌توداماد
از آن مجال که از اقتضای طالع سعد
به‌بخت نسبت پیوندت اتفاق افتاد

۱ـمطیع‌وفرمانبر . ۲ـ بخشنده ۳ـآهن ٤ـآهنگر ٥ـ جمع عروس .

درون حجلهٔ اقبال در دمی صدبار — عروس بخت کند خویش را مبارکباد
ایا خجسته اثر داور همایون فر — که میرسد زتو فرهمای را امداد
به‌قدر خانهٔ جغدی در اوخرابه نماند — همای مرحمتت هر کجا که بال گشاد
خرابهٔ دل وحشی که گشت خانهٔ بوم — امید هست که از فر تو شود آباد
همیشه تا نبود ناخوشی مثال خوشی — مدام چون دل ناشاد نیست خاطر شاد
کسی که خوش نبودخاطرش به شادی تو — نصیبش از خوشی وشادی زمانه مباد



تاریخ بنای غسلگاه میرمیران

غیاث الدین محمد منبع فیض — که‌ایزددردو کونش محترم کرد
گل باغ سیادت کز رخش دهر — هزاران خنده بر باغ ارم کرد
پی آن تا قدم دره نهد پاك — کسی کوره به اقلیم عدم کرد
بدانسان غسل گاهی ساخت کابش — زغیرت چشم کوثر پرزنم کرد
فلك در پیش طاق عالی او — به‌صدا کرام پشت خویش خم کرد
ز موج لجهٔ دریاچه‌اش باد — هزاران حلقه اندر گوش یم کرد
خوش آن پاکیزه رو کآنجا نهدرخت — شنا بایدچو در بحرعدم کرد
پی تاریخ آن پاکیزه موضع — زمانه **موضع پاکان**[1] رقم کرد



وجه برات

خواجه وجه‌برات خود بدهد — تا مرا گفتگو نباید کرد
یازرم‌را به کس حواله کند — تا مرا هجو او نباید کرد



۱ــ این دو کلمه (موضع پاکان) بحساب جمل برابر با ۹۹۰ استودرهمین سال بود که غسل گاه غیاث الدین محمدمیرمیران خاتمه یافت یك سال بعدازاین تاریخ سراینده تاریخ بنای غسل گاه میرمیران خود بدرود حیات گفت .

استر گرسنه

میرسم‌ازراه ودارم استری کز باب‌جوع قوت دندان ندارد ورنه قنطر[1] میخورد
حرص کاهش‌هست‌تاحدی که گر بگذارمش کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

سر کل

ای که‌هر خلعتی که در بر توست زینت دوش آسمان باشد
جسمش از جامهٔ‌تو پوشیده ست هر که درحیز[2] مکان باشد
خلعت خاصه‌کز شرافت آن شرفم برهمه جهان باشد
گشته شاعر، بلی شود شاعر هر که‌همدوش شاعران باشد
آنچه او گفته بنده میخواند زانکه‌خود سخت بی‌زبان باشد
گفته: ای درفشان گوهر بخش که کفت رشك بحروکان باشد
بردرت اطلس فلك پوشد آنکه او خاك آستان باشد
خلعت خاصه کز شرافت آن دعویم بر همه عیان باشد
می‌پسندی که جامهٔ چون من در بر مردکی چنان باشد
کش نه کفش ونه چاقشور بود نه کمربند در میان باشد
باشد او را همین سر تاسی نه‌سری‌هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل آن سر کل در آن نهان باشد
مصلحت چیست من به او چه کنم هر چه امر خدایگان باشد

خواجه کم کاسه

خواجهٔ کم کاسهٔ ما آنکه ازبهر طعام هیچگاه از مطبخ اودود بر بالا نشد
مطبخی‌میخواست‌روسازد سیاه ازدست‌او در همه مطبخ سیاهی آنقدر پیدا نشد

تدبیر کار

صبر درکارهاچه نیك وچه بد از علامات بخردی باشد

۱ــ سختی و بلا ۲ــ جا، مکان، محل، جهت.

چون به‌تدبیر کار ناید راست هرچه تقدیر ایزدی باشد



استر بی‌علف

ای خداوند که چون موکب آهوتك تو ناورد کرّه گر آهوهمه مرکب زاید
مرکبی دارم واز حسرت یك مشت‌علف بر علفزار فلك بیند ودندان خاید
نسبتی هست چو با اسب تواو رادراصل گر زپس ماندهٔ خویشش‌بنوازد شاید



درخیمهٔ سوداگران

درون خیمهٔ سوداگران نیست زجنس‌خوردنی جز کرس[1] درکار
به تیر خیمه دایم چشمشان باز که‌هست‌از نان کماج[2] آن نمودار
بود بربار دایم دیگشان لیك برآن باری که باشد برشتربار



عباس بیک گردون‌قدر

یگانهٔ دو جهان زبده‌و خلاصهٔ‌عهد تویی که‌مهر وسپهرت ندیده شبه ونظیر
سوارعزم توهرجا که رخش حکم‌جهاند دوید براثر او جنیبت[3] تقدیر
زلشکر تو سواری اگر برون تازد کندحصار فلك را به حمله‌ای تسخیر
دو عمده اند برابر به صدجهان لشکر سنان وتیغ تو از بهرپاس تاج وسریر
بلند مرتبه عباس بیگ گردون قدر چوآفتاب بود توسن تو چرخ منیر
به نفس نامیه گر بنگرد مهابت تو بقم[4] برآید ازین‌پس برنگ‌برگ‌زریر
ثبات عهد تو گر عکس بر زمان فکند زمانه را نکند گردش فلك تغییر
صد آفتاب سیاهی ز خاطرش نبرد کسی که بخت عدویت‌درآیدش به‌ضمیر
محیط‌ومرکز گوی زمین شود همه نور آگر به مهردهی پرتوی زرای‌منیر

۱ـ چرك، چرك جامه یا بدن ۲ـ یك‌قسم نان ضخیم و پوك که باآرد گندم وآرد نخود درست میکنند ۳ـ اسب یدك (شرح آن‌مکرر آورده شده) ٤ـ درختی‌است بلندوتنومند وا ـ آن رنگ‌سرخی‌میگیرند که دررنگرزی ورنگ‌کردن‌پشم‌وابریشم بکار میرود .

فتد درآینه گر عکس رای انور تو
بهیچ وجه نگردد درآب رنگ‌پذیر

بجای قطره کشد در برشتهٔ باران
بدست یاری بحر کف تو ابر مطیر[1]

اگر ز خاتم حفظت نشان پذیرد موم
بمهر خویشتن آید برون زقعر سعیر[2]

خواص بخت جوانت به‌هر که سایه فکند
فلك بگردش سال ومهش نسازد پیر

لباس هستی جاوید نادر افتاده‌ست
ولی دریغ که برقد قدر تست قصیر

عدو که‌درجگرش آب نیست، هر که نمود
توجه از تو به‌او غافلیست بی‌تدبیر

فلك که بسته به زنجیر کهکشان کمرش
به تیغ سر بشکافیش تا کمر زنجیر

اگر نگردی از آزار مور آزرده
بدوزی‌ازسرصد گام چشم مور به تیر

صلاح جویی تدبیر تو پدید آرد
میان آتش وآب اتحادشکر و شیر

سپهر منزلتا بندهٔ درت وحشی
که نیستش‌زمقیمان در گه تو گزیر

اگر چه بود بخدمت بچشم دورولی
نداشت‌جان‌ودلش در ملازمت تقصیر

دمی نرفت که چشم ولبش بیاددرت
نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر

هزارشکر که‌آمد بعیش خانهٔ وصل
تنی که بودبه‌زندان سرای هجراسیر

دلش که مرغ‌قفس‌بود وزنوا مانده
به شاخسار وصال تو بر کشید صفیر

تلطفی که نداردبجز تو پشت و پناه
عنایتی که ترا دارد از صغیرو کبیر

غرض که آمده اندر پناه دولت تو
ز حال او نظر التفات باز مگیر

همیشه تا به‌نه‌اقلیم‌چرخ‌این‌وضع است
که آفتاب بود پادشاه وتیر دبیر

بنام بخت تو هردم ببارگاه قضا
کند دبیر قدر منصب دگر تحریر



به مفت نیز نیرزد

زری که میطلبم دوش لطف فرمودی
ز من کسی نستاند به صد هزار نیاز

بمفت نیز نیرزد و گرنه هم خودگوی
که من چرا زرمفتی چنین دهم بتو باز

به‌هزل دست به دستش برند واندازند
بجان رسیدم‌ازاین‌دست‌بردودست انداز

زریست لایق همیان و کیسهٔ تاجر
چرا که‌خرج نگردد به سالهای دراز

۱ـ بارنده ۲ ـ دوزخ ، وادیی ازجهنم

ماه ناتمام

مهی که از افق طبع بنده طالع شد | به منتهای کمالش نشد مقام هنوز
اگر برابر خورشید خاطر تو رسد | شود تمام‌که ماهیست ناتمام هنوز



یعنی کشك

نام جویا کنون که دیدهٔ ابر | هست چون چشم عاشقان پر اشك
خانه‌ای دارم از عنایت شاه | که برد دیگ حجله بروی رشك
آرد در خم، برنج در انبان | گوشت برسیخ وروغن اندرمشك
نیست دانم که در ولایت تو | هست و کم قیمت است یعنی کشك



تاریخ برتخت نشستن شاه اسماعیل

شاه تهماسب خسرو عادل | که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق | تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
به پسر داد نوبت شاهی | زد به‌آهنگ خلد طبل رحیل
نوبت او گذشت و شد تاریخ: | **نوبت داد شاه اسماعیل**[1]



داروی کاری

زن جلبی رفته ودر هجو من | کرده سخنهای پریشان رقم
میروم و میخرم و میخورم | داروی کاری که براند شکم
پس ز پی جایزه‌اش بردهن | میریم و میریم و میریم



۱ــ این مصرع بحساب جمل مساوی با ۹۸۴ است ودرهمین سال شاه تهماسب صفوی درگذشت و پسرش شاه اسمعیل دوم بجای وی برتخت سلطنت نشست‌ولی سلطنتش دیری نپائید ودرقزوین کشته شد.

وجه برات

نوشته حضرت آصف برات من به کسی — که‌هیچ حاصل از او نیست غیر افغانم
به قدر وجه براتم درید کفش و نشد — که یك فلوس ز وجه برات بستانم



هجو شما میکنم

به‌ماخواجه‌تاچندخواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می کنید — به رخصت که هجو شما میکنم



ابروی پرچین

سرورا ازحاجب ودربان عالی حضرتت — از زمین تاچند فریادم رود بر آسمان
الحذر از ابروی‌پرچین‌حاجب، الحذر — الامان از سینهٔ‌پرکین‌دربان ، الامان



درمان سر کل

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن‌ساعت‌حکیمی‌در گذر بود — مراچون‌دیدزانسان، **گشت‌خندان**
پریشان‌حال‌خودبودم‌درآن‌وقت — ز فعل او شدم ازسر پریشان
به‌من گفتا که‌دارویی‌مرا هست — کز آن داروسر **کل راست درمان**
بیا تا بر سرت پاشم که روید — ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای‌حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل برنیارد — در اوتخم‌وعمل‌ضایع‌مگردان[1] »



بزم تاریك

شرفا ساقی عنایت تو — گو دماغ مرا معطر کن
زآنچه‌آتش‌برآبگینه زند — بزم تاریك ما منور کن



۱ـ این بیت درباب اول گلستان‌سعدی‌آمده ووحشی‌آنرا تضمین کرده‌است.

غضنفر کلجاری

غضنفر کلجاری به طبع همچو پلنگ رسید وخواست که خودرا کندبرابرمن
ولی ز آتش طبعم پلنگ وار گریخت غریب جانوری دور گشت از سر من



مبارك باد

مبارك باد میگویند شه را جهانی بسته صف در خدمت او
ولیکن من بعکس جمله هستم مبارکباد گوی خلعت او
چرازان‌رو که‌خلعت‌شد مشرف به تشریف قبول حضرت او



هجو شراب

از من مرنج ای ز تو شادی جان من گر لب گشوده‌ام پی هجو شراب تو
زیرا که او قباحت بسیار کرده است دی شب بجامهٔ من و باجامه خواب تو



ماندهٔ بابا

زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو بد ای برادر از من و اعلا از آن تو
این‌تاس‌خالی‌ازمن‌وآن کوزه‌ای که‌بود پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن‌دیگ‌لب شکستهٔ صابون پزی ز من آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو
این‌قوچ‌شاخ کج که‌زندشاخ،ازآن من غوغای جنگ قوچ وتماشا از آن تو
این استر چموش لگد زن از آن من آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا به‌لب بام از آن من از بام خانه تا به ثریا از آن تو



افول‌چراغ دودمان‌نعمت‌الله

دریغ از شمسهٔ ایوان عصمت که تا جاوید رخ پنهان نموده
چراغ دودمـان نعمت الله که شمعش مهر بود و ماه دوده

صبا کو کز حریم عفت او — بجای گرد بر وی مشك سوده
که تابرحای خرمن خرمن مشك — ز خاکستر ببیند توده تــوده
فلك گو خاك برسر کن که دورش — ز تارك افسر دولت ربوده
زمان بر باد ده گو خرمنش را — که گیتی کشت اقبالش دروده
یکی آیینه بود از جوهر روح — ولیك از رنگ سودا نا زدوده
به قصد او چو سودا خصم جانی — ز پاسش دیدهٔ حکمت غنوده
به هر زهری که ره‌میبرده سودا — مزاجش را به آن می‌آزموده
چو میدیده که تیغش کار گر نیست — به آن شغل اهتمامش می‌فزوده
به‌کارش کرده زهری آخر کار — که جزجان دادنش درمان نبوده
اگر می‌بست بر خودراه سودا — در این فتنه کی میشد گشوده
نکرده هیچ کس بادشمن خویش — چنین بی‌وجه کار ناستوده
به هرجا گوش کرده بهر تاریخ — زمانه این دو مصرع را شنوده :
چه داده‌بی سبب سودا بخود راه — چه بیجا قصدجان خود نموده[۱]



دریغ

دریغ ازجان‌قلی کز جور گردون — کناری پر ز خون رفت از میانه
زمانه دشنهٔ جوری چنان زد — که نوك دشنه در دل کرد خانه
طلب کردم‌چوتاریخش خرد گفت: — **شهید دشنهٔ جور زمانه**[۲]



وفاداری

رفت محیا شبی به خانه و دید — زن خود با غیاث بازاری

---

۱ ـ این دو مصراع هرکدام بحساب جمل برابر ۹۸۷ است و ظاهرا در این سال پری پیکر ، خواهر میرمیران بدرود حیات گفته و این مادهٔ تاریخ ازآن او است که وحشی ساخته

۲ ـ این مصراع به شمارش ابجد مساوی است با ۹۹۰ و خودشاعر نیزیکسال بعد از این تاریخ وفات یافت ·

گفت‌ای‌قحبه این‌چه اطوار است / دیگران را بخانه می‌آری
سخنی در جواب شوهر گفت / که از آن فهم شد وفاداری:
چکنم کان نمیتوانی کرد / تو که صدمن دل و شکم داری
«اسب لاغر میان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری[۱]»



بنای بجت بنیاد

اساس این بنای بخت بنیاد / که یارب باد فیضش جاودانی
مبارك باد و چون نبود مبارك / بنایی را که شاه ماست بانی



هجو خواجه

ای خواجه‌هجو ریشه فرو میبرد، بترس / شاخی‌ست این که می‌ندهد میوهٔ بهی
حاکم‌توباش‌وجانب‌خود گیروحکم کن / کردم در این معامله من باتو کوتهی
شاعر اگر تو باشی و از من طمع کنی / این وعده‌ها دهم که تودادی ومیدهی
هم خودبگو که از پی تحریر هجومن / یك لحظه‌کاغذ و قلم از دست می‌نهی ؟



تاریخ علم

زیب عالم علم شاه خلیل الله است / که سرقدر رسانیده ز مه تا ماهی
علمی ساخته الحق که چو گردید بلند / دست اندیشه‌اش از ذیل[۲] کند کوتاهی
علم پایه بلندی که در او شقهٔ چرخ / چون شود راست به زیرفلك خرگاهی
مهجهٔ[۳] نورفشانش چو کند جلوه گری / رنك خورشید کند رشك فروغش کاهی
دو گواهند دومصرع که‌رقم گشته به‌ذیل / هر یکی داده ز تاریخ علم آگاهی :
جای عزت‌طلبان داعیهٔ جان داران / باد پای علم عز خلیل اللهی[٤]

---

۱ - این بیت درباب اول گلستان سعدی ، داستان ملکزادهٔ کوتاه وحقیر آمده که وحشی آنرا تضمین کرده . ۲- دامن ۳- این لغت دراصل مهچه‌بوده ومهجه معرب‌آنست ومهچه مخفف‌مهاچه‌است و آن‌چیزی‌است بصورت‌ماه مدوراززر وسیم‌ساخته وصیقل‌زده سرعلم‌فوج‌نصب کنند
٤- این دومصراع بحساب جمل برابر است با۹۸۳وآن‌تاریخ علم‌شاه‌خلیل‌الله‌است

رباعیّات



(۱)

یارب که‌بقای جاودانی بادا　　کامت بادا وکامرانی بادا
هراشربه‌ای کزپی درمان‌نوشی　　خاصیت آب زندگانی بادا

✿✿✿

(۲)

عشرت بادا صبح توو شام ترا　　آغازتو را خوشی وانجام ترا
شبهای ترا باد نشاط‌شب عید　　نوروز ز هم نگسلد ایام‌ترا

✿✿✿

(۳)

شدیاروبه غم ساخت گرفتارمرا　　نگذاشت به درد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم که ازبادبهار　　دل‌میترقدچوغنچه، بی‌یار، مرا

✿✿✿

(۴)

جان‌سوخت زداغ دوری یارمرا　　افزود صدآزار برآزار مرا
من کشتنیم کز او جدایی‌جستم　　ای‌هجربه‌جرم‌این بکش زارمرا

✿✿✿

(۵)

از بهر نشیمن شه عرش جناب　　بنگر که‌چه‌خوش‌دست به‌هم داداسباب
گردید سپهر خیمه وانجم میخ　　شدسدره ستون و کهکشان گشت‌طناب

✿✿✿

(٦)

اندر رهٔ انتظار چشمی که مراست — بی‌نور شد و وصال تو نا پیدا
من نام بگردانده و یعقوب شدم — ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

✿✿✿

(۷)

آن سرو که جایش دل غم پرورماست — جان درغم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به‌ناخن محرومی — صد چاك زدیم سینه جایش پیداست

✿✿✿

(۸)

پیوستن دوستان به‌هم آسان است — دشوار بریدن است و آخر آن است
شیرینی وصل را نمیدارم دوست — ازغایت تلخیی که درهجران است

✿✿✿

(۹)

شاها سربخت بر در دولت تست — یك خیمه‌فلك زاردوی شوکت تست
گر خیمهٔ چرخ را ستونی باید — اندازه ستون خیمه رفعت تست

✿✿✿

(۱۰)

اکسیر حیات جاودانم بفرست — کام‌دل وآرزوی جانم بفرست
آن‌مایه که‌سرمایهٔ‌عیش وطرب‌است — آنم بفرست ودر زمانم بفرست

✿✿✿

(۱۱)

شوخی که‌خطش آیهٔ‌فرخ فالی‌است — نادیدن‌آن موجب صد بدحالی‌است
تا شمع رخش‌نهان شداز پیش‌نظر — شد دیده‌تهی‌ز نوروجایش‌خالی‌است

(۱۲)

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست   این صبر هراسنده ولی یارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید   اما چه کنم صبر جگردارم نیست

✩✩✩

(۱۳)

مجنون که کمال عشق وحیرانی‌داشت   مهری نه چواین مهر که میدانی‌داشت
این‌مهر نه‌عاشقی‌است،مهری‌است که‌آن   با یوسف مصر پیر کنعانی داشت

✩✩✩

(۱۴)

شاها سر روزگار پامال تو باد   گردون ز کتل کشان اجلال تو باد
هر صید مرادی که بود درعالم   فتراك پرست رخش اقبال تو باد

✩✩✩

(۱۵)

شاها چو کمان‌قدر به‌فرمان‌تو باد   چون گوی‌فلك درخم‌چوگان‌تو باد
آن سینهٔ‌پرداغ که خصمت دارد   صندوقهٔ تیرهای پرّان تو باد

✩✩✩

(۱٦)

صید افکنی مراد آیین تو باد   عیوق شکارگاه شاهین تو باد
هر سر که‌نه درپای سمندتو بود   بربسته به‌جای طبل‌برزین‌تو باد

✩✩✩

(۱۷)

شاها دوجهان عرصهٔ درگاه تو باد   آفاق پراز خیمه وخرگاه تو باد
این‌خیمهٔ‌بی‌ستون که‌چرخش‌خوانند   قایم به ستون خیمهٔ جاه تو باد

(۱۸)

جرم است سراپای من خاك نهاد		لیکن بودم به عفو او خاطر شاد
ای‌وای اگر عفو نباشد، ای‌وای		فریاد اگر جرم نبخشد ، فریاد

✿✿✿

(۱۹)

کوی تو که آواره هزاری دارد		هر کس به‌خود آنجا سروکاری‌دارد
تنها نه منم تشنهٔ دیدار ، آنجا		جاییست که خضر هم گذاری دارد

✿✿✿

(۲۰)

وحشی که‌همیشه میل‌ساغر دارد		جز باده کشی‌چه‌کار دیگر دارد
پیوسته کدویش زمی‌ناب‌پراست		یعنی که مدام باده درسردارد

✿✿✿

(۲۱)

گر کسب کمال میکنی‌میگذرد		ورفکر مجال میکنی میگذرد
دنیاهمه‌سربه‌سرخیال‌است،خیال		هر نوع خیال میکنی میگذرد

✿✿✿

(۲۲)

فریاد که‌سوزدل عیان نتوان کرد		با کس سخن‌ازداغ‌نهان نتوان کرد
اینها که من ازجفای هجران دیدم		یك‌شمه به صد سال‌بیان نتوان کرد

✿✿✿

(۲۳)

تیرت چوره نشان پرّان گیرد		هر بار نشان زخم پیکان گیرد
از حیرت‌آن قدرت بخت‌اندازی		مردم لب خودبخش‌به دندان گیرد

(۳۴)

دل زان بت پیمان گسلم میسوزد   برق غم او متصلم میسوزد
ازداغ فراق اگر بنالم چه عجب   یاران چه کنم ، وای‌دلم میسوزد

✩✩✩

(۳۵)

یارب که زمانه دلنوازت باشد   ایـام همیشه کار سازت بـاشد
رخش توسپهر وزین رخش توهلال   خورشید به‌جای طبل بازت باشد

✩✩✩

(۳۶)

میخواست فلك که تلخ کامم بکشد   نا کرده می‌طرب به جامم، بکشد
بسپرد به‌شحنهٔ فراق تو مرا   تااو به عقوبت تمامم بکشد

✩✩✩

(۳۷)

شاها به عداوت توکس یار نشد   کاو درنظر جهانیان خوار نشد
بانشأهٔ خصمی تو آنکس که بخفت   درخواب شد آنچنان که‌بیدار نشد

✩✩✩

(۳۸)

آنان که به کویی‌نگران میگردند   پیوسته مرا به‌قصد جان میگردند
از رشك نبات میدهم جان که چرا   گرد سرهم نام فلان میگردند

✩✩✩

(۳۹)

آن‌زمره که‌ازمنطق ما بی‌خبرند   صد نغمهٔ ما به‌بانگ زاغی نخرند
زاغیم‌شده به عندلیبی مشهور   مادیگر ومرغان‌خوش‌الحان‌دگرند

(۳۰)
مجنون به من بی سروپا می‌ماند   غمخانهٔ من به کربلا می‌ماند
جغدی‌بسرای‌من فرود آمدو گفت   کاین خانه به‌ویرانهٔ ما می‌ماند

✩✩✩

(۳۱)
ای‌چرخ‌مرا دلی‌است بیداد پسند   بیمم دهی از سنگ حوادث تاچند
من شیشه‌نیم که بشکند سنگ‌توام   مرغ‌قفسم که گشتم آزاد ز بند

✩✩✩

(۳۲)
یا صاحب ننك و نام میباید بود   یاشهرهٔ خاص و عام میباید بود
القصه کمال جهد میباید کرد   در وادی خود تمام میباید بود

✩✩✩

(۳۳)
در کوی توام پای تمنا نرود   من سعی‌بسی کنم ولی پا نرود
خواهم که ز کویت‌روم اماچه کنم   کاین بیهده گرد پادگرجا نرود

✩✩✩

(۳۴)
تاپای کسی سلسله آرا نشود   اورا سر قدر آسمان سانشود
باز ارنشود صید و نیفتد درقید   اورا به سردست شهان جا نشود

✩✩✩

(۳۵)
درصید گهت که‌جان طرب‌ساز آید   سیمرغ اسیر چنگل بازآید
هرجا که صدای طبل باز تورسد   صدمرغ دل ازشوق به‌پروازآید

(۳۶)
ازدیده ز رفتن تو خون می آید بر چهره سرشك لاله گون می آید
بشتاب که بی‌تو جان زغمخانهٔ تن اینك بوداع تو برون می آید

✩✩✩

(۳۷)
خوش آن که ره عشق بتی پیماید برخاك رهش روی ارادت ساید
يك سو نظرش که غیر پیدا نشود دل در طرفی که یار کی می آید

✩✩✩

(۳۸)
تاشکل هلال گردد ازچرخ پدید کز بهر درشادی عیداست کلید
روز وشب عمر بی‌زوالت باشد مستلزم اجر روزه وشادی عید

✩✩✩

(۳۹)
نوروزشد وبنفشه از خاك دمید برروی جمیلان چمن نیل کشید
کس را بسخن نمیگذارد بلبل درباغ مگر غنچه برویش خندید

✩✩✩

(۴۰)
آهنگ سفر میکند آن ماه‌عذار ای جان که نفس گیرشدی ناله برآر
در محملش آویز دلا همچو جرس وزناله و فریاد زبان باز مدار

✩✩✩

(۴۱)
یارب که دراین دایرهٔ دیرمدار باشی زچنان زندگیی برخوردار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند صدعمر ابد بهم رسد بلکه هزار

(۴۲)

دانی شاها که مهر فرخنده اثر تحویل حمل نمودو بودش چه نظر

تا روز نشاطت که بگلشن گذرد هرروز فزونتر بود ازروزدگر

✩✩✩

(۴۳)

ای صیت معالجات توعالم گیر واوازهٔ تو کرده جهان راتسخیر

یارب که جدامباد تاعالم هست صحت‌زتنت‌چو نور از بدرمنیر

✩✩✩

(۴۴)

آن‌شمع که‌دوش‌بودتب تاسحرش صحت‌پی‌دفع‌تب درآمدزدرش

تب از بدنش راه گریزی‌میجست فصاد جهاند از ره نیشترش

✩✩✩

(۴۵)

ای منشأ دانایی وای مایهٔ هوش بفرست ازآنکه تاسحرخوردم‌دوش

بسیار نه، کم نه، آنقدر بخش که‌من هشیار نـگردم ونمانم مدهوش

✩✩✩

(۴۶)

ای‌جان وتنم مطیع‌وشوق تومطاع رفتی وجدا زان رخ خورشیدشعاع

هیهات که‌جان وداع تن کردونداد چندان مهلت که تن‌شتابد بهوداع

✩✩✩

(۴۷)

فن‌تو و صدهزار برهان کمال شغل‌من‌ویك‌جهان‌خیالات‌محال

تن منزوی مدرسهٔ عالی فضل من‌بیهده گردراست بازارخیال

(۴۸)

در نامه رقم ز خانه‌ای یافته‌ام   وز عنبر تر شمامه‌ای یافته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم   گویی تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام

✩✩✩

(۴۹)

تا کار جهان به کام کس نیست مدام   عیش تو مدام باد و کار تو تمام
درمجلس عشرت تو غم خوردن دهر   یارب که بود چو روزه در عید حرام

✩✩✩

۵۰

تا در ره عشق آشنای تو شدم   با صد غم و درد مبتلای تو شدم
لیلی وش من به حال زارم بنگر   مجنون زمانه از برای تو شدم

✩✩✩

(۵۱)

امشب همه شب زهجر نالان بودم   با بخت سیه دست و گریبان بودم
قربان شوم تدی به که همره بودی   کامشب همه شب به خویش گریان بودم

✩✩✩

(۵۲)

از ابله ای تازه گل باغ ارم   حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله   نی زیور خوبی گل است از شبنم

✩✩✩

(۵۳)

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم   در بندگیت مقرم و معترفم
با «قاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم   بفرست بدست غین و «لام» و «الفم»

(۵۴)

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
وقت است که دست ازدهن بردارم از دست غمت هزار بیداد کنم

✩✩✩

(۵۵)

رخسار توای تازه گل گلشن جان کزآبله شبنمی نشسته‌ست برآن
لاله‌است ولی‌آمده باژاله قرین ماهی‌است‌ولی کرده‌به سیاره قران

✩✩✩

(۵٦)

تا بودچنین‌بود وچنین است جهان از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس‌اگر به‌ملك جاویدان رفت جاوید تومانی ای سلیمان زمان

✩✩✩

(۵۷)

خورشید که هست شمسهٔ هفت ایوان خواهی که‌بگویمت که‌چون گشت عیان
زد رفعت شاه خیمه بیرون از چرخ ماندش ز ستون خیمه برچرخ نشان

✩✩✩

(۵۸)

در نفی رخت شمع شبی‌راندسخن روزش دیدم گرفته کنجی مسکن
مانندهٔ عاصیی که در روز جزا با روی سیاه سر بر آرد زکفن

✩✩✩

(۵۹)

ای مدت شاهی جهات مدت تو درعید سرور خلق از دولت تو
گرعید تواند که مجسم گردد آید ز پی تهنیت خلعت تو

(٦٠)

ای رفعت و شان‌فروترین پایهٔ تو خوبی یکی از هزار پیرایهٔ تو
از بهر خدا سایه ز من باز مگیر ای سایهٔ رحمت خدا سایه تو

✩✩✩

(٦١)

خوش آن که‌شود بساط مهجوری‌طی دربزم وصال می کشم پی در پی
میجویمت آنچنان که مهجور وصال مشتاق توام چنان که‌مخمور به‌می

✩✩✩

(٦٢)

گر درخورمهرم احترامی بودی نزدیك توام قدر تمامی بودی
من میگفتم که عشق تا به کجاست گرزا نظرف‌ازعشق مقامی بودی

✩✩✩

(٦٣)

ای کاش‌برات من‌براتی بودی کز مفلسیم خط نجاتی بودی
بالله که آنچنان براتی می‌بود گر از طرف تو التفاتی بودی

✩✩✩

(٦٤)

در عهد معالجات تو بیماری بیکار شد از شیوهٔ خلق آزاری
نی‌از پی آزاربه‌سوی تو شتافت آمد که شکایت کند ار بیکاری

✩✩✩

(٦٥)

گر با توگهی نظر کنم پنهانی لازم نبود که طبع خود رنجانی
من‌بودم ودیدنی‌چواین‌هم‌منع است آن نیز به یاران دگر ارزانی

۶۶

ای درگه تو عیدگه روحانی   در تهنیتت هم انسی و هم جانی
از لطف تو عیدیی طمع‌دارم‌لیك   ترسم که‌توام طفل طبیعت‌خوانی

✡✡✡

پایان رباعیها

✡
✡✡

مثنویاتِ

اهل دارالعباده[1] غیر از شاه — کش خدا دارد از گزند نگاه
کیمیای حیات خسته دلان — خوی زدای جبین منفعلان[2]
چشم حلمش خطای پوش همه — بانگ منعش برون ز گوش‌همه
دارم از بله[3] تا به دانشمند — به طریق ادب سؤالی چند
اولا یك سؤالم این زشماست — که بگویید اختراع کجاست
که هنرمندی افسری سازد — نه به طرحی که دیگری سازد
افسری از زرش‌عصابه[4] وترك — خیره زو چشم‌عقل ودیدهٔ درك
کرده پیرایه‌اش ز گوهر ودر — ازدرش گوش هوشمندان پر
طرح آن اختراع طبع سلیم — نه به اندام تاجهای قدیم
برد آن‌را برون زمجلس شاه — ایستاده که کی بیابد راه
چون شود بخت یار ویابد بار — کارش افتد به‌عرض صنعت‌کار
فرصت عرض آن هنریابد — اندکی راه بیشتر یابد
آورد ناگه از صف بالا — پیش بهر شکست آن کالا
تاج دوزی به رسم همکاری — تاجی از تاجهای بازاری
نه که تاج نوی ، کهن تاجی — ترك آن هریکی ز حلاجی
پاره‌ای شال و پاره‌ای مخمل — شال آن خوب ومخملش‌مهمل

۱ـ نامی‌است ازبرای یزد ۲ـ خجلان‌وشرمندگان ۳ـ جمع ابله ، کم عقلان‌درامور دنیاومعاش نه‌درامور اخرت ۴ـ دستمال ، سربند ودستار

بوریا با حریر پیوسته — برهم از لیف پاره‌ای بسته
کرده محکم براو به‌موی دمی — سخت خرمهره‌ای به پاردمی[1]
مهره‌ای را که برده نکبتیی — هریك از ته بساط محنتیی
دوخته بی‌مناسبت هر سوش — که منم اوستاد تاج فروش
هست تاج مرصعی تاجم — میفروشم به‌شه که محتاجم
اول این تاج را ببیند شاه — زانکه‌تاجی‌است‌سخت‌خاطرخواه
پادشاهان هند این افسر — میخریدند صد برابر زر
من‌ندادم که‌مفت وارزان بود — قیمتش صد برابر آن بود
خرد از صنعتش فرو ماند — هر که این‌جنس دوخت،اوداند
چون که‌تعریف‌آن به‌جای آرد — نظر از جمع زیر پای آرد
گوید ای مرد تاج زر پیرای — که چو کفشی فتاده درته‌پای
ما نمودیم کار وحرفت خویش — تو بیا و بیار صنعت خویش
نوبت‌تست ، کار خود بنمای — تاج گوهر نگار خودبنمای
کاین بزرگان هنر شناسانند — ناقدانند و زر شناسانند
واقفان دقایق هنرند — هریکی بهتراز یکی دگرند
اودراین گفت و گوی‌خاطرجمع — که‌دگرها چودودواوست‌چوشمع
وه چه شمعی که آفتاب منیر — پیش اوجمله همچو ذره حقیر
واقف رنج هر سخن سنجی — عقده دان طلسم هر گنجی
سر ز آداب دانی اندر پیش — او به‌تعریف تاج کهنهٔ خویش
ریش کرده سفید واینش هوش — که کجاشاه و کهنه تاج فروش
آن که از تاج زر نماید عار — باچنان‌تاج کهنه‌ایش چه کار
زین‌سؤالم که‌رفت‌چیست جواب — زو بنالم نخست یا زاصحاب
همه قادر به منع او بودید — هیچ منعش چرا نفرمودید

---

[1] پاردم چرم پهنی‌است که‌برپس‌پالان‌دوزند و برپس‌ران حیوان‌اندازند و بعضی گویندچرمی است که برپس زین‌اسب دربندند و برزیردم اسب اندازند

مدعا زین چه بود حیرانم خود بگویید ، من نمیدانم

☆☆

ای سخن را قبول و رد زشما خوبیش از شما و بد ز شما
هیزم از اتفاقتان صندل بوریا زالتفاتتان مخمل
زند را گر به‌لطف بنوازند حکم فرمای مصحفش سازند
لیکن‌این سیمیاست[1] محض‌نمود گر نمودش بود ندارد بود
قلب ماهیت از شما ناید آنچه آید ز سر ، زپا ناید
ریش و دستار نکته دان نبود این محك جز بجیب جان‌نبود
محك‌جان به‌دست هر کس‌نیست نقد جیب قبای اطلس نیست
نفس ظاهر که دربرون دراست کی ز حال‌درونیش خبر است
مور در چاه کی خبر دارد که ستاره کجا گذر دارد
پر سیمرغ بردهد مگرت که شود اوج قاف پی‌سپرت
پشه نازد بدین که پردارد لیك عنقا پری دگر دارد
کی به‌عنقا رسی تو با مگسی پر عنقا بجوی تا برسی
صعوه[2] کز باز اخذ بال کند پر خود نیز پایمال کند
نیست چون‌فرّ و زور بال گشای گو به خودبند پشه بال‌همای
من به‌خود برنبسته‌ام این بال که ز اوج اوفتم شوم پامال
این‌پری را که من برآوردم باخود از جای دیگرآوردم
طایر فطرتم بلند پر است جای پرواز گاه من‌دگراست
گر تو براوج من گذر یابی همه عیب مرا هنر یابی
توچه دانی به زیر سقف سرای که‌برون تا کجاست سیرهمای
توهمین سقف خانه بینی وبس کش پرد پشه در هوا ومگس
نی‌نی آنسوی سقف جایی هست قلهٔ قاف را هوایی هست
اوج پروازم ار بود انصاف هست قایم مقام قلهٔ قاف

---

۱ ــ علم‌طلسم‌وجادوومجسم‌ساختن‌چیزهای‌موهوم، نیرنك‌وشعبده ۲ــ پرنده‌ای کوچکتر از گنجشک

این ریاحین[1] زقاف رویدوبس   کش نیاری تو درشمارهٔ خس
طوبی آن نخل باغ رضوانی   نشودخس گرش توخس‌خوانی
سدره[2] کش عرش منتها گردد   کی به‌نقص کسی گیا گردد
تو تبر بردرخت سدره زنی   لیك ترسم که بیخ خود فکنی
میبری بیخ و برسر شاخی   سخت برقصد خویش گستاخی
گردنی کاو به‌تیغ جنگ کند   بر گلو راه لقمه تنگ کند
سوی بالا کند چو دود گریز   دست سیلی زنان آتش تیز
مرو این راه کاین‌ره خونخوار   حرب پای تهی‌ست باسرمار
شعله راتیغ تیز و تو مسکین   مرد برفین وجوشن مومین
ترسمت شعله بنگری وز بیم   بول برخود کنی تو مرد سلیم
هول این حربگاه روحانی   تا نیایی به حرب کی دانی



ظل بکتاش بیگ تا جاوید   باد چون چتر برسر خورشید
لامکان عرض عرصه گاهش باد   چرخ وانجم صف سپاهش باد
بر کمر آفتاب قرص زرش   قبهٔ سیم ماه بر سپرش
سلطنت در ثنای شوکت او   عاشق خدمت عدالت او
آنکه در کینش استوار آید   تن بی‌سر به پای دار آید
چون گره زد به گوشهٔ ابرو   دل گردان گریزد ازپهلو
زهر چشمش به غایتی قتال   که کشدگر گذر کند بخیال
خنده چون ازلبش پدید شود   شام ماتم صباح عید شود
دربساطی که او جدل خواهد   چون اجل رخصت‌عمل خواهد
نیزه‌اش تا سری بجنباند   یك‌جهان جسم بی‌روان ماند
آن کمانرا که‌جان‌دهدبه‌خدنگ   چون کند چاشنی‌به‌عرصهٔ‌جنك

۱ ـ جمع‌ریحان ، گلها   ۲ ـ درخت سدر و نیز نام درختی است در سدرة المنتهی.

زان صدا گر زه کمان آید	تیر برصد هزار جان آید
گر کمند افکند براین ایوان	خمش افتد به گردن کیوان
تیغ او نیمکش نگردیده	سرصد صف زدوش غلتیده
تیرش اندر کمان هنوز کەمرگ	لشکری را نموده غارت برگ
چابکیهاش گر برآن دارد	کرۀ باد زیر ران آرد
کردەای آنچنان گسسته لگام	چون بەنخجیر تازدش بەدو گام
درزه آرد کمان سخت وبەتیر	زخم سازد دو جانب نخجیر
شهسواری بدین سبکدستی	کس نیابد بەعرصۀ هستی
پایش اندر رکاب دولت باد	ابدش درعنان مدت باد
ای به تو اعتماد جاویدم	پشت برکوه از تو امیدم
برگ امیدم از عنایت تست	نازش جانم از حمایت تست
گلەای دارم از توو گلەای	که نگنجد به هیچ حوصلەای
گلەای دود دردماغم ازآن	گلەای باد بر چراغم ازآن
گلەام این کەدی بەمجلس‌عام	که در او بود خلق شهر تمام
زمرەای در شکست من بودند	جد نمودند وجهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال	جای ندهند جز به صف‌نعال
جز در این شهر زاهل ایامش	نشنیدەاست هیچکس نامش
گر ورقها همه بگردانند	کافرم گر دو بیت ازاو خوانند
عمری از فکرخویش را کشته	بسته برهم زشعر یک‌پشته
پشتەای را که بسته از اشعار	کس نخواهد گشود جز عطار
شعر خشکی که گر درآب‌افتد	ماهی از آب در سراب افتد
بدل بارك الله و تحسین	معنی ولفظ را براو نفرین
برمنش حکم برتری دادند	به شکست منش فرستادند
می‌توانستیش چو از جا جست	کش‌نشانی بەیک اشارۀ دست
ازتویک زهر چشم اگر دیدی	به خدا گر کسش دگر دیدی

بود یك چین ابرو از تو بسش   که‌شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعاگویی   که نیرزد به چین ابرویی



جاودان پادشاه ودولت شاه   شاه رحمت فزای زحمت کاه
مسندش پایتخت بخشش وجود   همتش پادشاه ملك وجود
دخل صد ملك خرج یك‌نفسش   بسته سیمرغ زلهٔ مگسش
بردرش ایستاده دوش بەدوش   هرطرف صد گدای مخمل پوش
دست او را زشغل زر باری   هیچگه کس ندیده بیکاری
تا به احسان گشاده دارد دست   هر گزانگشت با کفش ننشست
بسکه احسان اوست پیوسته   راه اغراق بر سخن بسته
شاه دشمن گداز دوست نواز   هردورا کاراز اوبه سوز وبه‌ساز
دوست‌سوزی‌ست‌این که‌بامن کرد   کار من بر مراد دشمن کرد
چشم اینم نبود چون باشد   که ز من مدعی فزون باشد
وه چه گفتم که مدعی نی‌نی   بامن او را چه قدرت دعوی
کیست او هر ندان برنشناس   فرق ناکرده فربهی زآماس
من کیم نکته دان موی شکاف   سره وقلب دهر را صراف
او اگر شیشه است من سنگم   او اگر آینه‌است من زنگم
تا رسیدم به او تباه شدم   تاگذشتم بـراو سیـاه شدم
کیست اوخوش‌نشین‌خوش‌باشی   که‌فتد چون مگس به هرآشی
کیستم من همای گردون پر   که نزد در هوای هردون پر
او اگر تیهوی است من بازم   او اگر سحر شد من اعجازم
هست تیهو زبون چنگل باز   سحر گم شدچو رو نموداعجاز
کیست او پیر پر کرشمه و ناز   از جوانانش چشم عرض نیاز
من کیم گشته درجوانی پیر   از همه در نیاز ناز پذیر
او اگرطامع خوش‌آمد گوست   طبع من قانع تغافل جوست

اوا گر هر زمان پی درویست | پیش من خرمن‌جهان‌به‌جویست
شاعر قانعم مجرد گرد | ازهمه چیز واز همه کس فرد
دوجهان پیش من پشیزی‌نیست | هیچ چیزم به چشم چیزی‌نیست
عار از صحبت جهان دارم | فخر از این خاك‌آستان دارم
غرض من نه‌قیلغ[1] ونه قباست | طعنهٔ شاعران دهر بلاست
چون‌از این سرز نش‌برآرم سر | که چو اویی ز من بود بهتر
زهر بی لطفیی عجب خوردم | تو بمان جاودان‌که من مردم
من‌که مشهور قاف تا قافم | میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند وختای | یادگاری بود زمن همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم | گشته نامی سخن درایامم
نکته دانان اگر نو ار کهنند | همگی پیروان طرز منند
در خراسان ودر عراق منم | که نباشد عدیل در سخنم
هر کجا فارسی زبانی هست | از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع برزبان نگذشت | که‌به یك‌ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی | که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من | کز توثبت است بر جریدهٔ من
کرده مداحی تو مشهورم | اینهمه زان به خویش مغرورم
غرّه‌زانم‌که مدح خوان توام | شهرتم این‌که در زمان توأم
ورنه من از کجا واین دعوی | صورتی چند جمله بی معنی
آن کزوهست حیدری بهتر | نبرد نام شاعری بهتر



ای به‌شوکت غیاث دولت‌ودین | عدل تو زیور شهور[2] وسنین[3]
زنگ‌ظلم از زمین زدودهٔ تست | درداد و دهش گشودهٔ تست

۱- نوعی‌پوشش ولباس ۲- ماهها ۳-سالها

کس دراین دولت قوی پیوند | وز دو خونی ندید جز در بند
زان به‌زندان سرای تنگ‌حباب | گشته محبوس باد برسر آب
که رود شب روانه در گلزار | برده شاخ شکوفه را دستار
بسکه قهرت رود گسسته جلو | گربود کیسه‌بر و گر شبرو
دست آن یك وداع شانه کند | پای این یك زران کرانه کند
جمریان[1] رازچوب توبرودوش | نایب دستگاه نیل فروش
غضبت راز دار قهر خدای | مرگ پیشش بدخاك ناصیه سای
دست فرمان‌دهی قوی از تو | رسم انصاف را نوی از تو
هرچه‌حکمت بر آن اشاره‌نمود | راه تبدیل گشت از آن مسدود
نه غم ازکم ، نه‌شادی ازبیشت | هستی و نیستی یکی پیشت
بهر مهمان وغیر مهمانت | هست گسترده دایمی خوانت
خادم مطبخ تو آورده | بهر یك کس طعام ده مرده
کرده خوانت زفرط نعمت‌وناز | سیر چشم نیاز ودیدهٔ آز
محك نقد حال قلب وسره[2] | حال خوان صحیفهٔ بشره
زمره پیرای نکته آرایان | منتها بین دوربین رایـان
میر عادل پناه دین ودول | عدل تو پاسبان ملك وملل
ای به عدلت عدیل نابوده | شهری از عدل ودادت آسوده
ظلم از انصاف تو هزیمت کرد | به طریقی که کس ندیدش گرد
گرد ظلمی نشسته بررویم | که ندانم که چون فرو شویم
گرد این غم ز روی‌خون بسته | دیده دریا شد و نشد شسته
وه‌چه گردی که روی گردآلود | زیر این گرد غصه‌ام فرسود
گرد دردی و گرد اندوهی | بار هر ذره‌ای از آن کوهی
ناله فرماست کوه اندوهم | ناله چون نبودم مگر کوهم
چون ننالم که‌اعل وسنگ یکیست | شهد را نرخ با شرنگ یکیست

۱ـ جمع‌جمری بمعنی‌جلف‌وکم اصل وبازاری‌وسفله ۲ـ خالص‌وناب

کاش بودی یکی چه گفتم آه مشك را نیست قدر خاك سیاه
جای در دیده کرده خاکستر سرمه را کس نیاورد به نظر
کفش بر سر نهند و پا برتاج لعل سازند زیر دست زجاج
برمانند عندلیب از باغ جای گلبانگ او دهند به زاغ
سر طاووس کم ز پا دانند بوم را بهتر از هما دانند
ناف آهو به خاك جای دهند فضله گربه‌اش به جای نهند
تنگ سازند جا به پر تو شمع کرم شب تاب آورند به جمع
بحر زخار[1] خشك گردانند منجلابش به جای بنشانند
کرده نسخ زبور را اثبات بهر ترویج انکرالاصوات[2]
سخت بربسته دست وپای پلنگ همچو شیرش‌دوانده‌موش به‌جنك
گرهژبراست‌چون‌فتاده به چاه دست یابد بر او کمین روباه
مرد کش دست‌وپاست‌در زنجیر غالب آیدبر او مخنث[3] پیر
فیل نر کاو به‌کو در افتاده عاجز آید ز پشه ای ماده
شیرم و بیشه‌ام نیستانی است که به‌هر نی هزار دستانی‌است
چه نیستان که نیشکر زاری هر نیش طوطی شکر باری
نی‌وطوطی‌یکی‌چه‌بوالعجبی‌است عجمی‌نیست‌این سخن‌عربی‌ست
سر این نکته نکته‌دان داند این لغت صاحب بیان داند
فهم این منطق سلیمانی شاه میداند و تو میدانی
میرسد حضرت سلیمان را فهم کردن زبان مرغان را
آن سلیمان که اسم اعظم هست پیش نقش نگین او پابست
آن کزو اینچنین گهر سنجم آن که بست این‌طلسم‌بر گنجم

---

۱ ـ بمعنی بسیار پروماالامال شونده ازآب ۲ ـ اشاره به آیه شریفه :

ان انکرالاصوات لصوت الحمیر واین‌جمله اغلب در محاورات ومکاتبات آورده میشود وکنایه ازصوت ناهنجار وزشت است ۳ـ آنکه اطوارزنانه دارد

در نظمم چنین گشوده‌از اوست زنگ آیینه‌ام زدوده از اوست
آن که طبعم چوفرصتی‌در یافت به ثنا گوییش دواسبه شتافت
آن که درمدح خوانیش علمم عشق ورزد به مدح او قلمم
شیرم و بردرش به بند درم وقف آن آستانهٔ گشته سرم
غرشم این کلام هیبت زای که ز هولش جهدهژبرازجای
گوره‌خر هست آرمیده هنوز شیر وغریدنش ندیده هنوز
شیر را بند گر شود پاره میرد از بیم کور بیچاره
گریه برحال آن گوزن‌اولی‌ست که به شیران‌شرزه‌اش‌دعواست
شاعران کیستند ، شیرانند گرسنه خفته ، چشم سیرانند
فارغ ار فکر صید و بی‌صیدی ایمن از ننگ قید و بی‌قیدی
قیدها را همه گسسته زخویش لوح‌هستی‌خویش‌شسته‌زخویش
تنشان را ز شال عاری نه وز لباس زر افتخاری نه
گر بود شال پاره میپوشند گر بود خشك پاره مینوشند
چه کنند اسب واستر رهوار پای را باد قوت رفتار
عیسی ار ره سپر به پابودی غم کاه خرش کجا بودی
پای را ماندگی مباد که پای بی‌جو وکاه هست ره پیمای
ره روی کاو پیاده پوید راه ندود هرطرف پی جووکاه
استر و اسب و خانه و اسباب خس و خارند دره سیلاب
سیل چون از فراز شد به‌نشیب کند از جایشان به نیم نهیب
آنچه باذات آمده‌ست نکوست غیراز آن‌جمله‌سبزهٔ‌لب‌جوست
سبزهٔ طرف جو بود خرم لیك تا جوی از آب دارد نم
چون نم از سبزه بازگیرد پای گلخنی را شود متاع سرای
سبزی سبزه ذاتی ار بودی نشدی شعله سیه دودی
آب رویش نبردی آتش تیز بخت سبزش نمینمود گریز
هرچه آن گاه‌هست و گاهی نیست پیش عقلش‌زیاده راهی‌نیست

به عوارض جماعتی نازند که اسیران نعمت و نازند
هر که همچون تو همتش عالی است فارغ از کیسهٔ پر و خالی است
کمی و بیش این سرای غرور عاقلان بنگرند لیک از دور
هرچه این نقشهای بیرونی است در کمی گاه و گه در افزونی است
طفل طبعان بر آن نظر دارند بالغان دیدهٔ دگر دارند
چشم سر حالت درون بیند چشم سر خلعت برون بیند
چشم سر جبه بیند و دستار چشم سر قول بیند و کردار
دیدهٔ سر درون دل نگرد دیدهٔ سر برون گل نگرد
بس از آن چشم آب و گل بین هست کم از این چشم نقش دل بین هست
داد از این دیده‌های ظاهر بین ریش و دستار و وضع شاعر بین
ریش و دستار هر که به بیند از همه شاعرانش بگزیند
نادر عصر خویش خوانندش پهلوی خویشتن نشانندش
گوز خر گر جهد ز کون دهانش آفرینها شود نثار بیانش
صدقلم زن قلم به دست آیند که ورقها بدان بیارایند
لیك آن حشو را رقم کردن نیست جز ظلم برقلم کردن
نه همین ظلم بر قلم باشد برمداد و ورق ستم باشد
ظلم اندر جهان علم و عمل وضع هر شیء بود به غیر محل
وضع شیئی که آن به جا نبود ضد عدل است و آن روا نبود
حاکم عادلی و دانا دل فارق معنی حق و باطل
عدل باشد که من به صف نعال جا کنم با هزار عقد لآل
خصم من کیسه پر ز مهرهٔ خر برسر صف نهد بساط هنر
ظلم نبود که با چنان سخنی که بود مهزل هر انجمنی
ضدّ من دست رد دراز کند در نطق مرا فراز کند
باوجود کمال پستی قدر برود در صف سخن تا صدر
مهرهٔ خر نهد به جای گهر جای گوهر دهد به مهرهٔ خر

نیست پوشیده کاین دوفعل قبیح   بود ظلم وچه ظلم، ظلم صریح
برمن این ظلم رفت ودرنظرت   منع ننمود طبع دادگرت
نظر لطفت ار به من بودی   غیر بیرون انجمن بودی
گر بدی حامی من الطافت   کی تغافل نمودی انصافت
لب ز آزار رفته بستم و رفت   بردل‌این نیشتر شکستم ورفت

دور عدل تو باد پاینده
که کند خیراودر آینده



ای ظفر در رکاب دولت تو / تهنیت خوان فتح و نصرت تو
مسند آرای ملك امن و امان / قهرمان زمان ولی سلطان
تا بشارت زند به فتح تو مهر / گشته بر کوس چرم گاو سپهر
رایتت کز هر آفت است مصون / نفتد عکسش اندر آب نگون
عزم تو چون عنان بجنباند / راه سیارگان بگرداند
قهرت آنجا که درمصاف آید / کار شمشیر از غلاف آید
هر کجا آورد سپاه تو زور / پیل پنهان شود به‌خانهٔ مور
برصفی کان به‌جنگت آمده پیش / مرگ خالی نموده ترکش خویش
برسپاهی که باتو کرده جدل / گشته دندانه‌دار تیغ اجل
لشکرت گر برآسمان تازد / آسمان با زمین یکی سازد
تیغ قهرت به باد پیمایی / برسر خصم کرده میرایی
چون کند حملهٔ تورو به‌عدو / پشت کرده مخالف ازهمه‌رو
تیر باران تو کند زشکوه / زره تنگ حلقه در بر کوه
هر کجا تیغ تو سر افرازد / نیزه آنجا منار سر سازد
خنجرت در غلاف فتنه بلاست / چون زبان دردهان اژدرهاست
اژدر از دم به‌کوره تاب دهد / تاحسامت به زهر آب دهد
سپرت کآسمان نشان باشد / لشکری را حصار جان باشد
دست بازی چو بر کمان ستیز / مرگ خواهد زتیز پای گزیر

تیرت آنجا که پی سپر باشد دیدهٔ مور را خطر باشد
بوم وملك تو خاك رستم خیز روبهش ضیغم هژبر ستیز
کرم‌خاکی به‌خاك این‌برو بوم اژدها سیرت و نهنگ رسوم
بسته در بحر وبر نهنگان راه دشت بر اژدها نموده سیاه
رای و تدبیرت از خلل خالی همچو ذات تو رای تو عالی
عدل توچون شود صلاح اندیش گرگ‌دست آورد به گردن‌میش
شدز کوس تو گوش‌چون‌سیماب با نك‌تومضطرش جهاندازخواب
نعل رخشت چوسنگ سا گردد کوه الماس توتیا گردد
شرر از نعلش ار فراز آید کوه یاقوت در گداز آید
ملك از انصاف توچنان آباد که‌در او جغد کس ندارد‌یاد
جغد در خانهٔ هما چه کند ظلم در کشور شما چه کند
ظلم ترك دیار تو داده به دیار مخالف افتاده
وای برخصم بخت برگشته که‌تو شمشیر و او سپر گشته
کار زخم است تیغ بران را گو سپر چاك زن گریبان را
از بزرگان کسی‌بسان تو نیست خاندانی چوخاندان تو نیست
هریك از خاندان تو جانی یاجهانگیر یا جهانبانی
اول آن نیر[1] بلند اقبال آفتاب سپهر جاه و جلال
ملك آرای سلطنت پیرای بی‌عدیل[2] زمان به‌عدل وبه‌رای
مطلع آفتاب دین و دول مقطع حل‌و عقد ملك وملل
کار فرمای چرخ کار افزای نسق آرای ملك بارخدای
ازبن و بیخ ظلم برکنده تخم عدلش ز جا پراکنده
صعوه[3] شاهین‌کش ازحمایت تو باز گنجشگ در ولایت تو

۱ ــ بسیار نوردهنده ودراینجا کنایه ازآفتاب‌است ۲ ــ همتا ، انباز ، همانند
۳ ــ گنجشگ یاپرنده ای‌کوچکتر از گنجشگ

شیر گوید ثنای آن روباه   که‌سگش را براو فتاده‌نگاه
رخش او را سپهر غاشیه دار   مدتش را زمانه عاشق زار
نظرش دلگشای دلتنگان   گذرش بوسه‌گاه سرهنگان
سلطنت مفتخر به‌خدمت او   تاکی افتد قبول حضرت او
سایه پرورد ظل یزدانی   نام او زیب خاتم جانی
گر امان‌از گزند خواهدکس   نام عباس بیك حرزش وبس
طرفه نامی که‌وردمردوزن‌است   حرز جان‌است وهیکل‌بدن‌است
عین این‌نام عقل را تاج است   به‌همین تاج عقل محتاج است
بای این اسم بای بسم‌الله   الف او ستون خیمهٔ جاه
سین او بر سر ستم ارّه   به‌مسمای او جهان غرّه
غرّه گشته بدو جهان وبجاست   زانکه کارجهان ازاو به‌نواست
عالم از ذات او مکرم باد   تا قیامت پناه عالم باد
برسرش ظل خسروی بادا   پشت نواب[1] از او قوی بادا
بر سرم سایه‌اش مخلد باد   لطف بسیار او یکی صد باد
وصف بکتاش بیك چون گویم   به که همت ز همتش جویم
تا نباشد سخن چو همت او   نتوان کرد وصف حضرت او
تا نباشد بلندی سخنم   دست بردامنش چگونه زنم
رفعتش کانچنان بلند رواست   زانسوی چرخ آسمان نواست
عقل ودولت موافقت کردند   از گریبانش سر بر آوردند
عقل او حل و عقد را قانون   دولتش دین و داد را مضمون
خاطرش صبح دولت جاوید   رای او نور دیدهٔ خورشید
آفتاب ار به خاطرش گذرد   سایهٔ کوه جاودان ببرد
همه کارش به‌دانش و فرهنك   مور در صلح واژدها درجنك

۱ ـ نیابت کنندگان و نمایندگان

قهر او آتش نهنك گذار — زو سمندر به بحر آتش بار
لطف او مرگ را حیات دهد — به حیات ابد برات دهد
به‌خدا راست‌آشکار و نهانش — کرده رفع‌دویی دلش به‌زبانش
فخر گو بر زمانه کن پدری — کش خدا بخشد آنچنان‌پسری
نه پسر بلکه کوه فرّ وشکوه — زو پدر پشت باز داده به‌کوه
تا ابد یارب آن پسر باشد — بر مراد دل پدر باشد
با منش آنقدر عنایت باد — که زبان شرح آن نیارد داد
خواهم از در هزار دریا پر — تا کند آن هزار دریا در
همه ایثار نام قاسم بیك — پس‌شوم عذر خواه قاسم بیك
گرهزاران جهان درو گهراست — در نثارش متاع مختصر است
بود و نابود پیش او همرنك — کوه باکاه نزد او همسنگ
در شمارش یك و هزار یکی — خاك را بازر اعتبار یکی
گنج عالم برش پشیزی نیست — هیچ‌چیزش بچشم‌چیزی نیست
یکتنه چون به‌کار زار آید — گوییا یك جهان سوار آید
چون‌زند نعره و کشد شمشیر — باز گردد به‌سینه غرّش شیر
بجهد تیغش از چنار چومار — زندش گر به سالخورده چنار
چون کشدبر کمان سخت‌خدنك — شست صافش کند مشبك سنك
نیزه چون افکند به‌نیزهٔ مهر — مهر افتد نگون ز رخش سپهر
گر ز باران ابر آزاری — سپهی را کند سپرداری
نگذارد که تیر آن باران — برسپه بارد و سپه داران
با نهیبش ز خصم رفته‌سکون — جسته از حلقهٔ زره بیرون
درصف رزم تیغ بهرام است — در گه بزم زهره را .جام‌است
جام زهر است یعنی اصل سرور — خرم آنجا که او نمود عبور
تیغ بهرام یعنی آنسان تیز — که ز سهمش اجل نمود گریز

خاطرش آتش ستاره شرار	طبع وقادش[1] آب آتشبار
فکرتش فرد گرد تنها سیر	صد بیابان از او بەمسلك غیر
گرهمه سحر بارد از رقمش	سر فرو ناورد بدان قلمش
نه بدانسانش همت است بلند	که بەاعجاز هم شود خرسند
طبع عالیش چون نشست بەقدر	پیش او سحر را چەعزت‌وقدر
تازگی خانه زاد فکرت او	نازکی بندهٔ طبیعت او
سخنش معجزی‌است‌سحر نمای	خاطرش آتشی‌است آب گشای
هر کجا شد سلیقەاش معمار	برد قلاب زحمت از بازار
شعر تا درپناه خاطر است	هست مقبول طبع دشمن‌ودوست
علم را در پناه پوینده	درجات کمال جوینده
شعر را کرده در بەدولت باز	بردرش یك جهان سخن پرداز
جمله را حامی و پناه همه	خسرو جمله پادشاه همه
در ترقی همه به تربیتش	ناز پروردگان مکرمتش
مجلس‌آرای‌عیش خوش نقشان	بهترین شخص بر گزیده لسان
باد از صدر تا بەصف نعال	مفتخر مجلسش زاهل کمال
دو گرامی برادر نامی	کآمدند اصل نیك فرجامی
دو بهادر ، دو مرد مردانه	دو دلیر و دوشیر فرزانه
پشت برپشت او نهاده چو کوه	هریکی‌زآن دوصدجهان‌شکوه
هرسه بسته‌کمر بەخدمت سخت	پیش‌هریك ستاده دولت‌وبخت
در رکاب خدایگان باشند	نه‌که تاحشر جاودان باشند
ظل نواب باد برسرشان	صدچو وحشی بود ثناگرشان

پدران و برادران وهمه
راعی[2] خلق‌وخلقشان‌چورمه



۱ ـ فروزنده، بسیار افروخته‌شده ۲ـچوپان،شبان

کاخ میرمیران

ای مقیمان این خجسته‌مقام
دور باد از شما غم ایام

بر در این بهشت روحانی
عیش وعشرت کنند رضوانی

زین طربخانهٔ نشاط انگیز
رفته غم تا در عدم به‌گریز

این حرم وین ریاض گرد حرم
قصر حور است وبوستان ارم

صحن وسقفش به‌چشم صنعت‌بین
زیور آسمان و زیب زمین

کلك نقاش او گه نیرنگ
ناسخ کار نامهٔ ارژنگ[1]

حبذا طرح این بنای شگرف
پیش دریاچهٔ چو قلزم ژرف

قلزم ژرف وآبش از کوثر
اندر او عکس مهر زورق‌زر

غایت عمق اندر او نایات
گاو ماهی ندیدش از ته‌آب

آب صافش زلال چشمهٔ مهر
غرق‌دروی‌چوعکس‌خویش‌سپهر

ای خوشا جوی سنگ مرمراو
کز بلور است اصل گوهر او

سنگ شفافش آب آینه رنگ
رنگ‌آیینه‌اش گل ازپس‌سنگ

جوی آن آب سلسبیل سرشت
نایب جوی شیر باغ بهشت

حوضی‌از هرطرف چویشم دراو
خیره از بس اشعه[2] چشم در او

گشته زان حوض آینه کردار
روز بر آب خضر تیره وتار

ماهی ارآلت بیان میداشت
وصف‌آن‌حوض برزبان‌میداشت

دیده با ماهیش به‌جلوه درآب
حوت[3] گردون‌زرشک‌گشته کباب

۱ـ نام کتاب‌مانی که داعیه نبوت داشت‌ودرآن کتاب‌اشکال‌وتصاویر گوناگون بوده وآنچه‌را که دارای‌نقش‌ونگارزیبا باشد به‌آن‌تشبیه‌میکنند ۲ـ جمع‌شعاع، پرتوها ۳ـ نام یکی‌ازماههای قمری و نیز بمعنی‌ماهی.

صور صفحهٔ جدار ودرش نسخهٔ لوح بینی وصورش
نقش بی جان خانهٔ نقاش یافته جان زلطف آب وهواش
مطبخش قوت بخش جان همه بهره ور گشته زان روان همه
نعمتش چون نعیم جنت عام آتشش نابدیده پخته طعام
آتش ودودش از درون رانده همچو نا محرمان برون مانده
این بهشت است درسرای وجود نبود در بهشت آتش ودود
آب فواره‌اش به حوض بلور کز صفا دم زند زلمعهٔ نور
شمع کافورییست پنداری در یکی طشت سیم بگذاری
طرفه شمعی که تا به صبح‌نشور بزم امید از او بود پر نور
یارب این بزم باد فرخنده شمع دولت در او فروزنده
اندر او تا ابد به وفق مراد بانی این بنا به دولت باد
آنکه اقبال خادم دراوست بخت ودولت‌غلام‌وچاکراوست
آسمان طاق درگه جاهش کهکشان آستان درگاهش
میر میران غیاث دین ودول آفتاب سپهر و ملك و ملل
تا ابد مدت بقایش باد وین سرای سرور جایش باد

چون‌نشیند به‌صدر جاه‌وجلال
باد وحشی مقیم صف نعال

***

تاریخ بنای گرمابه میرمیران

طواف درگه پیر حقیقت اجازت نیست بی‌غسل طریقت
اگر ره بایدت درخلوت خاص بپرس اول ره حمام اخلاص
معاذاله[1] زهی فرخنده حمام که آبش هست آب روی ایام
از آن فایض به خلوتخانهٔ گل هوایی چون هوای خلوت دل
به‌تحت‌الارض خورشید جهان‌سوز به گلخن تابی اوشب کند روز
درونش را به چشم پاك بینان صفای خاطر خلوت نشینان
برونش را برای تربیت روح به‌هرجانب درصد فیض مفتوح
در فیضش به روی کس نبسته دراو وارستگان صف‌صف نشسته
چه‌در بیرون درماندی درون آی بنه درمسلخ[2] وارستگی پای
گذر برصفه پاك اعتقادی نشین برفرش عجز ونامرادی
کمربند امل راعقده کن سست میان آز بگشا چابك وچست
گشا بند قبای خود نمایی برون آ از لباس خود ستایی
بنه از سر کلاه عجب وپندار میارا تن به جبه ، سربه دستار
علایق از میان نه برکرانه بزن لنگ تجرد عاشقانه
برون آ از صف بالا نشینان برو تا خلوت تنها نشینان
بریز آبی زآب چشم‌نمناك وگر آلایشی داری بشو پاك
چوخود راشستی ازلوح‌مناهی زآب گریه‌های عذر خواهی

۱ــپناه بخدا ۲ـ کشتارگاه ،جای پوست کندن گاووگوسفند.

قدم در مجمع اهل صفا نه — برای خویشتن جانی صفا ده
گروهی بین همه از خویشتن عور — زخود کرده لباس عاریت دور
همه از جبه ودستار عاری — برهنه از رسوم اعتباری
نشین و آب گرم گریه پیش آر — توهم آبی به روی کار خویش آر
به سنگ ترك کن پای طلب پاك — ز چنگ قیدهای عالم خاك
توجه کن به دلاك هدایت — که آید بر سر کار عنایت
کشد بر سنگ رحمت پاکی جود — تراشد موی قید بود ونابود
بناچون میشد این حمام دلکش — که آبش آشتی داردبه آتش
تفکر از پی تاریخ آن رفت — پی حمام نقلش بر زبان رفت
چو خواهی سال اتمامش بدانی — بگویم تا بدانی چون بخوانی

چو بافیض است وزو نبود جدافیض
طلب تاریخش از **حمام بافیض**[1]

***

١ــ جملهٔ «حمام بافیض» بحساب جمل برابر است با ۹۲۸ و در این سال ساختمان گرمابه میرمیران خاتمه یافته است .

نامه‌ای بدلدار

منم باخاك ره یکسان غباری   به‌کوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناك   بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری   که‌گاهی میکندآن مه‌گذاری
وگردانی که آن یارمسافر   غباری میرساند زان به خاطر
مرابگذارو خودبگذربه سویش   بنه ازعجز رو برخاك کویش
پس از اظهارعجزو خاکساری   به‌آن مه‌طلعت گردون عماری[1]
بگو محنت کش بی خان‌ومانی   اسیری ، خسته جانی ، ناتوانی
زبزم شادمانی دور مانده   به‌کنج بی‌کسی رنجور مانده
چوعود ازآتش‌غم جان گدازی   به‌چنگ بی‌نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان   ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعاگویان سرشکی می‌فشاند   به‌عرض خاك بوسان می‌رساند



نهال گلشن جان‌قامت او   گل باغ لطافت طلعت او
ز قدش سرودایم پای درگل   صنوبر درهوایش دست بر دل
لبش را در تبسم غنچه تا دید   زشکر خنده‌اش برخویش‌پیچید
به راهش سبزهٔ تر سر نهاده   زخطش کار او برپا فتاده



زدوری طرفه ای‌والی‌است مارا   بیاکز هجر بدحالی‌است‌مارا
کسی تاکی به‌روز غم نشیند   چنین روزی الاهی‌کس نبیند

۱ـ هودج، کجاوه.

تومیدیدی که گرروی‌تویك دم نمیدیدیم ، چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل‌ما که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم رود عمری که یك بارت نبینم

* * *

منم از درد دوری در شکایت زبخت تیرهٔ خود در حکایت
که‌آخر بخت بد باماچها کرد به‌صد محنت از اومارا جدا کرد
بدین سان بی سروپا کرد مارا به کنج هجر شیدا کرد مارا
ازاین بختی که ما داریم فریاد چه‌بخت‌است‌این که‌روی‌اوسیه‌باد
زدیم‌ازبخت بد درنیل غم رخت مبادا کس چو مایارب سیه‌بخت
چو مادربست بد کس‌یاددارد ؟ سیه بختی چو ما کس یاد دارد؟
نمیدانم کــه‌آن ماه‌شب افروز که‌ماراساخت‌هجرانش‌بدین‌روز

* * *

نمیگفتی که چون گردم مسافر نخواهم برد نامت راز خاطر
زبند غم ترا چون سازم آزاد خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن حمایل‌سازی آن‌خطرا به گردن
به‌هجران ساختی ما را گرفتار زمایادت نیاید ، یاد میدار

* * *

الهی رخش عیشت زیرزین باد رفیقت شادی وبختت قرین باد
به‌هرجانب که رخش‌عیش رانی کند عیش ونشاطت همعنانی
مبادا هیچ‌غم ازگرد راهت خدا ازرنج ره دارد نگاهت
درآن‌منزل که‌چون‌مه‌خوش‌برآیی کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی بادروزی این‌سعادت که‌دیگر بار باصدعیش وعشرت
وطن سازیم در بزم وصالت دل افروزیم از شمع جمالت
زخاك رهگذارت سرفرازیم به‌خدمتکاریت جان صرف‌سازیم

✿

درهجو کیدی (یاری)



ای ننگ تمام کفش دوزان / ضایع ز تو نام کفش دوزان
همدوش به کیر موش مرده / همرنگ بـه مردهٔ فسرده
با رویك سخت و قدك پست / با آن منیی که در سرت هست
مسمار[1] سم خرت توان گفت / قفل کس استرت توان گفت
ای پیکر تو چو شیشهٔ شاش / ای شیشهٔ شاش جسته شاباش
قارورهٔ[2] شاش اهل سودا / طفل دو سه روزهٔ یهودا
پر گنده دماغ و گه نهادی / از کون کدام سگ فتادی
کرم گه کیستی ؟ عیان کن / وز مبرز[3] کیستی ؟ بیان کن
این کرم ز معدهٔ که افتاد / این بچهٔ چار ماهه چون زاد
ای ریش تو در کمال زردی / این را ز گه که رنگ کردی
ای گوزك چرخی از کجایی / از کون کدام چار پایی
این زنگك گردن خر کیست / این گوزك کون استر کیست
چالاکتر از خران شهر است / این لوله خرك تمام زهر است
این تولهسگك زتر کمانیاست / در راه غریب پاسبانیاست
فرزندك خرد ارده است این / یا بچهٔ موش مرده است این
ای قامت تو برابر کیر / شکل تو یکی به پیکر کیر

---

۱ ــ میخ ۲ــ دراصطلاح طبشیشهای کهادرار بیمار درآن کنند برایتجزیه ومعاینه
۳ ــ مبال ، مستراح

این هجو که هست شهرهٔ دهر آوازهٔ او فتاده در شهر
هجویست که همچو طوق لعنت در گردن تست تا قیامت
این هجو که برق‌سینه‌سوزی‌ست داغ جگر سیاه روزی‌ست
سخت است برای کون یاری زان تازه شود جنون پاری
یاری چه کس است ناتمامی زین هرزه درای بدکلامی
هرجا به سخنوری نشیند کناس دود که فضله چیند
مزدور قراچهٔ قرشمال حمامی پخ سگلمش ابدال
کز دستهٔ مهتر ایشك اغلی دستور بزرگ کوچك اغلی
جوکی سر و روی ارمنی وش حمال مجوسیان گه کش
داماد کشیش دیر مینا ناقوس نواز کنج ترسا
ملا گه سنده ریش شاعر یاری‌است علیه ترّ و الغرّ
مویی که به فرق او عیان است هریك رقم هزارگان است
پیشانی تیره رنگ یاری کز سجدهٔ ایزد است عاری
نیمی‌است ز خشت آبخانه مانده‌است به روزگه نشانه
بی‌وجه به خلق خشم و کینش برگه زده صد گره جبینش
او را گرهی که برجبین است چون برگه گاو نقش چین‌است
تا آن گرهش ز گه گشاید ابروش گره گشا نماید
هست آن گه گربه، نیست ابرو افتاده براو گره ز هرسو
یا پاره‌ای از زغال تاغ است یا برسرگه پر کلاغ است
یاصورت نون نکبت است آن یا طاق سرای محنت‌است آن
آن حلقهٔ چشم چرك بسته کونی‌است ولی ز گه نشسته
آن نیست سواد ، چیست یارب انگورك کون کیست یارب
ای زاغ بیا که مرد یاری تن را به سگان سپرد باری
بی‌زنگله پای خویش مپسند چشمش بکن‌وبه پای خودبند
آن بینی بد ز روی تشبیه چون پوزهٔ پیه سوز برپیه

در بند در سرای کون است / تا صورت بادهٔ نگون است
آن جفت سبیل تاب داده / کز فضله براو گره فتاده
گویی تو که عقربی زسوراخ / آورده پی برون شدن شاخ
ریشش به در دهان مردار / چون برلب مبرزی سیه مار
آن ریش که هست همبر گه / خاك سیه است بر سر گه
زنبیل گه است آن دهان نیست / یك پاره گه‌است آن‌زبان نیست
دندان سیاه او که پیداست / در کون‌سگ‌استخوان‌حرباست
نی نی که درون آبخانه / ریده‌است سگی سیاه دانه
هستش بن گوش ظرف زرنیخ / وآن ریش گهی به طرف‌زرنیخ
گوشش که بریده باد از بیخ / چون کفچه بود به روی زرنیخ
در چرت زدن سرش مه و سال / همچون سر کیر بعد از انزال
شرط است که پرسی آخر کار / پرسش ببرد به جانب دار
اینست که بار سر شکسته / با گردن خرد و دست بسته
با جامه دلق میکشندش / وز دار به خلق میکشندش
انگشت ز کون به در نیاری / معلوم شود که حکه داری
ای آمده پشت پشت برپشت / کی حکهٔتو رود به‌انگشت
کیری بطلب که از بلندی / بردوش فلك کند کمندی
کیری که‌چو بر سرش نشینی / اندر ته پا سپهر بینی
کیری که اگر سری فشاند / برسقف فلك خلل رساند
کیری که کند بروت برباد / صد رخنه کند به سدّ فولاد
کیرت که چو بر فلك برآید / با صورت کهکشان سرآید
سرسخت چنان که جمله عالم / در گردن او نیاورد خم
زین کیر که میدهم نشانت / از حکه مگر دهم امانت
ای کیدی مرده رنگ چونی / وی کله پر دبنگ چونی
هربیت که گفته‌ام نشانت / مار سیهی‌ست بهر جانت

گویی که ز شاعران شهرم / هم پنجهٔ نادران دهرم
رو ، رو، که بسی زشعر دوری / از کسوت نظم و نثر دوری
تو هجو تمام شاعرانی / ننگ همه نکته پرورانی
خود را ز سخنوران شماری / مردك تو کدام شعر داری
ای کیدی مستراح بردار / دم درکش و شاعری مکن‌بار
دوشینه به گه کشی رسیدم / برخاك رهش فتاده دیدم
پرسیدم از او که چیست حالت / زینگونه که ساخت پایمالت
کرد از سر درد ناله بنیـاد / کز یاری نـادرست فریاد
شد قحط در این دیار سرگین / خوش حال نماند هیچ گه چین
هرجا که زگه شنید بـویی / از شوق کشید های و هویـی
خورد از سر رغبت تمـامش / آنگاه نهاد شعر نامش
گه میخورد این‌سخنوری نیست / این داخل شعر وشاعری‌نیست
گویند که مردکی چو یاری / از عقل برون زشعر عاری
آلود به گه زبان خامه / اندود به گه تمام نامه
گه خورد و نهاد شعر نامش / میخواند به نزد خاص‌وعامش
طفلی به رفاقت پدر بود / کز معنیش اندکی خبر بود
زان‌حسن‌سخن چو غنچه بشکفت / خندید و نهفته با پدر گفت
کاین مردك غلتبان چه چیز است / اینها که کند بیان‌چه‌چیزاست
اینست اگر ز شعر مطلوب / گوسالهٔ ماست شاعر خوب
بگذار که شاعری نه اینست / آیین سخن نه اینچنین است
از شعر تو شروهٔ لران به / گر قطع شود ترا زبان به
در شروه اگر هزار حال است / در شعر تویك ادا محال است
زین حسن سخن زبان بیاموز / راه و روش بیان بیاموز

برحدّت طبعم آفرین کن
گرهجو کسی کنی چنین کن

ایضا در هجو کیدی



السلام ای سیاه ساز و نیاز — به اجازت که هجو کردم‌ساز
خامه کردم‌به‌فکر هجوتوتیز — ای سیاه گریز پا بگریز
هله کیدی غلام ناقابل — فکرخودکن که کارشدمشکل
قلمم باز در سیاهی شد — تودگر چون سفیدخواهی‌شد
هجوت‌ای دزد پر بها کردم — دیگرت بر چراغ پا کردم
خویش را زنده میگذاری تو — رگ مردی مگر نداری تو
ای سکندر بسی به‌اندامی — خرك لولهٔ سیه کامی
بچهٔ موش خسته‌ای ، آقا — گربهٔ پا شکسته‌ای ، آقا
هست چشمت که باد فرسوده — کیر میمون ولی گه آلوده
گه‌سك‌چیست ، جسم ناپاکت — پشم آن موی روی ناپاکت
ریش بز بسته‌ای ، برو آقا — بد اگر گفته‌ام بگو آقا
چون گه گربه‌است پیکر تو — ای گه گربه خاك برسر تو
گوزکون پلید شیطانی — جعل[1] مبرز[2] جهودانی
پخ‌سقل[3]بدعمل ، جعل سیما — زشت گو ، یاوه گو، کریه‌لقا
کون‌دهن،خایه‌سر،ذکرقامت — بی‌حیا، بدلقا ، نجس‌خلقت

---

۱ ــ سر گین ، فضله ۲ ــ مستراح ، مبال ۳ ــ این کلمه ترکی است و بمعنی آلوده ریش است

کیسه بر، دزد کاسه هرجا بر		مهرهٔ خر فروش بدگوهر
روبه حیله ساز پر تزویر		گربهٔ اسود کبوتر گیر
کیك گهناك دلق کناسان		کنهٔ کون گاو خرآسان
هیچ دندان نمانده در دهنت		که کسی بشکند گه سخنت
آنکه پرورده‌ای به‌نعمت او		میکنی صبح و شام غیبت‌او
وانکه آدم شدی ز اقبالش		چون سك افتاده‌ای به‌دنبالش
ازتو بدبیند آنکه‌باتونکوست		اینهمه جرم آن رگ‌هندوست
زین‌تراعیب چون توان کردن		هست کار کلاغ گه‌خوردن
انتقام فلك نمیدانی		حق نان و نمك نمیدانی
عاقبت کار خود فلك بکند		نکند گر فلك ، نمك بکند
تف به روی‌تو بی‌حقیقت ،تف		تف بر آن‌طبع‌و آن‌طبیعت تف
تف بر آن طبع بی تمیزانه		تف بر آن روی‌وریش هیزانه
کشتنت‌را که کام‌مردوزن‌است		کار موقوف نیم گزرسن‌است
اینك از بافق میرسد اسباب		دوسه گز ریسمان ولی‌پرتاب
روزها گرد بافق گردیدم		تحفهٔ لایقت همین دیدم
تحفهٔمن که‌یك‌دو گزرسن‌است		گرپسندی‌بجای‌خویشتن‌است
زود ازاین‌سر فراز خواهی‌شد		وز سر خـلق باز خواهی‌شد

تا نمیری نمیشوی آزاد
این غل هجوتومبارك باد



خُلدِ برین

خامه برآورد صدای صریر[1] بلبلی از خلد برین زدصفیر[2]
خلدبرین‌ساحت این گلشن‌است خامه دراو بلبل دستان زن‌است
بلبل این باغ پرآوازه باد دم به دمش زمزمه‌ای تازه باد
طرفه ریاضی‌است که تا رستخیز سبزهٔ او را نبود برگ‌ریز
زآب خضر سر زده گلها دراو غنچه گشاباد مسیحا دراو



آغاز سخن

طرح نوی در سخن انداختم طرح سخن نوع دگر ساختم
برسراین کوی‌جزاینخانه‌نیست رهگذر مردم دیوانه نیست
ساخته‌ام من به تمنای خویش خانه‌ای‌اندرخور کالای‌خویش
هیچ‌کسم نیست به همسایگی تا زندم طعنه ز بی مایگی
بانی مخزن که نهادآن‌اساس مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه پراز گنج خداداد داشت عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش مخزنی آراست پی گنج‌خویش
بود در او گنج فراوان بکار مخزن صد گنج‌چه‌صد،صدهزار
گوهر اسرار الهی در او آنقدر اسرار که خواهی دراو
هرکه به همسایگی او شتافت غیرت شاهی‌جگرش راشکافت

---

۱ ـ صدای قلم هنگام نوشتن ۲ ـ بانگ و آوازمرغ

شرط ادب نیست که پهلوی شاه | غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب می‌زنم | گام دراین ره به ادب می‌زنم
هم ادبم راه به جایی دهد | در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به‌مقامی رسم | گام نهم پیش و به کامی رسم
کام من اینست که‌فیاض جود | انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من | کم نکند مرحمت از کارمن



آن که به ماقوت گفتار داد | گنج گهرداد وچه بسیار داد
کرد به‌ما لطف ز لطف عمیم | نادره گنجی و چه گنج عظیم
آن که‌ازاین گنج نشد بهره‌مند | قیمت این گنج‌چه داند که‌چند
دخل جهان گشته مهیا از این | بلکه دو عالم شده پیدا ازاین
بود جهان بر سر کوی عدم | بی‌خبر از وضع جهان قدم
نه‌سخن کون و نه ذکرمکان | نه زهیولا وز صورت نشان
نام سما و لقب ارض نه | عمق‌نه و طول نه و عرض‌نه
چون نه زابعاد نشان بود ونام | قابل ابعاد که بودو کدام
غیر برون بود ز ملك وجود | غیریکی ذات مقدس نبود
بود یکی‌ذات و هزاران صفات | واحد مطلق صفتش عین ذات
زندهٔ باقی احد لایزال | حی توانا صمد ذوالجلال
بیند و گوید نه به‌چشم وزبان | زوشده موجود هم این وهم آن
آن که ازاودیده فروزد چراغ | وزمدد باصره دارد فراغ
وان که دهد کام‌وزبان‌را بیان | هست چه محتاج‌بکام وزبان
آنچه نه‌او بود نمودی نداشت | محض‌عدم بود ووجودی‌نداشت
خلوتیان جمله به خواب عدم | در تتق غیب فرو بسته‌دم
تیره شبی‌بود ، درآن تیره‌شب | ماهمه درخواب فرو بسته لب

شام سیاهی که دو عالم تمام	گم شده بودند در آن تیره شام
موج بر آورد محیط قدم	ابر بقا خاست ز بحر کرم
گشت از آن ابر که شددرفشان	حامله درّ صدف کن فکان
شعشعهٔ آن گهر شب فروز	کرد شب تار جهان همچو روز
صبح دل افروز عنایت دمید	باد روان بخش هدایت وزید
کوکبهٔ مهر پدیدار شد	هردو جهان مطلع انوار شد
از اثر گرمی آن آفتاب	دیده گشودند جهانی زخواب
عقل جنیبت ز همه تاخت پیش	رایت خویش ازهمه افراخت پیش
فوج به فوج ازپی هم میرسید	خیل وحشم بود که صف میکشید
جیش عدم سوی وجود آمدند	برسر میدان شهود آمدند
تاخت برون لشکری ازهرطرف	پیش جهاندند وکشیدند صف
لشکر حسن از طرفی دررسید	عشق و سپاهش زبرابر رسید
از طرف حسن برون تاخت ناز	وزطرف عشق درآمد نیاز
عشق وسپاهی ز کران تا کران	حسن ووفا بودجهان تا جهان
محنت و درد سپه بی شمار	آمد وصف زد ز یمین ویسار
سوز وگداز آمده درقلبگاه	زد علم خویش به قلب سپاه
ازصف خودعشق جدا گشت فرد	تاخت بمیدان وطلب کرد مرد
پرجگر آن مرد که شد مردعشق	آمد ونگریخت زناورد عشق
فرض بود برهمه شکرو سپاس	شکر وسپاسی نه به حد قیاس
شکر وسپاسی که خدارا سزد	خالق ما، رازق ما را سزد
رازق ما آن که به خوان نعم	خواند جهان را بوجود از عدم
هست جهان سفرهٔ احسان او	اهل جهان زله خور خوان او
هر که نه پروردهٔ این نعمت است	ازسرخوان عدمش قسمت است
مائدهٔ فیض چه جزو وچه کل	برده ازاوفیض چه خارو چه گل
اوچمن آراست دگرها چمن	باد برد شاخ گل ونسترن

ورنکند طرح چمن از نخست — برقد گلبن نشود جامه چست
نسخهٔهر گل که رقمها دراوست — شرح کمال چمن آرا در اوست
تعبیه کرد اینهمه نقش ونگار — بر گل این گلشن خرم بهار
حرف نگار صحف کاینات — بی‌ورق وبی قلم وبی دوات
نقش کن لوح‌درون وبرون — صنعتش از تهمت آلت مصون
گر نبود آهن خارا تراش — سنگ کجابت شود ازبت تراش
بتگرا گر تیشه نیارد به دست — پیکر بت را نتوان نقش‌بست
ور نبود قوت آن پیشه‌اش — رخنه گر کار شود تیشه‌اش
بت که نگارنده شدش بت‌نگار — چون دهدش کس به‌خدایی‌قرار
هست خداآن که بود بی‌نیاز — در همه کاری همه‌را کار ساز
آنکه مقدم عدمش بروجود — چون کندش کس به‌خدایی‌سجود
نقش نبود ازبت وازبت نگار — کاو همه را بود خداوند گار
پیشتر از نام بت‌و بت پرست — بود خداوند بدینسان که هست
جان‌وجسد رابه‌هم الفت‌فزای — وزدل‌وجان گرد کدورت زدای
راهنمای خرد راهجوی — کام گشای نفس گرم‌پوی
پویه ده ابلق گیتی‌نورد — گرم کن زردهٔ آفاق گرد
غالیه[1] سای چمن دلفروز — مجمره گردان گل عودسوز
زنگ زدای دل دلخستگان — قفل گشای در بستگان
عقده گشایندهٔ دشوارها — چاره نمایندهٔ آزارها
تاب ده‌لالهٔ لعلی چراغ — جام‌گرنرگس زرین ایاغ[2]
کحل کش باصرهٔ ماه ومهر — مشعله افروز بساط سپهر
صدر نشان دل روشن ضمیر — خرده شناس خرد خرده گیر

۱ـ داروئی بسیارخوشبو که از ترکیب مشك وعنبر و«حسن‌لبه» درست میکرده‌اند ودرطب قدیم بکار میرفته و غالیه سای بمعنی خوشبوی سازو خوشبوی فروش است .

۲ـ پیالهٔ شرابخوری ،جام .

عقل که هست ازهمه آگاه‌تر / در ره او از همه گمراه‌تر
راه به کنهش نبرد عقل کس / معرفت‌الله همین است و بس
صدق ندارد نفس هیچ کس / صادق اگرهست‌بود صبح‌وبس
برسر این لوح رقم مختلف / نیست‌یکی راست به‌غیراز الف
نیست دراین لجه‌به‌غیرازسحاب / آن که‌شد از حرف حیانام‌یاب
هیچ کمر بسته بجزنی نماند / صاف دلی غیر خم می‌نماند
کیست‌دراین‌دیر حوادث پذیر / غیر خم می که بود گوشه گیر
روی زمین زاهل هنر رفته‌اند / اهل هنر زیر زمین خفته‌اند
صافی ازاین میکده باقی نماند / گشت‌تهی شیشه وساقی نماند
شمع فروزنده ز پرتو نشست / صبح شدورونق مجلس شکست
تیره گلی‌ازمی گلرنگ ماند / کان‌تهی ازلعل شد وسنگ‌ماند
گشت تهی بزم ز شمع طراز / ماند همین دوده‌ای ازشمع باز
گنج ز جا رفت وبجاخفت‌مار / لیك نه ماری که بود مهره‌دار
بگذر از این طایفهٔ ماروش / برصفت مار به آزار خوش
خیزومنه پا به‌سر راهشان / بشنو و مگذر ز گذرگاهشان
پای نهی در ره افعی به‌خاك / لیك کنندت دم فرصت هلاك
تا نشوی همچو زمین پایمال / دورنشین از همه گردون مثال
روی‌به‌مردم منما چون پری / تا طلبندت به صد افسونگری
رخ منما و زهمه در پرده باش / بر صفت روزگذر کرده باش
تاچو کند یاد تو دردل گذار / روی دهد گریهٔ بی‌اختیار
بگذر از این‌طایفهٔ پـرده در / پرده نشین باش چو نور بصر
رسم وفا نیست در اهل جهان / همچو وفا پای بکش ازمیان
باش به عزلتگه خود پابه‌گل / تانروی از در کس منفعل



حکایت

اهل‌دلی ترك جهان کرده بود   زاهل جهان‌روی‌نهان کرده‌بود
رفته و در زاویه ای ساخته   وز همه آن زاویه پرداخته
آمده سیر از تك و پوی همه   بسته در خانه به روی همه
مجلسی او دل آگاه او   همدم او آه سحرگاه او
ساخته‌چون جغد بەویرانه‌ای   دم به‌دمش خود بخودافسانه‌ای
رفت فضولی به در خانه‌اش   زد به‌فضولی در کاشانه‌اش
داد جوابش ز درون سرا   کآهن سرد اینهمه کوبی‌چرا
بستم از آنرو در کاشانه سخت   تاتو نیاری به‌در خـانه رخت
مرد ز بیرون در آوازداد   کای همه‌را گشته‌درون‌ازتوشاد
تاندهد دست مرادی که هست   حلقهٔ این در نگذارم ز دست
حلقهٔ چشم است براین درمرا   کز تو شود کام میسر مرا
گفت بگو تاچه هوا کرده‌ای   بردرمن بهرچه جا کرده‌ای
گفت مرا آن هوس‌اینجا فکند   کز تووبند تو شوم بهره‌مند
گفت نداری اثر هوش حیف   عقل ترا کرد فراموش حیف
گرشوی از نقد خرد بهره‌مند   قیمت‌این پندشناسی که چند
کاین همه آزار کشیدی ز من   صدسخن تلخ شنیدی ز من
ساخته‌ام دربه‌رخت استوار   میروی ازدرگه من شرمسار
وحشی‌ازاین‌در به‌دری‌سودچیست   چیست‌ازاینمقصدومقصودچیست
به که در خانه برآری به گل   تانـروی از درکس منفعل[1]



ای‌رطب تازه‌رس باغ جود   ذات تو نو باوهٔ باغ وجود
دانهٔ این نخل چو میکاشتند   برثمری چون تو نظرداشتند

۱ ـ خجل ، شرمگین

مهر سحر گردی بسیار کرد / برسراین کشته بسی کار کرد
ابر کرم قطره بسی ریخته / تازگل این نخل بـرانگیخته
جزتو کسی میوهٔ این‌شاخ‌نیست / غیر توزیبنده این کاخ نیست
کاخ فلك را که بر افراختند / خاصه پی‌چون تو کسی‌ساختند
کشور هستی‌است مسلم تـرا / حکم رسد بر همه عالم ترا
هر که بغیر از تو سپاه تواند / گوش به درچشم به‌راه تواند
چرخ جنیبت کش[1] فرمان‌تست / گوی فلك درخم چوگان‌تست
دور زده دست بـه‌فتراك[2] تو / آمده محراب فلك خاك تو
حیف که باشی به‌چنین آبروی / برسراین خاك چوطفلان کوی
آب کزو گشته هرآلوده پاك / میشود آلوده به‌یك مشت خاك
هر که‌دراین‌خاك‌عداوت‌فن‌است / خاك شودآخر اگرآهن است
آینه هرچند بود صاف دل / زنك برآرد چو بماند به‌گل
بگذر ازین‌خاك و گل عمر کاه / چند کنی آینهٔ دل سیاه
خیز و صفایی بده آیینه را / زو بزدا ظلمت دیرینه را
آینه کز زنگ شده‌تیره رنك / مالش خاکسترازاو برده‌رنگ
آتشی از فقر وغنا برفروز / هرچه ببابی ز علایق بسوز
زان کف‌خاکستری‌آور به‌کف / زنگ ازآن آینه‌کن برطرف
تاچو نظر جانب او افکنی / دیده شود هرچه بود دیدنی
آه که آیینه به‌زنگ اندر است / هرنفسش تیرگی دیگراست
برهمه روشن بود آیینه‌وار / کز نفس آیینه رود درغبار
آینهٔ دل که پر از نور باد / ازنفس تیره دلان دور باد
زنگ وغباری چوشود حایلش / رفع نماید دم صاحب دلش
چرخ‌نگر کز نفس جان فزا / زآینهٔ خور شده ظلمت زدا

---

۱ ـ یدك‌کش ۲ ـ تسمه یاچرمی که از عقب زین اسب میآویزند وبه‌آن‌چیزی به‌ترك می‌بندند

هرنفسی رانبود این اثر — میوزد این باد زباغ دگر
کی بهمه عمر دم ما کند — آنچه به‌یك دم‌دم عیسا کند
روح فزاید دم روح اللهی — بانفس روح کند همرهی
از دم ما طایفهٔ بوالهوس — زنده شود مرده چوشمع ازنفس
گرتو برآنی که بجایی رسی — رسته ز ظلمت به صفایی رسی
صاف دلی را به‌مقابل گرای — تاشودت ز آینه ظلمت زدای
ماه چو بامهر مقابل شود — وارهد از ظلمت و کامل شود
لیك بسی راه کند طی هلال — تا گذر آرد به مقام کمال
ره به‌در کعبه نیابد کسی — تا نکند قطع بیابان بسی
کعبهٔ وصل است هوای دگر — سیر ره اوست به پای‌دگر
فیض دراو مرحله در مرحله — نور در او مشعله در مشعله
روح‌دراین‌قافله محمل کش‌است — این‌چه‌فضاوین‌چه‌ره‌دلکش‌است
آب درین بادیـه اشگ نیاز — هادی ره مرحمت کارساز
دیده زبس پرتو خورشید تاب — شب پره‌ای در گذر آفتاب
مانده در این ره خرددور دو — کنددراین ره نظر تیز رو
خودبه‌چنین‌جا که خردمانده‌لال — هست زبان را چه مجال مقال
جسم در او راه به‌جایی نیافت — خواست رود قوت پایی نیافت
جان به‌حیل میکند اینجا مقام — جسم که باشد که بودتیز گام
چند توان بود به دوری صبور — دیده بر افروز به نور حضور
هر که‌دراین‌ره به‌طلب گام‌زد — گشت بقای ابدش نامزد
خیز که این راه‌به‌پایان بریم — رخت به سرچشمهٔ حیوان بریم
کسوت‌جسم از سرجان‌بر کشیم — یك‌دوقدح آب بقا در کشیم
غسل برآریم در آب بقا — چهره بشوئیم زگرد فنا
خامهٔ رد برسرهر بد کشیم — لوح فنا را رقم رد کشیم
چند نشینیم دراین کنج تنگ — چند توان کرد بیکجا درنگ

دربن این شیشهٔ سیمای گون / بندچو دیوم به‌هزاران فسون
آه که دیوانه شدم تا بچند / دربن این‌شیشه توان بود بند
وای که هر چند کنم اهتمام / جزبن این شیشه نیابم مقام
مور چو درشیشه بود سرنگون / جانش از آنجا مگر آیدبرون
مورکی از شیشه نماید صعود / تا ندمد بال وپرش از وجود
کوپر همت که از اینجا پریم / رخت به سر منزل عنقا [۱] بریم
شهپر همت چو بیابد مگس / کی کندش فرق زسیمرغ کس
همت اگر پایه فزایی کند / پشهٔ بی بال همایی کند
همت اگر پای به میدان نهد / گوی فلك درخم چوگان نهد
گر نبود همت ازین نه‌صدف / گوهر مقصود که آرد بکف

حکایت

پادشهی بود ملایك سپاه / برفلك از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری / اختر سعدی‌وچه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه / چشم غزال از پی چشمش سیاه
خال رخش داغ دل آفتاب / غالیه‌اش پرده درمشك ناب
طره که در پای خود انداخته / دام ره کبك دری [۲] ساخته
منظره‌ای داشت چو قصر سپهر / شمسهٔ طاقش گل زرین مهر
نسر فلك طایر دیوار او / تاج زحل قبهٔ زرکار او
کنگر این منظر عالی مکان / آمده بر قصر فلك نردبان
بود برآن غیرت بام سپهر / صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوهٔ او دید یکی خرقه پوش / آمداز آن جلوه گری‌درخروش

۱ـ پرنده‌ای است افسانه‌ای که‌وجودآن فرضی‌است ،زیرا تاکنون دیده نشده .
۲ـ دری منسوب به دره‌و کبك دری‌همان کبك کوهی و بیابانی‌است.

تیر جگردوزی از آن غمزه جست بر جگرش آمد و تا پر نشست
تیر که از سخت کمانی بود رخنه‌گر خانهٔ جانی بود
داشت ز تیرش جگری دردناك آه کشیدی و تپیدی به خاك
مضطر از آن درد نهانی که داشت جان به‌لب از آفت جانی که داشت
ناظر آن منظر عـالی بنا عاشق و دیوانه و سر در هوا
شهر پر آوازهٔ غوغای او هر طرف افسانهٔ سودای او
بیخودی او به مقامی کشید کز همه بگذشت و به‌خسرو رسید
یافت چوشه حالت درویش را خواند وزیر خرد اندیش را
گفت در این کار چه سازم علاج هست به تدبیر توام احتیاج
از جگرش دشنه جگرگون کنم یا نکنم هم تو بگو چون کنم
گفت به جم کوکبه دانا وزیر کای به تو زیبنده کلاه و سریر[1]
هست در این کشتن و خون ریختن سرزنشی بهر خود انگیختن
مصلحت آنست که پنهانیش جانب خلوتگه خود خوانیش
پرسیش از آتش دل گرم گرم پس سخنان شرح دهی نرم نرم
پس طلبی آنچه نیاید از او وان در بسته نگشاید از او
تا به طلبکاری آن پا نهد خانه به سیلاب تمنا دهد
مرد مدبر[2] به شه ارجمند هر چه بیان کرد فتادش پسند
شامگهی سایهٔ لطف خدای درحرم خاص‌ترین کرد جای
خواند گدا را به‌حریم حرم کرد ز الطاف خودش محترم
گفت که ای سوختهٔ داغ دل داغ غمت تازه گل باغ دل
آنکه چوشمع است تراسوز از او وان که نشستی به‌چنین روز از او
بستن عقدش بتو بخشد فراغ لیك به‌صد عقد درشب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری شامگه او را به‌نکاح آوری

۱ـ تخت ، تخت سلطنت واریکهٔ شاهی ۲ ـ تدبیر کننده و آزموده.

مرد گدا پیشه چواین مژده یافت — رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسهٔ چوبین زمیان باز کرد — آب برون ریختن آغاز کرد
خودنه همین یك‌تنه درکاربود — چشم ترش نیز مدد کار بود
مردم آبی چو خبر یافتند — بهر تماشا همه بشتافتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست — گر نه‌زسوداست‌دراین‌سودچیست
گفت برآنم که پی درّ ناب — گرد برانگیزم ازین بحرآب
منتظرانش همه حیران شدند — وزسخنش جمله پریشان شدند
اب بگشودند که گر مدتی — دور سپهرش بدهد مهلتی
بسکه ازین بحربرون ریزدآب — عرصهٔ این بحر نماید سراب
به که در این بحر شناور شویم — همچو صدف‌حامل گوهر شویم
گر نکنیمت زگهر کامکار — زود از این بحربر آرد دمار
همچو صدف در ته دریا شدند — بعد زمانی همه پیدا شدند
پرزگهر ساخته کف چون‌صدف — برلب دریا گهر افشان زکف
بسکه فشاندند برآن عرصه در — دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چوآن عاشق همت بلند — خاك پر از گوهر خاطر پسند
رفت وزدرکیسهٔ خود ساخت‌پر — آمد وبر تخت شه افشاند در
زآمدنش گشت غمین شهریار — فکر بسی کرد به تدبیرکار
فکرت او راه به جایی نیافت — از پی‌آن درد دوایی نیافت
مرد گدا پیشه زمین بوسه داد — گفت که شاها فلکت بنده باد
گــوی فلك قبهٔ ایــوان تو — ملك بقا عــرصهٔ جولان تو
چتر زراندود تو خورشید باد — مطربهٔ بزم تو ناهید[1] باد
هست چو ناکامی‌من کام شاه — نیست زهمت که شوم کام خواه
ازمدد همت والای خویش — دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو برهمت او شهریار — کرد براو عقد جواهر نثار

۱- ستاره زهره ونیز کنایه از دختررسیده.

گفت توئی قابل پیوند من — هست سزاوار تو فرزند من
خواندعزیزان وبه‌صدجدوجهد — بست بدو عقد زلیخای عهد
دامن مقصود فتادش به دست — رفت وبه‌خلوتگه عشرت نشست
مرد گدا پیشه که آنجا رسید — از مدد همت والا رسید
« همتا گر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود »[1]



ای به ره ملك سخن گام زن — از تو بسی راه به ملك سخن
نام سخن از تو مبدل به‌ننگ — قافیه ازنسبت نظمت به تنگ
موی زنخدان گذرانی زناف — لیك به‌آن مو نشوی مو شکاف
گر چه شود ریش بغایت دراز — ریش درازت نکند نکته ساز
پایه از این مایه نگردد بلند — بزهم از این مایه بود بهره‌مند
چند عصا رایت شهرت کنی — ریش‌برآن پرچم رایت کنی
کرد عصایی وبلند اوفتاد — شعرترا هیچ بلندی نداد
زین علم زرق به میدان تو — کشور معنی نشود زان تو
کوس کند نوحه برآن پادشاه — کاو شود اقلیم گشای سپاه
تا نکنی غارت نظمی نخست — ره ننماید به توآن نظم سست
آنکه بود دخل زدخلش زیاد — دست به درویش نباید گشاد
مهر خموشی به لب خویش نه — پستی خود را نکنی فاش به
آب که رو جانب پستی فکند — پستی خود گفت‌به بانگ بلند
کوس‌نه‌ای،زمزمهٔ کوس چیست — غلغل بیهوده چوناقوس چیست
خضر نه‌ای،چشمهٔ حیوان‌مجوی — کالبدی منزلت جان مجوی
نظم دلاویز که جان پروراست — پاره‌ای‌ازجان سخن گستراست
اهل تناسخ مگر این دیده‌اند — کز سخن خویش‌نگردیده‌اند
جسم سخن جلوه گه جان کنند — کارمسیحاست که ایشان کنند

[1] این بیت درگلستان سعدی آمده‌است‌ووحشی آنرا تضمین کرده.

نکته وران طایفه‌ای دیگرند | ازدگران پاره‌ای انسان‌ترند
بوالعجبی چندکه بی‌سیرپای | از تتق عرش نمایند جای
کرسی سرچون سرزانو کنند | آن طرف عرش[1] تکاپو کنند
روح به دمسازی روحانیان | جسم به همخوابی جسمانیان
گاه چو مو برسرآتش به‌تاب | گاه قصب درگذر آفتاب
دامن فکرت به‌میان کرده‌چست | رفته به در یوزهٔ عقل نخست
حلقه‌صفت‌سر شده دمساز پای | حلقه زده بردر این نه سرای
سیرجهان کرده‌وبرجای خویش | گشته جهان بی‌مددپای‌خویش
نادره مرغان همایون اثر | پر نه و مانند ملك تیز پر
برسر راه کرم لایزال | چشم به ره تا چه نماید جمال
گشته برآن دایرهٔ دیر پای | لیك چوپرگار به‌یك‌جای پای
پرده‌گشای رخ ابکار راز | نیل حقیقت‌کش روی مجاز
ماشطهٔ[1] حسن جمیلان فکر | شانه‌زن زلف خیالات بکر
تا که در این مرحلهٔ عمر کاه | در پی این خرقه سپاریم راه
قرب سخن مقصد اقصای ماست | ساحت‌آن‌ملك‌طرب‌جای‌ماست
هست سخن شاهد دلجوی ما | در طلب اوست تکاپوی ما
شب همه شب ما و تمنای او | خواب نداریم ز سودای او
از اثر بو دسخن بود ماست | روی سخن قبله مقصودماست
هست به محراب سخن روی ما | سجده‌گه ما سر زانوی ما
شب دم از افسانهٔ او میزنیم | روز در خانهٔ او میزنیم
نظم‌که سرمایهٔ پایندگی است | پایهٔ اوغیر چه داندکه‌چیست
پرتو این آتش انجم سپند | دیدهٔ خفاش چه داند که چند
گرمی خورشید ز عیسا بپرس | خوبی یوسف ززلیخا بپرس
پایهٔ معنی ز فلك برتر است | نکته سرامرغ‌ملایك‌پراست
در خم این دایرهٔ پر شکن | زمزمه‌ای بود برون ازسخن

---

۱ ـ آرایشگر

حکایت

نادره گویی ز سخن گستران نادره در سلك زبان آوران
رفت یکی روز خطایی بر او تاختن آورد بلایی براو
والی ملکش به‌غضب پیش‌خواند جور کنانش ز برخویش راند
تند شد و گفت سزایش دهند وز سر کین کند به پایش نهند
کند بر آن پا که رود ناصواب تا نکند در ره باطل شتاب
گر چه شب نیستیش در رسید شب به‌میان آمدو بازش خرید
صبح کزین مشعل گیتی فروز شعله کشد ، شعلهٔ آفاق سوز
تیز کنند آتش خرمن فروز دود برآرند از این تیره روز
از ره بیداد زدندش بسی قاعدهٔ داد ندید از کسی
برد کشانش عسس[1] کینه جوی تلخ‌سخن گشته، ترش کرده‌روی
کرد به‌چندین ستمش کند و بند کند به‌پا برد و به زندان فکند
چوب‌دوشاخش چو نمود از گلو دست اجل بود گلو گیر او
خم شده دستش به‌طریق کمان گشته‌زه‌ازچوب‌دوشاخش‌عیان
طرفه کمانی که‌قدش همچو تیر گشته ازاو مثل کمان‌خم‌پذیر
چون نی تیری کـه بیندازیش بود نوایی ز سخن سازیش
برهدفش تیر تمنا رسید مطلعی از عالم بالا رسید
گشت‌چومژگان‌قلمش‌اشك ریز زد رقم و داد یکی را که‌خیز
بهر بیان کردن احوال من گشته مجسم صفت حال من
جامهٔ او ساخته‌ام کاغذین داد زنان راست لباس‌اینچنین
کردم از آن روش سراپا سیاه تا طلبد داد من از پادشاه
آن سخن تازهٔ پر سوز و درد برد و به شه داد فرستاده مرد

۱ ـ نگاهبان ، داروغه

شاه چو برخواند در آمد زجای — گفت شتابند به زندان سرای
مژده‌اش از فرهمایی دهند — زودش از آن بند رهایی دهند
در قفس آن مرغ خوش الحان که چه — بلبل و محروم زبستان که چه
خاص ترین کس ز ندیمان شاه — رفت به‌زندان وشدش عذرخواه
ساخت به‌تشریف‌شهش بهره‌مند — کرد سرش ز افسر خسروبلند
او که از آن ورطهٔ جانکاه رست — از اثر معنی دلخواه رست
وحشی از این زمزمهٔ دلنواز — خیز و براین‌دایره شو نغمه‌ساز
بو که[1] زهر قید خلاصت دهند — خاص‌ترین خلعت خاصت دهند



ای غم و اندوه مجسم شده — شادی اگر دیده ترا غم شده
اینهمه غم از پی عالم مخور — محنت عالم گذرد غم مخور
هست غمی تخم غم بی شمار — بیضهٔ یك مار شود چند مار
اینهمه درها که سرشك‌تو سود — نیست دلت راچومفرح[2]چه‌سود
گریه کنان ازغم‌دل تا به کی — سبزه‌صفت پای به گل تابه کی
پای به گل چند نشینی بکوش — زهر طلب در ره یاری بنوش
هیچ به از یار وفا دار نیست — آنکه وفا نیست در اویار نیست
داری اگر یار نداری غمی — عالم یاری‌است عجب عالمی
کار گرانی چو فتد پیش کس — رفع شود از مدد یار و بس
آنچه به یك دست‌نشاید ربود — چون دو شود دست ربایند زود
یار مخوانش که چوشین‌در رقم — داخل شادیست نه داخل به غم
برصفت راست پسندیده یار — آمده درراحت ورنجت به کار
صحبت نا جنس گزند آورد — صد دل آسوده به بند آورد
رشته به انگشت که مارش گزید — بست‌خرد کیش‌وهمین نکته‌دید
کاین سخن از اهل خرد یاددار — دست‌مکن‌باز به سوراخ مار

۱ ـ مخفف باشد که ۲ ـ شادی بخش

سفله که تیز است به‌راه ستیز / چون دم خدمت زندازوی گریز
چرغ[1] که‌شدتشنه به‌خون‌غزال / مروحه[2] جنبان شوداززور بال
یار دورنگت کندآخر هلاك / گرچه فتدپیش تواول به‌خاك
یوز بر آهو چو کمین آورد / سینهٔ خود را به زمین آورد
آنکه زدی‌شعلهٔ‌خشمش جهان / لاف وفایی که زند مشنو آن
سر بچو بگداخت نمایدچو آب / لیك کند خوردن آن جان کباب
آنکه نه‌ثابت‌قدم اندر وفاست / صحبت‌اومایهٔ چندین‌جفاست
خانه که سست آمده آنرا بنا / رخت مقیمان نهد انـدر فنا
رسم وفا از همه یاری مجوی / زادن گل ازهمه‌خاری‌مجوی
خار گل وخار مغیلان جداست / غنچه‌و پیکان زکجا تا کجاست
مرد خرد پیشه نجوید زکاه / خاصیت طینت زرین گیـاه
مس اگر ازهرعلفی زرشدی / نرخ زر و خاك‌برابر شدی
درهمه بحری‌در یکدانه نیست / گنج به‌هرخانهٔ‌ویرانه‌نیست
هر مگسی را نبود انگبین / هرنی خودرو نشود شکرین
در همه‌کس نیست زیاری اثر / چشمه ز هرخاك نیایدبه‌در
یار که خود رابه وفایت ستود / بایدش از داغ جفا آزمود
جوهر یاری‌اگرش‌حاصل است / روشنی دیده وچشم دل است
سنگ که کحل بصرش میکنند / اول از آتش‌خبرش‌میکنند
آنکه درشتی فن خود ساخته / به‌که بود از نظر انداخته
سرمهٔ نرم است پی دیده نور / چونکه‌درشت‌است کنددیده کور
رو به درشتی چوبد اندیش کرد / ناله‌بسی ازعمل‌خویش کرد
گشته چوسوهان به درشتی‌مثل / ناله از او خاسته‌در هرعمل
خیز ومیفکن بـه درشتان نظـر / زانکه‌زیان‌بصراست‌آن‌نظر
چشم چو بر خار مغیلان نهی / مردمك دیده به توفان‌دهی

١ـ مرغی‌است‌شکاری ٢ـ بادبزن

صحبت یاران ملایم خوش است — یاری این طایفه دایم خوش است
پا بکش از صحبت هر بوالهوس — یار وفادار بدست آرو بس
زر بده و صحبت یاران بخر — زین چه نکوتر که دهی زر به زر
صحبت ناجنس نباید گزید — تا طمع از خویش نباید برید
مار که بردست خودت جا دهی — زود بری دست و به صحرا دهی

حکایت

جاهلی از گنج خرد تنگدست — آرزوی گنج به دل نقش بست
درطلب گنج به ویرانه‌ها — بود سراسیمه چه دیوانه‌ها
رفت یکی روز به ویرانه‌ای — چون دل ویران خودش خانه‌ای
جغد به میراث دراو خانه گیر — گشته بسی جغد در آن خانه پیر
گشته روان ریگ در آن سرزمین — خشت دراو بود مربع نشین
دید برون آمده ماری عجب — برتن او نقش و نگاری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش بست — نقش زدش راه و گرفتش به دست
یك دوسه گامش به کف خویش داشت — غافل ازآن زهر که در نیش داشت
بر کف او نیش فرو برد مار — نیش مگو دشنهٔ زهراب دار
دست برافشاند و در آمد زپای — سر بزمین سود و بر آورد وای
داشت یکی دشمن دانا رسید — برسر آن خسته که مارش گزید
چارهٔ آن زهر دل آزار جست — کارد زدو پنجه‌اش انداخت چست
زهر کش جهل نظر باز کرد — دشمن خود دید و سخن ساز کرد
گفت چه از دست من آید کنون — رفت چو سر پنجه زدستم برون
جز نم خون کامده از تن فرو — آنچه ز دست آیدم امروز کو
یافته‌ای دست و به جان رنجه‌ام — سستی تو گر نبری پنجه‌ام
گفت خردپیشه که خاموش باش — شرح دهم یك دو سخن گوش باش

مار زیاری چو کفت بوسه‌داد | داد دمش خرمن عمرت به‌باد
تیغ من ازخون توچون رنگ بست | داد ترا چشمهٔ‌حیوان به‌دست
بوسهٔ آن رخت کشیدت به‌خاك | زخم منت باز رهاند ازهلاك
تا تو بدانی که زدشمن ضرر | به که رسد دوستی از اهل شر



ای علم کبر برافراخته | تاج تواضع ز سر انداخته
هر که به‌این‌تاج نشد بهره‌ور | به که نیابند ز خاکش اثر
خاك ره مردم آزاده باش | برصفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین | خاکی‌وازخاك نیاید جز این
سجده گه پاك دلان گشته‌خاك | زانکه فتد در ره مردان پاك
گر کست‌از بوسه کند پای‌ریش | دست نیاری ز تکبربه پیش
خاك به هر پای بود بوسه ده | خاك به‌فرقت که زتو خاك به
خواجهٔ آکنده به کبر ومنی | کوهش‌اگرهیکل گردن کنی
مشکل‌اگرسر کشیش کم شود | در ره تعظیم قدش خم شود
ای‌سرت ازقاف گرانتر بسی | کوه به این‌سنگ نیابد کسی
حیرتم از گردن پرزور تست | کاوبه چنین بار بماند درست
بر همه خلق است تقدم ترا | وجه‌شرف چیست به‌مردم ترا
گربه لباست بود این برتری | این که‌نباشد به‌چه فخرآوری
ورتو به گنج ودرمی محترم | چون کنی آن دم که نباشددرم
گوهرآدم اگر ازدرهم است | خر که‌زرش‌بار کنی آدم است
روکه ز زرخر نشود آدمی | هیچ خر از زر نشود آدمی
زان فکنی جامهٔ اطلس به‌دوش | تاشودآن برخریت پرده‌پوش
روکه‌ترا آن‌خری دیگر است | جامهٔ اطلس‌چوسزای‌خراست
لاف‌خردچون‌زندآن‌خود پرست | کش بنشانند اگر زیردست

خانهٔ تابوت تمنا کند تا زبر دست کسان جا کند
خواجه‌خرامنده به صد احترام صوف[1] وسقرلاط[2] به دست غلام
هر قدمش فکری ورایی دگر هردمش اندیشه به جایی دگر
شانه‌زن‌ازپنجه به‌قسطاس[3] خویش ریش کن‌ازغایت وسواس‌خویش
بیهده دادهست ز کف‌نقد جان ریش نگر میکند از بهر آن
کرده ز سودا درگفتار باز کس‌نه‌وصدجنگ‌وجدل کرده‌ساز
این روش مردم بیدار نیست خواجه‌به‌خواب‌است‌وخبردار نیست
دیده‌ای آخر که‌چو کس‌شدبه‌خواب خودبخودش‌هست عتاب‌وخطاب
خواجه‌به‌خواب‌است که‌خوابش‌حرام زان ندهد باز جواب سلام
منعم پر کبر به خود پای بند ساخته درگاه سرا را بلند
تاچو زند گام برون از سرا پشت نسازد ز تکبر دو تا
گرنه ز ایام خورد گوشمال جستنش از خواب نماید محال
خواجه که پر گشته زبادغرور خم نکند پشت تواضع به‌زور
مشك پرازباد کجاخم شود گرنه ز بادش قدری کم شود
باد به‌خود کرده ولی وقت‌کار پوست کند ارسر او روزگار
گشت چواز باد قوی گوسفند پنجهٔ قصاب ازو پوست کند
چند به این باد به سرمیبری نیستی آخر دم آهنگری
دم که به باداست چنین‌پای‌بست هیچ بجز باد ندارد به‌دست
ای زدمت رفته جهانی به‌رنج چند توان بود چودم باد سنج
بادچو بر شمع ره انداخته تاج زرش خاك سیه ساخته
باد درد پرده هرپاك زاد هست بلی پرده در غنچه باد
چند شوی همچو گل بوستان درصفت خویش سراسر زبان
دعوی گل راه به‌سوییش هست زانکه‌نکورنگی وبوییش هست

---

۱ ـ پشم ۲ ـ پارچه‌ای بوده پشمی و نفیس برنك سرخ یا کبود که‌درفرنك‌بافته میشده است ۳ـ قپان وترازو، ترازوی‌عدل ودراینجا کنایه ازموی‌است

بخت‌تو بر چیست چه‌داری بگو کیستی ودر چه شماری بگو
لاف ز بالای پدر میکنی خود بنما تاچه هنر میکنی
شمع که زاینده ازو گشته دود خانه کند روشن و آن یك کبود
ناخلفی پا چو نهد درمیان پرتو عزت برد از دودمان
چون گذر روزنه‌را دود بست شمع فروزنده ز پرتو نشست
پرتوجمعی زسر یك تن است مجلسی ازمشعله‌ای روشن است
مجلس‌جمع‌است فروزان‌زشمع شمع چوبنشست شود تیره‌جمع
شمع نه‌ای، جامهٔشمعی چو سود روشنی شمع نیاید ز دود
نیست ترا نقد خرد در کنار زان نکنی رسم تواضع شعار
کفه‌چوخالی‌است شود سرفراز پرچو شد افتاد به خاك نیاز
پست نشد پایهٔ اهل صفا گرچه فرودست‌تواش گشت‌جا
مرتبهٔ شمع نگردید، پست گرچه که ازدود فروتر نشست
خس‌نشود کس به‌زبردست کس آب همانست وهمانست خس
سر زنش‌ناخن ازین پستی است کش‌چوتوعادت‌به‌زبردستی‌است
شدبه فرودست چو ساعد مقیم بین که گرفتند بتانش به‌سیم
گر کست ازراه خوش آمدستود آنچه نباشی تو نباید شنود
حرف‌خوش آمدمشنو کان خطاست مضحکهٔ خلق مشوکان بلاست
زاغ که شد باز سفیدش لقب عقدهٔ صد خنده گشاید زلب
نیست‌خوش آمد به‌درازچندحال بی‌غرضی نیست‌خوش آمدسگال
رخت‌چودر کوی‌خوش آمد برند گر زطمع نیست زتوبد برند
چون به‌جگرشد دل قصاب‌بند بوسه زند برقدم گوسفند
درهدف گربه چو افتاد موش وصف گر کرد به‌هر تار موش
توهمه‌تن‌عیب‌وخوش آمد سگال نام نهادت به هنر بی‌مثال
آنکه ستاید به خوش آمد ترا از تو نکوتر نشناسد ترا

حکایت

بود سفیهی به سفاهت علم | ساخته محکم بجهالت قدم
داشت یکی لاشه خرپشت‌ریش | برتن او زخم ز اندازه بیش
بوی بد زخم تن آن حمار | باعث قی کردن مردار خوار
شل بیکی دست و بیك پای لنگ | کور شده بسکه زده سر بسنگ
کرد رسن برسرو بردش کشان | داد به‌دلال سر ریسمان
گفت که ازدست عنان داده‌ام | همچو خر اندروحل[1] افتاده‌ام
زین وحل ازلطف برآور مرا | بازخر ازخواری این خرمرا
مرد فروشنده زبان باز کرد | درصفت خرسخن آغاز کرد
کاین خر صرصر تك آهو نهاد | گوی برون برده زمیدان باد
گر بنهی بر زبرش بار فیل | پیل صفت بگذرد از رودنیل
دست ودو پایش که ستون تنند | چارستونند که از آهنند
کرّه‌خر شیره نینداخته | باهمه اسبان به‌گرو باخته
صاحب خر اینسخنان چون شنفت | رفت و به‌دلال خر آهسته گفت
کاینهمه تعریف تو گرهست راست | هست حماری که‌مرا مدعاست
داشتم این طور حماری مراد | شکر که بی‌رنج طلب دست‌داد
گفت فروشنده که ای غلتبان[2] | چند از این درد سر رایگان
لاشهٔ خود را نشناسی که‌چیست | رو که‌برین‌عقل بباید گریست



ای ز دل مور دلت تنگتر | حرص تواز کوه گران‌سنگتر
گرفکندحرص توبر کوه‌دست | در کمر کوه در آرد شکست
مورنه‌ای ، این کمر آزچیست | گورنه‌ای،این دهن‌بازچیست
گور که‌خاکش‌بدهان‌ریختند | لقمه طلب بود از آن ریختند

۱ ــ گل و لای. منجلاب ۲ ــ مرد بی غیرت.

آنکه نشد حرص و طمع دور از او / به که خورد لقمه لب گور از او
تن که تو اش پرورش از جان دهی / پرورش لقمهٔ موران دهی
دیده کز او مور شود طعمه‌خوار / چند به هر خوان نهیش کاسه‌وار
به که چنان دیده نمکدان شود / کاو ز طمع کاسهٔ هر خوان شود
نان سر خوان لئیمان مخور / زهر خور و سبزی هر خوان مخور
گردهٔ گرمی که دهد مبخلت[1] / داغ جگر سوز نهد بر دلت
آب بقا باد بر او ناگوار / کز پی نان است سگ داغدار
باش چو آهوی ختا پوست پوش / برگ گیا میکن از این دشت نوش
آهوی چین گشته چنین خوش نفس / ز انکه خورد برگ گیاهی و بس
مس که ز اکسیر طلا میشود / از اثر برگ گیا می‌شود
چند نشینی به سر خوان آز / گر نبود نان به گیاهی بساز
لب بدران حرص دهن باز را / میل بکش چشم بد آز را
ای به غم آب و علف پای بند / چون سك نفست نرساند گزند
پیش سگ آهو نکند جان تلف / تا شکمش نیست پر آب و علف
آهو اگر میل گیا میکند / در بدنش مشك ختا میکند
در ره این معده کـه بادا خراب / فضلهٔ مردار شود مشك ناب
آه از این معدهٔ آتش نشان / شعله فروزندهٔ آتش فشان
جاذبهٔ او نفس اژدر است / هاضمهٔ او دم آهنگر است
آتش این هاضمه گیتی فروز / شعله‌فروزنده و آفاق سوز
بس بودت دافعه آموزگار / کاو نکند فضلهٔ کس اختیار
فضلهٔ مردار که دنیایی است / داشتن آن نه ز دانایی است
چند به این فضله شوی پای بند / چون جعلش[2] گرد کنی تا بچند
بگذر از آلودگی روزگار / دست از این فضله بشو زینهار

۱ـ خسیس و لئیم ۲ـ حشره ای است سیاه و پر دار که روی سرگین حیوانات می نشیند و آنرا بفارسی سرگین غلتان میگویند

مایل سیم و زر عالم مباش — داغ دل از حسرت درهم مباش
باش در ایوان کرم صف‌نشین — ریز چوهمیان درم از آستین
ازدرمی چند که‌بودیش نیست — پیش خردمند وجودیش نیست
چیست ترا ای‌همه‌تن حرص و آز — همچو خم زردهن ازخنده باز
باهمه کس نخوت زردار چیست — این‌همه‌عجب‌ازدوسه‌دینارچیست
کبرودماغش‌نه‌بجای‌خوداست — گردرمش‌هست‌برای‌خوداست
مخزن‌جمشیدوفریدون کجاست — گنج‌فرو رفتهٔقارون کجاست
جمله دراین خاک‌فرو رفته‌اند — با کفنی زیر زمین خفته‌اند
آنکه فرستاد به این کشورت — خلق نکرد از پی‌جمع زرت
گرزمن وتست غرض‌جمع زر — کوه ز ما و تو بود سخت‌تر
گرچه‌درم مونس دلخواه‌تست — دشمن‌جانی‌است که‌همراه‌تست
آنکه در اول به‌سرای سپنج — زیر گل‌وخاک‌نهان کرده گنج
کرده اشارت که برهوشیار — گنج‌عدویی‌است‌بخاکش‌سپار
زر نه‌متاعی‌است بلائی‌است زر — الحذر ای زر طلبان الحذر

حکایت

بی‌درمی خار کشیدی به‌پشت — نامده جزآبله‌هیچش به‌مشت
بود همین زخم سر نیش خار — آنچه‌بدست‌آمدش ازروزگار
زخم بسی‌خار براندام داشت — خواری بسیار از ایام داشت
روبه در قاضی حاجات[1] کرد — دست برآورد ومناجات کرد
کای زتو خرم شده باغ‌وبهار — خار زفیض توگل آورده‌بار
چند دراین دشت من‌تیره روز — خرقهٔ صدپاره کنم خاردوز
چند شوم نخل صفت لیف پوش — چندتوان‌بار کشیدن بدوش

---

۱ ـ قاضی الحاجات ، یکی از اسماء الهی و بمعنی بر آورنده حاجت است

نخل که‌شد خار کشی کار او هست رطب نیز گهی بار او
وه که من‌ازخار کشی سوختم جز ضرر خار نیندوختم
جز گل‌اندوهم‌ازین‌خار نیست هیچم ازین‌خار جز آزار نیست
تیشه‌بگل میزد و میکندخار گشت زگل مشربه‌ای[1] آشکار
مشربه‌ای بود در او زر بسی از سرزر دار گرانتر بسی
چون‌سر آن مشربه را باز کرد زمزمهٔ خوشدلی آغاز کرد
رفت و بزن‌صورت آن‌راز گفت صورت آن رازنهان باز گفت
پرده‌برانداخت‌چوازروی راز رفت‌زن و گفت به‌همسایه باز
راز نخواهی که شود آشکار لب بگز و باز مگو زینهار
کوه که‌سنگ‌است‌و ندارد بیان وز پی گفتار ندارد زبان
هیچ مگویش که بیان میکند راز نهان تو عیان میکند
آن سخن افسانهٔ بازار شد والی‌آن شهر خبر دار شد
گفت که‌ازخانه برونش کشند از سر آزار به‌خونش کشند
حاجب شه‌رفت و به‌فرمان‌شاه برد کشانش به سوی بارگاه
شاه به‌او بانگ زد ازروی‌قهر شربت‌آن عیش براو کردزهر
کی‌شده ازخار کشی‌پشت‌ریش جامهٔ زربفت چه‌پوشی بخویش
وصلهٔ پالان خر خارکش نیست‌زپر گالهٔ زر بفت‌خوش
گنج‌برون آر که‌رستی زرنج مارصفت کشته مشوبهر گنج
خارکشش گفت که‌ای‌شهریار دست ز آزار اسیران بدار
از نفس گرم اسیران بترس زآه دل ریش فقیران بترس
گنج زمن‌میطلبی گنج‌چیست حاصل ایام بجز رنج چیست
گنج کنی مشربه‌ای رالقب گنج کند خاك به‌سرزین‌سبب
شاه زد از خشم گره برجبین گفت که بستنددودستش‌ز کین

۱ ــ ظرف آبخوری ، ظرف فلزی دسته دار که با آن آب خورند ، کوزه آبخوری.

ازفلکش آه وفغان میگذشت — وزسر دردش به‌زبان میگذشت
کزغم این حادثه گر جان برم — چشم کنم دوش ومغیلان برم
از سر بیداد زدندش بسی — قاعدهٔ داد ندید از کسی



ای زحسد باهمه‌عالم به‌جنگ — زین عمل‌بدهمه عالم به‌تنگ
نیست ز رنج حسدامیدزیست — وای به‌جان توعلاج توچیست
دیدهٔ انصاف ز تو خار دوز — چشم هنربین‌زتو مسمار دوز
پیشهٔ تو عیب هنرپیشگان — عیب شمار هنر اندیشگان
دشمن آن کزهنرش مایه‌ایست — برسرش از فرّهما سایه‌ایست
عیب کنی مرد هنرکیش را — تا بنمایی هنر خویش را
زین‌هنر آن کس که‌بودهوشمند — بی‌هنریهای تو داند که چند
آنکه تو عیب هنرش میکنی — در همه جا نامورش میکنی
گرزهنر نیست غرض نام‌وبس — به زتوشهرت که دهدنام کس
آن هنر اندیش شود نامدار — کش‌تو کنی‌عیب‌شماری شعار
آنکه چو پروانهٔ آتش پرست — گردتو گشت‌ازتودرآتش نشست
شعله زنی برتن خودشمع وار — تادگری از تو شود داغدار
آنکه پی حفظ تو فانوس وار — شب همه شب ساخته پااستوار
پاس تو شب تا به سحر داشته — باد به نزدیك تو نگذاشته
سرزده او را زتودود از نهاد — زین عمل‌زشت ترا شرم باد
جور به پاداش وفا می‌کنی — باد ترا شرم چها میکنی
خار نشانند و گل آرد به‌بار — ای‌تو کم‌از خارزخودشرم‌دار
بدمکن‌ازگردش‌دوران بترس — دور مکافات کندزآن بترس
هرکه‌دراین‌مزرعه شددانه کار — آردازآن دانه همان‌دانه بار
ماکه چوپرگار قدم میزنیم — چرخ‌برین نقطهٔ غم میزنیم
دور زهر نقطه که برداشتیم — باز به‌آن نقطه گذر داشتیم
آنکه به ره‌خارفشان بست بار — بازچو گردید به‌ره‌داشت‌خار

هر که بدی کرد بجز بد ندید | کرد که یك بد که عوض صد ندید
مار که او بر سر آزار رفت | زندگیش برسر این کار رفت
شمع که آتش زدرون برفروخت | سوخت دلش چون دل پروانه سوخت
کس چه کند دشمنی زشتخو | دشمن او بس عمل زشت او
مار که آزار کسان کار اوست | هر که بود برسر آزار اوست
آنکه گذر بر سر نیکی فکند | کی رسد از اهل گزندش گزند
زر که بمردم همه راحت دهد | ز آتش سوزنده سلامت جهد
خار کزو شد همه را پافکار | سوخت چو افکند بر آتش گذار
شیوهٔ آزار مکن اختیار | ورنه ز بیخت بکند روزگار
خار پر آزار که نشتر زند | خارکن از بیخ و بنش بر کند
نورفشان گرچه بسوزی به داغ | کسب کن این قاعده را از چراغ
باید اگر سوخت، بساز و بسوز | خانهٔ تاریك کسی برفروز
فتنه مینگیز وبترس از ستیز | ورنه شوی کشته در آن فتنه خیز
خلق کشند آتش خلوت فروز | زانکه مبادا شود آفاق سوز
آنکه دراو هست زلنگر اثر | نیست بجز کشتی دریا گذر
هر که نصیبی ز هنر میبرد | بیشتر از فیض نظر میبرد
رو نظری جو که هدایت دراوست | مایهٔ اکسیر سعادت دراوست
از طرف اهل دلی یك نگاه | رهبر مقصود تو صد ساله راه
فیض ازل از نظر اهل راز | کرده دری بر رخ مقصود باز
آنکه ترا مایهٔ جان میدهد | هرچه طلب میکنی آن میدهد
جان طلب و بگذر ازین آب و خاك | جسم رها کن که شوی جان پاك
وحشی ازین گفته فروبند لب | روز نهان است و عیان است شب



پایان خلدبرین

ناظر و منظور

در توحید

زهی‌نام تو سر دیوان هستی — ترا برجمله هستی پیش دستی
ز کان صنع کردی گوهری‌ساز — وزان گوهر محیط‌هستی آغاز
بسویش دیدهٔ قدرت گشادی — بنای آفرینش زو نهادی
ازو دردی و صافی ساز کردی — زمین و آسمان آغاز کردی
به‌روی یکدگر نه پرده بستی — ثوابت راز جنبش پاشکستی
به‌تار کاکل خور تاب دادی — لباس نور در پیشش نهادی
به نور مهر مه را ره نمودی — نقاب‌ظلمتش از رخ گشودی
نمودی قبلهٔ کرّوبیان را — گشودی کام مشتی ناتوان را
به‌راه جستجو کردی روانشان — به‌سیر مختلف کردی دوانشان
جهان راچار گوهر مایه‌دادی — سه جوهررا ازاو پیرایه دادی
تك وپوی‌فلك دادی به نه گام — زمین راساز کردی هفت‌اندام
شب‌وروزی‌عیان کردی جهان‌را — دو کسوت دربرافکندی‌زمان‌را
طلب کردی کف خالی زعالم — ز آب ابر لطفش ساختی‌نم
ز آن گل باز کردی‌طرفه‌جسمی — برای گنج عشق خود طلسمی
چواورا برملایك عرض کردی — ملك راسجدهٔ او فرض کردی
یکی راسجده‌اش درسر نگنجید — به گردن طوق‌دار لعن گردید[1]

۱ـ اشاره بعدم اطاعت شیطان از فرمان حقتعالی است وقتی که باو امرشد بر قالب آدم سجده کند ، تکبرورزید و گفت من‌ازآتش خلق‌شده‌ام وآدم ازخاك . بنا براین‌بسبب‌نورانیت ←

در گنجینهٔ احسان گشادی — در آن ویرانه گنج جان نهادی
نهادی در دلش صد گنج بر گنج — وزان گنجش زبان کردی گهرسنج
بده کسوت نمودی ارجمندش — به تاج عقل کردی سربلندش
نهادی گنج اسما در دل او — ز لطفت رست این گل از گل او
به او دادی دبستان فلك را — نشاندی در دبستانش ملك را
به گلزار بهشتش ره نمودی — در آن باغ بررویش گشودی
چو حورش برد از جامیل دانه — به عزم دانه چیدن شد روانه
ز بهر خوشه کردن ساخت چون داس — به رخش راندنش بستند قطاس[1]
بسان خوشه کاه افشاند برسر — ز بی برگی لباس برگ دربر
حدیث نا امیدی برزبان راند — قدم ازروضهٔ رضوان برون ماند
نوای ناله بر گردون رسانید — به عزم توبه اشك خون فشانید
که یارب ظلم کرده برتن خویش — ببخشا تا نمانم زار ازاین بیش
از آن قیدش به احسان کردی آزاد — به خلعتهای عفوش ساختی شاد
اگر آدم بود پروردهٔ تست — و گر عالم پدید آوردهٔ تست
تویی کز هیچ چندین نقش بستی — ز کلك صنع بردیبای هستی
ز تو قوس قزح جا کرد براوج — وز او دادی محیط چرخ را موج
به راهت کیست مه رو برزمینی — چو من دیوانهٔ گلخن نشینی
بگلخن گر نه ازدیوانگی زیست — بروی او زخاکستر نشان چیست
فلك راداغ خور بردل نهادی — ز بذرش پنبه بهرداغ دادی
بلی رسم جهانست اینکه هرروز — بود کم پنبهٔ داغ ازدگر روز
درون شیشهٔ چرخ مدور — ز صنعت بستهای گلهای اختر
زشوقت کوه از آن ازجا نجسته — که او را خارها درپا نشسته

۱ـ معرب قوتاس (ماخوذ ازترکی) بمعنی موی دم گاو کوهی که آنرا کجگاو نیز خوانند

→

بـراو فضیلت دارم خطاب آمـد که ازبهشت بیرون رو و بـر تو بـاد لعنت حق تـا روز قیامت
«فاخرج منها فانك رجیم»

تو بستی بر کمر گه کوه را زر صدف را ازتو در گوشست گوهر
ترا آب روان تسبیح خوانی پی ذکر تو هر موجش زبانی
صدف را خنده در نیسان تو دادی دهانش را زدر دندان تو دادی
فلك را پشت خم از بار عشقت دل مه روشن از انوار عشقت
نهی درج دهان را گوهر نطق دهی تیغ زبان را جوهر نطق
بکنهت فکر کس را دسترس نیست تویی یکتاو همتای تو کس نیست
به نام تست درهر باغ و بستان بکام جو زبان آب جنبان
که جنبش داد مفتاح زبان را وزان بگشود در گنج بیان را
سرای چشم مردم روشن از چیست دراین منظر فتاده سایه از کیست
زهی آثار صنعت جمله هستی بلندی ازتو هستی دید وپستی
منم خاکی به پستی رو نهاده به زیر پای نومیدی فتاده



نظر اعتبار بر صورت عالم گشودن و راه سخن به گام عرفان طی نمودن درسر این معنی که درون از پردهٔ موجودات واجب الوجودی هست و برون از حلقه کاینات معبودی که حرکت هرجانداری ازقدرت اوست و کثرت تغییر عالم شاهد بر وحدت او .

ایا مدهوش جام خواب غفلت فکنده رخت در گرداب غفلت
ازین خواب پریشان سر برآور سری درجمع بیداران درآور
دراین عالی مقام پرغرایب ببین بیداری چشم کواکب
تماشا کن که این نقش عجب چیست زحیرت چشم انجم مانده بر کیست
که میگرداند این چرخ مرصع که برمیآرد این دلو ملمع
که شب افروز چندین شب چراغ است که ریحان کار این دیرینه باغ است
چه پرتو نورشمع صبحگاه است چه قوت سیر بخش پای ماه است
چه جذب است این کزین دریای اخضر به ساحل میدواند کشتی خور

چه‌لنگر کوه رادارد زمین گیر	فلك‌راهست این‌سیر از چه‌تأثیر
زیك جنسند انگشت وزبانت	به جنبش هردو ازفرمانبرانت
زبان‌چون‌دردهان‌جنبش کندساز	چه‌حالست‌این کز اومیخیزد آواز
چراانگشت جنبانی چودر مشت	نیایدچون‌زبان‌درحرف‌انگشت
ترا راه دهان و گوش وبینی	یکی گردد بهم چون نیك‌بینی
چراچون گوش گیری نشنوی هیچ	حکایت گوش کن یك‌دم‌دراین‌پیچ
برون ازعقل تااینجا کسی هست	که اودرپرده‌زینسان‌نقشها بست
درین پرده که هرجانب‌هزاران	فتاده همچو نقش پرده‌حیران
بیا وحشی‌لب از گفتار دربند	سخن‌درپرده‌خواهی گفت‌تاچند
همان‌بهتر که‌لب بندی‌زگفتار	نشینی گوشه‌ای‌چون‌نقش‌دیوار



مناجات

خداوندا گنهکاریم جمله	ز کار خود در آزاریم جمله
نیاید جز خطاکاری زما هیچ	زما صادر نگردد جزخطاهیچ
ز ما غیر از گنهکاری نیاید	گناه آید ز ما چندانکه باید
زننگ ما بخود پیچند افلاك	زمین ازدست‌ما برسر کندخاك
سیه شد نامهٔ ما تا بحدی	که‌نبوداز سفیدی جای مدی
رهانی گرنه‌ما را زین تباهی	چه‌فکرما بود زین روسیاهی
بدین‌سان روسیه مگذار ما را	بیار آبی بروی کار مارا
الهی سبحه دست آویز من‌ساز	به‌سلك اهل تحقیقم وطن ساز
بسان رحل مصحف بر کفم نه	لب خندان چو رحل‌مصحفم‌ده
بخط‌مصحفم گردان نظر باز	خط مصحف سواد دیده‌ام ساز

بده مفتاحی از سطر کلامم / وزان بگشای قفل از گنج کامم
ز اوراق کلامم بخش آن مال / که تاجنت توان شد فارغ البال[1]
به ذکر خود بلند آوازه‌ام کن / رفیق لطف بی‌اندازه‌ام کن
که از من رم کند مرغ معاصی / روم تا بردر شهر خلاصی
سرشکم دانهٔ تسبیح گردان / مرازان دانه کن تسبیح گردان
بود کاین سبحه گردانیدن من / برد آلودگی از دامن من
بیفشان ازوضو بررویم آن آب / که ازغفلت نماند درسرم خواب
دهم مسواك و تسبیح توکل / که دیوطبع خودرازآن کنم غل
کمندی سازپیچان سبحه‌ام را / کز آن درکاخ فردوسم شودجا
چو در طبعم شود میل گناهی / ز رحل مصحفم ده‌سد راهی
به گل مگذار تخم آرزویم / دهش سرسبزی از آب وضویم
منم چون نامهٔ خود روسیاهی / سیه رومانده‌ٔ بی‌روی وراهی
نگاهی کن که روآرم بسویت / رهی بنما که جا گیرم بکویت
الهی جانب من کن نگاهی / مرابنما بسوی خویش راهی
چو وحشی جز گنه کاری ندارم / تومیدانی که من خوددرچه کارم
اگر بر کردهٔ من میکنی کار / عذابی بدتراز دوزخ پدیدآر
که جرم من چوجرم دیگران نیست / گناهم چون گناه این و آن نیست
به چشم مرحمت سویم نظر کن / شفیع جرم من خیرالبشر[2] کن

---

۱ ـ سوده خاطر ۲ ـ یکی از القاب حضرت محمد رسول الله که بمعنی « بهترین خلق » است .

مثقب خامه را بر گوهر نظم نهادن ورشته‌های گوهر معنی را ترتیب دادن درایثار تاجداری کـه گوهر ذاتش باعث دریای آفرینش است و جوهر صفاتش منشأ فیض ارباب بینش است .

رقم سازی که این زیبا رقم زد | نوشت اول سخن نام محمد
چه‌نام‌است‌اینکه‌پیش‌اهل بینش | شده نقش نگین آفرینش
زبس‌کزمیم‌وحایش‌گشت‌محفوظ | نوشتن در دل خودلوح محفوظ
ز نقش حلقهٔ میمش دهد یاد | قمر ز آن هاله را برچرخ‌جاداد
بزرگی‌بین که‌خم‌شد چرخ ازاکرام | که‌همچون‌دال‌بوسدپای این‌نام
کمال نامداری بین و عزت | که‌نامش‌را به‌این‌حداست‌حرمت
شه خیل رسل سلطان کونین[1] | جمالش مهر و مه راقرةالعین[2]
چورو درقبلهٔ دین پروری کرد | به دوران‌دعوی پیغمبری کرد
شك آوردند گمراهان حاسد | بصدق دعویش جستند شاهد
پی دفع شك آن جمع گمراه | دوشاهد شدبه‌صدق دعویش‌ماه
ازاین غم سایه دارد رو بدیوار | که درراهش‌نشدبرخاك‌هموار
چوجوهر بودآن سرچشمهٔ نور | که‌بودش‌سایه‌ازهمسایگی‌دور[3]
مگر از شوق بیخود گشت سایه | چو شدهمراه‌آن خورشیدپایه
زهی نور تو بزم افروز عالم | وجودت زبدهٔ اولاد آدم
خلیل ازخوان تو رایت ستانی | خضراز فیض‌جامت‌تشنه‌جانی
زیکرنگی مسیحا باتو دم زد | ازآن برطارم چارم قدم زد
اگر راه دورنگی آورد پیش | نشانندش‌به گردون‌برخرخویش
چه شدگر آفتاب عالم آرا | به‌صورت‌پیشتر گشت‌ازتوپیدا
شهی برخلق آخر تا به اول | شهان‌راپیش پیش‌آرندمشعل

۱ ـ تثنیهٔ کون و بمعنی دو هستی کـه مراد دنیا و آخـرت است ۲ ـ نور دیده
۳ ـ در خبراست بسبب نوری که حضرت رسول حـامل آن بود وجودمقدسش سایه نداشت.

جهان را کار رفت ازدست دریاب بر آور یارسول‌الله سر از خواب
زهجران تو پیچد سبحه بر خویش به کارش صد گره ازدوریت بیش
به خارستان حرمان تو مسواك زهجر آن دو لب بنشسته برخاك
به جست‌وجوی تو خم گشته محراب مصلا بر زمین افتاده بی‌تاب
به یاد مقدمت ای قبلهٔ دین زغم سجاده دارد برجبین چین
زپایت تا جدا افتاد نعلین به خاك ره زپا افتاد نعلین
از آن سرمانده بردیوار منبر که اوراچون توسروی رفته ازسر
زهجرت جمله را ازدست شدکار زمان دستگیری گشت مگذار
شدند ازدست محتاجان لطفت بیاور آیتی از خوان لطفت
پی مهمانی این جمع محتاج بیار آن تحفه کاوردی زمعراج



طلوع کردن اختر معانی از افق سپهر نکته‌دانی در تعریف
شبی که اخترش طعنه بر نور بدر میزد و صبحش طعنه بر شام قدر.

شبی چون روز شادی عشرت افزای جهان روشن زماه عالم آرای
ز عالم زاغ پا بیرون نهاده خروس از صبحدم درشك فتاده
نشسته گوشه ای مرغ مسیحا بهرجانب روان گردیده حربا[1]
نبودی گر نجوم عالم افروز نکردی فرق آن شب را کس از روز
سپهر از مه گلی برچهره دیده خطی از هاله یردورش کشیده
فلك گفتی چراغان کرد آن شام که میزد خواجه بربام فلك گام
سوی صدررسل جبریل رو کرد دلش را مژدهٔ دیدار آورد
شدآن نخل ریاض شادمانی برون از خوابگاه امّ هانی
کشیدش پیش پیك حق‌تعالی براقی برق سیر چرخ پیما
عجایب ره نوردی تیز گامی بسی ازخواب خوشتر خوشخرامی

۱ـ نام جانوری است شبیه‌چلپاسه که در آفتاب برنگهای مختلف در می‌آید ودرتلون وتقلب باومثل میزنند.

نمدزین‌داده گردون از سحابش | شده قسطاس بحری آفتابش
پی آرامش آن طرفه توسن | زانجم کرده گردون جو به‌دامن
چو برجستی به‌بازی زین کهن فرش | زنعلش رخنه گشتی لنگر عرش
نمود از بهر سیر ملك بالا | شه‌روی زمین برپشت او جا
براق از شادمانی گشت رقاص | روان شد سوی خلوتخانهٔ خاص
بسوی مسجد اقصا چو زد گام | دو تا گردید محرابش به‌اکرام
چوازمحراب اقصاپشت برداشت | علم در عالم بالا برافراشت
چو باخوددید مه دریك وثاقش[1] | چو نعل افتاد در پای براقش
به‌نغلش چهره سایید آنقدرها | که باقی ماند بررویش اثرها
وز آنجا مرکب مردم ربایش | دبستان عطارد داد جایش
عطاردماندچون طفلان به‌تعظیم | زنعلینش به دامن لوح تعلیم
خوش آن‌دانا که بی‌تعلیم استاد | دهد دانا دلان را لوح ارشار
زایوان‌عطارد زد برون پای | به‌مطرب خانهٔ ثالث شدش جای
زشوق‌وصل آن تابنده خورشید | به‌بزم چرخ رقصان گشت‌ناهید
وز آنجا زد قدم بر بام‌علیا | فروزان گشت از او دیر مسیحا
به‌پیش روی آن‌شمع‌رسالت | فروشددر زمین مهر از خجالت
به پنجم پایهٔ‌منبر چو زد گام | برای خطبه بستد تیغ بهرام
وزان منزل به برترپایه زدپای | شدش دارالقضای مشتری جای
ملازم‌وارپیش‌خویش خواندش | به‌صدر شرع برمسند نشاندش
چوشه راتخت هفتم‌کاخ شدجای | زحل[2] چون‌سایه‌اش افتاد درپای

۱ـ خانه ، اطاق ۲ـ نام یکی از سیارات که از تمام سیارات‌بزرگتر وتقریباً ۷۰۰ برابر زمین است ، هشت قمر دارد ویك حلقه نورانی‌دورآنرا احاطه‌کرده‌ومدت حرکت‌انتقالیش ۲۹ سال‌ونیم است ، کیوان ،ساتورن .

براقش زد ز میدانگاه هفتم — به‌صحن خان هشتم کاسهٔ سم
ثوابت بیخود از شوقش فتادند — چو نقش پرده برجا ایستادند
نهم گردون شداز پایش‌سرافراز — کشیدس اطلس خودپای‌انداز
چوپیشش همرهان‌رفتند از دست — به‌میکائیل و اسرافیل پیوست
وزایشان روی‌رفرف بارگی‌راند — وزو دامن‌به ساق عرش‌افشاند
جهت را پرده زد درزیر پاشق — به نورقرب واصل گشت‌مطلق
فضائی دیده از اغیار خالی — بری از جنس هرسفلی وعالی
محل نابوده‌اندر وی محل را — ابد همدم در آن وادی‌ازل را
شنید از هردری آن مطلع نور — حکایتها ز امداد زبان‌دور
پی عصیان امت گفتگو کرد — دلش خط‌نجاتی‌آرزو کرد
برای امت از درگاه عالی — ستد پروانه شمع لایزالی
دل ما را پیام شادی آورد — برای ماخط آزادی آورد
زهی سر برخطت‌آزاد و بنده — سران‌در راه امرت سرفکنده
ره آزادی نه پیش ما را — بخوان‌ازبندگان خویش‌مارا
اگر ما را شماری بندهٔ خویش — کجا آزادیی‌باشدازاین پیش
بما یارب خط آزادیی ده — غلام‌خویش خوان وشادیی‌ده
که تا در جمع آزادان در آییم — به‌سلك قنبر[1] وسلمان‌در آییم[2]

رو به میدان‌معانی‌کردن و تیغ دوزبان برآوردن در مدح شهسواری‌که اردوانگشت نوك تیغ‌دوسر دیدهٔ شرك راکور نموده وازبنان‌ذوالفقار پیکرباب خیبرگشاده.

ازآنرو صبح‌این روشندلی یافت — که‌چون‌مادردلش‌مهرعلی‌تافت
ز مهر او منور خانهٔ خاك — به نام او مزین مهر افلاك
قضا چون رایت‌هستی‌برافراخت — علم راعین‌نامش سرعلم ساخت

---

۱ ـ قنبر نام غلام وفادار حضرت مولاعلی علیه السلام است ۲ـ نام یکی از صحابه حضرت رسول اله‌که از اهالی ربضه پارس بوده وبه‌سلمان فارسی مشهور است.

قدر بر لوح هستی چون قلم زد / به اول حرف نام او رقم زد
ز رفعت در حساب اهل ادراک / ده و نه کمترین حرفش به افلاک
نشان نعل دلدل[1] قرص ماهش / بساط چرخ ادنی عرصه گاهش
چو کینش سر ز جان مرده برزد / دوانگشتش بر او تیغ دوسر زد
دو نوک ذوالفقارش بس بر این دال / که از دستش سر شرک است پامال
سر شرک از دم شمشیر اوپست / نبی را دین ز بازویش قوی‌دست
بنای کفر از او گردید ویران / ز خصمش گرم بزم اهل نیران
الا ای از خرد بیگانه گشته / به دیو جاهلی همخانه گشته
ز راه رفعت او سر کشیده / به کوی پست قدر آن رمیده
پی دجال[2] کیشان بر گرفته / به‌تو نیرنگ ایشان در گرفته
ترا دجال شد چون هادی راه / بجز دوزخ کجا یابی وطنگاه
فتادی در پی گمگشته‌ای چند / سراپا در گناه آغشته ای چند
به ایجاد جهنم گشته باعث / اسیران درک را بوده وارث
سرپستان و گمراهان عالم / مقدم بر مقیمان جهنم
شیاطین را به سامان کار از ایشان / مقیمان درک را عار از ایشان
در آن دم کز پی تسخیر خیبر / ز کین گشتند یاران حمله‌آور
به اول ساز رسم جنگ کردند / در آخر ترک نام و ننگ کردند
هزیمت ریخت در ره خار غمشان / وزان بشکفت گلهای المشان
که بود آنکس که سلطان رسالت / گل نوخیز بستان رسالت
به عزم فتح با او کرد همراه / لوای نصرت «نصر من الله»
ز منقارش دوانگشت همایون / ز پای فتح خار آورد بیرون
که تا بدغیر از او خیبر گشودن / دری آن طور از خیبر ربودن

۱ــ اسب مخصوص حضرت علی(ع) و آن را حاکم اسکندریه بحضرت رسول هدیه کرده بود و آن حضرت بامیرالمؤمنین(ع) بخشید ۲ــ لقب مسیح کذاب که در آخر الزمان ظاهر شود، دعوی الوهیت کند، و دجال کیشان کنایه از تلبیس کنندگان و فریبندگان است .

درعلم نبی غیراز علی کیست[1] زهستی مدعا غیرازعلی چیست
زهی از آفرینش مدعا تو در گنجینهٔ سر خدا تو
گدایانیم از گنج سخایت نهاده چشم بر راه عطایت
نه‌سیم وزر گدایی از تو داریم گدایی آشنایی از تو داریم
دراین دریای نا پیدا کناره که غیرازغرقه گشتن نیست‌چاره
اگر تو بگذری از آشنایی که از موجش‌دهد مارا رهایی
بخار ظلم این دریای پرشور چراغ معدلت را کرده بی‌نور
مگرفرمان دهی‌صاحب زمان‌را که شمعی از توافروزد جهان‌را
رسد صیت ظهورش تا ثریا فرود آید مسیح از دیرمینا
ره‌طی کرده گیرد پیك‌خورپیش دگرره باز گردد ازپی‌خویش
برد آب روان را شوق ازکار ز بیهوشی دمی افتد ز رفتار
بفرماید که برخیزند ازخاك هواداران وصل او طربناك
ازاین دجال طبعان‌وارهد دور نماند کار وبار عالم این طور
بنای ظلم در دوران نماند جهان زین بیشتر ویران نماند
شود تاریکی ظلم ازجهان دور نماند شمع بزم عدل بی‌نور
ز آب عدل عالم را بشوید بجای سبزه گنج از خاك‌روید
به‌نقد خود ننازد محتشم پر کند خودرا چودرویشان‌تصور
جهان‌رارسم عشرت تازه گردد نوای دین بلند آوازه گردد
به‌وحشی کز گدایان است،اورا یکی از بی‌نوایان است ، اورا
زخوان مرحمت بخشد نوایی رساند از ره لطفش به‌جایی



در منشأ انشاء این نامه غریب المعانی وباعث تصنیف‌این نسخهٔ نادربیانی .

شبی‌سامان ده صدماتم و غم غم افزا چون سواد خط ماتم

---

۱ ــ اشاره بحدیث شریف : **انا مدینة العلم و علی بابها**

بەرنگ چشم آهو مهرهٔ گل فلك برصورت بال عنادل[1]
زبس تاریکی شب نور انجم[2] بسوی عالم گل کردەره گم
تو گفتی از فلك انجم نمیتافت بەزحمت خواب راه دیده می یافت
بلائی خویش را شب نام کرده زروز من سیاهی وام کرده
چو بخت من جهانی رفته در خواب من از افسانهٔ اندوه بی تاب
چراغم را نشانده صرصر آه من و جان کندن شمع سحر گاه
چو پروانه دلم را اضطرابی چو شمعم در رگ جان پیچ و تابی
سر افسانهٔ غم باز کردم بەروز خود شکایت ساز کردم
کەاز بخت بدم خاك است بستر چه بخت است این که خاکش باد بر سر
نەسامانی که بینم شاد خود را ز بند غم کنم آزاد خود را
نەسر پیداست نه سامان چەسازم چنین افتادەام حیران چه سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد بدینسان بی سر وسامان نیفتد
چوخواهم خویشرا از تیرگی دور زبرق آه بخشم خانه را نور
چوخواهم با کسی همدم نشینم بەخود جزسایه همزانو نبینم
چو محنت افکند برخاك راهم نگردد کس بسر جز دود آهم
همین جغد است در ویرانهٔ من که گوشی میکند افسانهٔ من
زمن ننگ است هر کسرا که بینم بەاین آشفتگی تا کی نشینم
بەخویشم بودزینسان گفتگویی که ناگه این ندا آمد زسویی
کەای مرغ ریاض نکته دانی نوا آموز مرغان معانی
شکایت چند از گردون کند کس چنین افتاده گردون چون کند کس
نه گردون اینچنین افتاده اکنون چنین بوده ست تا بوده ست گردون
تو آن مرغ خوش الحانی در این باغ کەاز رشکت هزاران را بود داغ
چراچون جغد در جیب آوری سر ازاین ویرانه یك دم سر بر آور
چو گشتی بینوا بر کش نوایی فکن در گنبد گردون صدایی

۱ ـ جمع عندلیب و بمعنی هزار دستان که به آوازهای گوناگون بانگ کند ۲ـ ستارگان.

بلند آوازه ساز از نوسخن را — نوایی نوده این دیر کهن را
بیاور در میان دلکش بیانی — که بشناسد ترا هر نکته دانی
گهرپاشی چو توخاموش تاچند — صدف مانند بودن گوش تاچند
دراین دریا که از درنیست آثار — درون پر گهرداری صدفوار
دهن بگشا و بنما گوهر خویش — مکن لب بستگی آئین ازاین بیش
چوماند در صدف بسیار گوهر — بهخاك تیره میگردد برابر
ازین درها که در گنجینهداری — چرا گوش جهان خالی گذاری
بهاین درهاترا چندین الم چیست — بجیبت اینقدرها خاك غم چیست
کسی کش آنقدرها گنج باشد — چرا از روزگارش رنج باشد
متاعت گرچه کاسد[1] گشت بسیار — هنوزت میشود پیدا خریدار
دراین سوداتوخودبیدستوپایی — وزین بیدست وپایی در بلائی
پیاین جنس بازاری طلب کن — برای خود خریداری طلب کن
متاع خویش را آور ببازار — کهجنس خوب برداردخریدار
اگر یکجا کساد افتد متاعت — چرا باشد بهبختخود نزاعت
نهیك کشوردراینديرينه کاخ است — بود جایی دگر، عالم فراخ است
کریمیرا بهبخت دورخوش کن — متاع خویش او را پیشکش کن
که از اندوه دورانت رهاند — به خلوتخانهٔ عیشت رساند



پایه سریر معانی برعرش نهادنوگام فکر در عرصهٔ سپهر گشادن در مدح شهسواریکه فضای هستی گویی ازاقلیم اوست و جهانیان سر بر خط تسلیم او.

چواین گنج هنر ترتیب دادم — زهر جوهر در اودرجی[2] نهادم
شدم جویندهٔ زیبنده اسمی — که حفظ گنجرا سازم طلسمی

---

۱ ـ نارایج ، کساد ۲ صندوقچهٔ کوچك که در آن جواهر و زیور آلات یا عطر و چیز هایخوشبو بگذارند.

به‌کام فکر ملکی چند گشتم به‌اکثر نامداران بر گذشتم
به ناگه پیشم آمد پیردانش که‌ای کار تو بر تدبیر ودانش
بنام نامداری شد گهر سنج که‌تیغش‌ملك‌راماریست‌بر گنج
شه انجم سپاه آسمان تخت جهانگیر و جهانداروجوانبخت
نهالی از گلستان پیمبر گلی از بوستان باغ حیدر
چو براورنگ دارایی نهد گام شود آیین اطلس بخشش عام
دل خورشید لرزد برسر خاك که بخشد ناگهان دیبای‌افلاك
صدف آبستن از ابر سخایش گهر بی‌قیمت از دست عطایش
به‌دارالضرب[1] احسان‌چون‌قدم‌زد کرم را سکهٔ نو بردرم زد
اگر زین بیشتر در کشور جود کرم را نام حاتم بردرم بود
سرانگشت‌سخا ز آنگونه‌افشرد که‌نقش‌نام حاتم رااز آن‌برد
به‌تخت‌خسروی‌چون کرد آهنك به‌قانون عدالت زد چنان‌چنگ
که‌در بزم جهان‌ازشاه‌ودرویش بجز نی نیست کس‌را باددرخویش
چنان‌دورش به صحبت خانهٔداد زامنیت صلای عیش در داد
به‌دوراو که ناامنی‌است‌محبوس مگر یکباره راه جنك‌زد کوس
که می‌پیچند سرتا پا کمندش بنوبت چوب برسر میزنندش
ازآنروزخمهٔ مطرب خوردچنك که‌ما نداست‌نام چنگ‌باچنگ
چو معموری ده ملك جهان شد جهان‌از گنج آسایش جنان‌شد
که‌جای‌خشت زن‌بزم‌شراب‌است بجای‌قالب خشتش‌رباب است
کشد چون آتش خشمش زبانه بر آرد دود از چشم زمانه
به‌روزجنك‌چون‌بر پشت‌شبرنگ کند اوعزم‌میدان تیغ‌درچنگ
زهر جانب برآید نعرهٔ کوس دهد سوفار ناوك جمله رابوس
نفیر سرکشان افتد به عالم خورد مرغ حیات بیدلان رم
دلیران‌را بخون گلگون‌تبرزین پلنگی چند ناخن کرده‌خونین

---

۱ ــ ضرابخانه، جائیکه در آن سکه ها سازند

پی پرواز مرغ روح لشکر زهر جانب شود شمشیر شهپر
بر آرد تیغ چون مهر جهانسوز شود درعرصهٔ کین آتش افروز
گهی برغرب راند گاه برشرق بهشرق و غرب از تیغش جهد برق
گریزد لشکر خصم از صف کین بدانسان کز شهب خیل شیاطین
زهی کشور گشا دارای دوران جهانگیر وجهاندار وجهانبان
تویی آن آفتاب عرش پایه که افتد چرخ درپایت چو سایه
ترا هر کس بقدر رتبهٔ خویش پی ایثار چیزی آورد پیش
کشیدم پیش منهم گوهری چند زدرج طبع رخشان جوهری چند
تو آن دانا دل گوهر شناسی که نیکو گوهر از گوهر شناسی
نیم از قسم هر گوهر فروشی بسوی گوهر من دار گوشی
چهمیگویم چه گوهر چندمهره بشهر بی وجودی گشته شهره
نه آن مقدارها چیزیست دلکش که افتد طبع دانا را به آن خوش
ز صد بیت ار فتد یك بیت پر کار ز طبع من بود آن نیز بسیار
الهی تا در این میدان انبوه کشد خورشید خنجر بر سر کوه
کسی کاو هست کینت در نهادش اگر کوه است بر سر تیغ بادش



حکایت ناقل این مقاله وشکایت قایل این رساله دربی وفایی یاران ریایی و دلایل بر فضیلت گوشه تنهایی.

دلا برخیز تا کنجی نشینیم ز ابنای زمان کنجی گزینیم
عجب دوری و ناخوش روزگاریست نه برمردم نه بردور اعتباریست
اگر صد سال باشی با کسی یار پشیمانی کشی در آخر کار
ازاین بی‌مهریاران دوری اولی زبزم وصلشان مهجوری اولی
بسا یاران که همدم مینمودند وفادارانه خود را می‌ستودند
به اندك گفتگوئی آخر کار حدیث جورو کین کردند اظهار
گذشتند از طریق دوستداری بدل دادند آهی یادگاری

چه‌عقل‌است‌این که‌نقدزندگانی   دهی تا در عوض آهی ستانی
خردچون برمن مجنون بخندد   براین سودا بخندد چون نخندد
ازاین سودا بغیر ازشیونم نیست   بجز خوناب غم دردانم نیست
بلی آن کس که‌این سوداست کارش   جز این نفعی نیاید در کنارش
مرا از سیل خون‌چشم خونبار   چه‌حاصل‌این‌زمان کز دست‌شد کار
غلط خود کرده‌ام جرم که باشد   سرشکم‌خون به‌دامان‌ازچه‌باشد
همان به تا کنم کنجی نشیمن   چنان سازم پراز خونابه دامن
که سوی کس‌بعزم همزبانی   دگر نتوان شد از فرط گرانی
بر آنم تا ز یاران ریایی   گریزم سوی اقلیم جدایی
اگر باشد زخنجر خار آن‌راه   نهم‌بر خویشتن‌آزار آن راه
به رفتن گام همت برگشایم   تهی پا آن بیابان طی نمایم
کنم ازآب چشم شور خونبار   بدورخویش صد درصدنمکزار
که روز طاقتم را گر شب آید   زدرد بیکسی جان برلب آید
به‌ره نتوان نهادن پای افکار   به‌عزلت‌خانه‌باید ساخت ناچار
دلاازپای همت‌بگسل اینبند   نشینی در میان‌دور بلاچند
بیاچون‌ما کناری‌زین میان گیر   بروترك وصال این وآن گیر
ازین ناجنس یاران ریایی   بسی بیگانگی به زآشنایی
نه ای‌از مردمان دیده بهتر   به کنج خانه ساز وسرفرو بر
نظر بر مردمان دیده افکن   که‌چون کردنددر کنجی‌نشیمن
چنان‌دیدند صاف آیینهٔ خویش   که بینندآنچه باید دید ازپیش
از آنرو طالب گنجند مردم   که شد در گوشهٔ ویرانه‌ای گم
چنین‌آب روان بیقدر ازآنست   که‌او ناخوانده‌هرجانب‌روانست
طریق‌گوشه گیری چون‌کمان‌گیر   به‌دستت‌سرپیی دادم جهان گیر
کشندت گربسوی‌خویش صدبار   طریق گوشه گیری‌را نگه‌دار
مکن بهر شکم اوقات ضایع   بهر چیزی که باشد باش قانع

چراغ ازداغ داران بهر آنست که پراز لقمهٔ چربش دهانست
به‌اندك خاك چون‌قانع شودمار بود پیوسته با گنجش سروکار
ازآن روصیت کوس‌افتد به‌عالم که‌او پیوسته خالی دارد اشکم
خم می‌بر کند خودرا سرازتن که اوراشد شکم پرتا به‌گردن
پی نان بر در اهل زمانه چه سرمالی چوسگ بر آستانه
تو آن شیری که‌عالم بیشهٔ تست کجا رفتن بهر در پیشهٔ تست
نیایدزان به پهلوشیررا سنگ که‌ازرفتن بهردر باشدش ننگ
چوسگ تاچند برهردر فتادن پی‌نانی عذاب خویش دادن
به‌این‌سگ‌طبعی‌ازخودبادننگت که بهرلقمه‌ای کافتد به چنگت
بود هردم سرت برآستانی کشی هر لحظه جور پاسبانی



شیرحکمت ازپستان‌خامه‌گشادن‌و طفل‌فسانه‌رادر مهد خیال‌پرورش‌دادن‌در آغاز حکایت عشقبازی‌و ابتداء روایت نکته سازی

نوا پرداز قانون فصاحت چنین زد چنگ بر تار حکایت
که بود اقلیم چین‌را شهریاری به تخت شهریاری کامکاری
به تاج نامداری سربلندی به زنجیر عدالت ظلم بندی
به‌چین در دورعدل‌آن جهاندار نبود آشفته‌ای جز طرهٔ یار
بجز چشم نکویان در سوادی به دورش کس نداداز فتنه یادی
زعدلش همسرا گنجشگ‌بامار به‌دورش چرغ‌آهو را هوا دار
نظرچون بررخش‌دوران گشاده نظر نام شه دوران نهاده
وزیری بود بس عالی مقامش نظیر از مادر ایام نامش
حصار ملك رای محکم او بهار عدل روی خرم او
ازآن‌چیزی که بردل‌بندشان‌بود همین نومیدی فرزندشان بود
پی صید افکنی یك روز دلتنگ وزیروشه برون راندندشبرنگ

وزیر وپادشاه وخادمی چند زدیگر لشگری بگسسته‌پیوند
ازآنجا روی در صحرا نهادند بسان سیل در صحرا فتادند
به‌زیر ران هر یك تیز گامی سمند بادپایی ، خوشخرامی
شدندی صد بیابان بیش‌درپیش به تندی ازصدای سینهٔ خویش
زذآتش گرمی‌خوردرجگرشان یکی ویرانه آمد در نظرشان
دوانی سوی آن ویرانه راندند بهسرعت‌خویش راآنجارساندند
در اودیدند پیری با صفایی ز عالم نور او ظلمت زدایی
زبان او کلید گنج عرفان بسان گنج در ویرانه پنهان
اگر در دل گذشتی طیلسانش فلك درپا فکندی کهکشانش
محیط معرفت دل دربر او کف دریای دین موی سر او
به‌قدی چون کمان درچله‌دایم بنای گوشه گیری کرده قایم
چورخ بنمود آن پیر فتاده ز اسب خویشتن شه شد پیاده
شه ودستور[1] در پایش فتادند نقاب ازروی راز خود گشادند
به‌وناری[2] برون آورد درویش ازآنهاداشت‌هریك را یکی‌پیش
نظرزان نار خرم گشت بسیار که‌روشن دیدشمع‌بخت‌ازآن‌تار
پس آنگه داد ایشان را بشارت که برچیزیست آن‌هریك‌اشارت
وزیر ازبه بسی چون نارخندید که‌دردخویشتن رازان بهی دید
به خسرومژدهٔ آن میدهد نار که گردد گلبن‌بختش گران‌بار
به‌تخت دور درکم روزگاری ازو سر برفرازد تاجداری
خدا بخشد به دستور خداوند دراین گلزار یك نخل برومند
ولی باشد چو به با چهرهٔ زرد زآه عاشقی رخساره پر گرد
دل‌دستور خرم بود ازآن به که دردش میشود گویا ازآن به
ولی درنار حرف‌پیرش‌انداخت چوشمع‌ازبارغم‌دلگیرش‌انداخت
بلی بوی بهی نبود درآن باغ زنارش نیست‌یك دل‌خالی‌ازداغ

۱ - وزیر ۲ - انار

درین گلشن که خندان گشت چون نار — که چشم از خون نگشتن ناردان بار
به نزدیکش دمی چون آرمیدند — دعا گویان ازاودوری گزیدند
سوی بستانسرای خویش راندند — برای میوه نخل نو نشاندند
ازآن مدت چوشد نه‌ماه و نه‌روز — شبی سر زددو مهر عالم افروز
وزیر و شاه رازان مژده دادند — زگنج سیم قفل زر گشادند
چنان دادند سیم وزر بمردم — که درزیر غنیمت شد جهان گم
نظر از خرمی سوی‌پسر تاخت — رخ فرزند را مد نظر ساخت
چنین فرمود شاه نیك فرجام — که منظورش کنند اهل نظر نام
بدستوری[1] که باشد رفت دستور — نظر را گوهر خود داشت منظور
که فرمان شه روی‌زمین چیست — بفرماید شهنشه نام این‌چیست
چو پرمیدید سوی شاه ایام — نظر فرمود ناظر باشدش نام
بسوی هریکی یك دایه بردند — بدست دایه ایشان را سپردند
زهجر آن لبان روح پرور — چو ماتم دار شد پستان مادر
برسم مادری بنهاد دوران — دهانشان را بجای شیر دندان
بملك‌حسن چون از ده گذشتند — زماه چار ده صدره گذشتند
بخوبی شد چنان شهزاده منظور — که‌درعالم چو خور گردید مشهور
قدش سروی ز بستان نکویی — گل رویش ز باغ تازه رویی
پی مرغ دل هر هوشیاری — زکاکل بر سرآن سروماری
دل کس با وجود هوشیاری — نبردی جان از او با رستگاری
کمانی بود ابرویش سیه‌پی — سیه چشم جهانی داشت درپی
فکنده فتنهٔ او در جهان شور — مدامش نرگس بیمار مخمور
صف مژگان اوکز هم‌گذشته — کمینگاه هزاران فتنه گشته
پی‌خون خوردن عشاق جانباز — دولعل او دوخونی گشته همراز
دردندان او درخنده تا دید — دل گوهر زغم سوراخ گردید

۱ـ دستوراول بمعنی‌وزیرودوم بمعنی امروفرمان‌است .

گهر کودست پرورد صدف بود — بدان دندان کیش لاف شرف بود
زنخدانش بر آن رخسار دلکش — معلق کرده آبی را در آتش
ززر بر گردنش طوقی فتاده — بگنج سیم ماری تکیه داده
بری ازسیم خام آن نخل ترداشت — عجب نخلی که سیم خام برداشت
جهانی بسته بود ازشوق هرسو — چو بازوبند دل دربازوی او
فروغ ساعدش از آستینها — چو نور شمع از فانوس پیدا
بخوبی داد آن خورشید پایه — زسیم دست سیمین دست مایه
کمر پیچید عمری برمیانش — نگشته آگه از سرنهانش
دلا درفکر آن موی میان پیچ — طلب کن فکر باریکی در آن پیچ
مگوحرف از میان آن فزون تر — حکایت در میان بگذار و بگذر



لوح معنی در دامن حکایت نهادن وزبان به درس نکته گشادن در تعریف مکتبی که لعبت خانه چین از او نشانه ایست وحدیث خلد برین افسانه ای.

دبیر مکتب نادر بیانی — چنین گوید ز پیر نکته دانی
که مکتبخانه ای گردید تعیین — چه مکتب، خانه ای پر لعبت چین
گلستانی ز باد فتنه رسته — دراو ازهرطرف سروی نشسته
دراوخوش صورتان پرنیان پوش — چو صورتخانهٔ چین دوش بر دوش
یکی درس جفا آغاز کرده — کتاب فتنه جویی باز کرده
یکی ، اغمزه از مژگان قلمزن — بخون بیدلان میشد رقمزن
یکی مصحف زهم بگشوده چو نگل — یکی در نغمه سازی گشته بلبل
در آن مکتب که عشر تخانه ای بود — د، اوحرف بهشت افسانه ای بود
بفرمان نظر منظور و ناظر — پی تعلیم گردیدند حاضر
معلم دیدهٔ خود جایشان ساخت — سراز اکرام خاك پایشان ساخت
بسوی خویش از تعظیمشان خواند — بدامن تختهٔ تعلیمشان ماند

معلم :بررخ منظور حیران — زطفلان شور حسنش درد بستان
خوشا آن دلبر غارتگر هوش — کزو خرد و بزرك افتندمدهوش
می حیرت دهد نظارهٔ او — زدل طاقت برد رخسارهٔ او
بەصد دل‌غمزه‌اش تیری فروشد — لبش جانها به تکبیری فرو شد
دمی ناظر ازو غافل نمیشد — بسوی دیگری مایل نمیشد
نظر ازلوح‌خودسوی‌دگر داشت — الف میگفت و برقدش‌نظر داشت
برآن‌صورت گشادی چشم‌پرنم — نمیزد چشم همچون صاد برهم
چو میل آن رخ گلفام میکرد — دوچشم دیگر ازوی وام‌میکرد
ز تیغ حسن او گاه نظاره — دلی بودش بسان غنچه پاره
چو آن‌میم دهان گشتی‌سخن‌ساز — چومیم‌ازحیرتش‌ماندی‌دهان‌باز
چو برحیرانی ناظر نظر کرد — بەدل‌شهزاده را چیزی‌اثر کرد
بخودمیگفت‌کاین‌حیرانیش‌چیست — بسویم دیدن پنهانیش چیست
چرا چون میکنم نظارهٔ او — شود تغییر در رخسارهٔ او
تغافل گر زنم بیتاب گردد — براو گر تیز بینم آب گردد
بدل‌پیوسته بود این خارخارش — که‌چون‌آردسری‌بیرون‌زکارش
براه‌عشق‌ازآن‌خوشتردمی‌نیست — به‌آن‌عشرت فزایی‌عالمی‌نیست
که بیند یار زیر بار شوقت — شکی پیدا کند درکار شوقت
ترا ساقی کند چشم فسون ساز — که‌درمستی گشایی پرده ازراز
لبش بادیگری در بذله گویی — نهانی غمزه‌اش در راز جویی
تبسم را به دلجویی نشاند — نظر سویت به‌جاسوسی دواند
وگر درپرده پنهان سازی آن‌راز — کند از ناز قانون دگر ساز
بفرماید به ترك چشم خونریز — که نوك‌خنجرمژگان کندتیز
دهد هندوی زلفش عرض زنجیر — کشدابروی‌خوبش‌برکمان‌تیر
بجانت در زند از ناز پنجه — کشد زلفش دلت‌رادر شکنجه
اگر اظهار آن معنی نمودی — بروی خود در صد غم گشودی

وگر کردی نهان راز جمالش   بسا شادی که دیدی‌ازوصالش



بیان خوابی و اظهار اضطرابی که ناظررا ازراز پنهان‌از بی‌صبری خبرداده وداغ ناصبوریش برجگر نهاده وحکایت مفارقت وشکایت مهاجرت.

چنین گفت آن ادیب‌نکته پرداز   که درس عاشقی میکرد آغاز
که‌منظورازوفاچون گل‌شکفتی   حکایتهای مهر آمیز گفتی
به‌نوشین لعل‌آن شوخ‌شکرخند   دل مسکین ناظر ماند دربند
حدیث خوش‌ادا گلزاریاریست   نهال بوستان دوستداریست
حدیث ناخوش از اهل مودت   بپای دل نشاند خارنفرت
بحرف ناخوشی کز هم شنیدند   چنان پاآز ره یاری کشیدند
که مدتها برآمد زان فسانه   نشد پیدا صفایی در میانه
خوش‌آن‌صحبت که‌درآغازیاریست   دراوصدگونه‌لطف‌ودوستداریست
کمال‌لطف جانان آن مجالست   که‌روز اول بزم وصال است
بسا لطفی که‌من از یار دیدم   به‌ذوق بزم اول کم رسیدم
به‌عیش بزم اول حالتی هست   که‌حالی‌آن‌چنان کم‌میدهددست
تو گوییءیش عالم وام کردند   نخستین بزم وصلش‌نام کردند
بعاشق‌لطف معشوق است‌بسیار   ولی‌چندان که‌شدعاشق گرفتار
بلی صیاد چندان دانه ریزد   که‌مرغ ازصید گاهی‌برنخیزد
چو گرددمرغ اندك‌چاشنی‌خوار   بود در سلك مرغان گرفتار
چه‌خوش‌میگفت‌در کنج‌خرابات   به‌دختر شاهدی شیرین‌حکایات
اگر خواهی که باجورتوسازند   حیات خویش درجور تو بازند
بآغاز محبت در وفا کوش   وفا کن تابری زاهل وفاهوش
بنای مهر چون شد سخت‌بنیاد   توخواهی‌لطف‌میکن‌خواه‌بیداد

توشمعی را که میداری به آتش نگه‌دارش که گردد شعله‌سر کش
چراغی را که از آتش شراریست کجا برپرتو او اعتباریست
چنین القصه لطف آن وفا کیش شدی هر روز از روز دگر بیش
دمی بی‌یکدگر آرامشان نه بغیر از دیدن هم کارشان نه
اگر یك لحظه میبودند بی‌هم برون میرفت افغانشان زعالم
شدی هرروز افزون شوق ناظر به‌مکتب بیشترمیگشت حاضر
چو بی منظور یك دم جا گرفتی به همدرسان ره‌غوغا گرفتی
که‌قرآن کردم ازدست‌شما بس نمیخواهم که همدرسم‌شود کس
مرادیوانه کرداین‌درس‌خواندن نمیدانم چه میخواهید از من
بیکدیگر دریدی دفتر خویش که‌این‌مکتب نمیخواهم‌ازین بیش
نظر ازراه مکتب برنمیداشت بدین‌اندوه‌واین‌رنج‌عالمی‌داشت
دمی‌صدره برون رفتی زمکتب که‌شاه من کجا رفتست یارب
گذشته آفتاب ازجای هر روز کجارفتست آن مهر جهانسوز
ازین‌مکتب گرفتندش مگر باز وگرنه کو که‌بامن‌نیست‌دمساز
گهی کردی‌بجای‌خویش‌مسکن کشیدی سر به‌جیب وپا به‌دامن
شدی منظور چون از دور پیدا زروی خرمی میجست از جا
که‌ای جای توچشم خون‌فشانم بیا کزداغ دوری سوخت جانم
خوشا عشق وبلای عشقبازی دل ما و جفای عشقبازی
در اوغم را خواص شادمانی ازو مردن حیات جاودانی
نهان درهر بلایش صد تنعم بهر اندوه او صد خرمی گم
بجام او مساوی شهد بازهر دراویکسان خواص زهروپازهر
فراغت بخشد از سودای غیرت رهاند خاطر از غوغای غیرت
نشاند در مقام انتظارت که کی آید برون ازخانه یارت
دمی گر دیرتر آید برون یار زدل بیرون رود طاقت به‌یکبار

شود وسواس عشقت رهزن صبر — کنی صد چاك در پیراهن صبر
لباس صبر تا دامن دریدن — گریبان‌چاك هر جانب دویدن
در آن راهش که‌روزی‌دیده‌باشی — ز مهرش گرد سر گردیده باشی
روی آنجا بتقریبی نشینی — سراغش گیری‌ازهر کس که‌بینی
که گردد ناگهان از دور پیدا — نگاهش جانب دیگر بعمدا
به‌شوخی دیده‌را نادیده کردن — به‌تندی از بر عاشق گذردن
بهر دیدن هزاران خنده پنهان — تغافل کردنی صد لطف با آن
بدینسان مدتی بودند دمساز — دلی فارغ ز چرخ‌حیله پرداز
شبی چون طرهٔ منظور ناظر — بکنجی داشت جا آشفته خاطر
در آن آشفتگی خواب غمش‌برد — غم عالم بدیگر عالمش‌برد
میان بوستانی جای خود دید — چه‌بستان ،جنتی‌مأوای‌خوددید
چنار وسرو را در دست بازی — لباس سبزه از شبنم نمازی
بزیر سایهٔ سرو وصنوبر — بیك پهلو فتاده سبزهٔ تر
صنوبرصوف‌سبزافکنده بردوش — درخت بید گشته پوستین پوش
در آن گاشن نظر هرسو گشادی — که‌نا گه‌ز آن‌میان‌برخاست‌بادی
بسان‌خس‌ربود ازجای‌خویشش — بیابانی عجب آورد پیشش
بیابان غمی ، دشت بلایی — کشنده وادیی ،خونخوارجایی
عیان از گرد بادآن بیابان — زهرسواژدری برخویش پیچان
زموج پشته‌های ریگ‌آن بر — نمایان گشته نقش پشت اژدر
زبان اژدها برگ گیاهش — خم وپیچ افاعی[1] کوره راهش
عیان از کاسه‌های چشم اژدر — زهرسو لالهٔ سیراب ازآن‌بر
شده زهر مصیبت سبزه‌زارش — زخون بیدلان گل کرده خارش
کدوی می‌شده خرزهره دروی — بزهراو داده ازجام فنا می
پی گمگشتهٔ آن دشت اندوه — شدآتش چشم اژدر بر سر کوه

---

۱ ـ جمع افعی

بغایت کرد هولی در دلش کار | زروی هول‌شد ازخواب بیدار
بخودمیگفت‌ایزخوابی که دیدم | وزان درجیب‌محنت سر کشیدم
به بیداری نصیبم گر شود وای | چه‌خواهم کرد باجان غم‌افزای
از آن‌خواب گران کوه‌غمی‌داشت | چه کوه‌غم که بارعالمی داشت



بی‌تابی‌ناظر از شعلهٔ جدایی واضطراب نمودن ازداغ بینوایی‌وخویشتن را بر مشق‌جنون‌داشتن وشرح‌درون خویش برچهرهٔ‌معلم نگاشتن.

چو آن زرین قلم از خامهٔ زر | کشید ازسیم‌مد برلوح اخضر
سرای چرخ خالی‌شدز کوکب | چو آخرهای‌روز ازطفل مکتب
به مکتبخانه حاضر گشت ناظر | به راه خانهٔ منظور ناظر
زحد بگذشت و منظورش نیامد | دوای جان رنجورش نیامد
زبان‌ازدرس‌ولب از گفتگو بست | زبیصبری‌زجای‌خویش برجست
زمکتب هرزمان بیرون‌دویدی | فغان از درد محرومی کشیدی
ادیب کاردان از وی بر آشفت | به او از غایت آشفتگی گفت
که اینها لایق وضع شمانیست | مکن اینها که‌اینهاخوشنمانیست
زهر بادی مکش‌از جای‌خودپا | بود خس کو بهربادی شد ازجا
ندارد چون وقاری‌باد صرصر | بود پیوسته او را خاك برسر
نگردد غرق کشتی‌وقت طوفان | چو بالنگر بود بر روی عمان
مکن‌بی‌لنگری زنهارا زین پس | چوزرباشد سبك نستاندش کس
نداری‌انفعال[1] این کارهاچیست | نبودی‌این‌چنین‌هر گز تراچیست
چنین گیرند آیین خرد یاد | خردمندی چنین‌است‌آفرین باد
چنین یارب کسی بی‌درد باشد | ز غیرت اینقدرها فرد باشد
ز غیرت آتشی در ناظر افتاد | زدامن لوح زد بر فرق استاد

۱ــ شرم وخجالت

نهاد از دامن ارشاد تخته زد آخر برسر استاد تخته
وزآنجا شدپریشان سوی منزل رخی چون‌کاه و کوه درد بردل
دراین گلشن که‌جزغم نیست‌هرگز جفایی بیش‌از آن‌دم نیست‌هرگز
که از جانانه باید دور گشتن ز درد دوریش رنجور گشتن
درین ناخوش مقام سست پیوند چه‌ناخوشتر ازین پیش‌خردمند
که باشد یار عمری باتودمساز کند هرلحظه لطفی دیگرآغاز
ببزم وصل مدتها درآیی زنو هردم در عیشی گشایی
بناگه حیله‌ای سازد زمانه فتد طرح جدایی در میانه
خوش آنکس را که‌خو بادلبری نیست به‌وصل‌دلبران اورا سری‌نیست
زسوز عشق او را نیست داغی ز عشق وعاشقی دارد فراغی
چنین‌تاکی پریشان حال گردیم بیا وحشی که فارغبال گردیم
به‌کنج عافیت منزل نماییم درراحت بروی دل گشاییم
کسی راجای در پهلو نگیریم به وصل هیچ یاری خو نگیریم
که باری محنت دوری‌نباشد جفا وجور مهجوری نباشد



رفتن‌معلم به‌درخانه دستور وبیان‌کردن عشق ناظر نسبت به‌منظورومقدمه درد فراق وآغاز حکایت‌اشتیاق.

چوطفل روزرفت از مکتب‌خاك سواد شب نمود ازلوح افلاك
معلم بر در دستور جاکرد حدیث‌خود به‌خاصانش‌اداکرد
بدستور از معلم حال گفتند یکایك صورت احوال گفتند
معلم‌را بسوی خویشتن خواند بتعظیم تمامش پیش بنشاند
چو ازهردر سخنها گفته گردید ازواحوال مکتب باز پرسید
که چونی باجفای بنده زاده بدرس تیز فهمی چون فتاده
بمکتب میرود کاری زپیشش بود سعیی به‌کار وبار خویشش
چه‌سرخط‌مینویسدمشق‌اوچیست چوبحثی‌میکندهم‌بحث‌او کیست

دلش میل چه عالمی بیش دارد   چه مبحث این زمان درپیش دارد
ادیب افکند سرچون خامه درپیش   بسی پیچید همچون نامه برخویش
پس آنگه برزمین زد افسر خویش   به خون آغشته بنمودش سرخویش
که داد از دست فرزند شما ، داد   مرا بیداد او خون خورد فریاد
از آن روزی که این مخدوم زاده   به مکتب خانهٔ من پا نهاده
دلم را از غم آزادی نبوده   بسی غم بوده وشادی نبوده
به مکتبخانه‌ام برکودکی بود   که او زیرکتر از هرزیرکی بود
کنون تا او به این مکتب رسیده   به همدرسی ایشان آرمیده
یکی ز آنها بحال خود نمانده   به پهلوی خود ایشان را نشانده
بلی تفسیر این حرف اندکی نیست   که صحبت رااثر باشد شکی نیست
بمکتب صبحدم چون گشت حاضر   بود درراه مکتب خانه ناظر
که چون منظور سوی مکتب آید   باو آهنگ دمسازی نماید
گهی در پهلوی هم جا گزینند   زمانی روبروی هم نشینند
بود دایم بمکتب درسشان حرف   کنند این نوع عمرخویشتن صرف
بدینسان حرفها میکرد اظهار   که تامجلس تهی گردد زاغیار
ازآن پس گفت تا داند خداوند   که بدمیبینم اورا حال فرزند
به دام عشق منظور است پابست   زمام اختیارش رفته ازدست
اگر یك لحظه حاضر نیست منظور   از او افتد به مکتبخانه صد شور
نشیند گوشه‌ای از غصه دلتنگ   ز دلتنگی بود با خویش درجنگ
گزد انگشت چندانی که درمشت   سیه سازد چونوك خامه انگشت
دمی بندد ز تکرار سبق لب   که من دیگر نمی‌آیم بمکتب
زمانی در گریبان آورد سر   گهش چون حلقه ماندچشم بردر
چو منظور از در مکتب درآید   نماند رنج و اندوهش سرآید
درآید در مقام همزبانی   کند آهنگ عیش و شادمانی
غرض کز خواندن درس است آزاد   بود درس آنچه هرکز نیستش یاد

شد از گفتار او دستور ازدست — پـی آزار نـاظر از زمین جست
معلم دامنش بـگرفت وبنشاید — حدیث چند از هر در براوخواند
که‌اینها این زمان سودی ندارد — نمودش گر بود بودی ندارد
بباید چاره‌ای کردن دراین کار — که گرداند ازین بـارش سبکبار
و گرنه کار او بد می‌شود زود — ازاین دردش نخواهد بود بهبود
زهربحثی حدیثی کـرد اظهار — سخنها گفت در تدبیر این کار
پس آنگه‌خواست دستوری‌زدستور[1] — زمین بـوسید و ازدستور شد دور
بخود میگفت دستور جهاندار — چه‌سازم چون کنم تدبیر این‌کار
فرستم گر بمکتبخانه بازش — فتد ناگه برون زین پرده رازش
خبر یابد ازین شاه جهانگیر — بجز جان باختن آن‌دم چه‌تدبیر
نمیدانست تا تدبیر او چیست — پی تدبیر کارش چون کند زیست
نبود آگه که درد دوستداری — ندارد چاره‌ای جز جان سپاری



بیان ظلمت شب دوری واظهار محنت مهجوری وشرح حال ناظر دور از وصال منظور وصورت احوال او در پایداری آن شب .

اسیر درد شبهای جدایی — چنین نالد ز درد بینوایی
که شد چون مشعل مهر منور — نگون از طاق این فیروزه منظر
برآمـد دود از کاشانهٔ خاك — سیاه از دودشد ایوان افلاك
درآن‌شب ناظر از هجران منظور — به‌کنجی ساخت‌جا از همدمان‌دور
زروی درد افغان کرد بنیاد — که فریاد از دل پردرد فریاد
مرا این درد دل از پا درآورد — مبادا هیچکس را یـارب این درد
چه میداند کسی تا دردمن‌چیست — چه‌دردی دارم و همدرد من کیست
نه‌همدردی که دردخویش گویم — ازو درمان درد خویش جویم

---

۱ ــ دستور اول بمعنی فرمان و دوم بمعنی وزیر است

نه‌همرازی که گویم راز باا و | دمی‌خود را کنم دمساز باا و
نه یاری تا دریساری گشاید | زمانی از دریاری در آید
نمیبینم‌چو کس دمساز باخویش | همان‌بهتر که گویم‌راز باخویش
منم در گوشهٔ دوری فتاده | سری‌بـر کنج رنجوری‌نهاده
فلك بامن ندانم بر سرچیست | که باجورش‌چنین‌میبایدم‌زیست
همینش با منست آزار جویی | کسی‌ازمن‌زبون‌تر نیست گویی
سپهرا کینه‌جویی با منت چند | باین‌آیین‌زبون کش‌بودنت‌چند
بگوباجان من چندین‌جفا چیست | چه‌میخواهی زجانم مدعاچیست
بآزارم بسی خود را میازار | اگر خواهی هلا کم‌تیغ بردار
بکش ازخنجر کین بی‌درنگم | که من‌هم پر زعمرخودبتنگم
چه‌ذوق‌ازجان که‌بی‌دلدار باشد | دل از عمر چنین بیزاز باشد
بیـــا ای سیل‌از چشم تــر من | فکن این کلبهٔ غم برسرمن
که آنکو همچومن‌غمناك باشد | همان بهتر که زیر خاك‌باشد
که‌آنکوچون من‌خاکی‌نشنید | همان‌بهتر که‌کس گردش‌نبیند
بدینسان تابکی برخاك گردم | اجل کوتا دهد برباد گردم
دراین‌تاریك شب‌خود را رساند | به‌یك‌دم شمع عمرم را نشاند
سراپایم بسان شمع بگداخت | غم‌این تیره‌شب ازپایم‌انداخت
شد آخرعمروشب آخرنگردید | نشان صبحدم ظاهر نگردید
همای صبح راآیا چه شد حال | مگر بستند از تار خودش بال
بگردون‌طفل‌خور ظاهرنگردید | مگر زین‌دیو زنگی‌چهره‌ترسید
خروسا نالهٔ شبگیر بردار | مرا بی همزبان درناله مگذار
هم آواز معنی بردار فریاد | چولب بستی تراآخرچه افتاد
چه درخوابی چنین‌برکش‌نوایی | فکن در گنبد گردون صدایی
تویی صوفی سرشت زهد پیشه | ردا افکنده درگردن همیشه
به‌شب خیزی بلند آوازه گشته | بذکرازخواب‌خوش‌شبها گذشته

زخرمنگاه گردون غم اندوز بەمشتجو قناعت کرده هرروز
چرا پیراهن آغشته در خون به سرپیچیدی ای‌مرغ همایون
بگو کاین‌جامۀخو نینت ازچیست سحرگاهان فغان‌چندینت ازچیست
مگر رحم آمدت برحال زارم باین‌زاری چو کشت اندوه‌یارم
بیان آتشین جانسوز میکرد باین افسانه شب راروزمیکرد
بلایی نیست همچون ماتم هجر نبیند هیچکس یارب غم‌هجر
به‌بزم‌وصل اگر عمری درآیی نمی‌ارزد به یك ساعت جدایی
جفای هجردشوار است بسیار بر آنکس‌خاصه کوخوکرده بایار



ناقۀخیال در وادی سخن راندنو لعبت نظم را در هودج اندیشه‌نشاندن در رفتن ناظر ار اقلیم وصال‌وخیمه‌زدن‌در سر منزل رنج و ملال.

سفر سازندۀ این طرفه صحرا بعزم کار سازی زد چنین پا
که‌چون‌دستوراز آن‌رازآگهی‌یافت رخ از ذوق بساط خرمی تافت
بخود زد رای درتدبیر فرزند که گر بگذارمش‌درخانه‌یك‌چند
برسوایی شود ناگه فسانه فتد افسانۀ او در میانه
جنون ازخانه اندازد برونش بگوش شه رسد حرف جنونش
چوخسروپرسدازمن‌شرح حالش بگویم چیست باعث برملالش
بسی در چارۀ آن کار کوشید چنین‌درکارش آخرمصلحت‌دید
که همره سازدش با کاردانی رفیق او کند بسیار دانی
تجارت کردنش سازد بهانه بشهری دیگرش سازد روانه
که شاید درد عشق اوشود کم چو یکچندی برآید گردعالم
اگر خواهی‌دراین دیر مجازی دوایی بهر درد عشقبازی
بنه بهر سفر رو دربیابان کەدرد عشق را اینست‌درمان
وزیر دانش اندوز خردمند چو کرداین‌فکردرتدبیرفرزند

طلب فرمود و پیش خود نشاندش | به گوش ازهردری حرفی رساندش
پس آنگه گفت کای تابنده خورشید | جهان را ازتو روشن صبح امید
مثل باشد درین دیرینه مسکن | جهان گشتن به از آفاق خوردن
گرت باید بفرسروری دست | سفر کن زانکه این فردر سفرهست
چولعل از خاك کان گردد سفرساز | دهد زینت به تاج هرسر افراز
ز یکجا آب چون نبود مسافر | شود یکسان بخاك تیره آخر
بنه سردر سفر ، منشین به یك جا | گرت باید ز اسفل شد به اعلا
در نامی شود هر قطره باران | زابرش چون سفر باشد به عمان
به کارخویش حیران ماند ناظر | بسی زآن حرف شد آشفته خاطر
نه روی آنکه گوید «نی» جوابش | نه رای آنکه سازد «با» خطابش
برو درماند پیشش آخر کار | جوابش گفت چون شد حرف بسیار
که مقصود پدر چون رفتن ماست | زما بودن بجای خویش بیجاست
ز سر سازم براه مدعا پای | بجان خدمت کنم خدمت بفرمای
پدر زان گفتگو گردید خوشحال | ز فکر کار او شد فارغ البال
طلب فرمود مرد کاردانی | بغایت زیرکی بسیار دانی
ز گرم وسرد عالم بوده آگاه | جفای راه دیده گاه وبیگاه
بتاج خویش دادش سربلندی | بتشریف شریفش ارجمندی
پس آنگه گفت کای ازکار آگاه | زدامان تو دست فتنه کوتاه
نماند برتو پنهان این حکایت | که ناظر راست سودای تجارت
چه باشد گر بود در خدمت تو | بکام خود رسد از دولت تو
جوابش گفت مرد کار دیده | که او را درقدم باشم بدیده
وزیر آماده کرد اسباب رهشان | میسر شد وداع پادشهشان
پس آنگه بهررفتن بار بستند | به مرکبهای تازی برنشستند
ز شهر آورد ناظر روی در راه | زپس میدید واز دل میکشید آه
نظر سوی سواد شهر میکرد | زدل بر میکشید آه از سر درد

چو آن کش وقت رحلت کردن آید — به عالم دیدهٔ حسرت گشاید
بیا وحشی کزین دیرغم آباد — به رفتن گام بگشاییم چون باد
چنین تا چند در یکجا نشینیم — زحد شد تا بکی از پا نشینیم
به یك جا خانه آن مقدار کردیم — که خودرا پیش مردم خوار کردیم
زما دلگیر گردیدند یاران — بجان گشتند دشمن دوستاران
خوش آنکس را که یکجا نیست مسکن — نه کس را دوست می بیند نه دشمن



یاد نمودن ناظر از بزم آشنایی و ناله کردن از اندوه جدایی و شکایت بخت نامساعد برزبان آوردن و حکایت طالع نامناسب بیان کردن .

حدا گویندهٔ این طرفه محمل — چنین محمل کشد منزل بمنزل
که ناظر برسواد شهر میدید — ز درد نا امیدی می‌خروشید
بخود میگفت هر دم ازسر درد — که آخر دور کار خویشتن کرد
به گورم کی توانست این سخن گفت — که درصحرا به گوران بایدم خفت
که پیشم میتوانست این ادا کرد — کزو نتوان بشمشیرم جدا کرد
کسی را کی رسیدی این بخاطر — که گردد دور از منظور ناظر
ولی آنجا که باشد دور گردون — که میداند که آخر چون شود چون
بسا کس را که باری همنشین بود — همیشه در گمانش اینچنین بود
که بی هم یك نفس دم برنیارند — دمی بی دیدن هم بر نیارند
برنگی چرخ دور از وی نمودش — که انگشت تعجب شد کبودش
بود این رنگ چرخ حیله پرداز — کند هر دم برنگی حیله‌ای ساز
گهی با بخت ساز جنگ میکرد — سرود بیخودی آهنگ میکرد
نبودی چون جرس بی نالهٔ دل — شدی افغان کنان منزل بمنزل
جرس را هر زمان گفتی به زاری — بگو دلبستگی پیش که داری
که هستت چون دل من اضطرابی — بخود داری در افغان پیچ و تابی

ز آهن در دهان داری زبانی — لب از افغان نمی‌بندی زمانی
نباشد یك زمان بی‌ناله‌ات زیست — زبان‌داری بگو کاین‌ناله‌از چیست
مرا گر ناله‌ای باشدعجب نیست — چرا کاین نالهٔ من بی‌سبب نیست
به دل‌دردیست از اندوه دوری — که با آن درد نتوانم صبوری
صبوری با غم دوریست مشکل — صبوری چون توان صددرد بردل
بیا ای سیل اشك ناصبوری — میان ما و او مگذار دوری
بنوعی ساز راه کاروان گل — که نتوان کرد الا شهر منزل
اگر نبود مدد اشك نیازم — به‌کوی او که خواهد برد بازم
منم چون اشك خود دره فتاده — بدشت نا امیدی سرنهاده
به‌نومیدی ز جانان دور گشته — وداعی هم ازو روزی نگشته
زجانان باوداعی گشته قانع — ز آن هم بخت بد گردیده مانع
زبخت خود مدام آزرده جانم — چه‌بخت است اینکه من‌دارم ندانم
نمیدانم چه بخت وطالع است‌این — چه اوقات وچه عمر ضایع‌است‌این
مرا افسوس چون نبود درایام — که‌این‌اوقات را هم عمر شد نام
چنین با خویش بودش گفتگویی — ازودرکوه وصحراهای وهویی
سیاه از گرد شد ناگه جهانی — برون از گرد آمد کاروانی
به یك جا بار بگشودند وبودند — بحرف آشنایی لب گشودند
ز رنج راه باهم راز گفتند — بهم احوال هرجا باز گفتند
بآنها بود سوداگر جوانی — اسیر داغ سودایش جهانی
متاع عشق را او گرم بازار — به سوز عشق او خلقی گرفتار
به چین هم مکتبی بودی به‌ناظر — شدی با او به مکتبخانه حاضر
چنان ناظر شد از دیدار اوشاد — که گفتی عالمی را کس به‌او داد
زهر جا گفتگوئی کرد اظهار — سخن کردآنگه از منظور تکرار
شد از بادام عنابش روانه — بهش نارنج گشت از ناردانه
بروی کهربا گوهر دوانید — به دریاقوت‌را در خون نشانید

ز نرگسدان دمیدش لالۀتر زرش رنگین شد از گوگرد احمر
پس آنکه گفت کای یار وفا کیش براه دوستی از جمله درپیش
چه باشد گر زمن خطی ستانی رسانی پیش او نوعی که دانی
بجان خدمت کنم گفتار وان باش جوابت هم رسانم شادمان باش
غلامی را اشارت کرد ناظر که گرداند دوات و خامه حاضر
که شرح قصۀ دوری نویسد حدیث درد مهجوری نویسد
نبود آگه که شرح درد دوری بلای روزگار ناصبوری
نه آن حرف است کاندر نامه گنجد بیانش درزبان خامه گنجد



رقم سازندۀ این طرفه نامه چنین گفت از زبان تیزخامه
که ناظر آتش دل درقلم زد حدیث شعلۀ دوری رقم زد
که ای شمع شبستان نکویی گل بستان فروز خوبرویی
غم دل شمع سان بگداخت مارا بصد محنت ز پا انداخت ما را
غم هجر تو مارا سوخت چندان که باخاک سیه گشتیم یکسان
زما خاکستری دوراز تو مانده غمت ما را بخاکستر نشانده
سمند عیش گردد گرد ما کم بلی توسن ز خاکستر کند رم
شد از نقش سم اسب مصیبت تن خاکی سراسر داغ محنت
چنان افتاده ام زین داغ از پا که چون فرداست گردم نیست برجا
خوش آن بادی که گرد خاکساری رساند تا حریم کوی یاری
منم در گرد باد بینوایی بخاک افتاده در کوی جدایی
تنی پرخار غم ، اندوهگینی بسان خاربن صحرا نشینی
فرو رفته بکام محنت خویش گیاه آسا سری افکنده در پیش
منم چون لاله درهامون نشسته بخاک افتاده ودر خون نشسته
تپیده آنقدر چون سیل باخاک که دردل خاک را افکند صد چاک

ببخت خود چو مجنون مانده در جنگ   نشسته تا کمر چون کوه در سنگ
نمی‌بینم در این صحرای اندوه   هم‌آوازی که پا برجاست **چون کوه**
ولی او هم هم‌آوازی چه داند   جمادی رسم دمسازی چه داند
منم مجنون دشت بینوایی   فتاده در پس کوه جدایی
فکنده سایه کوه غم بکارم   سیه کرده‌ست روز و روزگارم
مرا مگذار با این کوه اندوه   درآ خورشید مانند پس کوه
بیا ای شمع رویت مایهٔ نور   ببین بی‌مهری این شام دیجور[1]
مرا جز دود دل در بر کسی نیست   چو شمع صبح تا مردن بسی نیست
شبی دارم سیاه از نا امیدی   بده از صبح وصلت روسفیدی
تو خود میدانی ای شمع دل افروز   که از داغ تو بنشستم بدین روز
بیا ای مرهم داغ دل من   ببین داغ دل بیحاصل من
زغم صد داغ دارم بر دل از تو   جز این چیزی ندارم حاصل از تو
بجز اندوه یار دیگرم نیست   بغیر از دست محنت برسرم نیست
خیالت در نظر شبها نشانم   زمحرومی سرشك خون فشانم
سر افسانهٔ دوری گشایم   زبان در حرف مهجوری گشایم
که آیا چون ز کویش بار بستم   به محنتخانه دوری نشستم
بفکرم هیچ بار افتاد یا نه   ز حالم هیچش آمد یا نه
چو گفتندش حدیث رفتن من   بیان کردند در خون خفتن من
ازین یارب چه در دل گشت او را؟   چه در خاطر گذشت آن تندخو را
که آیا این زمان با او نشیند؟   که با خود یاریش دمساز بیند؟
چو می نوشد که نقلش آورد پیش؟   کرا بخشد زیاران جرعهٔ خویش؟
چو بر مردم کشی دارد شرابش   که باشد تشنهٔ تیغ چو آبش
خوش آنروزی که بزمش جای من بود   حریم وصل او مأوای من بود

١ ـ ظلمانی وتاریك

بغیراز من نبودش همزبانی — نمیبودیم دور از هم زمانی
زمانی بی‌سبب در خشم سازی — دمی افکنده طرح دلنوازی
حکایت از میان ما بدرنه — زخشم وصلح ما کس‌را خبرنه
درآن‌ساعت که چشمش کردی‌انگیز — که‌تیز خشم‌سازد غمزه‌اش تیز
تبسم در میان هردم فتادی — خبر تا بود مارا صلح دادی
منم ترك زلال عیش جسته — زآب زندگانی دست شسته
بیا ای با خیالت گفتگویم — که‌آب رفته باز آید به‌جویم
دراین‌وادی که‌بی‌رویت‌زدم پای — گرم برسر نیایی وای‌وصدوای
بمردن‌شمع عمرم گشته نزدیك — بیا روز چنین مگذار تاریك
مکن کاری که ازجور تو میرم — به روز حشر دامان تو گیرم
بیان کردم غم ودرد نهانی — دگر چیزی نمیگویم تودانی
بدستش نامۀ جانان خود داد — نه‌نامه ، پاره‌ای ازجان‌خودداد
خروشان‌دست‌هم را بوسه دادند — دل پر درد رو برره نهادند
چه‌خوش‌باشدکه دمسازی کند بخت — سوی ما نیزدمسازی کشدرخت
بیاد آنی که عمری بوده باشیم — دمی دوری زهم ننموده باشیم
بیان سازد غم هجران ما را — رساند نامۀ حرمان مارا



در تعریف‌محیطی که‌موجش باقوس وقزح برابری میکرد و کشتیش‌به‌زورق آفتاب سردرنمی‌آورد.

گهرپاشی که‌این گوهر گزین کرد — بسوی بحر معنی روچنین کرد
که‌ناظر رخش راندی باررفیقان — به‌دل صدکوه غم‌از بارحرمان[1]
به‌روز و شب بیابان میبریدند — که روزی برلب دریا رسیدند
نه‌دریا بلکه پیچان اژدهایی — ازو افتاده در عالم صدایی
بروی خاك مستی مانده بیتاب — بلب آورده کف درعالم آب

۱ ـ ناامیدی، یاس

زدوران‌هر زمان شورد گر داشت ‌‌ ‌ از آنرو کاب تلخی درجگر داشت
زموج دمبدم در وقت طوفان ‌‌ نهادی نردبان بربام کیوان
بکف گردید موجش صولجانها[۱] ‌‌ ز عالم برد بیرون گوی‌جان‌ها
ز روی آب او عالی حصاری[۲] ‌‌ کشیده خویشتن را بر کناری
عیان در زیر چادر خوشخرامی ‌‌ عجب بالنگری عالی مقامی
زمام اختیار از کف نهاده ‌‌ عنان خود به‌دست غیر داده
کمان اما ز بند چله آزاد ‌‌ زتیرش پردهٔ سر رفته برباد
درآبش‌سینه چون مرغابیان گم ‌‌ برون آورده از دریا سرودم
شده مصقل[۳] درآن بحر گهریاب ‌‌ که تاریکی برد زآیینهٔ آب
بسی مردم ربا عشرت سرایی ‌‌ در آن نیکویی آب وهوایی
چوالیاسش گذر برروی عمان ‌‌ بمنزل برده‌بادش چون سلیمان
چوخیمه چادر از هرسو عیانش ‌‌ ستون خیمه از تیر میانش
بروی آب از بادش شتابی ‌‌ عیان از دور برشکل حبابی
چه میگویم شهابی بود ثاقب ‌‌ شدی دریك نفس از دیده‌غایب
اشارت کرد ناظر سوی تجار ‌‌ که‌در کشتی کشندازهرطرف‌بار
بیاران سوی کشتی گشت‌راهی ‌‌ چویونس کرد جادربطن‌ماهی[۴]

۱ـ چوگان ۲ـ قلعه ودژ ۳ـ آلت‌زدودن ، ابزاری که‌باآن زنگ‌چیزی‌را بگیرند وآنرا جلابدهند ۴ـ یونس پیغمبر ازاولادهود واز جانب‌مادر ازبنی‌اسرائیل‌بود حقتعالی‌اورا به‌پیغمبری مبعوث‌ساخت.درقصص آمده که‌چهل‌سال درمیان ایشان بودو دعوت میکرد،ولی قوم‌او امتثال فرمان وی‌نکردند واورا برنجانیدند ، یونس درحق آنها نفرین کرد وخشمناك از میان ایشان بیرون رفت،آنها که‌ایمان داشتند غمناك‌شدند پس‌یونس‌آمد تا لب دریاودرکشتی‌ای نشست وتاسه شبانه‌روز کشتی میرفت روزچهارم وقتی‌تاریکی شب‌ظاهرشد ماهی‌عظیمی‌جلو کشتی راگرفت ازهرطرف که‌راندندروبسوی کشتی‌میکرد وسرانجام درماندند پیری درمیان ایشان بودکه بسیار آزموده بود گفت کسی گناهکار درمیان مااست طلب کنید تااو را باین ماهی دهیم واگرچنین

بقیه‌در صفحه بعد

بگردون شد ز ملاحان ترانه … بروی آب کشتی شد روانــه
زدش آهنگ ملاحان ره هوش … زسوز آن زدش خون درجگر جوش
کشید ازدل سرود بی‌نوایی … خروشان شد ز ایام جدایی
که‌یارب کس بحال من مبادا … باین آشفتگی دشمن مبادا
منم خود را ز غم رنجور کرده … بپای خویش‌جا در گور کرده
زبخت واژگون صد درد بردل … گرفته زنده در تابوت منزل
تنی ازمشت محنت رفته ازدست … بمهد غصه خودرا کرده پابست
اگر بودی زطفلان‌عقل‌من‌بیش … نکردی‌جوراین‌مهدم‌جگرریش
میان آب با چشم در افشان … به‌سر گردانی‌خود مانده‌حیران
منم برباد داده خانهٔ خویش … جدا افتاده از کاشانهٔ خویش
گرفتاری ز عمر خود به‌تنگی … گرفته جای در کام نهنگی



نکنیم کشتی‌را تباه کند، چون یونس این‌سخن بشنید گفت‌ای مردمان گنهکار منم مرا باو بدهید، اهل کشتی گفتند مادر‌تو نشان عابدان‌وزاهدان می‌بینیم تواز همه داناتری و ما از‌تو گنهکارتریم هر کس خویشتن را برماهی عرضه میکرد نمی‌پذیرفت تا بیونس رسید واوقصه خود بگفت و اورا بدریا انداختند وماهی‌اورا فرو برد « فالتقمه‌الحوت وهوملیم » ، آورده‌اند که ماهی بااو بسخن درآمد و گفت مرا فرموده‌اند که او را عزیز دارکه ماتورا زندان وی گردانیدیم.

پس‌چهل شبانه‌روز درشکم ماهی‌تسبیح حقتعالی میکرد **افلولاانّكان من‌المسبحين للبث‌في بطنه‌الي‌يوم يبعثون** واگرنبود که یونس‌از عابدان وزاهدان‌وتسبیح کنندگان‌بود او راتاقیامت درزندان بازداشتی ، پس‌حقتعالی یونس‌را بعداز چهل‌شبانه روز ازشکم ماهی‌نجات‌داد **فنبذناه بالعراء وهوسقيم** آنگاه‌اورا فرمان آمد که بسوی قومش باز گردد که‌آن بعضی که مومنندبرتوسخت‌غمگین‌مانده‌اند وقوم اوتوبه وانابه کردند وحقتعالی توبه ایشان راقبول کرد وبلائی راکه بسبب‌نافرمانی برآنها نازل‌شده‌بوداز‌ایشان‌بگردانید

« فلولا كانت قرية آمنت فنفعهاايمانا الاقوم‌يونس لما آمنوا كشفنا عنهم عذاب‌الخزى»

مگر یاری نماید باد شرطه[1] رهم ازشور این‌خونخوارورطه[2]



خبر یافتن منظور از رفتن ناظر و برون آمدن از شهر آشفته خاطر و به کاروان مقصود رسیدن و از نامهٔ ناظر شادمان گردیدن.

فسون‌سازی که این‌افسون‌نماید بدینسان بـر سرافسانه آید
کزین‌معنی خبرچون‌یافت‌منظور که‌ناظر شد زبزم خرمی دور
دمی ازفکر این خالی نمیبود دلش را میل خوشحالی نمیبود
بشبها سوختی چون شمع تاروز نبودی یك‌نفس بی‌آه جانسوز
همیشه پا بدامان الم داشت زمهجوری‌سری‌برجیب‌غم داشت
برین‌میداشت‌خودرا تازید شاد ولی هم درزمان میرفتش ازیاد
ترا از یار اگر باریست بردل نپنداری کز آن‌یاراست غافل
به‌استادی نهان میدارد آن‌بار وگرنه هست از بارت‌خبردار
محبت هرگز ازیکسو نباشد نباشد این کشش تا زو نباشد
نباشد تا کششها از زر ناب دودکی از پیش بیتاب سیماب[3]
غم بسیار روزی داشت بردل بخاصی چند بیرون شد زمنزل
برای دفع غم شد جانب دشت بخاصان‌هرطرف‌راندی‌پی گشت
که گردی ناگهان برخاست‌ازدور به‌پیش گردمرکب راندمنظور
برون از گرد آمـد کاروانی فتاده شور از ایشان در جهانی
حدا[4] گو راحدا از حد گذشته شتر کف کرده و رقاص گشته
شترهای دو کوهان سبك پا زکوهان‌برفلك جادادهجوزا
درای استران را نالهٔ کوس شترها را دهان رنگ پابوس

١ـ باد موافق ، بادی که کشتی‌را بجانب‌مطلوب سوق دهد ٢ـ گرداب ،منجلاب، جای خطرناك وزمینی که راه بجائی نداشته باشد ٣ـ جیوه ، زیبق ٤ـ آواز خواندن ساربان برای‌شتران که‌تندبروند.

ز بانگ اسب درخرپشتهٔ خاك صدای گاودم[1] رفتی برافلاك
اساس خسروی دیدند تجار زخود کردند اسبان راسکبار
دعا کردند برشهزاده منظور که‌ازروی تو بادا چشم‌بددور
به‌دلخواه توبادا هرچه خواهی بفرمان تو از مـه تـا به‌ماهی
زمانی در مقام لطف کوشید از ایشان حال هرجاباز پرسید
قضا را بود این آن کاروانی که‌میدادند از ناظر نشانی
جوانی پیش او گردید حاضر بدستش داد مکتوبی زناظر
چو شهزاده سرمکتوب بگشود بر آمد ازدماغش برفلك دود
ز سوز نامه‌اش درآتش افتاد ز دست هجـر داد بیخودی داد
بایشان داد رخصت تا گذشتند بخاصان گفت تا از راه گشتند
بدل صدغم‌دراین اندیشه میبود که‌چون‌خودرارساندپیش‌اوزود
بخود گفتی کز اینها گرشوم‌دور که‌میداند کجا رفته‌است منظور
نهم رو در بیابان از پی او روم‌چندان که این دولت‌دهدرو
بفکر کار خود بسیار کوشید چنین باخویش‌آخرمصلحت‌دید
که رخش‌عـزم سوی شهرتازد بسوز هجـر روزی چند سازد
پس‌آنگه افکند طرح شکاری بود کز پیش بتوان برد کاری
چودیداین‌مصلحت‌باخوددراینکار جهاند ازجا سمند بـاد رفتار
بسوی شهر از آنجابارگی راند قدم درگوشهٔ بیچارگی ماند
بفکراینکه‌گیرد چاره‌ای پیش نهد پا درپی آوارهٔ خویش



رفتن آن شهسوار شهب تازیانه وشاهباز فلك آشیانه به جست‌وجوی آن آهوی سردر بیابان محنت نهاده وآن طایردوز از مقام عزت فتاده .

سوار رخش تاز دشت دعوی چنین راند از پی نخجیر معنی

۱ـ نفیر ، بوق،بوق درازشبیه دم‌گاو

که‌روزی‌چندازاینحالت‌چوبگذشت که‌سوی‌شهر منظور آمد ازدشت
بنزديك پدر يك روز جا كرد به خسرو مدعای خود ادا کرد
غرض چون بود آهنگ شکارش برفتن داد رخصت شهریارش
سپاه بیشمارش کرد همراه تمامی از رسوم صید آگاه
اشارت کرد تا صحرانشینان حشر کردند در کوه و بیابان
یلان بستند صف در دور نخجیر زهرسو پر زنان شد طایر تیر
دم شمشیر دادی رنگ را زهر وزآن زهرش ندادی سود پازهر
پلنگ افتاده سر گردان و مضطر نهاده رسم دست انداز از سر
به‌جستن روبهـان در حیله سازی بخر گوشان‌سگان دردست‌یازی[1]
پی‌تیر یلان چون کلك جادو زخون میزد رقم برجلد آهو
عیان گردید از کیمخت[2] گوران به جـای دانـهٔ کیمخت پیکان
فتاد از بیم سگ‌آهو به‌زاری بـه دست و پـای شیران شکاری
چنین تا شام صید انداز بودند بقصد صید شیری مینمودند
زچرخ این شیر زرین یال شد گم پلنگ شب نمود از کهکشان دم
به‌عزم شب چرا شد برّه برپا شبان مانندش از پی‌خواست جوزا
به‌قصد صید این گاو پلنگی اسد میکـرد ساز تیز چنگی
ازاین مزرع شد آب مهر نایاب چو کاهش چهره گشت‌ازدوری‌آب
زبحر شرق بیرون رفت خرچنگ سوی دریای مغرب کرد آهنگ
گشودی قفل زر شب از سر گنج وزآتش پلهٔ میزان گهر سنج
کند چندان فغان ازجان ناشاد که آید آه ز افغانش به فریاد
فکنده زنگی شب دلو درچاه بقعر بحر ماهی را گذرگاه
چو خواب آورد برلشکر شبیخون زلشکر گاه شد منظور بیرون
سمند تندرو میراند و میتاخت بسایه اسبش از تندی نمیساخت

۱ ـ دست یازی، بمعنی دست درازی، دست انداختن بچیزی وآهنگ کردن .

۲ ـ پوست اسب یا الاغ که آنرا دباغی کرده باشند .

بسان چرخ آن رخش سبك پی / بیابـانی بگامی ساختی طی
چنین میراند تازین دشت اخضر / نمایـان شد عیار زردهٔ خور
سحر گه‌لشکران‌ازخواب جستند / میان از بهرخدمت چست بستند
چو از شهزاده جا دیدنـد خالی / ز جـا رفتند از آشفته حالی
چوصرصرپردرآن‌صحرا دویدند / ولیکن هیچ جا گردش ندیدند
زحد چون رفت سوی شهرراندند / حدیث اوبگوش شه رساندند
زبخت سست خودآشفته شدسخت / زروی بیخودی افتـاد از تخت
بهوش خودچوآمد ناله برداشت / علم در جستجوی او برافراشت
بـاطراف جهان مردم روان کرد / ولیکن کس پیام او نیاورد
خروشان شدنظرکای دیده را نور / چه دیدی کز نظر گشتی‌چنین‌دور
مرا در دور چون نبود تأسف / که این خیل بترزاخوان‌یوسف
بجانم داغ یعقوبی نهادنـد / به گرگ‌همچو یوسف بازدادند
الا ای یوسف گمگشته باز آی / چویعقوبم مکن‌بیت‌الحزن‌جای
تو بودی آنکه منظور نظر بود / فروغ عـارضت نور بصر بود
چه‌خوشحالی که گشتی ازنظردور / نظردیگرچه خواهدداشت‌منظور
جهان پیش نظرتاریك از آنست / که‌شمعی‌چون‌توازبزمش‌نهانست
خروشان بود ازاینسان چندروزی / ز دل میکرد آه سینه سوزی
چوروزی چند شدآن‌شعله بنشست / به عیش‌وعشرت هر روزه پیوست
چه‌خوش گفت آن‌سخن پردازکامل / که چیزی کز نظرشدرفت ازدل



رسیدن‌آن‌گل نودمیدهٔ چمن رعنایی‌وسروتازه رسیدهٔ گلشن‌زیبائی به مرغزاری که پنجهٔ چنارش‌شاخ‌بیداد شکستی وآفتاب‌بلندپایه درسایهٔ بیدش‌نشستی.

سمند ره نورد این بیابان / بزد راه سخن زینسان بپایـان
که‌چون‌منظوردورازلشکری گشت / خروشان همچوسیل‌افتاددردشت

زدل میکرد آه سرد ومیرفت　　دومنزل رایکی میکرد ومیرفت
کسان همزبان را یاد میکرد　　ز درد بیکسی فریاد میکرد
خوش آن بیکس که صحرایی گزیند　　که غیر از سایه همپایی نبیند
کند چندان فغان ازجان ناشاد　　که آیدآه از افغانش بفریاد
نماند در مقام خسته حالی　　دل پـر سازد از فریاد خالی
بیا وحشی کـه عنقایی گزینیم　　وطن‌در قـاف تنهایی گزینیم
چومه‌باخوربودنقصان پذیراست　　می از تنهانشستن شیر گیراست
زتنهاییست می‌را در فرح روی　　چویارش‌پشه‌شد گرددترش‌روی
چوسر کـه همسرای پشه افتاد　　نیاید از سرایش غیر فـریاد
چوزربـا نقره یکچندی نشیند　　دگرخود را برنگ خود نبیند
مشو دمساز باکس تـا توانی　　اگـر میبایدت روشن روانی
چوآیینه کـه با هر کس مقابل　　ز تأثیر نفس گردد سیه دل
چو روزی چند شدالقصه متظور　　بچشمش مرغزاری‌آمد از دور
چو شد نزدیك جای خرمی دید　　عجب‌آب وهوای بی‌غمی دیـد
در اوهرسو چکاوك[1] خانه کرده　　چوهدهد کاکل خودشانه کرده
زجا برجسته طفل سبزه از باد　　به‌آهو نیزه بازی کرده بنیاد
زز خم خـار گلها را تکسر[2]　　ز زخم سنك مشت یاسمین پـر
گشودی ماهیش مقراض از دم　　بقصد آب میبریـد قـاقم[3]
بیان میکرد هرسو غنچه با گل　　بسر گوشی حدیث خون بلبل
میان سبزه آب افتاده بیهوش　　کشیده‌سبزه‌تنگ‌اورادر آغوش
پی راحت فرود آمد ز شبرنگ　　بطرف‌سبزه زاری کرد آهنگ

۱ ــ پرنده ای است کوچك وخوش آواز وحلال گوشت شبیه گنجشگ وکمی بزرگتراز آن، بالای سرش تاج کوچکی از پر دارد
۲ ــ شکستگی
۳ ــ حیوانی است شبیه سنجاب پوستش نرم وسفید وگرانبها تر از پوست سنجاب

به‌آسایش بروی سبزه افتاد سمند خویش را سردرچرا داد
فتادی‌همچو گل ازدست‌بردست که شددرخواب‌نازش نرگس‌مست
چومست خواب شدآن‌مایهٔ ناز سمندش ناگه آمد درتك وتاز
ز آواز سم اسب رمیده زجاجست و گشود ازخواب‌دیده
نظر چون کرد شیری دیدازدور درودشت ازغریوش گشته‌پرشور
زچنبر شیر گردون‌را جهانده نشان ناخنش برثور[1] مانده
خروشش‌مرده‌را بردی زسرخواب بزهرچشم کردی زهره ها آب
پی‌جستن زدی‌چون‌برزمین پای نمودی کوههٔ گاو زمین جای
کشیدآن شیردل بر شیرشمشیر چوشیری‌حمله‌آور گشت برشیر
هژبرتیغ زن تیغ آنچنان راند که زخم تیغ بر گاو زمین ماند
جدا کردآن بلا را ازسرخویش نموداز سبزه‌و گل بسترخویش
بروی سبزه میغلتید چون آب که‌شدبرروی‌گل‌آهوش درخواب



سفر سازندهٔ شهر فسانه زند بر رخش زینسان تازیانه
که‌چون‌منظورگشت‌ازخواب‌بیدار برآمد برسمند باد رفتاد
چوبیرون‌شداز آن دلکش‌نشیمن بروی پشته‌ای بر راند توسن
نظرچون کرد شهری درنظردید سوادش از نظر پرنورتر دید
حصار او زدی برچرخ پهلو کواکب سنگها برکنگر او
حصارش زلف زهره شانه کرده زکنگر شانه را دندانه کرده
کشیده خندقش از غرب تاشرق درآب خندقش چوب فلك‌غرق
سواد شهر کردش دیده پرنور چو گل ازخرمی‌بشکفت منظور
ز روی خرمی میراند توسن که تا گشتنش در دروازه روشن
براودروازه‌بان‌چون‌دیده‌بگشاد بپای توسنش چون سایه افتاده
بگفتا کای جوان نو رسیده که از مهرت بما پرتو رسیده

---

[1] - گاو

چسان جان برده‌ای زین پیشه بیرون — که شیرش بسته‌ره بر گاو گردون
کنون عمریست تا این راه بسته — براه رهروان از کین نشسته
زنیش خویش شیر این گذرگاه — نهاده رهروان را خار در راه
ازو این حرف چون منظور بشنید — زکار رفته گوهر بار گردید
براو پیر از تعجب دیده بگشاد — به منزلگاه خویشش بردو جاداد
چودید آن گنج درویرانهٔ خویش — به پیش آورد درویشانهٔ خویش
پس آنگه رفت سوی درگه شاه — بگفت این حال باخاصان درگاه
ازو چون شرح این معنی شنفتند — به خسرو صورت احوال گفتند
زد ازروی تعجب دست بردست — که یك تن چون زدست این بلا رست
بجمعی داد خلعتها و فرمود — که باتشریف تشریف آورد زود
سوی منظور از آنجا رو نهادند — زمین از دود پیشش بوسه دادند
پی تعظیم تشریف از زمین خاست — بدن از خلعت شاهانه آراست
بآنها گشت همره بی توقف — سوی بازار مصر آمد چو یوسف
ازو دلداده خلقی از کف خویش — هجوم بی‌دلانش از پس و پیش
فتاده پیش و خلقی گشته پیرو — چنین میرفت تا درگاه خسرو
بیاوردند نزدیکان درگاه — بتعظیم تمامش جانب شاه
زمین بوسید آن طوری که شاید — دعایش کرد آن نوعی که باید
بمیدان سخن افکند گویی — زهر جا کرد با او گفتگویی
چو از هر بحث گوهر بار گردید — بتقریبی حدیث شیر پرسید
زمین بوسید منظور ادب کیش — به‌خسرو گفت یك یك قصهٔ خویش
چنین در بزم شه تا شام جا کرد — سخن از هردری باشه ادا کرد
شهنشه گفت تا کردند تعیین — مقامی از پی شهزادهٔ چین
پی رفتن زمین بوسید منظور — بدستوری ز بزم شاه‌شد دور
چوجست از مجلس خسرو کرانه — ببردندش به بزم خسروانه

بروی نیم تختی جاش دادند بمجلس نقل خوشحالی نهادند
چو پاسی ازشب دیجور[1] بگذشت سپاه خواب بر منظور بگذشت
برای پاس آن پاکیزه گوهر گروهی حلقه‌سان ماندند بردر



رسیدن رسولان قیصر به زمین بوس شاه مصر کشور و حرف نا امیدی شنیدن و پا ازسر بزم خسروی کشیدن و مقدمهٔ جدال و آغاز قتال.

صف آرایندهٔ این طرفه لشکر چنین لشکر کشد کشور به کشور
که هر صبح اینچنین تا شام منظور نمیگشت ازحریم خسروی دور
زچشمش اهل مجلس مست حیرت گریبان کرده چاک ازدست حیرت
زدانش یافت قدری آن خرد کیش که شاهش داد جا در پهلوی خویش
بلی هر جا که باشد صاحب هوش عروس دولتش آید درآغوش
گدا از هوشمندی شاه گردد فقیر ازهوش صاحب جاه گردد
بسا شاهان که دوراز کسوت هوش زمانه خرقه‌شان افکنده بردوش
بسا درویش راکز هوشمندی سریر جاه بخشد سر بلندی
چوروزی چند شد القصه زین حال که میبودند باهم فارغ البال[2]
درآمد ناگه از در حاجب شاه ستاد از پیش شادروان درگاه
کدای شاهان براهت سرنهاده رسول روم بردر ایستاده
درآید یا رود فرمان شه چیست درین در بنده با او چون کند زیست
اجازت داد خسرو کاو درآید بهرنگ خاک بوسانش[3] برآید
زمین بوسید وخسرورادعا کرد پس آنکه رو بعرض مدعا کرد
بسوی تخت شه شد نامه بر کف بتشریف قبول آمد مشرف
چو خسرو دید سوی نامهٔ روم در آن مکتوب بود این شرح مرقوم

۱ ـ تاریك وظلمانی ۲ـ آسوده خاطر ـ۳رخسار، بناگوش، گونه

که دارد شاه شمعی در شبستان — عذارش [1] در نقاب غنچه پنهان
کند از وصل او خوشحال مارا — دهد پروانهٔ اقبال ما را
کند زودش بسوی ما روانه — نسازد در فرستادن بهانه
اگر بر عکس این کاری کشد پیش — بسا کآید چو شمعش گریه برخویش
چو شاه آگه شد از مضمون نامه — بخود پیچید همچون نال [2] خامه
که قیصر را چه حد این تمناست — ازو این آرزو بسیار بیجاست
سزد گر جغد را نبود تمنا — که چون بازش بود دست شهان جا
کجا با بوم گردد جفت طاووس — نداند اینقدر افسوس افسوس
گرفتم اینکه من بسیار پستم — نه آخر پادشاه مصر هستم
سخن کوته رسول قیصر روم — چو حرف ناامیدی کرد معلوم
زمین بوسید ورفت ازمنزل شاه — بعزم شهر خویش افتاد درراه
بسوی بارگاه قیصر آمد — بآیینی که می‌باید درآمد
چو قیصر کرد حرف مصریان گوش — چو نیل مصر زد خون در دلش جوش
بکین مصریان زد خیمه بیرون — پر از میخ و ستون شد روی هامون
سپاهی همره او ازعدد بیش — شمارش ازحساب نیك و بد بیش
سراسر آهنین دل همچو پیکان — به خونریزی چو نیزه تیزدندان
بخون چون تیغ خود را گرم کرده — بسان گرز سرها نرم کرده
چو نیزه خود آهن مانده برسر — چو ششپر جوشن پولاد دربر
ازین معنی چو شد خسرو خبردار — چو شمعش کرد سوزی در جگر کار
فتادش دررگ جان پیچ و تابی — وز آتش گشتش پیدا اضطرابی
که آیا فتح ازپیش که باشد — نمك ایام بر ریش که پاشد
چو رایت ازدو جانب برفرازند — سران ازهردو جانب سر فرازند
گروهی چون سنان نیزهٔ خویش — ز اهل صف قدمها مانده درپیش
پی پشتش صفی را ناوك آسا — نهاده بر عقب از جای خود پا
کرا گردون زند از تخت برخاك — کرا دوران رساند سر برافلاك

۱ـ لوله باریك ، نی، نی باریك وسست ومیان تهی

چو خسرو را پریشان دید منظور | بگفت ای چشم بد از دولتت دور
اگر رخصت دهی با لشکر مصر | زنم خرگه برون از کشور مصر
چنان جنگی کنم با قیصر روم | که گردد او ز تاج و تخت محروم
چنان تخمی بـه خاک روم کارم | که گرد از خرمن قیصر برآرم
دم صبحی که خیل روم سر کرد | سپاه زنگ را زیـر و زبر کرد
نفیر سرکشان در عـالم افتاد | بـسر آمد از نهاد کوس فـریاد
سپاه از هر دو سو شد حمله آور | پی خونریز برهم ریخت لشکر
خدنگ از ترکش ترکان خون دوست | برون آمد بسان مـار از پوست
زهر شمشیر جویی آشکاره | بجای سبزه زهـرش در کناره
کمان تخش[1] از هر سوی میدان | لب زه میگرفت از کین به دندان
ز بیداد تفنگ خصم بدکیش | یلان را مانده در دل صد گره بیش
سپرها بر فـراز خود زره کار | بروی گنج گفتی حلقه زد مـار
تبرزین ریخت چندان خون لشکر | که پیش انداخت از شرمندگی سر
یلان را نرم گشت از گرز گردن | نهاده سر بسینه همچو کسکن[2]
سپر را بخیه هـا از هم گشاده | گریبان وار بر گردون فتاده
بـه نیزه کلهٔ درنده شیران | به جای گرز بر دوش دلیران
ز پیکان کمان داران لشکر | شده چون خود آهن کاسهٔ سر
ز بس پیکان که بر دل کرده منزل | شده چون کورهٔ پیکان گران دل
کمند سرکشان از هر کناره | به گردنها چو شهرگ آشکاره
محیطی شد ز خون دشت ستیزه | در او شد مـار آبی چوب نیزه
پناه خیل گردان قوی تن | سپر مانند بر سر خود آهن
به روی خون سر گردان سرکش | چو دیگی سر نگون بر روی آتش
ز قسطاس ستوران زال عـالم | ز هم گیسو گشاده بهر مـاتم

۱ــ تیر کمان ، تیر آتشبازی ۲ــ این لغت از ترکی گرفته شده و بمعنی گرزی است که سرش را بازنجیر یا تسمه بدست نصب کنند .

علم‌درمرگ سرداران عزادار به گردن شقه‌اش گردیده دستار
به فوت گردن افرازان سر کش تفنگ ازغصه برخود میزد آتش
به ماتم کوس طرح‌شیون‌انداخت سنان شال سیه در گردن‌انداخت
چنین تاشامگاهی جنگ کردند زخون گاو زمین رارنگ کردند
چو عالم پر سپاه زنگ گردید جهان برخیل‌رومی تنگ گردید
نگه میکرد از هر گوشه منظور نظر بر قیصرش افتاد ازدور
شدش دست از عنان رخش کوتاه براوبست از طریق کین سرراه
چو قیصر دید دشمن در برابر براو شد از سر کین حمله آور
علم چون کرد دست وتیغ خو نبار که سازد از طریق کینه‌اش کار
چنان شهزاده‌اش زد بر کمرتیغ که بگذشتش ز پهلوی د گر تیغ
ز راه کین بلارك[1] را علم کرد علم را با علمدارش قلم کرد
چوقیصر کشته گشت وشد علم‌پست سپه راشد عنان کینه از دست
به صحرای هزیمت[2] پا نهادند گریزان روی در صحرا نهادند
ز پی میرفت و میزد تیغ منظور چنین تا شدجهان برلشکری دور
چو بر رخش فلك بربست دوران سر رومی در این فرسوده میدان
ز پی‌شان با سپاهی باز کردند ببزم عیش و عشرت ساز کردند
بلی اینست قانون زمانه نه امروز است در دور این‌ترانه
یکی ماتم گزیند دیگری سور[3] یکی را تخت منزل دیگری گور
یکی را بهر ماتم کاه پاشند یکی را زر به مسندگاه پاشند
یکی را خود زر برکوههٔ زین چوطفلان کرده جابراسب چوبین
یکی بر اسب جولانی نشسته به زین زر رکاب سیم بسته
یکی بر فرق تاج زر نهاده یکی خشت لحد برسر نهاد
یکی رازیر تخت خاك مسکن یکی را روی تخت زر نشیمن
ندارد اعتباری کار عالم منه زنهار بر دل بارعالم

۱ـ نوعی‌ازپولادجوهردار که‌از آن شمشیر کنند وبمعني‌جوهرشمشیر نیز گفته‌اند ۲ـ فرار
۳ـ جشن،مهماني.

اگر شادی مکن خوشحال خودرا مدار از دور فارغبال خود را
که خیل مرگ دردنبال داری خطرها درپی اقبال داری
و گر درویش بی‌شامی دراین راه چرا ازغم کشی آه سحرگاه
تصور کن که عالم کشور تست تویی شاه وجهان فرمانبر تست
قبای آب و رنگ تست افلاك پراز زر مخزن تو خانهٔ خاك
کلاه زر به تارك آفتابت برین لاجوردی دررکابت
ترا در سیر یکرانیست هرپا به کوی شادمانی راه پیما
ترا سلطانی ازمه تابماهی‌ست کهن ویرانه‌ات ایوان شاهی‌ست
ز روزنهاش خورشید جهانتاب فکنده هرطرف خشت زرناب
برایوان داشتی پرتاجداری بفرمان تو هریك شد بکاری
سپاهت رفته تا کشور گشایند بملکت کشور دیگر فزایند
ترا برتخت شاهی خواب برده سراسررخت هوشت آب برده
بعین خواب میبینی که دوران بدینسان ساختت محتاج یك نان
چو شد القصه از بیمهری بخت جدا سلطان روم ازتاج وازتخت
رقم زد شاهزاده نامهٔ فتح که چون شد گرم ازوهنگامهٔ فتح
چو قاصد نامه پیش خسرو آورد به خسرو مژدهٔ عمر نو آورد
منادی کرد تا آزاد وبنده ز اهل ثروت وارباب ژنده
باستقبال پا بیرون نهادند قدم در عرصهٔ هامون نهادند
زشهر مصر خسرو هم برون رفت به استقبال یك منزل فزون رفت
به خسرو چون نظر افکند منظور قدم کرد ازرکاب بارگی[1] دور
بپایش سایه‌وار افکند خود را غبار راه اسبش ساخت خودرا
زتوسن گشت خسرو هم پیاده چو اورا دید رو بر ره نهاده
کشید ازغایت مهرش در آغوش نهادش خلعت اقبال بردوش
بسی لعل و گهر بروی فشانید میان گوهر و لعلش نشانید

١ ـ اسب، اسب بازی، اسب تند

چو ازهر گفتگویی باز رستند — به مرکبهای تازی برنشستند
بسوی بارگه راندند توسن — دلی وارسته از اندوه دشمن
دلا اندوه دشمن گر نخواهی — زدرویشی طلب کن پادشاهی
چه‌خوش گفتند ارباب فصاحت — خوشا درویشی و کنج قناعت



نامهٔ جنون ناظر درکشتی وبه طوق دیوانگی گردن نهادن .

سلاسل‌ساز این فرخنده تحریر — کشد زینگونه مطلب‌را بزنجیر
که‌ناظر داشت‌در کشتی نشیمن — زابر دیده دریا کرد دامن
شدی هرروزافزون شوق‌یارش — که آخر باجنون افتاد کارش
گریبان میدرید وآه میزد — ز آه آتش به مهروماه‌میزد
چو آتش‌یافتی بیتاب خود را — دویدی کافکند در آب خود را
چوهمراهان‌ازواین حال دیدند — درآن کشتی بزنجیرش کشیدند
بزنجیر جنون‌چون گشت‌پابست — سری برزانوی اندوه بنشست
چو آیین جنونش برد از کار — بزنجیر ازجنون‌آمد به‌گفتار
که‌ای چون زلف خوبان‌دلارا — اسیر حلقه‌هایت اهل سودا
بسی منت بگردن از تودارم — که یادم میدهی از زلف یارم
منم در راه تو ازپا فتاده — به‌طوق خدمتت گردن نهاده
تویی سررشته هر عیش وشادی — عجب نیکو بپای من فتادی
هم آوازی کنی ازروی یاری — مرا شبها به‌کنج بیقراری
زقید عقل از یمن تو رستم — عجب سررشته‌ای دادی بدستم
نزد مارغمی برسینه‌ات نیش — چرا پیچی بسان مار برخویش
مرا برسینه روزنها ازآنست — که جسمم ناوك غم رانشانست
ترا درسینه‌این سوراخهاچیست — وجودت زخمدار ناوك کیست
مرا چشمی‌ست زان‌هردم‌براهی — که دارم انتظار وصل‌ماهی

نمیدانم تو باری درچه کاری	که بر رہ‌حلقه‌های دیده‌داری
دراین‌زندان نه‌یی‌دیوانه‌چون‌من	بگو کز چیست اینطوقت بگردن
نه‌طوقست‌اینرکاب‌رخش‌خواریست	گریبان لباس بیقراریست
لب چاه مصیبت را نشانیست	برای حرف نومیدی دهانیست
فغان‌کاین طوق‌پامال‌غمم ساخت	عجب کاری‌مرادر گردن‌انداخت
منم‌زین‌طوق‌چون قمری‌فغانساز	بیاد قدت ای سرو سرافراز
بیاای کاکلت زنجیر سودا	که زنجیر غمم انداخت ازپا
بزنجیر غمم پامال مگذار	بیا وز پایم این زنجیر بردار
زهجر آن خم زلف گره گیر	ندارم دستگیری غیر زنجیر
به کنج بیکسی اینگونه دربند	بکارم صد گره زنجیر مانند
چوزنجیرم بود گرصددهن بیش	بیان‌نتوان نمودن‌یك‌غم‌خویش
بغیر ازکنج غم جایی ندارم	بجز زنجیر همپایی ندارم
مراکاین است‌همپا چون‌نیفتم	زاشك‌خویش‌چون‌در خون‌نیفتم
زدل برمیکشید آه از سردرد	چنین تابر کنار نیل‌جا کرد



خواب دیدن ناظر منظور راو زنجیر پاره ساختن وصیت‌جنون در بیابان مصرانداختن.

نوا آموز این دلکش ترانه	پی‌خوان اینچنین گوید فسانه
که‌چون‌از رنج دریارست‌ناظر	شبی درخواب شد آشفته خاطر
چوخوابش‌برددرچین دیدخودرا	بجانان‌عشرت آیین دیدخودرا
بجانان‌حرف‌دوری‌درمیان‌داشت	حدیث شکوهٔ او برزبان داشت
که ای‌باعث به‌سر گردانی‌من	ز عشقت بی سر و سامانی‌من
چه میشد گر دراین ایام‌دوری	که بودم در مقام نا صبوری
دل غم دیده‌ام میساختی شاد	به دشنامی ز من میآمدت‌یاد
ولی عیب‌تو نتوان کرد اینطور	که این‌صورت تقاضامیکنددور

زشوق وصل جانان جست از خواب — نه بزم خسروی دید و نه اسباب
زدستش رفته آن زلف گره گیر — بجای آن بدستش مانده زنجیر
همانمحنت سرای درد وغم دید — همان زندان و زنجیر والم دید
زطغیان جنون آن بند بگسست — زهمراهان خودپیوند بگسست
زمحنت جامه میزد چاك ومیرفت — زغم میریخت برسر خاك ومیرفت
چنین تا از فلك بنمود مهتاب — جهان را داد نور شمع مه‌تاب
بهٔدمسازی سوی مهتاب رو کرد — بهٔنور ماه ساز گفتگو کرد
که ای شمع شبستان الهی — زیمنت رسته شب از روسیاهی
چنان ازلوح این ظلمت زدایی — که گردد قابل صورت نمایی
الاای پیك عالم گرد شبرو — به روز تیره‌ام انداز پرتو
برسم شبروی اینجا سفر کن — بسوی آفتاب من گذر کن
بگو کای ماه بیمهر جفاکار — بت نامهربان شوخ دل آزار
دعایت میرساند خسته جانی — اسیر درد دوری ، ناتوانی
که‌ای بیمهر دلداری نه‌این بود — طریق و شیوهٔ یاری نه‌این بود
مرا دادی ز غم سر در بیابان — نشستی خودبه‌بزم عیش شادان
نیامد از منت یك بار یادی — که گویی بود اینجا نامرادی
منم شرمنده‌زین یاری که کردی — همین باشد وفاداری که کردی
بمن ازراه ورسم غمگساری — حکایتها کـه‌میکردی زیاری
دلم میگفت بامن کاین‌دروغست — مکن باور که‌شمع بی‌فروغست
بحرفش خامهٔ رومی‌نهادم — زبان طعن بر وی میگشادم
ولی چون‌دور بزم دوری آراست — سراسر هرچه‌دل‌میگفت‌شدراست
بگویم راست پر نامهربانی — نرنجی شیوهٔ یـاری ندانی
چه گفتم بود بیجا این حکایت — مرا باید زخود کردن شکایت
که شهری پُر پری رخساردیدم — چنین بی‌مهر یاری بر گزیدم
مرا هم نیست جرمی بیگناهم — زدست دل باین روز سیاهم

اگر دل پای بست او نمیبود مرا سر برسر زانو نمیبود
چو گم گشت از جهان سودایی شب برون را نداز پیش خورشید مرکب
غلامان پهلو از بستر کشیدند بجای خویش ناظر را ندیدند
نمودند از پی او ره بسی طی ولی از هیچ ره پیدا نشد پی
خوش آن کاو در بیابانی نهد رو که هرگز کس نیابد سر پی او
زابردیده سیل خون گشادند خروشان روی درصحرا نهادند
خروش درد بر گردون رساندند زطرف نیل سوی مصر راندند



رسیدن ناظر به کوهی و شیشهٔ سپهر را شکستی و پلنگش در کمینگاه گردون نشستی .

زره پیمای این صحرای دلگیر به کوه افتد چنین آواز زنجیر
که بود اندر کنار مصر کوهی نه کوهی سر فراز با شکوهی
به خون ریز اسیران پافشرده به بالای سر از کین تیغ برده
به کین دردمندانش کمرسخت زسنگ او شکسته شیشهٔ بخت
ز خاك او زراه سیل شد چاك دراوشدسینه‌چاکی‌هرطرف‌چاك
دراو هرپاره‌سنگ ازهر کناری شده لوح مزار خاکساری
ز داغ بی دلانش لاله محزون بخاکستر نهاده روی پرخون
پلنگش را تن از سوز اسیران به داغ کهنه و نو گشته پنهان
ز طرف خشك رودش خنجر خار چو دندان ازلب اژدر نمودار
در آن کوه مصیبت بودغاری بسان گور جای تنگ و تاری
پر از درد وبلا ماتم سرایی دهان از هم گشوده اژدهائی
ز تار عنکبوتش در مرتب زدم زلفین آن در کرده عقرب
درونش چون درون زشت خویان غم افزا چون وصال تیره رویان
دراوافکنده فرش ازجلوه خودمار ز تار عنکبوتش نقش دیوار
ز طرف نیل آن صحرا نشیمن در آن کوه‌مصیبت‌ساخت‌مسکن

در آن غار بلا انداخت خود را به کام اژدها انداخت خودرا
ز دلتنگی در آن غمخانهٔ تنگ سرود بینوایی کرد آهنگ
که در چنگ بلاتا چند باشم به زنجیر الم پا بند باشم
مرا گویی خدا از بهر غم ساخت برای بند و زندان الم ساخت
مگر چون چرخ عرض خیل غم داد مرا سلطانی ملك الم داد
به ملك غم اگر نه شهریارم زمو برسر چه چتر است اینکه دارم
منم چون موی خود گردیده باریك چو شام تار روزم گشته تاریك
به بند بیکسی دایم گرفتار بسان عنکبوتم رو به دیوار
چنین تا چند از غم زار باشم بدینسان روی بر دیوار باشم
چو پر دلگیر میگردید از غار قدم میماند بر دامان کهسار
فغان کردی ز بار کوه اندوه فکندی های های گریه در کوه
چو یکچندی شد آن وادی مقامش چو مجنون دام ودد گردید رامش
چو کردی جا در آن غار غم افزا گرفتندی بدورش وحشیان جا
کند تا بزمگاهش را منور چراغ از چشم خود میکرد اژدر
زدی دم بر زمین شیر پر آشوب مقامش را ز دم میکرد جاروب
منقش متکایش یوز میشد پلنگش بستر گلدوز میشد
زغم یك دم نمیشد آرمیده به چشم آهوان میدوخت دیده
به یاد چشم او فریاد میکرد ز مردم داری او یاد میکرد



گرمی شعلهٔ آفتاب در عالم فتادن و مرغ آبی از غایت گرما منقار ازهم گشادن و رفتن شاهزاده از مصر به سبزه زاری که از لطف نسیم او روح مسیحا تازه گشتی و با فیض چشمه سارش خضر از آب زندگانی گذشتی .

به جست و جوی آن مجنون گمنام زند اینگونه گویای سخن گام
که چون از گرمی این مشعل زر جهان گردید چون دریای آذر

تو گفتی مهر کز افلاك بنمود ز آتشگاه دوزخ روزنی بود
فلك‌را گرمی‌خورسوخت‌چندان که باخاك سیه گردید یکسان
ز گرمی تودهٔ گل شد چودوزخ دراو ارزیز میشد آب‌چون یخ
چو گرماشد زحدیك‌روز منظور زمین بوسید پیش‌خسرو ازدور
که تاب شعلهٔ خور سوخت مارا به‌دل بدشعله‌ای افروخت مارا
توان کردن‌بدینسان‌تابکی‌زیست بفرماید شهنشه فکرما چیست
بیان فرمود شاه مصر مسکن که ای‌دوراز گل‌روی‌تو گلشن
برون از شهرمافرخنده‌جاییست در آن نیکویی‌آب و هواییست
مقامی چون بهشت جاودانی بهارش ایمن از باد خزانی
خرد خلد برینش نام کرده دم عیسا نسیمش وام کرده
در آن ساحت اگرمنزل نمایی نخواهد بود دوراز دلگشایی
چو گل‌منظورازین گفتار بشکفت زمین‌بوسیدوخسرورادعا گفت
اشارت کرد خسرو تا سپاهی سوی‌آن بزمگه کردند راهی
به‌رایض [1] گفت تا از بهرمنظور سمندی کردزین ازهرخلل‌دور
بسان کوه اما باد رفتار که بادازوی گرفتی‌یاد رفتار
زنورآفتاب‌آن رخش‌چون برق رسیدی پیشتر ازغرب در شرق
اگرفارس [2] فرس [3] را برجهاندی به‌جاسوس نظر خودرا رساندی
بسان جام جم گیتی نمایی دوچشمش‌بسکه‌کردی‌روشنایی
اگر مهمیز میسودش براندام برون‌میزد ازآن سوی ابد گام
اگرمژگان کس برهم‌رسیدی به‌صدفرسنگ‌ازآن‌جنبش‌رمیدی
ز شیهه گاه جستن بر سرخاك زدی گلبانگ‌ها بررخش افلاك
جهانیدی‌گرش برچرخ اخضر زدی صدچرخ‌برخشت زرخور
بعزم آن مقام عشرت آیین سوار رخش شد شهزادهٔ چین

۱ـ آنکه اسبان‌را ریاضت آموزد وبرای مسابقه‌آماده سازد ۲ـ راکب،سوار ۳ـ اسب.

سواران رخش سوی دشت راندند — سرود عیش بر گردون رساندند
شدند از راه شادی دشت پیما — چنین تا آن مقام عشرت افزا
فضای دلگشایی دید منظور — عجب فرخنده جایی دید منظور
میان سبزه آبش در ترنم — گلش از تازه رویی در تبسم
گرفته فاخته بر سروش آرام — زبان در ذکر باقمری درا کرام
عیان گردیده داغ لالهٔ تر — به رنگ آینه کافتد در آذر
زهر جانب فتاده برگ لاله — چو پرخون پردهٔ چشم غزاله
در آن دلکش نشیمن مانده برپا — پی دفع حرارت غنچه حنا
زهر سو غنچه بر آهنگ بلبل — سرانگشت میزد بردف گل
به بلبل در دهن خوانی چکاوك[1] — کله کج کرده چون هدهد به تارك
سرود کبك بر گردون رسیده — به آن آهنگ خود را بر کشیده
در آن عشرت سرا مأوا نمودند — به بزم شادمانی جا نمودند



رفتن شاهزاده منظور به شکار و بازرا بر کبك انداختن وشام فراق ناظر را به صبح وصال مبدل ساختن .

برد ره نکته سازمعنی اندیش — چنین ره برسر گم کردهٔ خویش
که در نزدیك آن دلکش نشیمن — بدان کوهی که ناظر داشت مسکن
بقصد کبك منظوردل افروز — گشود از بند پای باز یك روز
ز ره شد از خرام کبك بازش — زپی شد کآورد باخویش بازش
نیامد باز واو میرفت ازپی — بیابان از پی اوساختی طی
چنین تا کرد جا برطرف کهسار — ز تاب تشنگی افتاد ازکار
برای آب میگردید در کوه — ره افتادش سوی آن غار اندوه
مقامی دید در وی دام وددجمع — دراوهرجانور ازنیك وبد جمع

۱ـ نام پرنده‌ای است کوچك و خوش آواز.

میان جمعشان ژولیده مویی — وجود لاغرش پیچیده مویی
پریشان کرده برسرموی سودا — چوشمع مرده‌ای بنشسته ازپا
تنش در موی سر گردید پنهان — زسوز دل بخاك تیره یکسان
پر از خونش دوچشم ناغنوده — چو اخگرها زخاکستر نموده
چو بوی غیر دام ودد شنیدند — زحاجسنند وازدورش رمیدند
زدام‌ودد چودورش گشت خالی — خروشان شدزدرد خسته حالی
که ازاندوه وهجران آه‌وصدآه — مراجان کاست آه‌ازهجرجانکاه
منم باوحشیان گردیده همدم — گرفته گوشه‌ای زابنای عالم
مرابا چشم‌آهوزان خوش‌افتاد — کز آن‌آهوی وحشی میدهدیاد
بیا ای آهوی وحشی کجایی — ببین حالم‌به دشت بینوایی
بیا کز هجر روزخسته حالان — سیه‌گردیده چون‌چشم غزالان
تو دربتخانهٔ چین بابتان یار — به‌غار مصرمن‌چون‌نقش دیوار
به‌دشت‌چین‌توبا مشکین‌غزالان — به کوه مصرمن‌چون شیر نالان
چه‌کم گردد که‌ازچشم‌فسونساز — کنی در ساحری افسونی آغاز
که چون برهم‌زنم‌چشم‌جهان‌بین — ترا باخویش‌بینم عشرت آیین
خوش آن‌روزی که‌درچین‌منزلم‌بود — مراد دل زجانان حاصلم بود
به هرجایی که بودم یارمن بود — به هرغم‌مونس وغمخوار من‌بود
گهی‌باهم به مکتبخانه بودیم — دمی با هم به یك کاشانه بودیم
فلك‌روزی که طرح‌این‌غم‌انداخت — که نومیدم‌زروزوصل اوساخت
دگرخودراندیدم‌شادازآن روز — چه‌روزی بودخرم یادآن‌روز
مرااین‌داغ‌ازآنها بیشترسوخت — که‌چون‌چرخ‌آتش‌محرومی‌افروخت
گره دیدم به‌دل این آرزو را — ندیدم بار دیگر روی اورا
وداع اومرا روزی نگردید — ازو کارم بفیروزی نگردید
مرا از خویش باید ناله کردن — که‌خود کردم‌نه‌کس‌این‌جوربامن
اگربی‌روی‌آن شمع شب‌افروز — به مکتب مینمودم صبریك روز

معلم را نمی‌آزردم از خویش صبوری مینمودم پیشهٔ خویش
ندیدی کس چنین ناشادم از هجر بـه‌این محنت نمی‌افتادم ازهجر
چو منظوراین سخنها کرداز و گوش خروشی بر کشیدو گشت بیهوش
از آن فریاد ناظر اززمین جست زد ازروی تعجب دست بـر دست
که شوقم برد ازجا این صداچیست به گـوشم این صدای آشناچیست
ازین آواز دل در اضطراب است رگ‌جان زین صدا درپیچ‌وتابست
دلم رقاص شد این بیغمی چیست به‌راه دیده اشك خرمی چیست
بشادی میدود اشکم چه دیده‌است نوید وصل پنداری شنیده‌است
قد من‌راست شد بارش که برداشت دلم‌خوش گشت آزارش که‌برداشت
لبم باخنده همراز است چونست دلم باعشق دمساز است چونست
برآمد بخت‌خواب آلوده‌ازخواب سرشك شادیم زد خانه‌را آب
نمیدانم که خواهد آمد از راه که‌رفت ازدل به‌استقبال او آه
چه بوی امروز همراه صبا بود که‌جانم تازه گشت وروحم آسود
همان‌راحت ازآن بوجان‌من‌یافت که یعقوب از نسیم پیرهن یافت
صبا گفتی که بوی یارم آورد که‌جـانی در تن بیمارم آورد
زره ای بادمشك افشان رسیدی مگر از کشور جانان رسیدی
زمشک‌افشانیت این‌خسته‌جان‌یافت زدشت چین‌چنین بویی‌توان‌یافت
از این‌بو گر چه جانم یافت‌راحت ولیکن تازه شد جان را جراحت
چو کرداز‌پیش روموی جنون دور ستاده در برابر دید منظور
ز شوق وصل آن خورشید پایه بخاك افتاد وبیخود شدچو سایه
خوشا صحرای عشق ووادی او خوشا ایام وصل و شادی او
خوشا تاریکی شام جدایی که بخشد صبح وصلش روشنایی
کسی کاو رافزونتر درد هجران فزونتر شادیش در وصل جـانان
کنند ازآب چون لب تشنگان‌تر کند ذوق آنکه باشد تشنه جان‌تر
چنان‌هجری که وصل انجام باشد بود خوش گرچه خون آشام باشد

کجا صاحب خرد آشفته حال‌است   در آن هجران که امید وصال‌است
مرا هجری‌ست نا پیدا کرانه   که داغ اوست با من جاودانه
چه‌غم بودی دراین هجران‌جانکاه   اگر بودی امید وصل‌را راه
فغان زین تیره شام نا امیدی   که دروی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است   شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان   کجا رفتند ایشان ، یاد ازایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند   بسان گنج یك یك رو نهفتند
بجامی سربسر رفتند از هوش   همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب مستی کردبیتاب   که تاصبح جزا مانند درخواب
اجل یارب‌چو مردافکن‌شرابی‌است   که در هرجانبی اوراخرابی‌است
فغان کز خواری چرخ جفا کار   همه رفتند یاران وفادار
مگر ملك فنا جاییست دلکش   که‌هر کس‌رفت کرد آنجافرو کش
نیامد کس کز ایشان حال‌پرسیم   ز دمسازان خود احوال پرسیم
که در زیرزمین احوالشان‌چیست   جدا از دوستداران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا   رفیق و مونس او کیست آنجا
برادرنی که نور دیدهٔ من   مراد جان محنت دیدهٔ من
مرادی خسرو ملك معانی   سر افراز سریر نکته‌دانی
سمند عزم تازین خاکدان راند   هزاران بکر معنی بی‌پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش   نشسته در عزای او سیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره   دراین ماتم دل هریك دو پاره
بیا وحشی بس‌است این نوحهٔ غم   مگو در بزم شادی حرف ماتم
که‌باشد هر کلامی را مقامی   مقام خاص دارد هر کلامی
بهوش خود چو آمد شاهزاده   بدیداز دور ناظر اوفتاده
له سرش را برسر زانوی خود ماند   بروی‌او خروشان روی خودماند
که‌ای‌بیمار غم حال دلت چیست   بروز بیدلی در منزلت کیست

زتنهایی چو خواهی راز گویی — بگو تا با که حالت باز گویی
بشبها شمع بزم تیره‌ات چیست — چو گویی حرف روی حرف در کیست
بغیر از آه گرمت کیست دمساز — بجز کوهت که میگردد هم آواز
بگو جز دود آه بیقراری — بروز بیکسی بر سر چه داری
بغیر از قطرهٔ اشك دمادم — که میگردد بگردت در شب غم
چو خود را افکنی از کوه دلتنگ — ترا برسر که می‌آید بجز سنگ
چو باز آمد بحال خویش ناظر — به‌پیش دیده جانان دید حاضر
سر خود برسر زانوی او دید — رخ پر گرد خود برروی او دید
زجای خویشتن برخاست خوشحال — ز درد و رنج دوری فارغ البال
خروشان شد که آیا کیستی تو — ملك یا حور آیا چیستی تو
منم این وان تویی اندر برابر — نمی‌آید مرا این حال باور
تویی این یا پری آیا کدام است — بگو بامن ترا آخر چه‌نام است
بشادی دست یکدیگر گرفتند — نوای خرمی از سر گرفتند
روان گشتند شادان چنگ در چنگ — نوای خوشدلی کردند آهنگ
چه‌خوشتر زانکه بعداز مدتی چند — دویار همدم بگسسته پیوند
نبوده آگهی از یکدگرشان — نه از جاه ومقام هم‌خبرشان
فلك ناگه کند افسونگری ساز — رساند بی خبرشان پیش‌هم باز



آمدن ناظر و منظور به لشکر گاه اقبال و آگاهی شاه جهان پناه از صورت احوال واستقبال ایشان کردن وشرایط اعزاز بجای آوردن .

دلا بر عکس ابنای زمان باش — به روز بینوائی شادمان باش
غم خود خور بروز شادمانی — که‌داردمرگ درپی زندگانی
نبیندبی خزان کس لاله زاری — خزان تانگذرد ناید بهاری
به بی‌برگی چوسازدشاخ یکچند — کند سرسبزش این‌شاخ برومند

کشد چون‌ژاله‌درجیب‌صدف‌سر شود آخر شهان را زیب افسر
گهر گر زخم مثقب[1] بر نتابد ببازوی بتان کی دست یابد
نباشد غنچه تا یکچند دلتنگ زدل کی‌خنده‌اش‌ازخودبرد زنك
بلی هرکار وقتی گشته تعیین چو خرماخام باشدنیست‌شیرین
زناکامی چه مینالی در این کاخ ثمرچون‌پخته‌شدخودافتدازشاخ
بسنگ از شاخ افتد میوهٔ خام ولیکن تلخ سازدخوردنش کام
شود ازغوره دندان کند چندان که از حلوا بباید کند دندان
دهد درد شکم حلوای خامت ز دارو تلخ باید کرد کامت
چنین میگوید آن ازکار آگه چو باناظر بشد منظور همره
بسوی دشت شد منظور بایار دلی پرخنده و لب پر ز گفتار
عنان رخش در دستی گرفته بدستی دست پا بستی گرفته
ز هجر وصل میگفتند با هم گهی بودند خندان گاه خرم
که سر کردند ناگه‌خلیل‌منظور زغوغاشان‌جهان گردید پرشور
نظر کردند سوی شاهزاده ز اسب خویش دیدندش‌پیاده
بدستش دست مجنون غریبی عجب ژولیده موشخصی عجیبی
بهم گفتند کاین‌شخص‌عجب کیست بدستش‌دست‌منظور ازپی‌چیست
چوشد نزدیك ایشان شاهزاده همه گشتند از توسن پیاده
زروی عجز در پایش فتاده بعجزش رو بخاك ره نهاده
اشارت کرد تارخشی گزیدند بتعظیمش سوی ناظر کشیدند
بناظر همعنان گردید منظور ز حیرت درمیان لشکری دور
بهم منظور وناظر گرم گفتار چنین تا طرف آن‌فرخنده گلزار
بطرف چشمه‌ای بنشست ناظر به‌پیشش سر تراشی گشت حاضر
زسر موی جنون بردش بپاکی ببردش‌پاك چرك‌از جرم‌خاکی
بدن آراست از تشریف جانان چو گل آمدسوی منظورخندان

1. آلتی که باآن چیزی راسوراخ کنند، منه

یکی از جملهٔ خاصان منظور — بگفت ای دیده راازدیدنت نور
چه باشد گر گشایی پرده زین راز — بما گویی حدیث این جوان باز
ازاومنظورچون این حرف بشنید — ز درج لعل گوهر بار گردید
حدیث خویش وشرح حال ناظر — بیان فرمود ز اول تابآخر
نمیدانست لشکر تا بآن روز — که درچین شهریاراست آن دل افروز
ز حال هردو چون گشتند آگاه — یکی بهر نوید آمد سوی شاه
شنید آن مژده چون شاه جهانبان — باستقبال آمد با بزرگان
دعای شاه ناظر بر زبان راند — باو شاه جهاندان آفرین خواند
بپوزش رفت خسرو سوی منظور — که گر بیراهیی شد دار معذور
رخ خود ماند بر در شاهزاده — که ای درعرصه‌ات شاهان پیاده
چسان عذر کرمهایت توان خواست — چه‌میگویم نه جای این سخنهاست
درآنجا چند روز القصه بودند — وطن در بزم عشرت مینمودند
اشارت کرد شاه مصر کشور — کزآنجا رونهد برشهر لشکر
بعزم مصر گردیدند راهی — شه و منظور وناظر باسپاهی
برای خود در شادی گشودند — ببزم شادمانی جا نمودند



عروس خیال ازجحلهٔ اندیشه برون آوردن واورادرنظر ناظران جلوه دادن درتعریف بزمگاه سروروصفت دامادی منظور:

عروس نظم راجویای این بکر — چنین شدخواستگاراز حجلهٔ فکر
که چون خسرو ازآن دشت فرحبخش — بعزم شهر راندازجای خودرخش
شبی دستوررا سوی حرم خواند — به آن جایی که دستوراست بنشاند
پس آنکه گفت اوراکای خردکیش — به دانایی زهرصاحب خردپیش

بر آنم تا نهال نوبر خویش — گل نو رستهٔ جان پرورخویش
سهی سرو ریاض کامکاری — گل بستان فروز نامداری
فروزان شمع بزم آرای عصمت — در یکدانـهٔ دریای عصمت
ببندم عقد با شهزاده منظور — چه میگویی در این اندیشه دستور
وزیر از گنج عصمت شد گهرسنج — زبان را کرد مفتاح در گنج
که ای رایت خرد را درةالتاج — بعقلت رای دور اندیش محتاج
نکو اندیشه ای فرخنده راییست — عجب تدبیر ورای دلگشاییست
از او بهتر نمی‌یابم در این کار — اگر واقع شود خوبست بسیار
اشارت کرد شه تا رفت دستور — بیان فرمود حرف او به منظور
جوابش داد منظور خردمند — که‌ای بگسسته دانش از تو پیوند
منم شه را کـم از خدام درگاه — چه حدّ بنده و دامادی شاه
قبولم گر کند شه در غلامی — زنم در دهر کوس نیکنامی
بگو باشد که صاحب اختیاری — چه گویم اختیار بنده داری
زند اقبال من برچرخ خرگاه — شوم گر قابل دامادی شاه
بنزد پادشه جا کرد دستور — بگفت آنها که با او گفت منظور
از آن گفتار خسرو شاد گردید — دلش از بند غم آزاد گردیـد
قضا را بود فصل نوبهاران — ز ابر نو بهاری ژاله باران
نسیم صبحدم در مشکباری — معطر جان ز باد نو بهاری
هزاران مرغ هرسو نغمه پرداز — جهان پرصیت مرغان خوش آواز
به سوسن از هوا شبنم فتاده — شده هر برگ تیغی آب داده
عروس گل نقاب از رخ گشوده — رخ از زنگار گون برقع نموده
صبا برغنچه کسوت پاره کرده — برون افتاده راز گل ز پرده
بنفشه هرنفس در مشك ریزی — صبا هرجا شده در مشك بیزی
تو گفتی زال شاخ مشك بیداست — که اودر کودکی مویش سفیداست

عیان‌چون پای‌مرغابی‌زهرسوی نهال سرخ بیدی برلب جوی
ز باران بهاری سبز و خرم دماغ غنچه و گل تر ز شبنم
بنفشه زان‌در آب انداخت قلاب که ماهی بد زعکس بید در آب
به تارك نارون را زان سپر بود که ازسنگ‌تگر گش‌بیم سر بود
بسوی‌ارغوان چون دیده بگشاد شکوفه برزمین از خنده افتاد
بلی‌بی‌خنده آن کس چون نشیند که برهندوی گلگون‌جامه‌بیند
زشاخ سبز گر گل شد گرانبار عیان قوس قزح راصد نمودار
دهد تا آب تیغ کوهساران نمد آورد ابـر نوبهاران
دمیده سبزه هرسو ازدل سنگ نهان گردیده تیغ کوه درزنگ
درخت گل ز فیض باد نوروز برنگ‌سبزه‌خر گاهیست گلدوز
نهال بید شد در پوستین گم درخت یاسمین پوشید قاقم[1]
بعزم جشن زد شاه جوانبخت بروی‌سبزه‌چون‌گل‌زرنشان تخت
سر افرازان لشکر سر کشیدند بپای تخت خاصان آرمیدند
به پیش‌تخت‌خودمنظورراخواند بپهلوی خودش برتخت بنشاند
چوجابرجای خودخلق آرمیدند بمجلس‌خادمان‌خوانها کشیدند
نه خوانی بوستان دلگشایی بغایت دلنشین بستان سرایی
در او هر گرد خوانی آسمانی بر او اطباق سیمین کهکشانی
سماطش[2] گسترانیده سحابی بر او هرنان گرمی‌آفتابی
درخت صحن او فردوس کردار ز الوان‌میوه ها گردیده پر بار
چوخوانسالاربیرون‌بردخوان‌را زمی‌شدسر گران رطل گران‌را
خضر گردیـد مینای می‌ناب زجوی زندگانی گشته پرآب
حریفان سرخوش ازجام پیاپی سرساغر گران گردیده از می
صراحی لب نهاده برلب جام گرفته جام از لعل لبش‌کام

۱ـ قاقم پوش، کنایه ازسفیدپوش.
۲ـ سفره، بساط.

زمینا ها فروغ آب انگور چنان کز نخل موسی آتش طور
کشیده آتش از مینا زبانه فکنده جام را آتش بخانه
رخ ساقی زمی گردیده گلرنگ چو بلبل کرده مطرب ناله آهنگ
زهرسو مطربی درنغمه سازی بزلف چنگ کردی دست یازی[1]
هوای لعل مطرب در سر نی شده دمساز فریاد پیاپی
زدف در بزمگاه افتاده آواز زدست مطربان مجلس فغان ساز
نواسازان نوا کردند آهنگ سخن در پرده قانون گفت با چنگ
فتاد از مطربان جوش ترانه بعالم نغمهٔ چنگ و چغانه
اشارت کرد شاه هفت کشور که تا بستند عقد آن دو گوهر
عروس خورچوشد زین حجله بیرون بگوهر داد زیب حجله گردون
بسوی حجله شد منظور خوشحال بمقصودش عروس جاه و اقبال
درآمد در بهشت بی قصوری در اوازهر طرف درجلوه حوری
نظر چون کرد دید ازدور تختی بروی تخت حور نیك بختی
ز باغ دلبری قدش نهالی رخش ازگلشن جنت مثالی
از او خوبی گرفته غایت اوج محیط حسن را ابروی او موج
سپاه غمزهٔ او تاجداران صف مژگان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی بوصلش تشنه آب زندگانی
بتنگی زآن دهان ذره مقدار نفس راه گذر میدید دشوار
بـه خوان حسن بهرقوت جانها ز دندان ولب او شیرو خرما
چو گستردی بساط عشوه سازی به رخ از مهرومه میبرد بازی
بروی تخت جادر پهلویش ساخت چوطوقش دستها در گردن انداخت
چوخلوتخانه خالی شد زاغیار نیاز وناز را شد گرم بازار

۱ ـ دست یازی بمعنی دست درازی ودست انداختن ، آهنك كردن

گهی این دست آنرا بوسه دادی — گهی آن سر به‌پای این نهادی
دمی این ناراو چیدی بدستان — دمی آن سیب این کندی به‌دندان
بسوی باغ شد منظور مایل — شکفت از شوق باغش غنچه‌سان دل
خدنگش کرد صید اندازی آهنگ — زخون صید پیکان گشت گلرنگ
بسوی گنج دزدی راه پیمود — به‌سوزن قفل را از گنج بگشود
به‌گردابی درون شد ماهی سیم — الف پیوسته شد با حلقهٔ میم
چکید از شاخ مرجان لؤلؤتر — لبالب گشت درج از لعل و گوهر
هوا دازی زبزمی دور گردید — سرشك از دیدهٔ نمناك بارید
نخستین گشت گلگون عرق بار — زمیدان چون برون شد رفت از کار
سحر چون گشت منظور نکونام — زخلوتخانه آمد سوی حمام
طلب فرمود ناظر را سوی خویش — به‌دمسازی نشاندش پهلوی خویش
زهر جا کرد با ناظر حکایت — بجا آورد لطف بی نهایت
غرض این داشت آن سرو گل اندام — گهی از خانه گر بیرون زدی گام
که با ناظر درآید از درلطف — نظر بروی گشاید از سر لطف
هزاران جان فدای دلربایی — که تابخشد نوای بی نوایی
طریق دوستاری آورد پیش — کند قطع نظر از شادی خویش



نشستن شاهزاده بر تخت شهریاری و بلند آوازه گشتن در خطبهٔ کامکاری و در اختصار قصه کوشیدن و لباس تمامی بر شاهد فسانه پوشیدن .

چنین از یاری کلك جوانبخت — نشیند شاه بیت فکر بر تخت
که مدتها بهم منظور و ناظر — طریق مهر می کردند ظاهر
نه‌بی‌هم صبر و نی آرامشان بود — همین دمسازی‌هم کارشان بود
حریف هم به بزم میگساری — رفیق هم به‌کوی دوستداری
ز رنگ آمیزی باد خزانی — چو شد برگ درختان زعفرانی

به گلشن لشکر بهمن گذر کرد | درخت سبزکار زال زر کرد
برای خندهٔ برق درخشان | خزان پرزعفران میکرد پستان
عیان گردید یخ برجای نسرین | فکنده برلب جوخشت سیمین
ز سرما آب را حال تباهی | ز یخ خود را کشیده درپناهی
سحاب از تاب سرمای زمستان | به‌یکدیگر زدی ازژاله دندان
ز ابروی نمد بردوش افلاك | ز سرما خشك گشته پنجهٔ تاك
به‌رفتن آب‌ازآن کم‌داشت‌آهنگ | که‌یخ‌درراه‌اوزدشیشه برسنگ
شکست از سنگ ژاله‌جام لاله | بخاك افتاد نرگس راپیاله
شده غارتگر دی سوی سبزه | بگلشن‌جسته‌رنگ‌ازروی سبزه
زتاب تب خزانی شدرخ شاه | به بستر تکیه زد از پایهٔ گاه[1]
بدل کردش بدانسان آتشی کار | که میکاهید هردم شمع کردار
بزرگان‌را بسوی‌خویشتن‌خواند | بصف درصدر گاه‌خویش‌بنشاند
ببالینش نشسته شاهزاده | ز غم سر بر سر زانو نهاده
بسوی دیگرش ناظر نشسته | زدلتنگی لب از گفتار بسته
بروی شه نشان مرگ ظاهر | بزرگان درغمش آشفته خاطر
بسوی اهل مجلس‌شاه چون‌دید | سرشك‌حسرتش دردیده گردید
اشارت کرد تادستور[2] برخاست | به گوهر تخت‌عالی را بیاراست
پس آنگه گفت تاشهزادهٔ چین | برآید برفراز تخت زرین
بسوی مصریان رو کرد آنگاه | که تا امروز بودم برشما شاه
شه اکنون‌اوست‌خدمتکار باشید | به خدمتکاریش درکار باشید
چو برتخت زرخویشش نشانید | بدست‌خود بر او گوهر فشانید
بزرگانش مبارك باد گفتند | غبار راه او از چهره رُفتند
بلی اینست قانون زمانه | بعالم هست اکنون این‌ترانه
نبندد تا کسی ازتختگه رخت | نیاید دیگری برپایه تخت

۱ـ جا ، مکان ، تخت پادشاهی ۲ـ وزیر.

دوسرهر گز نگنجد در کلاهی — دوشه را جا نباشد تختگاهی

چوروزی‌چندشدشه‌رخت‌بربست — بجای تخت برتابوت بنشست
بزرگانش الف برسر کشیدند — سمند سرکشش را دم بریدند
الف قدان بسی‌بالعل چون‌نوش — چوشمعی‌پیش تابوتش‌سیه پوش
زیکسو جامه کرده چاك منظور — فتاده ازخروشش درجهان‌شور
زسوی دیگرش ناظر فغان ساز — به‌عالم ناله‌اش افکنده آواز
بسوی خاك بردندش به اعزاز — خروشان‌آمدند از تربتش باز
همه در برپلاس غم گرفتند — بفوتش هفته‌ای ماتم گرفتند
بزرگان را بهشتم روز دستور — تمامی برد با خود سوی منظور
که تاآورد بیرونشان ز ماتم — ببزم عیش بنشستند باهم
جهان راشیوه‌آری اینچنین‌است — نشاطومحنتش باهم قرین است
اگر غم شد ، نماند نیزشادی — بود در ره مراد ونامرادی
اگردرویش‌بدحال‌است‌اگرشاه — گذرخواهدنمودن‌زین گذر گاه
دم مردن بچندان لشکرخویش — به‌مخزنهای‌لعل و گوهرخویش
میسر کی شدش تازان تمامی — خرد یك لحظه از عمر گرامی
چنین‌عمری که کس نفروخت یك‌دم — ز دورانش به گنج هردوعالم
ببین تاچون فنا کردیمش‌آخر — خلل در کار آوردیمش آخر
چو آن کودك که اوبی‌رنج‌عالم — بدست آرد کلید گنج عالم
کند هر لحظه دامانی پرازدر — وزآن‌هر گوشه‌سوراخی کندپر
ازاین درها که مادر خاك داریم — بسا فریاد کزحسرت‌برآریم
چو شد القصه شاه مصر منظور — بعالم‌عدل ودادش گشت مشهور
به ناظر داد آیین وزارت — چوازدورش‌به‌شاهی شدبشارت
در گنجینهٔ احسان گشادند — به عالم داد عدل وداد دادند
یکی بودند تا ازجان اثر بود — بهمشان میل هردم بیشتر بود
زیاران بی‌وفایی بد جفاییست — خوشایاران که‌ایشانراجفا نیست

فغان از بی‌وفایان زمانه به افسون جفا کاری فسانه
مجو وحشی وفا از مردم دهر که‌کار شده نایدهر گز اززهر
ازاین‌عقرب نهادان‌وای‌وصدوای که‌بردل‌جای‌زخمی‌ماندصدجای
چنین یاران که اندرروزگارند بسی آزارها در پرده دارند
بسی‌عریان‌تنان راجای بیم‌است از آن‌عقرب که‌درزیر گلیم‌است
نه‌یی نقش گلیم آخر چنین‌چند توانی بود دریك جای‌پیوند
به کس عنقا[1] صفت منمای‌دیدار ز مردم رونهان کن کیمیا وار



دایرهٔ پرگارسخن‌رااز پرگارخانهٔدو زبان‌ساختن‌ودر میدانگاه‌خاتمهٔ‌بیان‌علم‌فراغت‌افراختن‌وخاتمهٔ‌سخن‌را به‌مناجات‌مثنی‌کردن‌ونامهٔ‌کن‌وخامه‌قدرت‌تمام نمودن رسالهٔ رسالت به نعت مهر محمدی ختم نمودن.

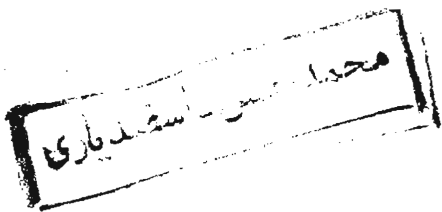
بحمدالله که گردیدیم رنجی درآخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهرها نهاده طلسمش تابه‌اکنون ناگشاده
بنام ایزدچه گنج شایگانی کز او گردید پرجوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم که‌پرجانی‌دراین اندیشه دادم
به‌دشواری‌چنین گنجی‌توان‌یافت بلی کی گنج‌بی‌رنجی‌توان‌یافت
دماغم تیره شد چون‌خامه‌بسیار که‌تا کردم رقم‌این‌نقش‌پرگار
زمو اندیشه را کردم قلم ساز شدم این لعبتان راچهره‌پرداز
بسی‌همچون بخورم سوخت ایام که تا گشتنداین روحانیان‌رام
سحرخیزی‌بسی کردم‌چوخورشید که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به‌آتش که‌آخراین‌طلا گردید بی‌غش
که‌مشتی خاك ره گربر گرفتم روانش در لباس زرگرفتم
مگر شدخاطرم مهر جهان‌تاب کزو گردید خاك‌ره زرناب

۱ ـ نام پرنده ای است افسانه ای وفرضی ،زیرا تا کنون دیده نشده

برون آورده ام از کان امید زری لایق به‌زیب تاج خورشید
چنین بی‌غش‌زری‌از کان بر آید چه کان کز مادر امکان بزاید
در این‌معدن که‌زر سیماب گردید بسان کیمیا نایاب گردید
پریشانی بسی دیدم چو سیماب که تا شدجمع این‌مشتی‌زرناب
زر نابم ز کان دیگری نیست بدین درهم نشان دیگری‌نیست
زهر آلایشی دل پاك کردم گذر برحجلهٔ افلاك کردم
که این بکران‌معنی‌رو نمودند نقاب غیب از طلعت گشودند
سخن کاو بکر خلوتگاه‌غیب‌است نهان گردیده‌درخر**گاه‌عیب‌است**
به هر آلوده‌ای کی رو نماید نقاب غیب کی از رو گشاید
کسی کاین‌نظم‌دورا ندیشه‌خواند اگر تاریخ تصنیفش نداند
شمارد پنج نوبت سه به تضعیف که باشش‌باشدش تاریخ تصنیف
نداند گر به‌این‌قانون که‌شدفکر بجوید از همه ابیات پرفکر
گزیدم گر طریق خود ستایی بیان کردم سخنهای هوایی
بنابر سنت اهل سخن بود وگر نه‌این‌سخن کی‌حمدمن‌بود
کسی کاین نظم‌بی‌مقدار خواند زصد بیت ار یکی پر کار داند
زعیب آن دگرها دیده دوزد چراغ وصف این را بر فروزد
نه رسم عیب جویی پیشه سازد حیات خودد راین اندیشه بازد
همان به کاین‌حکایتها نگویم که‌باشم من که باشدعیب‌جویم
خدایا پرده‌ای بر عیب‌من کش زبان حرف گیران‌دردهن کش
کلامم را بده آن حالت خاص کزو گردند اهل حال رقاص
بنه مهری براین قلب زراندود که درملك جهان رایج شود زود
به این زیبا عروس نورسیده که ازنو پرده از طلعت کشیده
بده بختی که عالمگیر گردد نه از بی طالعیها پیر گردد
در ناسفتهٔ این گنج معنی که در معنی ندارد رنج‌دعوی
ز دست خائنانش در امان‌دار به ملك‌حفظ‌خویشش‌جاودان‌دار
قبول خاص وعامش ساز یارب به خاطرها مقامش ساز یارب

پایان ناظر و منظور

فرهاد و شیرین



بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الهی سینه‌ای ده آتش افروز   درآن‌سینه دلی وان‌دل‌همه‌سوز
هرآن‌دل‌را که‌سوزی نیست، دل نیست   دل افسرده‌غیراز آب‌و گل‌نیست
دلم پرشعله گردان ،سینه‌پردود   زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی دردپرورد   دلی‌دروی درون دردوبرون‌درد
به‌سوزی ده کلامم را روایی   کزآن گرمی کندآتش گدایی
دلم را داغ عشقی برجبین نه   زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد   چکدگر آب‌ازو ، آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی‌نور   چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را   فروزان کن چراغ مرده‌ام‌را
ندارد راه فکرم روشنایی   ز لطفت پرتوی دارم گدایی
اگر لطف‌تو نبود پرتو انداز   کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز
زگنج راز در هر کنج سینه   نهاده خازن[1] تو صد دفینه[2]
ولی‌لطف توگرنبود ، بصد رنج   پشیزی کس‌نیابد زآنهمه گنج
چودرهر کنج، صد گنجینه‌داری   نمیخواهم که نومیدم گذاری
براه این امید پیچ در پیچ   مرالطف تو میباید ، دگرهیچ



---

۱ ـ خزانه دار ، نگهبان خزانه ،گنجور   ۲ ـ گنج ، پول ، یاچیز دیگر که در زیر خاك پنهان کرده باشند

در توحید وستایش پروردگار

بنام چاشنی بخش زبانها حلاوت[1] بخش معنی در بیانها
شکرپاش زبانهای شکر ریز بشیرین نکتههای حالت انگیز
بشهدی داده خوبانرا شکر خند که دل بادل تواند داد پیوند
نهاد از آتشی برعاشقان داغ کـه داغ اوزند صدطعنه برباغ
یکی‌راساخت شیرین کاروطناز که شیرینی توشیرین‌ناز کن‌ناز
یکی را تیشه‌ای برسر فرستاد که‌جان‌میکن که‌فرهادی‌توفرهاد
یکی را کرد مجنون مشوش به‌لیلی‌داد زنجیرش که‌میکش
بهر ناچیز چیزی او دهد او عزیزی را عزیزی او دهداو
مبادا آنکه او کس‌را کندخوار که‌خواراوشدن کاریست‌دشوار
گرت عزت دهد روناز میکن وگرنه چشم حسرت‌باز میکن
چوخواهدکس بسختی‌شب کند روز ازوراحت‌رمد چون آهوازیوز[2]
وگرخواهد که باراحت فتدکار نهد پـا بر سرتخت از سردار
بلندآن سر که اوخواهد بلندش نژندآن‌دل که‌اوخواهدنژندش
بسنگی بخشد آنسان اعتباری که برتاجش نشاند تاجداری
به‌خاك تیره‌ای بخشد عطایش چنان قدری که گرددديده‌جایش
زگل‌تا سنگ‌وزگل گیرتاخار ازو هر چیز با خاصیتی یار
بآن خاری که در صحرافتاده دوای درد بیماری نهاده
نروید از زمین شاخ گیایی که‌ننوشته‌است‌بربرگش‌دوایی
درنابستهٔ احسان گشاده است بهرکس آنچه‌میبایست‌داده‌است
ضروریات هرکس ازکم وبیش مهیا کرده و بنهاده‌اش پیش
بترتیبی نهاده وضع عـالم که‌نی‌یك‌موی‌باشد بیش‌ونی کم

---

۱ ـ شیرینی ۲ ـ حیوانی است‌گوشتخوار ودرنده شبیه‌پلنك اماکوچکتر ازآن‌ودرقدیم آنرا برای شکار تربیت میکردند.

تمنا بخش هرسر کش هواییست | جرس‌جنبان هردلکش نواییست
چراغ افروز نازجان گدازان | نیاز آموز طور عشق بازان
کلید قفل و بند آرزوها | نهایت بین راه جستجوها
اگر لطفش قرین حال گردد | همه ادبارها[1] اقبال گردد
وگر توفیق او یك سو نهد پای | نه ازتدبیرکار آید نه ازرای
درآن موقف که لطفش‌روی پیچ‌است | همه تدبیرهاهیچ‌است ،هیچ‌است
خرد راگر نبخشد روشنایی | بماند تا ابد در تیره رایی
کمال عقل آن باشد دراین راه | که‌گوید نیستم از هیچ آگاه



در رازونیاز باخداوندگار

خداوندا نه لوح ونه قلم بود | حروف آفرینش بی‌رقم بود
ارادت شد بحکمت تیز خامه | بنام عقل نامی کرد نامه
زحرف عقل کل تا نقطهٔ خاك | بیك جنبش نوشت آن کلك چالاك
ورش خواهی‌همان‌نابود ونایاب | شود نابود تر ازنقش برآب
اگر نه‌رحمتت کردی‌قلم تیز | که‌دیدی اینهمه نقش دلاویز
نقوش کارگاه کن فکانی | بطیء غیب بودی جاودانی
که‌دانستی که چندین نقش‌پرپیچ | کسی داند نمود ازهیچ برهیچ
زهی رحمت که کردی‌تیزدستی | زدی برنیستی نیرنگ هستی
هرآنصورت که‌فرمودیش نیرنگ | زدش‌صدبوسه‌برپا نقش‌ارژنگ[2]
زهر پرده که ازته کردیش باز | نهفتی صد هزاران چهرهٔ راز
کشیدی‌پرده‌هایی برچه وچون | که‌از پرده نیفتد راز بیرون
زهر پرده که بستی یا گشادی | دوصد راز درون بیرون نهادی
اگربیرون پرده‌ور درون است | بتو از توخرد را رهنمون است
شناسا گر نمیکردی خرد را | که‌ازهم فرق کردی نیك‌وبدرا

۱ـ بخت برگشتگی ، ضد اقبال ۲ـ کتاب مانی‌نقاش

یکی بودی بدونیك زمانه — تفاوت پاکشیدی از میانه
همای[1] و بوم[2] بودندی بهم جفت — به یك بیضه درون همخواب و همخفت
نه با اقبال آن راکار بودی — نه این را طعنهٔ ادبار[3] بودی
زتو اندوخته عقل این محك را — که میسنجد عیار یك بهیك را
زچندین زادهٔ قدرت که داری — کفی برداشتی از خاك خواری
بدان عزت سرشتی آن کف خاك — که زیب شرفه[4] شد بر بام افلاك
طراز پیکری بستی برآن گل — که آمد عاشق او جان به صد دل
به ده جا خادمانش داشتی باز — که گفتی خاك و چندین قدر واعزاز
بخاك این قدر دادن رمز کاریست — که عزت پیش مادر خاکساریست
چه شد گو خاك باش از جمله درپس — منش برداشتم ، این عزتش بس
برآن خادمان کش داشتی پیش — دوانیدی بخدمت صد حشر بیش
همه فرمان برانی کارفرمای — همه در راه خدمت پای برجای
از آن ده خادم ده جا ستاده — مهیا هرچه فرماید اراده
چه ده خادم که ده مخدوم عالم — مبادا ازسر ما سایه شان کم
نشاندی پنج از آنها بردربار — ز احوال همه عالم خبردار
گذر داران جسم و عالم جسم — برایشان را صورتها زهر قسم
زخاصان پنج با او گاه و بیگاه — ندیده هیچگه بیرون درگاه
شده هریك بشغل خاص مأمور — بهیك جا جمع لیك از یکد گر دور
همه ثابت قدم در رازداری — همه با یکدگر درسازگاری
یکی آیینه ایشان را سپردی — که خود دانی که زنگش چون ستردی
ز بیرون هرچه برقع برگشاده — در آن آیینه عکسش اوفتاده
چنین آیینه‌ای آنرا که پیش است — اگر خودبین شود برجای خویش است

۱ـ مرغ سعادت
۲ـ جغد ۳ـ روگردانیدن و بخت برگشتگی
۴ـ ایوان ، بالکن ، کنگره قصر

دماغش را بمغز آراستی پوست — دلی دادیش کاین خلوتگه دوست
ز دل راهی گشادی در دماغش — فکندی آتش دل در چراغش
چراغش را خرد پروانه کردی — ز رشکش عالمی دیوانه کردی
اگر عقل است اگر طبع است اگر هوش — لوای[1] خدمتش دارند بردوش
بخدمت عقل و نفس و چرخ و اختر — همه پیشش ستاده دست در بر
چه لطف است الها له با کفی خاك — که بربستی سر چرخش بفتراك
اگر جسمانیند ارجان پاکند — همه درخدمت این مشت خاکند
همه از بهر ما هریك به کاری — دریغا نیست چشم اعتباری
زما گر آشکارا ور نهان است — زلطف و رحمتت شرح و بیان است
بکردیم از تمام هستی خویش — نیامد هیچ جز لطفت فراپیش
اگر لطف تو دامن برفشاند — زما جز نیستی چیزی نماند
بود بی رحمتت اجزای مردم — صفتهای بد اندر نیستی گم
ره هستی سراپا گر نپویند — عدم یابند مارا گر بجویند
عدم بلك[2] ازعدم هم لختی آنسوی — بدیهای نهفته در عدم روی
ز ما ناید بجز بد نیك دانیم — تو ما را نیك کن تا نیك مانیم
کسی کو گریه برخود کن شب و روز — که بگدازد بدو خاق بدآموز
ولی آن گریه را سودی نباشد — که از تو در جگر دودی نباشد
شراری باید از تو در میانه — که دوزخ سوخت بتوان زان زبانه
بدیها در خودی خس پوش داریم — بده برقی که دود از خود بر آریم
درخشی شمع راه ما کن از خود — تو خود مارا شو و مارا کن از خود
کسی کو راز خود کردی خوشش حال — برو گو برفلك زن گوی اقبال
خوشا حال دل آن کس در این کوی — که چوگان تو میگرداندش گوی
فلك گوی سر میدان آنست — که گویش درخم آن صولجانست[3]

۱ــ علم، پرچم ۲ــ مخفف بلکه
۳ــ چوگان

بچوگان هوا داریم گویی
هوس گرداندش هردم بسویی
بکش از دست چوگان هوا را
شکن برسر هوا جنبان ما را
ببر از ما هوا را دست بسته
که ما راسخت دارد سرشکسته
هواهایی که آن ما را بتانند
بهشت جسم ودوزخ تاب جانند
دلچون کعبه را بتخانه مپسند
حریم تست بـا بیگانه مپسند
کنشتی[1] پرصنمشددل صدافسوس
در و بامش پراز زنار وناقوس
هوایت شد هوس زنار ما را
ازین زنار و بت بازآر ما را
بت وزنار این کیشیاست باطل
بت ما بشکن و زنار بگسل
زبانمزدورذکرتست،زشتاست
که خدمتکار ناقوس کنشتاست
فکن سنگیبه ناقوسش کهتنزن
وگربد جنبداو را بردهن زن
به تاراج کنشت ما برون تاز
صلیب هستی ما سرنگون ساز
نه دربگذار ونه دیوار این دیر
بسوزان هرچه پیشآیددروغیر
ز ما درکش لباس بت پرستی
هماین را سوزوهم زنارهستی
اشارت کن که انگشت ارادت
برآریم از پی عرض شهادت
بما تعلیم نفی «ماسوا» کن
شهادت ورد سرتا پـای ماکن
شهادت غیرنفی «ماسوا» چیست
ز بعدلای نفی الاخدا چیست[2]
به اینخلوت کسی کومحرمییافت
به تلقین رسول هاشمی یافت

درستایش حضرت رسول اکرم(ص)

حکیم عقل کزیونان زمین است
اگرچه برهمه بالا نشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند
کسش جز در برون در نبیند
بلی شرع است ایوان الهی
نبوت اندر او اورنگ شاهی

۱ـ آتشکده ، دیر، معبد نصاری

۲ـ اشاره به کلمه توحید (لااله الاالله)

بساطی کش نبوت مجلس آراست | کجا هر بو الفضولی را در او جاست
خرد هرچند پوید گاه و بیگاه | نیابد جای جز بیرون در گاه
بکوشد تا کند بیرون در جای | چو نزدیك در آید گم کند پای
چه شد گو باش گامی تا در کام | چو پا نبود چه صد فرسخ چه یك گام
بسا کوری که آید تا در بار | چو چشمش نیست سر کوبد به دیوار
مگرهم ازدرون بانگی بر آید | که چشمی لطف کردیمش، در آید
دراین ایوان که با طغرای جاوید | برون آرند حکم بیم و امید
نبوت مسندآرایان تقدیر | وزاو اقلیم جان کردند تسخیر
به عالی خطبهٔ «الملك لله[1]» | ز ماهی صیتشان بر رفت تاماه
جهان را در صلای کار جمهور | به لطف وقهر تو کردند منشور
نه شاهانی که تخت وتاج خواهند | ازین ده های ویران باج خواهند
از آن شاهان که کشور گیر جانند | ولایت بخش ملك جاودانند
عطاهاشان بهر بی برگ و بی ساز | هزاران روضهٔ پر نعمت وناز
بود ملك ابد کمتر عطاشان | اگر باور نداری شو گداشان
شهانی فارغ از خیل و خزانه | طفیل پادشاهیشان زمانه
همه از آفرینش بر گزیده | همه از نور یك ذات آفریده
چه ذاتی عین نور ذوالجلالی | چه نوری اله اله لایزالی
ز نورش هر کجا آثار روحی ست | بخدمت اندرش هر جا فتوحی ست
جهان را علت غائی وجودش | وجود جمله موج بحر جودش
محمد تاجدار تخت کونین[2] | دو کون ازوی پر از زیب و پر از زین
چراغ چشم چرخ انجم افروز | ز نامش حرز تومار شب وروز
فلك میدان سوار لامکان پوی | مجره[3] صولجان[4] آسمان کوی
شکست آموز کار لات[5] وعزا[6] | نگونساری از او درطاق کسرا
شده زآب وضوی او به یك مشت | به گردون دود از آتشگاه زردشت

۱ـ اشاره به «الملك لله الواحد القهار» ۲ـ تثنیه کون مراد سرای دنیا و آخرت است
۳ـ کهکشان ٤ ـ چوگان ٥و٦ نام بت.

شکوه او صلیب از پا در افکند کزان‌هیزم بسوزد زندو پازند
عرب را زو بر آمد آفتابی که ازوی صبح هستی بودتابی
نه خورشیدی که‌چون‌پنهان کندروی گذارد دهر را ظلمت زهرسوی
فروزان نیری کاندر نقاب‌است ازو عالم سراسر آفتاب است
ز شرح او که مهر انورآمد جهان را مهر بالای سر آمد
چنان‌شدظلمت کفر ازجهان‌دور که ناگه‌خال‌بت‌رویان شودنور
زعزت مولدش بامکه‌آن کرد که اندرهرشبان روزی‌زن‌ومرد
سجود ازچار حد مرکز گل برندش پنج نوبت درمقابل
هزاران راه را یك راه کرده سخن بر رهروان کوتاه کرده
سپرده ره به ره داران مقصود همه غولان ره را کرده نابود
میان آب و گل آدم نهان‌بود که او پیغمبر آخر زمان بود
نداده بانفس یك حرف پیوند که نقش زرنگشته سکه مانند
ز جنبش گیر از وی تابه‌آرام نبود الا رموز وحی و الهام
چو شد قلب آزمای آفرینش به معیاری که دانند اهل‌بینش
نخست‌آورد خوی‌آسمان‌دست فلك راسیم قلب ماه بشکست
ز نقدخود چودیدش‌شرمساری درستی دادش و کامل‌عیاری
که یعنی آمدم ای قلب‌کاران به کامل کردن ناقص‌عیاران
کراقلبیست تا بعد ازشکستش درستش کرده‌بسپارم به دستش
نه در دستش همین‌شق قمر بود بهرانگشت از اینش‌صد هنر بود
به‌تخت‌هستی ازخاص‌است اگرعام همه در حیطهٔ فرمان او رام
زمانه خانه زاد مدت‌اوست زخردی باز اندر خدمت اوست
ز رویش روز تابی وام کرده زمانه آفتابش نام کرده
چه میگویم به‌جنب رحمت عام بود بیهوده وام ونسبت وام
بشب‌از گیسوی‌خود داده‌تاری براو هرشب کواکب رانثاری
هم‌از گنجینهٔ جودش ستانند گهرهایی که‌بر مویش فشانند

دویده آسمان عمری براهش | که کرده ذروهٔ[1] خود تختگاهش
چه مایه ابر کرده اشکباری | که گشته خاص شغل چترداری
زرشك شغل او خورشید افلاك | زندهرشام چتر خویش برخاك
سحابش بود بر سر تازیانه | چودید آن خلق وحسن جاودانه
سپندی سوخت در دفع گزندش | ببالا جمع شد دود سپندش
کسی ازچشم بدخود نیستش باك | که خواند «ان یکاد»ش ایزد پاك
در آن عرصه که نور جاودانست | براق جان دراوچابك عنانست
جنیبت[2] تا بحدی پیش رانده | که ازپی سایه نیزش باز مانده
بهر جا کآفتاب آنجا نهد پای | پس دیوار باشد سایه را جای
فتادی سایه‌اش گر برسرخاك | زمین سر برزدی ازجیب افلاك
چو راه خدمتش نسپرد سایه | در آن پستی که بودش ماند مایه
گرش سایه‌زمین بوسیدی‌ازدور | دویدی‌چون‌غلامان ازپیش‌نور
بذوق بزم قرب وحدت‌انجام | بدانسان‌قالبی بودش سبك گام
که گرنه برشکم‌میبست‌سنگش | ندیدی کس بدیگرجا درنگش
تعالی اله چه قالب اصل‌جانها | دوان در سایهٔ لطفش روانها
زهی قالب نه قالب جان عالم | نه‌تنها جان‌وبس جانان عالم
ز جسمش گوخرد اندازه‌بردار | حدیث جان‌همان درپرده‌بگذار
که‌ترسم گرشودبی‌پرده آن‌راز | نباشد کس حریف وهم غماز
در آن‌قالب‌کسی کاین‌جانش‌باشد | به گردون برشدن آسانش‌باشد



درصفت‌شب‌معراج

شبی روشنتر از سرچشمهٔ نور | رخ شب در نقاب روز مستور
دمیده صبح دولت آسمان را | زخواب انگیخته بخت‌جوان‌را
به‌شك‌ازروز مرغان شب‌آهنگ | خزیده شبپره درفرجهٔ تنگ
میان روز وشب فرق‌آنقدر بود | که‌هرسیاره خورشید دگر بود

۱ــ اوج و بلندی، بالای چیزی ۲ــ اسب یدك کش

شد ازتحت‌الثرا تا اوج افلاك همه‌ره‌چون دلی از تیرگی پاك
همه روشندلان آسمانی دوان گرد سرای ام هانی
ازآن دولتسرا تاعرش اعظم ملایك بافته پر درپرهم
زمانه چار دیوار عناصر حلی[1] بربسته‌ز انواع نوادر
زگوهرها که بوده آسمان را پراز درکرده راه کهکشان را
رهی آراسته از عرش تا فرش براقی جسته برفرش ازدرعرش
براقی گرمی برق از تکش‌وام ز فرشش‌تا فراز عرش یك‌گام
ندیده نقش پا چشم گمانش نسوده دست وهم‌کس عنانش
به‌مغرب‌نغلش‌ارخوردی به‌خاره به مشرق بودتا جستی شراره
ازین روی زمین بی‌زخم مهمیز بر آن‌سوی‌زمین‌جستی به‌یك‌خیز
چو اوصاف تك وپویش کنم‌ساز سخن‌در گوش تازدپیش ازآواز
بهر جا آمده در عرصه پویی زمین‌وآسمان طی کرده گویی
بزیر پا درش هنگام رفتـار نمیگردید مور خفته بیدار
نبودی چون دل‌عاشق قرارش که‌خواهد جان عالم‌شدسوارش
خدیو عالم جان شاه «لولاك»[2] مقیمان درش سکان افلاك
بساط آرای خلوتگاه «لاریب» سوار ره شناس عرصهٔ غیب
محمد شبرو «اسرا بعبده[3]» زمان‌را نظم عقد روزر شب ده
محمد جمله‌را سرخیل وسردار جهان راسنگ کفراز راه‌بردار
زهی عز براق آن جهانگیر که پیك ایزدش بودی‌عنانگیر
سرای ام هانی را زهی قدر که میتابید دروی‌آن مه بدر
بزد جبریل بر در حلقهٔ‌راز که‌بیرون‌آی‌وبر کون‌ومکان‌تا

۱ ــ زینت ، زیور

۲ــ اشاره بحدیث‌شریف لولاك‌لماخلقت الافلاك ۳ــ اشاره به‌آیه شریفهٔ سبحان‌الذی اسری‌بعبده لیلامن‌المسجدالحرام الی المسجدالاقصی (سوره‌بنی‌اسرائیل‌آیه‌اول) .

برون فرما که مه رادل شکسته ز شوقت بر سر آتش نشسته
عطارد تاز وصلت مژده بشنید چو طفل مکتب است اندر شب عید
برون تاز وبحال زهره پرداز که چنگ طاقتش افتاده از ساز

فرو رفته است خور در آرزویت تو باقی مانی وخورشید رویت
کشد گرمدت حرمان از این بیش زند بهرام برخود خنجر خویش
زبرجیس وز کیوان خود چه پرسی که میگرید بر ایشان عرش و کرسی
برون نه گام ولطفی یارشان کن نگاه رحمتی در کارشان کن
سریر افروز عرش از خوابگاهش برون آمد دو عالم خاك راهش
به یك عالم زمین دادو زمان داد به دیگریك بقای جاودان داد
براقش پیش باز آمد بتعجیل دو یده در رکاب آویخت جبریل
رکاب آراست پای احترامش عنان پیراست دست احتشامش
بسوی مسجد اقصا عنان داد تك وپو بادرخش آسمان داد
ز آدم تا مسیحا انبیا جمع همه پروانه آسا گرد آن شمع
در آن مسجد امام انبیا شد خم ابروش محراب دعا شد
پس آنگه خیر باد انبیا کرد براقش رو براه کبریا کرد
بزیر پی نخستین عرصه پیمود قمر رخ بر رکاب روشنش سود
فروغی کآمدی کرد ازرکابش ندادی در دو هفته آفتابش
وز آن منزل همان دم کرد شبگیر دبستان دوم جا ساخت چون تیر
عطارد لوح خود آورد پیشش که اینم هست کن نعلین خویشش
چو در بزم سوم آواز انداخت بچادر زهره ساز خود نهان ساخت
نبودی گر نهان درچادر او شکستی ساز اورا بر سر او
بکاخ چارمین جاساخت برصدر نهان شد خور زشرم آن مه بدر
مسیح انجیل زیر آورد از طاق که جلد مصحفت این کهنه اوراق

بیك حمله که آورد آن جهانگیر / دژ مریخ را فرمود تسخیر
شدش بهرام با تیغ وکفن پیش / که کردم‌تو به‌ازخون کردن‌خویش
گذر بردار شرع مشتری کرد / به احکام خود او را رهبری کرد
که بشکن آلت ناهید چنگی / ز خون شو مانع مریخ جنگی
وز آنجا بردر دیر زحل تاخت / چواو راپیر راهب دید بشناخت
بگفتش داده بودندم نشانی / تویی پیغمبر آخـر زمانی
شهادت گفت و جان در پای اوداد / به‌شکر خندهٔ حلوای او داد
ثوابت از دو جانب در رسیدند / دوشش درج گهرپیشش کشیدند
نظر برتحفه‌شان نگشود و درتاخت / زپیش غیب شادروان برانداخت
گذر برمنتهای سدره فرمود / به‌سدره جبرئیلش کرد بدرود
عماری دار شد رفرف و زآنجای / به‌صحن بارگاه قدس زد پای
تویی برقع بـرافکند از میانه / دویی شد محو وحدت جاودانه
زبان بیزبانی را ز سر کرد / بگوش جان‌دلش‌بشنید وبر کرد
درآن‌خلوت که‌آنجا گم شودهوش / نکرد ازجمع گمنامان فراموش
درآن دیـوان نبرد از یاد مارا / خطی آورد و کرد آزاد مارا
زبان بستم که سرّ این‌حکایت / خدا میداند و شاه ولایت



درمدح شاه ولایت‌حضرت‌علی(ع)

نه هردل کاشف اسرار «اسرا»ست / نه‌هرکس‌محرم راز«فاوحا»[۱]ست
نه‌هرعقلی کند این راه را طی / نه‌هردانش باین مقصد بـرد پی

۱ـ اشاره به آیات شریفه : **ثم‌دنی فتدلی فکان قاب‌قوسین اوادنی‌فاوحی‌الی عبده مااوحی** (سوره النجم‌آیات ۸و۹و۱۰)درخبر است که‌هنگام نزول وحی‌هم‌امیرالمومنین عـلی‌درنزد پیغمبر بـوده و اولین کسی که آیات وحی واسرار مـلکوت اعلی باو عرضه‌می‌شد مولا امیرالمومنین علی‌علیه‌السلام بود.

نه هر کس درمقام لی‌مع‌الله / به خلوتخانهٔ وحدت برد راه
نه‌هر کو برفراز منبر آیـد / سلونی[1] گفتن ازوی‌درخور آید
سلونی گفتن از ذاتیست‌درخور / که‌شهر علم احمد را بود در[2]
چو گردد شه‌نهانی خلوت‌آرای / نه‌هر کسرادر آن‌خلوت‌بودجای
چو صحبت باحبیب افتد نهانی / نه‌هر کس راست راز همزبانی
چو راه گنج خاصان را نمایند / نه‌برهر کس که‌آید در گشایند
چواحمدرا تجلی رهنمون شد / نه‌هر کسرا بودروشن که‌چونشد
کس‌از یك نور باید بامحمد / که روشن گرددش اسرارسرمد
بود نقش نبی نقش نگینش / سرایدلو کشف[3] نطق یقینش
جهان راطی کند چندی‌وچونی / کلامش را طراز آید سلونی
بتاج انما گردد سرافراز / بدین افسر شود ازجمله‌ممتاز
براورنگ خلافت جا دهندش / کنند از انما رایت بلندش
ملك‌برخوان‌او باشد مگس‌ران / بودچرخش بجای سبزی‌خوان
جهان مهمانسرا ، او میهمانش / طفیل آفرینش گرد خوانش
علی عالی‌الشان مقصد کل / به‌ذیلش[4] جمله را دست توسل
جبین‌آرای شاهان خاك راهش / حریم قدس دور بار گاهش
ولایش عروةالوثقی[5] جهان را / بدو نـازش زمین‌و‌آسمان را
زپیشانیش نور وادی طور / جبین وروی او نور علی‌نور[6]

۱ـ اشاره بکلام‌علی‌علیه‌السلام که‌مکرر در بالای منبر میفرمود: **سلونی قبل ان تفقدونی**
۲ـ اشاره بحدیث شریف: **انامدینة‌العلم‌وعلی بابها** ۳ـ ناظر است بحدیث‌شریف: **لو کشف الغطا ماازددت‌یقیناً** ٤ـ دامن ٥ـ ظاهراً اشاره‌است به‌آیه‌شریفه **فقداستمسك بالعروة‌الوثقی** (سوره بقره‌آیه ۲۵۷) ٦ـ اشاره به‌آیه‌شریفه **ولولم‌تمسسه نارنورعلی نوریهدی‌الله لنوره من‌یشاء** (سوره نورآیه ۳۵)

دوانگشتش درخیبر چنان کند | که‌پشت‌دست حیرت آسمان کند
سرانگشت ارسوی بالا فشاندی | حصار آسمان را در نشاندی
یقین او زگرد ظن وشك‌پاك | گمانش برتراز اوهام وادراك
رکاب دلدل او طوقی از نور | که گردن را بدان‌زیوردهدحور
دونوك تیغ او پرکار داری | زخطش دور ایمان را حصاری
دولمعه نوك تیغ‌او ز یك‌نور | دوبینان را ازوچشم دوبین کور
شدآن‌تیغ‌دوسر کوداشت‌درمشت | برای چشم‌شرك‌وشك‌دوانگشت
سرتیغش به حفظ گنج اسلام | دهانی اژدهایی لشکر آشام
چولای نفی‌نوك ذوالفقارش | بگیتی نفی کفروشرك کارش
سرشمشیر او در صفدری داد | ز لای «لافتی‌الاعلی»[1] یاد
کلامش نایب وحی الهی | گواه این سخن مه تا بماهی
لغت فهم زبان هر سخن سنج | طلسم آرای راز نقد هر گنج
وجودش زاولین دم تا بآخر | مبرا از کبایر وز صغایر
تعالی‌اله زهی ذات مطهر | که آمد نفس او نفس‌پیمبر
دونهر فیض از یك قلزم جود | دوشاخ رحمت‌ازیك‌اصل‌موجود
بعینه همچو یك نور ودو دیده | که‌آن‌را چشم کوته‌بین دودیده
دویی دراسم اما یك مسما | دوبین عاری زفکر آن معما
پس‌این‌شاهد که‌بودندازدویی‌دور | که‌احمدخواندباخویشش‌زیك‌نور
گراین‌یك‌نور بررخ پرده‌بستی | جهان جاوید درظلمت نشستی
نخستین نخل‌باغ ذوالجلالی | بدو خرّم ریاض لایزالی
زاصل و فرع او عالم پدیدار | یکی گل‌شدیکی برك ویکی‌بار
ورای آفرینش مایهٔ او | نموده هرچه جزوی سایهٔ‌او
کمال عقل تا اینجا برد پی | سخن‌کاینجا رسانیده کنم‌طی



۱ــ ناظراست بحدیث **لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار**

گفتار درآرایش توصیف ونکوئی سخن وکلام

سخن صیقلگر مرآت[1] روح است سخن مفتاح ابواب فتوح است
سخن گنج است ودل گنجور این گنج وز اومیزان عقل وجان گهرسنج
دراین میزان گنج وعقل سنجان که عقلش کفه‌ای شد کفهٔ جان
سخن درکنه ریزد آنقدر در که چون خالی شودعالم کندپر
نه گوهرهاش کانی لامکانی ز دیگر بوم وبرنی این جهانی
گهرها نی صدف نی حقه دیده نـه از ترکیب عنصر آفریده
صدف مادر نه و عمان پدر نه چو این درها یتیم و دربدر نه
درین گفتارعمانی صدف نیست صدف راغیر بادی زوبکف نیست
درین فانی دیار خشك قلزم مجواین‌در که‌خودهم‌میشوی گم
ز شهر وبحر این عالم بدر شو به شهری‌دیگر وبحری‌دگرشو
دیاری هست نامش هستی آباد دراوبحری زخودموجش‌نه‌ازباد
درآن دریا مجال غوص کس نی کناروقعر راه پیش وپس نی
چو این دریا بجنبد زو بخاری به امکان از قدم آرد نثاری
ز در" لا مکانی هر مکانی ز ایثارش شود گوهر ستانی
بدان‌سرحد مشرف گر کنی پای بدانی پایهٔ نطق گهر زای
سخن خورده است آب زندگانی نمرده است و نمیرد جاودانی
سپهر کهنه و خاك کهن زاد سخن نازاده دارد هردورایاد
اگرخاك‌است درراهش‌غباریست و گرچرخ است پیشش‌پرده‌داریست
تواریخ حدوثش تا قدم یاد که چون‌دربطن‌قدرت بودو کی زاد
سخن گرطی نکردی شقهٔ عیب کجاهستی‌بر آوردی‌سرازجیب[1]

۱ــ آیینه

۱ــ گریبان ، یقه

سخن طغرا[1]ست منشور قدم را معلم شد سخن لوح وقلم را
دبستان ازل را در گشاده قلم را لوح در دامن نهاده
جهان او را دبستانی پراطفال «الف، بی»خوان عقل او کهن سال
سخن‌را باسخن گفت وشنود است نمود بود و بود بی‌نمود است
سخن‌رارشته زان چرخ‌است رشته که آمد پره‌اش بال فرشته
سر این رشته گم دارد خردمند که‌چون‌این‌رشته‌باجان‌یافت‌پیوند
ازین پیوند باید صد گره بیش خوردهردم به تارحکمت‌خویش
نیارد سر برون مضراب[2] فرهنگ که پیوندازکجاشدتاراین‌چنگ
نوایی‌کاندر این قانون راز است زمضراب زبانها بی‌نیاز است
دراین موسیقی روحانی ارشاد چو موسیقار حرف ما بود باد
ازین نخلی که شدبرجان‌رطب‌بار نمایدنوش‌جان گرخودخوردخار
ازین شاخ گل بستان جاوید خوش آید خارهم درجیب امید
از آن خاری که‌آیدبوی‌این گل بعشق او نهد صد داغ بلبل
گل‌خودروست تارست‌از گل که که داند تا زند سر ازدل که
هما پرواز عنقا آشیانی‌ست زبانش چترشاهی رایگانی‌ست
گدایی‌گر برش سرمایه یابد به پایش هر که افتد پایه یابد
ز ابر بال او در پر فشانی ببارد ز آسمان تاج کیانی
زپایش چون سری عیوق[3]سا شد بتعظیمش سر عیوق تاشد
کسی راکاین هما برسر نشیند به بالا دست اسکندر نشیند
ز تاجش خسروی معراج یابد جهان در سایهٔ آن تاج یابد
فلك در خطبه‌اش جایی نهد پا که هست ازمنبرش صدپایه بالا
به منشوری که طغرا شد بنامش نویسند از امیران کلامش

۱ ـ چند خط منحنی تودرتو که‌اسم شخص در ضمن‌آن‌گنجانده میشود ، بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسم نقش میکنند.

۲ ـ آلتی فلزی که بدان‌تار میزنند. ۳ ـ نام ستاره ای است در کنار کهکشان .

سخن رامن غلام خانه زادم ولیکن اندکی کاهل نهادم
بخدمت دیر دیر آیم از آنست که بامن گاهگاهی سر گرانست
کنم این خدمت شایسته زین پس که نبود پیشخدمت ترزمن کس
بر این آفتابـم ایستاده قرار ذرگی با خویش داده
کمال است او همه، من جمله نقصم قبولم کرده اما زان بـه رقصم
بدین خورشید اگرچه ذره مانند نخواهم یافت تا جاوید پیوند
ولی این نام بس زین جستجویم که در سلك هواداران اویـم
چه شد کاین کورطبعان نظر پست کزین خورشید کوری دیده‌شان بست
کنندم زین هوا داری ملامت من و این شیوه تا روز قیامت



حکایت

به حربا[1] گفت خفاشی که تاچند سوی خورشید بینی دیده دربند
ازین پیکر که سازد چشم خیره چرا عالم کنی بـرخویش تیره
زنشترهاش کان الماس دیده‌است بغیرازتیرگی چشمت‌چه‌دیده‌است
چه دیدی کاینچنین بی‌تابی ازوی تپان چون ماهی بی‌آبی از وی
ترا جا درمغاك[2] ،او را درافلاك برو کوتـاه کن دستش زفتراك
چو پروانه طلب یاری که‌آن‌یار گهی پیرامن خویشت دهد بـار
چو نیلوفر ازین سودای باطل نمیدانم چه خواهی کرد حاصل
بگفتش کوتهی افسوس افسوس تو پا می‌بینی ومن پر طـاووس
تو شبهای سیه دیدی چه دانی فروغ این چراغ آسمانی
گرت روشن‌شدی‌یك چشم‌سوزن براومیدوختی صد دیده‌چون‌من

۱ ـ جانوری است شبیه چلپاسه که در آفتاب تغییررنگ‌میدهد و برنگهای مختلف‌درمی‌آید
۲ ـ زمین پست ، گودال ،جای گود.

تو می‌پیما سواد شام دیجور
نداری کفهٔ میزان این نور
ترازویی که باشد بهر انگشت
بود سنجیدن کافور از او زشت
همین بس‌حاصلم زین شغل‌سازی
که با خورشید دارم عشقبازی
ازین به دولتی خواهم در ایام
که تا خورشید باشد باشدم‌نام
بیا وحشی ز حربایی نیی کم
که شداین نسبت و نامش مسلم
به خورشید سخن‌نه دیدهٔ دل
مشو خفاش ظلمت خانهٔ گل
گر این نسبت‌بیابی تابه جاوید
بماند سکه‌ات برنقد خورشید



گفتاردرخموشی‌وشرح‌نکوئی وحسن‌گفتار درمراتب عشق

بیا وحشی خموشی‌تاکی و چند
خموشی گرچه به‌پیش خردمند
خموشی پرده پوش راز باشد
نه مانند سخن غماز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند
خموشی را امانت دار کردند
برآنکس کز هنر یکسو نشسته
خموشی رخنهٔ صد عیب بسته
خموشی بر سخن‌گر در ببستی
ز آسیب زبان یك سرنرستی
بسا ناگفتنی کز گفتنش مرد
کند هنگامهٔ جان بربدن سرد
خموشی پاسبان اهل راز است
ازاو کبك ایمن‌ازآشوب‌بازاست
نشد خاموش کبك کوهساری
از آن شد طعمهٔ باز شکاری
اگر طوطی زبان میبست‌در کام
نه خودرادرقفس‌دیدی‌نه دردام
نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
که از فریاد خود باشدبفریاد
اگررنج قفس در خواب دیدی
چو بوتیمار[1] سردرپر کشیدی
زبان آدمی با آدمیزاد
کند کاری که باخس‌میکندباد

---

۱ ـ مرغی است سفید رنگ که در کنار آب مینشیند، میگویند با وجود تشنگی شدیدآب نمیخورد مبادا آب کم شود در امثله آدم بخیل و ممسك را بآن تشبیه میکنند

زبان بسیار سر بر باد داده‌است زبان سررا عدوی خانه زادست
عدوی خانه خنجر تیز کرده تو ازخصم برون پرهیز کرده
ولی آنجا که باشد جای گفتار خموشی آوردصد نقص درکار
اگر بایست دایم بود خاموش زبان‌بودی‌عبث‌بی‌ماحصل گوش
زبان‌و گوش دادت کلك نقاش که گاهی گوش‌شو گاهی‌زبان‌باش
ز گوشت نفع نبودوز زبان سود که‌باشی گوش‌چون‌بایدزبان‌بود
نوا پرواز ای مرغ نواساز که مرغان دگر را رفت‌آواز
تو اکنون‌بلبلی‌این بوستان را صلای بوستان زن دوستان را
سرود طایران عشق سر کن نواتعلیم مرغان سحر کن
تودستان‌زن که‌باشدعالمی گوش زبانها را سخن گردد فراموش
کتاب عشق برطاق‌بلند است ورای دست هر کوته‌پسند است
فرو گیراین کتاب‌از گوشهٔ طاق که‌نگشودش کس‌وفرسودش‌اوراق
ورق‌نوساز این دیرین رقم را ولی نازك تراشی ده قلم را
اگر حرفت نزاکت بار باید قلم را نازکی بسیار باید
چومطرب‌نازکی‌خواهددرآهنگ زند مضراب نازك‌بررگ‌چنگ
قلم بردارونوك خامه کن تیز به‌شیرین‌نغمه‌های رغبت آمیز
نوای عشق را کن پرده‌ای ساز که درطاق‌سپهرش پیچدآواز
فلك هنگامه کن حرف وفا را بر آرازچنگ‌ناهید این‌نوارا
حدیث‌عشق گو کز جمله‌آن به زهر جا قصهٔ آن‌داستان‌به
محبت نامه‌ای ازخود برون آر توخود دانی‌نمیگویم که‌چون آر
نموداری زعشق پاك بازان بیانش‌از زبان جان گدازان
زبان‌جان گدازان آتشین است چوشمعش‌آتش‌اندر آتشین است
کسی کش‌آن زبان در آستین نیست زبانش هست اما‌آتشین نیست
حدیث عشق آتشبار باید زبان آتشین درکار باید



گفتار در بیان چگونگی عشق

یکی میل است باهر ذره رقاص / کشان هرذره راتا مقصد خاص
رساند گلشنی را تا به‌گلشن / دواند گلخنی را تا به‌گلخن
اگر پویی زاسفل تابه‌عالی / نبینی ذره‌ای زین میل خالی
ز آتش‌تا به باد از آب‌تاخاك / ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است اگردانی ،همین‌میل / جنیبت درجنیبت ، خیل درخیل
سر این رشته‌های پیچ در پیچ / همین میل است وباقی هیچ برهیچ
از این میل‌است‌هر جنبش که‌بینی / به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت / که خود رابرد وبرآهن‌ربا دوخت
همین میل‌آمد وباکاه پیوست / که محکم‌کاه را بر کهربابست
بهر طبعی نهاده آرزویی / تك وپوداده هریك رابه‌سویی
برون آورده مجنون را مشوش / به‌لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون / فکنده بیستون پیشش که میکن
زتاب شمع گشته آتش افروز / زده پروانه راآتش که میسوز
ز گل بربسته بلبل راپروبال / شکسته خار در جانش که مینال
غرض‌کاین میل‌چون گردد قوی‌پی / شودعشق ودرآید در رگ وپی
وجود عشق‌کش عالم طفیل است / زاستیلای قبض وبسط میل است
نبینی هیچ جز میلی در آغاز / زاصل عشق اگر جویی‌نشان باز
اگریك‌شعله ورخود صد هزارست / به‌اصلش باز گردی یك شراراست
شراری باشد اول آتش انگیز / کز استیلاست آخر آتش تیز
تف‌این شعله ما را درجگر باد / از این‌آتش دل ما پرشرر باد
ازین آتش‌دل آن راکه داغیست / اگرطوفان شود اورا فراغیست
کسی‌کش‌نیست‌این‌آتش‌فسرده‌است / سراپا گر همه جانست مرده‌است
اگر صدآب حیوان خورده باشی / چو عشقی درتونبود مرده باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق / رخ پایندگی‌در کیست درعشق

ز خود بگسل ولی زنهار زنهار بعشق آویز و عشق از دست مگذار
به عین عشق آنکو دیده ور شد همه عیب جهان پیشش هنر شد
هنر سنجی کند سنجیدهٔ عشق نبیند عیب هرگز دیدهٔ عشق

حکایت

به مجنون گفت روزی عیبجویی که پیدا کن به از لیلی نکویی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست بهر جزوی ز حسن او قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون بر آشفت در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر در دیدهٔ مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نبینی
تو کی دانی که لیلی چون نکو یست کز و چشمت همین بر زلف و رویست
تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز تو ابرو، او نگاه ناوك انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو تو ابرو، او اشارتهای ابرو
دل مجنون ز شکر خنده خونست تو لب می بینی و دندان که چونست
کسی کاو را تو لیلی کرده‌ای نام نه آن لیلی ست کز من برده آرام
اگر میبود لیلی بد نمی بود ترا رد کردن او حد نمیبود

گفتار در استقامت بشدائد عشق

مزاج عشق بس مشکل پسنداست قبول عشق بر جایی بلنداست
شکار عشق نبود هر هوسناك نبندد عشق هر صیدی بفتراك
عقاب آنجا که در پرواز باشد کجا از صعوه صید اندازه باشد
گوزنی بس قوی بنیاد باید که بروی شیر سیلی آزماید
مکن باور که هر گز تر کند کام ز آب جو نهنگ لجه آشام
دلی باید که چون عشق آورد زور شکیبد با وجودیك جهان شور
اگر داری دلی درسینهٔ تنگ مجال غم در او فرسنگ فرسنگ
صلای عشق در ده ورنه زنهار سر کوی فراغ از دست مگذار

در آن طوفان که عشق آتش انگیز کند باد جنون را آتش آمیز
اساسی گر نداری کوه بنیاد غم خود خور که کاهی دره باد
یکی بحراست عشق بی کرانه در او آتش زبانه در زبانه
اگر مرغابیی اینجا مزن پر دراین آتش سمندر شو سمندر
یکی خیلست عشق عافیت سوز هجومش در ترقی روزدرروز
فراغ بال اگر داری غنیمت ازین لشکر هزیمت کن هزیمت
زما تاعشق بس راه درازیست بهر گامی نشیبی وفرازیست
نشیبش چیست خاك راه گشتن فراز او کدام از خود گذشتن
نشان آنکه عشقش کار فرماست ثبات سعی در قطع تمناست
دلیل آنکه عشقش درنهاداست وفای عهد برترك مراد است
چه باشد رکن عشق وعشقبازی ؟ زلوث آرزو گشتن نمازی
غرضها راهمه یك سو نهادن عنان خود بدست دوست دادن
اگر گویددر آتش رو، روی خوش گلستان دانی آتشگاه و آتش
و گر گوید که دردریافکن رخت روی بارخت ومنت داری ازبخت
بگردن پاس داری طوق تسلیم نیابی فرق از امید تابیم
نه هجرت غم دهدنی وصل شادی یکی دانی مراد ونامرادی
اگر صدسال پامالت کند درد نیامیزد بطرف دامنت گرد
بهر فکر و بهرحال وبهر کار چه درفخروچه در ننك وچه درعار
بهرصورت که نبود ناگزیرت بجـز معشوق نبود درضمیرت

حکایت

یکی فرهاد را در بیستون دید ز وضع بیستونش باز پرسید
زشیرین گفت درهر سو نشانیست بهرسنگی ز شیرین داستانیست

فلان‌روز این‌طرف فرمود آهنگ / فرود آمدز گلگون در فلان‌سنگ
فلان‌جا ایستاد وسوی من‌دید / فلان نقش فلان سنگم پسندید
فلان‌جاماند گلگون از تك‌وپوی / به گردن بردم اورا تافلان‌سوی
غرض کز گفتگو بودش‌همین کام / که شیرین را بتقریبی برد نام



گفتار درستایش عشق و تعبیر آن به اکسیر حقیقت

زبان‌دان رموز کیمیا کیست / که گویم حل‌وعقد کیمیا چیست
نه‌بحت مادر آن امر محال‌است / که‌در اثبات‌و نفیش قیل‌و قال‌است
سخن در کیمیای جسم وجانست / که گر خود کیمیایی‌هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن مس‌ترا / غنی گردان وجود مفلست را
مراد از کیمیا تأثیر عشق است / که‌اکسیروجوداکسیرعشق‌است
براین‌اکسیراگرخودرازندخاك / طلایی گردد از هر تیرگی‌پاك
اگر زین کیمیا بویی بردسنگ / عیار سنگ را باشد ززر ننگ
صفات عشق رااندازه‌ای نیست / کجا کزعشق‌حرف‌تازه‌ای‌نیست
خواص عشق بسیار است ، بسیار / جهانرا عشق در کاراست، در کار
زجام عشق اگرمدخل‌خوردمی / کند منسوخ جود حاتم طی
نهیب‌عشق اگر باشد زدنبال / زندزالی به‌صد چون رستم‌زال
گدا را سر فرو ناید به‌شاهی / اگر عشقش دهدصاحب کلاهی
زبحر عشق اگر بارد بخاری / شود هرشوره زاری مرغزاری
زکوی عشق اگر آید نسیمی / شود هر گلخنی باغ نعیمی
همه دشوارها آسان کند عشق / غم وشادی‌همه یکسان کندعشق
گرت‌صد قلزم آید در گذر گاه / بهر گامی نهنگی بر سرراه
توجه کن بعشق و پیش‌نه گام / ببین اعجاز عشق قلزم آشام
ورت‌صد بندبرهردست‌وپایی‌ست / که‌هر بندی از آن‌دام بلایی‌ست
مدد ازعشق جو وزعشق یاری / ببین وارستگی و رستگاری

منادی میکند عشق از چپوراست — که‌حدهر کمال اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست،دیگرجا ، چه‌پویی — زهی ناقص ز دیگر جا چه‌جویی
اگر اینجا زن آید مرد گردد — رسد بی‌درد صاحب درد گردد
به یاقوتی برآید سنگ را نام — براویك جرعه گرریزی ازین‌جام
مگو نتوان دوباره زنـدگانی — که گرعشقت مدد بخشد توانی

حکایت

زلیخا راچو پیری ناتوان کرد — گلش را دست فرسود خزان کرد
ز چشمش روشنایی برد ایام — نهادش پلکها برهم چو بادام
کمان بشکستش ابروی کماندار — خدنگ انداز غمزه رفتش ازکار
لبش را خشك شد سرچشمهٔ نوش — بکلی نوشخندش شد فراموش
درآن‌پیری که صدغم حاصلش بود — همان اندوه یوسف دردلش بـود
دلش باعشق یوسف داشت پیوند — به‌یوسف بود از هرچیز خرسند
سر مویی زعشق او نمی‌کاست — بجزیوسف نمیجست ونمیخواست
کمال عشق دروی کارگرشد — نهال آرزویش بارور شد
براو نو گشت ایام جوانی — مثنا[1] کرد دور زندگانی
بمزد آن که داد بندگی داد — دوباره عشق او را زندگی‌داد
اگر میبایدت عمر دوباره — مکن پیوند عمر از عشق پاره



گفتار درجلوه‌عشق وحسن مه‌رویان ونیازعشاق

زهر جا حسن بیرون مینهد پای — رخی‌ازعشق‌هست آنجا زمین‌سای
نیازی هست هرجا هست‌نـازی — نباشد ناز اگر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون درآغاز — که آید چشم لیلی بـر سرناز
ایاز ار جلوه‌ای ندهد به‌بازار — نیابد همچو محمودی خریدار

۱ ـ دو کرده شده ، دوباره.

میان حسن و عشق افتاد این شور ز ما غیر نگاهی ناید از دور
نه عذرا[1] آگهی دارد نه وامق[2] که میگردند چون معشوق و عاشق
زلیخا خفته و یوسف نهفته نه نام و نی نشان هم شنفته
ز بیرون آگهی نه وزدرون سوی بهم نازو نیاز اندر تك و پوی
نیاز و ناز را رایت به عیوق[3] نه عاشق زان هنوز آگه نه معشوق
ز راه نسبت هر روح با روح دری از آشنایی هست مفتوح
از این در کان به روی مرد و باز است ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دودل کاین در بود باز بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست گمان این مبر کاین در توان بست
بود هرجا دری از خشت واز گل بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن از تنی دور دل ازدل دور کردن نیست مقدور
در آن قربی که باشد قرب جانی خلل چون افکند بعد مکانی
تن از تن دور باشد هست مقدور بلا باشد که باشد جان ز جان دور
غرض گر آشناییهای جانست چه غم گر صد بیابان درمیانست
که مجنون خواه در حی[4]، خواه در دشت به جولانگاه لیلی میکند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها عجب مهریست محکم بر دهانها
خوش آن صحبت که آنجا بار تن نیست نگهبان را مجال دم زدن نیست
تو دایم در میان راز میباش پس دیوار گوغماز میباش
دران صحبت که جان دردسر آرد که باشد دیگری تادم برآرد
بشهوت قرب تن باتن ضرور است میان عشق و شهوت راه دور است
به شهوت قرب جسمانی ست ناچار ندارد عشق با این کارها کار
ز بعد ظاهری خسرو زند جوش که خواهد دست باشیرین در آغوش
چو پاك است ازغرضها طبع فرهاد ز قرب و بعد کی می آیدش یاد

۱ــ نام معشوق وامق ۲ ــ یکی ازعشاق مشهور ۳ ــ نام ستاره ای است در کنار کهکشان ٤ــ قبیله

زشیرین نیست حاصل کام پرویز / ازآن پوید ببازار شکر تیز
ندارد کوهکن کامی، که ناکام / به کوی دیگرش باید زدی گام
بشغل صد هوس خسرو گرفتار / بحکم حسن شیرین کی کند کار
ببایدجست بیکاری چوفرهاد / که بتوانش پی کاری فرستاد
نهد حسن از پی کار دلی پای / که بتواند شد او را کار فرمای
رودخوبی شیرین عشق گویان / نشان خانهٔ فرهاد جویان
بدان کش کارفرمایی بود کار / سراغ کار کن امریست ناچار
نیاید کارها بی کارکن راست / اگر چه عمده سعی کار فرماست

گفتار در مراتب ذوق هرکس و اختلاف طبایع

درین خرم اساس دیربنیاد / بچیزی خاطر هرکس بودشاد
بود هر دل به ذوق خاص دربند / ز مشغولی بشغل خاص خرسند
برون از نسبت هر اشتراکی / سرشته هر گلی از آب و خاکی
از آن گل شاخ امیدی دمیده / به نشوخاص ازآن گل سر کشیده
بنوعی گشته هرشاخی برومند / یکی را زهر در بار و یکی قند
مذاق هرکس ازشاخی بردبهر / یکی راقند قسمت شد یکی زهر
ولی آنکس که باتلخی کندخوی / نسازدیك جهان زهرش ترش روی
کسی کزقند باشد چاشنی یاب / ز اندك تلخیی گردد عنان تاب
ترش رویش کند یك تلخ بادام / شکرجوید کزآن شیرین کند کام
چوخسرو را بزهرآلوده شدقند / ززهر چشم شیرین شکر خند
نمودش تلخ آن زهر پراز نوش / که دادش عشوهٔ ماه قصب پوش
اگرچه بود شهد زهر مانند / به جایش یك جهان تلخی پرا کند
چنان آزرده گشتش طبع نازك / که عاجز گشت نازش درتدارك
بشد باگریه‌های خنده آلود / لبش پر زهر وزهرش شکراندود
دلش پرشکوه، جانش پرشکایت / ولی خود دیر پروا در حکایت

درون پرجوش ودل باسینه درجنگ سوی بازار شکر کرد آهنگ
مزاج شاه نازك بود بسیار ندارد طبع نازك تاب آزار
بود نازك دو طبع اندر زمانه که جوینداز پی رنجش بهانه
یکی طبع شهان و شهریاران یکی از گلرخان و گلعذاران
ز طبع زود رنج پادشاهان مپرس‌ازمن ، بپرس‌ازداد خواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان بپرس ازمن، مپرس ازبی نیازان
کسی‌زین‌هردو گرخودبهره‌منداست که‌داندخشم ونازاو که چنداست



گفتاردرشرح‌وبیان‌عشق‌وآغازداستان

مرازین گفتگوی عشق بنیاد که دارد نسبت ازشیرین وفرهاد
غرض‌عشق‌است وشرح نسبت‌عشق بیان رنج عشق ومحنت‌عشق
دروغی میسرایم راست مانند به نسبت میدهم با عشق پیوند
که‌هر نو گل‌که عشقم‌مینهدپیش نوایی میزنم برعادت خویش
به‌آهنگی که مطرب میکند ساز به‌آن آهنگ میآیم به‌آواز
منم فرهاد وشیرین آن شکر خند کزان‌چون کوهکن‌جان‌بایدم کند
چه‌فرهاد وچه‌شیرین این بهانه‌است سخن‌اینست ودیگرها فسانه‌است
بیا ای کـوهکن باتیشهٔ تیز که داردکار شیرین شکر ریز
چو شیرینی ترا شد کارفرمای بیا خوش پای کوبان پیش‌نه‌پای
بروپرویز گو از کوی شیرین اگر نبود حریف خوی شیرین
که‌آمد تیشه برکف سخت‌جانی که بگذارد بعالم داستانی
کنون بشنو دراین دیباچهٔ راز که شیرین میرود چون برسرناز
تقاضای جمال اینست و خوبی که‌شوقی باشد اندر پای‌کوبی
چوخواهد غمزه‌بر جانی‌زندنیش کسی باید‌که جانی آورد پیش
وگر گاهی برون تازد نگاهی تواند تاختن بر قلبگاهی

به‌عشقی گر نباشد حسن مشغول بماند کاروان ناز معزول



چو خسروجست ازشیرین جدایی معطل ماند شغل دلربایی
بغایت خاطر شیر غمین ماند ازآن‌بی رونقی اندوهگین ماند
زبی یاری دلی بودش چنان تنگ که بودی بادرو دیوار در جنگ
دلش در تنگنای سینه خسته بلب جان در خبرگیری نشسته
بجاسوسان سپرده راه پرویز خبردار از شمار گام شبدیز[1]
اگر برسنگ خوردی نعل‌شبرنگ وزان‌خوردن‌شراری جستی‌ازسنگ
هنوز آثار گرمی باشرر بود کزآن درمجلس شیرین خبربود
خبر دادند شیرین را که خسرو به شکر کرده پیمان هوس‌نو
ازآن پیمان شکن یار هوس کوش تف غیرت نهادی درجگر نوش
ازآن بدعهد دمساز قدم سست تراوشهای اشکش رخ بخون‌شست
ازآن‌زخمی که‌بردل کار گرداشت گذار گریه بر خون جگرداشت
ازآن‌نیشش که درجان کارمیکرد درون سنگ را افکار میکرد
نه غیرت‌بادلش میکرد کاری کز آسیبش‌توان کردن شماری
دوجا غیرت کند زورآزمایی چنان‌گیرد کزو نتوان رهایی
یکی‌آنجا که بیندعاشق ازدور زشمع خویش بزم غیر پرنور
دگر جایی که معشوق وفاکیش ببیند نزگلی بابلبل خویش
چوشیرین راز طبع غیرت اندوز شکست اندر دل‌آن تیر جگردوز
برآن میبود کآرد چاره‌ای پیش که بیرون آردش ازسینهٔ ریش
ولی‌هرچند کوشش بیش میکرد دل خود را فزونتر ریش‌میکرد
نه‌خسرودردلش جاآنچنان داشت که‌آسان‌مهرش ازدل‌برتوان‌داشت
چو درطبع کسی ذوقی کند جای عجب دارم کزان بیرون‌نهد پای

۱ـ نام اسب خسروپرویز .

زبیخ وبن درختی کی توان کند — کز آن برجان نماند ریشه‌ای چند
نهالی بود خسرو رسته زان گل — زبیخ و ریشه کندن بود مشکل
نمیرفت از دل شیرین خیالش — که باجان داشت پیوندآن نهالش
نه باکس حرف گفتی نه‌شنفتی — وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
به‌رنجش رفتن پرویزازآن کاخ — براواهل حرم راداشت گستاخ
به‌آن گستاخ گویان سرایی — نبودش هیچ میل آشنایی
جدایی را بهانه ساز میکرد — بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زبانش زخم‌خنجر داشت درزیر — چه خنجر، زخم زهرآلوده‌شمشیر
کسی کالودهٔ زخمی است جانش — همیشه زهر بارد از زبانش



گفتار در طلب کردن شیرین یکی ازمحرمان خود را وفرستادن اورا بجستجوی کاخ دلکش‌وخرم

ز هم پرواز اگر مرغی فتد دور — قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سروپرواز — نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب ودانه — ارم باشد براو صیاد خانه
نهد گل زیر پا آسیب خارش — نماید آشیان سوراخ مارش
نه ذوق آنکه افشاند غباری — کشد مرغوله‌ای[1] در مرغزاری
نه‌آن خاطر که برآزاده سروی — کند بازی به منقار تذروی[2]
زباغ وراغ[3] در کنجی خزیده — سری در زیر بال خود کشیده
دل‌شیرین که مرغی بسته‌پر بود — پرش ساعت بساعت خسته تربود
زبس غم ، شدبرآن‌مرغ غم‌آهنگ — سرابستان خسروچون قفس‌تنگ
دگر مرغان پراندرپر نواساز — غم دل بسته اورا راه پرواز
ز ناخوش بانك آن مرغان گستاخ — برآن شد تاپردزان گوشهٔ کاخ

۱ـ مجازاً بمعنی آوازمرغان و نغمهٔ مطربان ودراصل بمعنی موی پیچیده چون‌موی‌زلف‌وکاکل‌است
۲ـ نام پرنده‌ای است حلال گوشت که‌اغلب درسواحل بحرخزرپیدامیشود ، قرقاول ۳ـ مرغزار، صحراو دامنهٔ‌سبز کوه .

نهد برشاخساری آشیانه شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری کند کاری که ماند یادگاری
به پرگاری کشد طرح اساسی که‌ازکارش کندهرکس قیاسی
به‌شغلش خویش رامشغول دارد زخسرو طبع رامعزول دارد
یکی رااز پرستاران خود خواند کشید آهی واشك‌ازدیده افشاند
که دیدی آشناییهای مردم بمردم بیوفاییهای مردم
بنامیزد زهی یاری و پیوند عفاالله[1] ز آنهمه پیمان وسوگند
چه تخمی رست ازآب وگل من دلم کرداین، که لعنت بردل‌من
تواورا بین که ماراخواندبرخوان خودش فرمود دیگرجا به‌مهمان
به بازار شکر خود کرده‌آهنگ مرا اینجا نشانده بادل تنگ
چه‌اینجا پاس این دیوار دارم همانا فرض تر زین کار دارم
به‌خسرو ماند این بستان سرایش موافق نیست طبعم را هوایش
دراین آب و هوا بوی وفا نیست به‌چشم نرگس باغش حیانیست
فقیر آن بلبلی ، مسکین تذروی که‌اینجا با گلی خوکردوسروی
یکی نزهتگهی[2] خواهم شکفته غزالی هر طرف برسبزه خفته
نم سرچشمه‌ها پیوسته با نم بساط سبزه‌ها نگسسته ازهم
صفیر مرغکان بر هر سرسنگ گلش‌خوشرنك‌ومرغانش خوش‌آهنك
چنین جایی برای من بجویید ببویید و رضای من بجویید
کزین مهمان نوازیهای بسیار بسی شرمنده‌ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی توان صدسال کردن عشقبازی
بزرگی کرد ومهمان رانگه داشت چنین دارند مهمان را که‌اوداشت
فرو نگذاشت هیچ ازمیزبانی که برخوردار باد از زندگانی
چه زهرآلوده شکرها که خوردیم چه دندانها که بردندان فشردیم

۱ ـ خدای ببخشاید ۲ ـ جای پرطراوت، وزیبا

زهی مهمان‌کش آن‌صاحب‌سرایی — که آید در سرایش آشنایی
کند ازخانه ومهمان کرانه — گذارد خانه با مهمان خـانه



گفتار در رفتار خادمان شیرین به طلب نزهتگاه دلنشین‌و پیدا نمودن دشت بیستون وخبر دادن شیرین را .

خوشا خاکی و خوش‌آب وهوایی — که افتد قابل طرح وفایی
خوشا سر منزلی خوش سرزمینی — کـه بـاشد لایق مسند نشینی
عجب جایی بباید بهجت انگیز — که برشیرین‌سرآردهجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند — پرستاران جنیبت‌ها کشیدند
به‌کوه ودشت میراندند ابرش[1] — مراد خاطر شیرین عنان کش
گرآهویی بدیدندی به راغی — از آن آهو گرفتندی سراغی
به‌کبگی گر رسیدندی به‌دشتی — بپرسیدند از وی سرگذشتی
به هرسرچشمه‌ای ، هرمرغزاری — همیکردند بودن را شماری
بدین هنجار روزی چند گشتند — که‌تا آخر به‌دشتی برگذشتند
صفای نوخطان باسبزه زارش — صفای‌وقت وقـف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته — نم از سرچشمهٔ حیوان گرفته
زکس گرسایه برخاکش فتادی — زجا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی بشاخش آرمیدی — گشادی سایه‌اش بال و پریدی
گلش چون گلرخان پروردهٔ ناز — نوای بـلبلانش عشق پرداز
توگفتی حسن خیزد از فضایش — فتوح عشق ریزد از هوایش
به‌شیرین آگهی دادند ازآنجای — ازآن آب وهوای رغبت افزای
که درداماں کوه وکوهساری — که‌تاکوه است ازآنجانعره‌داری
یکی صحراست پیش او گشاده — فضای او صد اندر صد زیاده
اگر برسبزه‌اش پویی به‌فرسنگ — سر برگی نیابی زعفران رنك

---

۱ ـ اسب سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد

رسیده سبزه‌هایش‌تا کمر گاه درختانش زده برسبزه خر گاه
گشاده چشمه‌ای‌از قلۀ کوه گل وسنبل بد گرد چشمه‌انبوه
فرو ریزد چو بردامان کهسار رگ ابریست پنداری گهربار
خوردبر کوه‌و کوبدسنك‌برسنك صدای‌آن رود فرسنك فرسنگ
پراندر پر زده مرغابیانش بجای موجه[1] برآب روانش
زمینهایش ز آب ابر شسته در او گلهای رنگارنك رسته
بساطش در نقاب گل نهفته گل‌ولاله‌ست کاندر هم شکفته
اگر گلگون‌در آن گرددعنان کش وگر آنجا بود نعلش درآتش
نسیمش را مذاق باده درپی همه جایش برای صحبت می
اگر شیرین دراو بزمی نهدنو دگر یادش نیاید بزم‌خسرو
زکنج‌چشم شیرین اشك غلتید ببخت خود میان گریه‌خندید
که گویا بخت شیرین راندانند که بروی اینهمه افسانه‌خوانند
شکر تلخی دهد از بخت شیرین زهی شیرین وجان سخت‌شیرین
چه‌شیرین تلخ‌بهری ، تلخ کامی زشیرینی همین قانع به‌نامی
اگر سوی‌ارم شیرین نهد روی زلاله رنك بگریزد زگل بوی
بباغ خلدا گر شیرین کندجای نهد عیش‌ازدردیگر برون پای
اگر چین‌است اگر بتخانۀچین بودزندان‌چوخوشدل نیست‌شیرین
دل خوش یاد می‌آرد زگلزار چودل‌خوش نیست گل خاراست‌ومسمار[2]
اگردل‌خوش‌بودمی‌خوشگواراست شراب تلخ در غم زهر ماراست
دلی دارم که گر بگشایمش‌راز به‌صددرد ازدرون آید به‌آواز
غمی دارم که گر گیرم شمارش بترسم از حساب کار وبارش
کدامین دل کدامین خاطرشاد که آید از گل واز گلشنم یاد
مرا گفتندخوش جاییست‌دلکش هواخوش، دست‌خوش کهساراوخوش

۱ ـ آهسته ونرم رفتن ونیز بمعنی سوختن وسوزه نیز آمده است ۲ ـ میخ .

بلی اطراف کوه و دامن دشت — بودخوش گر بذوق خودتوان گشت
چودامان ماند زیر کوه اندوه — چه‌ذوق‌از طرف دشت ودامن کوه
چه خرسندی در آن‌مرغ‌غم انجام — که باغ‌وراغ باید دیدش از دام
دگر گفتند جای می گساریست — که دشتی پر زگلهای بهاریست
بلی‌می‌خوش بود در دشت‌وکهسار — ولی گر یار باشد لیك کویار
بود بربلبل گل آتشین داغ — کش افتد درقفس نظارهٔ باغ

حکایت

یکی صیاد مرغی بسته پرداشت — به‌بستان بردوبند از پاش برداشت
زدندش طایران بوستانی — صلای رغبت هم آشیانی
چو پرزد دید بال خویش بسته — عدوی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینهٔ خویش — صفیری پرخراش از سینهٔ ریش
که مرغی‌راچه‌ذوق ازسروشمشاد — که پروازش بود در دست صیاد
قفس باشد ارم بر نغمه سازی — که بیند در کمین تاراج بازی
شما کآزادگان شاخسارید — نشاط سروو گل فرصت شمارید
که صیاد مرا بامن شماریست — مرا هم درشکنج دام کاریست



گفتار دربیرون‌آمدن شیرین از مشکوی‌خسرو

بت پرشکوه ماه پر شکایت — گل‌خوش‌لهجه سرو خوش‌عبارت
سرو سر کردهٔ نازك مزاجان — رواج آموز کار بی‌رواجان
نمك پاش جراحتهای ناسور — زسر تا پا نمك شیرین پرشور
گره در گوشهٔ ابرو فکنده — دهان تنك بسته راه خنده
مزاجی با تعرض دیر خرسند — عتابی با عبارت سخت پیوند
به‌رفتن زود خیز وگرم مایه — چو دانا در بنای سست پایه

اشارت کرد تا گلگون کشیدند / ز مشکو رخت در بیرون کشیدند
برون آمد ز مشکودل پر ازجوش / نهانش صد هزاران زهر در نوش
بخاصان گفت مگذارید زنهار / که دیگر باشدم اینجا سرو کار
زهرجنسی که‌هست‌ازما بر آن‌رنگ / برون آرید ازین غمخانهٔ ننگ
زهرچیزی که‌هست‌ازما بر آن کوی / برون آریدازاین‌در کشته‌مشکوی[1]
که از ما برعزیزان‌تنگ شد جای / نمی‌بینیم بودن را در آن رای
کنیزانی کلید گنج در مشت / غلامان قوی دست قوی پشت
درون رفتند و درها بر گشادند / متاع خانه ها بیرون نهادند
مقیمان حرم کاین حال دیدند / به یکبار ازحرم بیرون دویدند
که‌ای سرخیل ما شیرین بدخوی / متاب از ما چنین یکبارگی روی
که ای بدخوی‌ماشیرین خود رای / مکش از ماچنین یکبارگی پای
نه آخر خود خس این آستانیم / چرا برخاطرت زینسان گرانیم
نه آخر عزت داغ تو داریم / چراز ینگونه در پیش تو خواریم
شدی خوش زود سیر از دوستداری / مکن کاین نیست جز بی‌اعتباری
زدی خوش زود پا برآشنایی / مکن‌کاین نیست غیر از بیوفایی
تو در آغاز یاری سخت یاری / ولی آخر عجب بی اعتباری
نمیباید بمردم آشنایی / چو کردی چیست‌بی‌موجب‌جدایی
محبت کو مروت کو وفا کو / وگر داری نصیب جان ما کو
شکر لب گفت آری اینچبین است / ولی گویا گناه این زمین است
من اول کآمدم بودم وفا کیش / دگر گون کردم اینجاعادت‌خویش
من اول کآمدم بودم وفا دار / در اینجا سر برآوردم بدین کار
شما گویا ندارید این مثل یاد / که باشد دزد طبع آدمیزاد
بجرم این که در طبعم وفا نیست / به طعنم اینچنین کشتن روانیست

۱- بت خانه وحرم‌خانهٔ پادشاه بطریق استعاره است

اگر میبود عیبی بیوفایی نمیکرد از شما خسرو جدایی
نه شیرین این بنا ازنونهاده‌است که این آیین بدخسرو نهاده‌است
به خسروطعنه باید زد نه برمن نمیدانستم اینها من در ارمن[1]
پس آنگه خیرباد یك بیك کرد بپوزش لعل شیرین پرنمك کرد
نمك میریخت از لعل نمك ریز وزان در دیده‌ها میشد نمك بیز
ز دنبال وداع گریه آلود فرو بارید اشك حسرت اندود
که ما رفتیم گو با دلبر نو بیا بنشین به عیش ونازخسرو
بگوییدش به عیش و ناز میباش ولیکن گوش برآواز میباش
چولختی گفت اینهاجست‌ازجای نهاد اندر رکاب بارگی[2] پای
به خسروجنگ درپیوسته‌میراند گهی تند و گهی آهسته میراند
خوداندرپیش‌وآن‌پوشیده رویان سراسیمه ز پی تازان و پویان
بلی آنرا که اندوهیست در پی نمیداندکه چون ره میکندطی
همی داندکه افتد پیش و راند چه داند تاکه‌آید یاکه ماند
براندالقصه تاآن دشت وکهسار بخرمن دید گل سنبل بخروار
هوایی چون هوای طبع عاشق مزاجش را هوایی بس موافق
لبش را عهد نوشد با شکرخند نگه را تازه شد با غمزه پیوند
زچشم خوابناکش فتنه برجست بخدمتکاری قدش کمر بست
دوان شد ناز در پیش خرامش نیازی بود در هرنیم‌گامش
غرورآمدکه عشقی دیدم از دور اگردارد ضرورت حسن مزدور
در اندیشید شیرین بادل خویش که جانی باهزاراندیشه درپیش
چها میگویدم طبع هوسناك بفکرچیست بازاین‌حسن‌بی‌باك
طبیعت مستعد ناز می‌یافت در ناز و کرشمه باز میبافت
نسیمی کآمدی زان دشت‌وراغش ز بوی عشق پرکردی دماغش

---

۱ ـ نام ولایتی‌است‌ازکوهستان‌آذربایجان ومولد شیرین‌معشوق خسرو یامعشوق فرهاد که‌در آنجا بوده است ۲ـ اسب

اگر بر گل اگر برلاله دیدی — نهانی از خودش در ناله دیدی
زهر برگی درآن دشت شکفته — نیازی یافتی با خود نهفته
ز لعلش کاروان قند سر کرد — به همزادان‌خودلب‌پرشکر کرد
که اینجا خوش فرودآمد دل‌من — ازاین خاک‌است پنداری گل من
عجب دامان کوه دلنشینی‌ست — سقاه‌اله[1] چه خرم سرزمینی‌ست
همیشه ساحت او جای من باد — بساط او نشاط افزای من باد



گفتاراندر طلب نمودن شیرین استادان پرهنررا برای بنانمودن قصرشیرین ویافتن خادمان‌فرهادرا

بنایی را که باشد حسن بانی — نهد اول پیش بر مهربانی
به یك روزش رساند تابجایی — که گردد چون‌فلك عالی‌بنایی
چو وقت‌آید که برمسندنهدگام — شراب عیش باید ریخت درجام
کشد یك خشت از بنیاد سستش — کند ویراتر از روز نخستش
بنای حسن راسست است بنیاد — اساس عشق یارب بی‌خلل باد
گذشته سال‌ها از عصر شیرین — همان برجاست نام قصرشیرین
اساسی کاینچنین‌آباد مانده‌است — زمحکم کاری فرهادمانده‌است
چنین گفت‌آنکه این‌طرح نوانداخت — که چون‌شیرین بهامون بارگی‌تاخت
فضایی دید و خوش‌آب و هوایی — برای کار او فرمود جایی
نه بادش را غباری بود برروی — نه آبش را گلی آلوده درجوی
بساطش را هوایی رغبت انگیز — طرب‌ریزوطرب خیز وطرب‌بیز
طلب فرمود خاصان هنر سنج — در افشان شد ز یاقوت گهرسنج
که میخواهم دواستادو چه‌استاد — دو استاد هنر ورز هنر زاد
همه کار بزرگان ساز داده — به دولتخانه ها دربر گشاده

۱ـ خدای سیراب کندآنرا.

بدست و کار ایشان میمنت‌یار بدیشان میمنت‌همدست وهمکار
نخستین‌پر هنر صنعت نمایی که از دست‌آیدش عالی بنایی
شماری رفته‌با صنعت شناسش برون‌زانگشت‌ردطرح اساسش
همه‌طرحش بوضع هندسی‌راست فزونی‌نیزش‌اندر هر کم‌وکاست
ولی باید که‌شیرین کار باشد بشیرینیش حسنی یار باشد
دگر آهن تنی فولاد جانی که بربندد مشقت را میانی
بود از سخت‌جانی‌سنگ فرسای به‌پر کاری‌سبك‌دست وسبك‌پای
بذوق‌خود کند این‌سخت کوشی بود مستغنی از صنعت فروشی
قیاسی از اساس‌کارشان کرد بقدر کارزر دربارشان کرد
بقطع‌ره درنگ ازیاد بردند گرو زآتش، سبق‌ازبادبردند
گزیدند از هنرمندان نامی دو استاد هنرمند گرامی
بکارخویش هریك صد هنرمند بهرانگشت هریك صدهنربند
یکی ازخشت‌و گل معجزنمایی خورنق[۱] پیش اوبی قدر جایی
عجب پاکیزه‌دست‌وسخت استاد خودش‌چست‌وبنایش سخت‌بنیاد
اگر بام فلك‌کردی گل‌اندود سرانگشتش‌نگردیدی گل‌آلود
بنایی برسر آب ارنهادی اساسش تا قیامت ایستادی
باعجاز هنر بریك کف دست هزاران سقف بریك‌پایه میبست
درآن‌کاری که‌بافکرش گرو بود چنان دستش بصنعت تیزرو بود
که تادرذهن میزد فکر پر کار به‌خارج خشت‌آخربود در کار
دگرپرصنعتی کز تیشه‌برسنگ نمودی‌طرح‌صدچون‌نقش‌ارژنك[۱]
قوی‌بازو،قوی گردن،قوی‌پشت بفریاد آهن وفولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنك‌خاره چو تیشه‌کردی آنرا پاره‌پاره

۱ ـ خورنق (بفتح‌خا و واو ونون) کاخ یا کوشکی که جای طعام خوردن پادشاه وکسان او باشد ونیز نام قصری‌بوده در حیره که بامر نعمان بن‌منذر برای بهرام گور ساخته شده‌ودر آن‌عصر بی نظیر بوده .

۱ـ دفتر مانی نقاش که‌داعیهٔ نبوت داشت.

سبك کردی‌چودست‌تیشه‌فرسای تراشیدی مگس را شهد ازپای
اگر گشتی گران‌بر تیشه‌اش‌دست به‌باددست کوهی ساختی پست
هنرمندی که گاه خورده کاری چو دادی تیشه را پیکرنگاری
پریدی‌پشه گر پیشش به‌تعجیل نمودی برپرش صد پیکر پیل
بر آن‌صنعتگران دانش اندیش برون‌دادندزینسان قصهٔ خویش
که‌زیرپرده مارا حکمرانی‌ست که‌چون‌پرویزاوراهمعنانی‌ست
به ارمن سکهٔ شاهی بنامش ولی از ماه تا ماهی غلامش
همایون پیکری طاووس تمثال بسی باز سپید او را به دنبال
زخور در پیش روی نور پاشش بگردد راه مه ازدور باشش
بهشتی طلعتی از جان سرشته نهفته در پری جان فرشته
جهان در قبضهٔ تسخیر دارد بسا شاهان که درزنجیر دارد
در آن‌مجلس که‌بااحسان‌فتدکار کسی‌باید که آنجازر کند بار
به‌میلی‌چندازاین آب وهوا دور بهشتی هست دروی جلوهٔ طور
خوش‌افتاده‌استش آنجاعیش‌رانی فرو چیده بساط شادمانی
هوس دارد یکی‌قصر دل افروز به‌بی مثلان صنعت‌صنعت‌آموز
ز خاره پایه‌اش را زیر پایی ز استادان در او کار آزمایی
ازین‌صنعت نگارانی که دیدیم باین صنعت شما را بر گزیدیم
ندارد دیگری این‌خط پرگار شمارا رنجه‌باید شد دراین کار



گفتار اندر گفت‌وشنید غلامان شیرین بافرهاد و بردن اورا بنزد شیرین مه‌جبین .

حریص گنج بنای گهر سنج بگفت‌این کارممکن نیست‌بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن گره ازسیم‌وقفل از زر گشادن
بود برزر مدار کار عالم بزر آسان شود دشوار عالم
اگر خواهی هنر راسخت‌بازو زربی سنك باید در ترازو

بخلق ولطف خاطرها شود رام زروسیم است دام ، آن دانهٔ دام
دوچیز آمد کمند هوشمندان کز آن‌بندند پای ارجمندان
یکی‌جودی که بی‌منت دهد کام یکی‌خلقی که بی‌نفرت زند گام
برو گرزین‌دودر ذاتت یکی نیست که در دستت کمند زیرکی نیست
بگفتندش که ما صنعت شناسیم هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت کن که‌زرخود بی‌شماراست به‌پیش ما هنر را اعتبار است
هنر کمیاب باشد زربسی هست هنرچیزیست کان‌با کم‌کسی‌هست
هر آن‌جوهر که‌نایابست کانش چو پیدا شد بود نرخ گرانش
بزر نرخ هنر هست از هنردور چه‌نیکو گفت‌آن استاد مشهور
هر آن‌صنعت که‌برسنجی‌به‌مالی بهای گوهری باشد سفالی
به گنج سیم وزر بنواختندش به‌شغل خویش‌راضی ساختندش
به‌تعریف وبه تحسین وبه تعظیم به‌انعام وبه احسان زروسیم
بمرد تیشه سنج سخت بازو چوزر کردند گوهر در ترازو
زکارکار فرمایان بر آشفت گره بر گوشهٔ ابروزدو گفت
مگر از بهر زرما کار سنجیم زمیل‌طبع‌خود زینسان به‌رنجیم
چه‌مایه زرکه مابرباد دادیم ازآن روزی که بازوبر گشادیم
بذوق کار فرما کار سازیم زمزدکار فرما بی نیازیم
بلی گفتند در پیشانی مرد نوشته حالت پنهانی مرد
برای صورت باطن نمایی چنین آیینه‌ای باشد خدایی
ز گنج آسوده باشدآن هنرسنج که‌پنهانش‌بهر بازوست‌صد گنج
تهی دستی خروشد ازغم قوت که اورا نیست بازوبند یاقوت
به‌ناخن تنگدستی گو نکن کان که الماسش نباشد درنگین‌دان
ترا دانیم محتاجی بزر نیست که‌صد گنجت بپای‌یك هنرنیست

بذوق کار فرما پیش نه‌پای | که‌خیزدذوق کار از کارفرما
اگر تو کارفرما را بدانی | چو نقش‌سنك در کارش بمانی
بگفت‌این کارفرماخود کدامست | که‌درهر نسبتی کارش تمام‌است
بگفتندش که‌آن شیرین مشهور | کزوپرویزرا شوریست درشور
زنام او قیاس کار اوکن | حلاوت سنجی گفتار اوکن
بکامش در نشست‌آن نام‌چون نوش | چنان کش تلخکامی‌شدفراموش
از آن نامش که جنبش درزبان بود | اثردرحل وعقد استخوان بود
از آن جنبش که درارکان‌فتادش | تزلزل در بنای جان فتادش
از آن نامش‌بجان میلی‌درآمد | چه‌میلی کز درش‌سیلی درآمد
از آن سیلش که در رفت‌ازره گوش | نگون شدسقف وطاق‌خانهٔ‌هوش
به استادی‌ره‌آن سیل می‌بست | دل‌خودرا گذر برمیل می‌بست
بگفت آنکه‌بدین شغلم فتدرای | که‌افتد چشم من‌بر کارفرمای
بگفتندش چنین‌باشدبلی خیز | بس‌است‌این نازهای‌صنعت‌آمیز
گرت حسن هنر پر ناز دارد | که یارد تا ازآنت بازدارد
زحسن‌آنجاکه باشد نسبتی عام | بودنازی ،چنین شدرسم‌ایام
ولی این ناز هرجادر نگیرد | بود کس کش به‌کاهی‌بر نگیرد
سخن‌را پرده‌زینسان میگشادند | غرض ازپرده بیرون مینهادند
عبارت با کنایت یارمیشد | به نکته مدعا اظهار میشد
ازآن‌تخمی که میکردنددر گل | وفامیرستش ازجان ، مهر ازدل
چنانش مهرغالب شددرآن کام | که‌ره‌میخواست‌طی‌سازدبیك گام
هوای دل چو گرددرغبت‌انگیز | زجان‌فریادبرخیزد که‌هان‌خیز
تقاضای دل امید پرورد | تن‌ازجان‌طاق‌سازدجان‌زتن‌فرد
هوس‌رادر گریبان اخگر افتاد | صبوری راخسك دربستر افتاد
دلی پرآرزو ، جانی هواخواه | سرا پای وجود آمادهٔ راه
بایشان گفت‌اگررفتن‌ضروراست | توقف از صلاح کاردوراست

کسی کش عزم را بی حزم شد پیش چو محبوسان بود درخانهٔ خویش
بزندان گررود از باغ وبستان درنگ بوستان بنداست وزندان
چو دیدندش برفتن استواری در آن ناسازگاری سازگاری
ستودندش به تعریف وبه تحسین بظاهر از خود وپنهان زشیرین
طلب را کفش پیش پانهادند غرض را رخت درصحرا نهادند
جهانیدند بر صحرا زانبوه عنان دادند برهنجار آن کوه
بذوق خویش هریك نکته پیوند سخن را برمذاق خود ز صدبند
عمل پیوند عشق تازه آغاز نهان از یك بیك درپوزش راز
ازاین پرسیدی آداب بساطش وزان ترتیب اسباب نشاطش
که در بزمش بساط آرایی از کیست بساطش را نشاط افزایی از کیست
مذاقش را چه زهراست وچه تریاك هوس سوزاست طبعش یاهوسناك
دلش سخت است یا نرم استچونست عتابش بیش یا لطفش فزونست
غروری خواهدش بودن بناچار که اسباب غرورش هست بسیار
بگوییدم که رخش بی نیازی کجا تازد کجا آرد ببازی
بگفتندش که آری پرغرور است ولی جایی که استغنا ضروراست
تغافلهای او با تاجداران تواضعهای او با خاکساران
کس ار مسکین بودمسکین نوازاست وگرنه پای استغنا دراز است
سحاب رحمت استوسخت باران ولی بر کشتزار عجزکاران
از آن ابری که گردد قطره انگیز کند ازرشحهٔ خود سبزه نوخیز
چو آید وقت آن کان سبزهٔ تر رسد جایی کز آن دهقان خورد بر
فرو بارد چنان محکم تگرگی که نی شاخش بجاماند نه برگی
چنان ابری که گر برخشك خاری نم خود را دهد گاهی گذاری
چنان نشوی دهد در بار آن خار که نخلی گردد وآرد رطب بار
وفا تخمی است رسته از گل او فراموشی نمیداند دل او
دلی دارد که گر موری شود ریش بصد عذرش فرستد مرهم خویش

به یك ایما بیابد یك جهان راز
به‌یك دیدن بگوید صد چنان باز

زشوخیها که مخصوص جوانیست
تو گویی عاشق مرکب‌دوانیست

بخاصان برنشسته صبح تاشام
ندارد هیچ جا یك ذره آرام

ازین جانب دواند تیر در شست
شودزآنسوی‌مرغ کشته دردست

یکی‌چابك عنانش زیرزین است
که‌نی بر آسمان، نی‌برزمین‌است

هر آن‌جنبش که برخاطر گذشته
بدان میزان عنان انداز گشته

رود بر راه موی پرخم و پیچ
که پیچ‌وخم‌نجنبدزان‌شدن هیچ

گرش افتد به چشم مور رفتار
نگردد موراز آن رفتن خبردار

بتازد آنقدر روزیش کان راه
نپوید ابلق گردون به یك ماه

همان در رقص باشد زیر رانش
اگر تازد جهان اندر جهانش

برقصد چون نرقصد آری آری
که دارد آنچنان چابك سواری

سواری چون سوار لعب دانی
سواری خود سر وچابك عنانی

چوخسرو گرچه‌خسروصدهزارند
چو او ره سر کند دنباله دارند

بتازد ازکناره در میانه
به بالا برده دست و تازیانه

زشوخی درپی این یك دواند
به بازی برسر آن یك جهاند

کنون‌هرجا که هست اندر سواری‌ست
شکار انداز کبك کوهساری‌ست

بگفتاوه چه خوش باشد که‌ناگاه
سمندش‌را گذار افتد براین راه

بگفتندش که راهی نیست بسیار
از اینجا تا به آن دامان کهسار

عجب نبود که آید از پی گشت
که نزدیك‌است‌آن‌صحرا باین‌دشت

یکی صد گشت شوق واضطرابش
زدل یکباره طاقت رفت و تابش

هجوم آورد رغبتهای جانی
سرا پا دیده شد در دیده بانی

نه یك دیدن‌همه دستش نظر گاه
نشانده صدنگه در هر گذرگاه

بلی چون آرزودر دل نهدگام
نظر گردد مجاور در ره کام

به وسواس گمان آرزومند
به راه آرزو سالی شود بند

اساسی دارد این امید دیدار
که‌نتوان کندنش‌کاهی زدیوار

اگر صدتیشهٔ حرمان شودتیز نگردد گرد این بی‌جنبش آمیز
نفرساید بنای استوارش نسازد کهنه طول انتظارش
خوش‌است امیدوامیدخوش‌انجام که درریزد به یکبار از درو بام
خوشا امید اگر آید فرا دست خوشا بخت کسی کاین‌دولتش‌هست
تك و پوی نظر از حد گذشته درآن صحرا نگاهش پهن گشته



گفتار درآوردن خادمان شیرین فرهادرا درنزدآن ماه‌جبین‌ودلربایی‌آن نازنین ازفرهاد

چوشیرین‌خیمه‌زدبرطرف کهسار بدان کز غم شود لختی سبکبار
مدارا بامزاج خویش میکرد حکیمانه علاج خویش میکرد
خیالش‌در دلش هردم زجایی وزانش هرنفس در سر هوایی
می‌عشرت بگردش صبح تــاشام به صبح و شام مشغول می‌وجام
صباحی ازصبوحی عشرت اندوز خمار شب شکسته جرعهٔ روز
شراب صبح و صبح شادمانی صلای عیش و عیش جاودانی
هوای ابر و قطره قطره باران کدامین ابر ؟ ابــر نوبهاران
بساط دشت‌ودشتی‌چون ارم‌خوش گذرهای خوش و می‌های‌بیغش
جهان آشوب ماه برقع انداز به گلگون پادر آورداز سر نــاز
به صحرا تاخت از دامان کهسار نه مست مست و نه هشیارهشیار
زپی تازان بتان سرخوش مست یکی شیشه یکی پیمانه دردست
گذشتی‌چون‌به طرف‌چشمه‌ساری به آب می فرو شستی غباری
به خرم لاله زاری چون رسیدی ستادی لختی و جامی کشیدی
نشاط باده و دشت گل انگیز بساط خرم و گلگون سبك خیز
بت چابك عنان از باده سرمست نگاهش مست‌وچشمش‌مست‌وخودمست
ازاین‌صحرا به‌آن صحرادواندی از این پشته‌به‌آن پشته جهاندی

ز ناگه برفراز پشته‌ای تاخت
نظر بردامن آن پشته انداخت

گروهی دید از دور آشنا روی
بزد مهمیزو گلگون‌تاخت‌زآنسوی

چوشد نزدیک دید آن کارداران
که رفتند از پی صنعت نگاران

از آنجانب عنان گیران امید
رخ آورده چو ذره‌سوی خوشید

دوانیدند بروستگه کام
نیاز اندر تــرقی گام درگام

چو شد نزدیك ازگرد تکاپوی
غبار امن افشاندند ز آنسوی

فرو جستند ورخ برخاك سودند
به دأب[1] کهتران خدمت نمودند

نگار نوش لب ، ماه شکر خند
عبارت را به شکر داد پیوند

به شیرین نکته های شکر آمیز
بقدر وسع هریك شد شکرریز

سخن طی میشد از نسبت بنسبت
چنین تاصنعت و ارباب صنعت

بگفت ازاهل صنعت باکه یارید
زصنعت‌پیشگان باخود که دارید

بگفتند از فنون دانش آگاه
دو صنعت پیشه آوردیم همراه

دومرد کاردان در هرهنر طاق
به منشور هنر مشهور آفاق

نسق بند رسوم هر شماری
هزار استاد و ایشان پیشکاری

چه افسون‌ها که برهریك‌دمیدیم
که آخر بوی تأثیری شنیدیم

نخستین کاردان بنای پرکار
نمی جنباند از جاپای پرگار

ز هرسحری که می‌بستیم تمثال
دمیدی باطل‌السحری[2] زدنبال

بهرافسون که میبردیم نــاورد
بیك جنباندن لب دفع میکرد

لب عذر آوری بــرهم نمیبست
یك‌آری ازلبش‌بیرون نمیجست

چه مایه گنج سیم وزر گشادیم
که تا با او قرار کار دادیم

زهی پــرعقده کار بینوایی
که‌چون‌زر نیستش‌مشکل گشایی

عجب چیزیست‌زر! جایی که‌زرهست
بآسانی مراد آید فرا دست

بلرزد کاردان زان کار پربیم
که برناید به امداد زر و سیم

۱ـ کار وعادت . خو.

۲ـ درعزائم وافسون هردعائیکه سحر را باطل کند.

بما از سنگ‌فرسا کارشد تنگ | که یکسان‌بود پیش اوزروسنگ
غرور همتش رامایه زان پیش | که‌سنجد مزد کس باصنعت‌خویش
تعجب کرد ماه مهر پرورد | که‌چون‌خوداین‌سخن‌باورتوان کرد
که‌مردی کش‌بود این کارپیشه | که سنگ خاره فرساید به تیشه
کند بی‌مزدجان‌درسخت کوشی | بود مستغنی از صنعت فروشی
مگردیوانه‌است این‌سنگ‌پرداز | که‌قانون عمل‌دارد بدین ساز
بگفتندش که‌نی‌دیوانه‌ای نیست | بعالم خود چو اوفرزانه‌ای‌نیست
چرا دیوانه باشد کار سنجی | که پوید راه تو بی پای رنجی
نه آن‌صنعنگراست این تیشه فرسای | که افتد در پی هر کار فرمای
نهاده سر بدنبال دل خویش | دلش تابا که باشد الفت‌اندیش
چه گوییمت که‌ازافسون‌و نیرنگه | چها گفتیم تا آمد فرا چنگ
ولی‌این گفته‌هادرپرده‌اولاست | بتو اظهار آن نا کرده اولاست
مه کار آگهان رانازسر کرد | ز کنج چشم انداز نظر کرد
تبسم گونه‌اش ازلب برون داد | سخن را نشاۀ سحر وفسون داد
که‌خوش‌نایدسخن‌درپرده گفتن | چه‌حرف‌است‌این که‌میباید‌نهفتن
بگفتندش سخن بسیار باشد | که آنرا پرده‌ای درکار باشد
اگرروی‌سخن‌درنکته‌دانی‌است | زبان رمز وایماخوش زبانی‌است
به مستی‌دادتن شوخ فسون ساز | بساقی گفت لب پر خندۀ ناز
که میگفتم مده چندین شرابم | که‌خواهی ساختن مست‌وخرابم
تونشنیدی و چندین می‌فزودی | که عقلم بردی و هوشم ربودی
چنان بیهوشیی میکرد اظهار | که‌عقل‌ازدست میشدهوش‌ازکار
بدیشان گفت‌هستم بیخودومست | عنان هوشیاری داده از دست
دمی کآیم به حال خویشتن باز | ببینم چیست شرح و بسط‌این‌راز
چهاندآنکه به‌روی‌دشت گلگون | لبی پرخنده و چشمی پر افسون

ببازی کرد گلگون را سبکپای خرد را برد پای چاره ازجای
بسوی مبتلای نو عنان داد هزارش رخنه‌سر در ملك جان‌داد
چه میگویم چه‌جای این‌بیان‌است بیان این سخن یك‌داستان است



گفتار اندر دلربایی شیرین ازفرهاد مسکین وگفت‌وشنید آن‌دوبطریق‌راز ونیاز در پردهٔ راز.

خوشا عشق خوش‌آغازخوش‌انجام همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشاعشق وخوشا عهد خوش‌عشق خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگر چه آتش‌است وآتش‌افروز مبادا کم که‌خوش سوزیست‌این‌سوز
چه خوش عهدیست عهدعشقبازی خصوصا اول این جـان گدازی
هرآن شادی که‌بود اندر زمانه نهادند از کرانه در میانه
چو یکجاجمع شد آن‌شادی عام شدش آغاز عشق و عاشقی‌نام
بتان کاردان خوبان پرکار در آغاز وفا یارند و خوش‌یار
ولیکن از دمی فریاد فریاد که عشق تازه گردد دیر بنیاد
چودید از دور شیرین عاشق نو سبك در تاخت گلگون سبکرو
به آنجانب که میشد درتك‌وتاز بجای گـردش از ره‌خاستی ناز
براه آن غبار توتیاسای همه‌تن چشم مرد حیرت افزای
عنان را سست کرده لعبت‌مست که‌آن‌مسکین‌برآن‌آسان‌زنددست
بخنده مصلحت دیدی فریبش که چون غارت کند صبروشکیبش
اداها در بیان دلربایی نگه‌ها گرم حرف آشنایی
بهر گامی که گلگون بر گرفتی اسیر نونیازی در گرفتی
به استقبال هر جولان نازی دوانیدی برون خیل نیازی
کشش‌بود از دوجانب سخت بازو به‌میزان محبت هم ترازو
زسویی حسن درزور آزمایی زسویی عشق درزنجیر خایی
ازآن جانب اشارتها که پیش‌آی وزاین‌سوخاکساری‌ها که کوپای

از آنسو تیغ ناز اندر کف بیم — وز اینجانب سر اندر دست تسلیم
بهر گامی شدی نو آرزویی — نهان ازلب گذشتی گفتگویی
بسرعت شوق چابك گام میرفت — صبوری لب پراز دشنام میرفت
چو آن چابك عنان آمد فراپیش — بخاك افتاد پیشش آن وفا کیش
سراپا گشت جان بهرسپردن — همه تن سر برای سجده بردن
دعاها بانیاز عشق پرورد — بزیر لب نثار یار میکرد
سری چون بندگان افکنده در پیش — جبینی از سجود بندگی ریش
سراسیمه نگه در چشمخانه — که چون نظاره را یابد بهانه
سراپای وجود از عشق درجوش — همین لب ازحدیث عشق خاموش
پریرخ را عنان مستانه دردست — نگاهش مست و چشمش مست و خودمست
فریب از گوشه‌های چشم وابرو — دوانیده برون صد مرحبا گو
نگه درحال پرسی گرم گفتار — نه گوش آگاه از آن نی لب خبردار
تواضعها برسم عادت وناز — بشرم آراسته انجام وآغاز
برون آورد مستی ازحجابش — ولی بسته همان بند نقابش
جمال ناز را پیرایه نو کرد — عبارت را تبسم پیشرو کرد
سخن را چاشنی داد از شکرخند — بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
بگو تا چیست نامت وز کجایی — که گویاً سال‌هاشد کآشنایی
جوابش دادکای ماه قصب پوش[1] — مبادت از خشن پوشان فراموش
صدت مسکین چومن در جان گدازی — همیشه کار تو مسکین نوازی
یکی مسکینم از چین نام فرهاد — غلام توولیك از خویش آزاد
فکن یك حلقه‌ام در گوش امید — طریق بندگی بین تا بجاوید
بیا این بنده را دربیع خویش آر — پشیمان گرشوی آزادش انگار
بشیرین بذله شیرین شکر ریز — برون داد این فریب عشوه آمیز
که مارا بنده‌ای باید وفادار — که نگریزد اگر بیند صدآزار

۱ـ قصب بمعنی کتان تنك و نرم و قصب پوش کتان پوش است.

قبول خدمت ماسخت کاریست / دراینخدمت دگر گونه‌شماریست
دلی بایدز آهن ، جانی‌ازسنگ / که‌بتواندزدن درکار ماچنگ
اگراین جان ودل‌داری‌بیاپیش / وگرنه باش برآزادی‌خویش
بگفتش کاین‌دل‌وجان جای‌عشق‌است / وجودم عرصهٔ غوغای عشق‌است
همیشه کار جورت امتحان باد / دلم را تاب وجانم را توان باد
اگر برسرزنی تیغ ستیزم / مبادا قوت پای گریزم
مرا آزار کن تا میتوانی / وفاداری ببین وسخت جانی
دل‌وجان کردم از فولادآن‌روز / که‌برق این‌امیدم‌شد درون‌سوز
بتابان کوره‌ای در امتحانم / که تابینی چه فولادیست‌جانم
بگفتش ترسم‌این‌جان چوفولاد / که ازسختنیش بامن میکنی یاد
چوخوی گرمم آتش برفروزد / اگر یاقوت باشد هم بسوزد
جوابی گرم گفتش آتش‌آلود / که‌اینك‌جان‌بر آرازخرمنش‌دود
درآن وادی که میل‌دل‌زند گام / چه‌باشدجان که‌اورا کس بردنام
من ومیل‌تو بامیل توجان‌چیست / دگرجان‌را که‌خواهدیدجان کیست
شکرلب گفت کاین‌میل‌ازکجاخاست / بگفت‌ازیك دوحرف آشناخاست
بگفتش کآن‌چه‌حرف آشنا بود / بگفتا مژده‌ای چند ازوفا بود
بگفت از گلرخان‌بیند وفا کس / بگفت این‌آرزو عشاق رابس
بگفت‌این‌عشقبازان خود کیانند / بگفتا سخت قومی مهربانند
بگفتش‌تاکی است این‌مهربانی / بگفتا هست تا گردند فانی
بگفتا چون فنا گردند عشاق / بگفتا همچنان باشند مشتاق
بگفتش نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری ولی‌حرمان بسیار
بگفتا درد حرمان را چه‌درمان / بگفتا وای وای‌ازدرد حرمان
بگفتش‌لاف عشق وناله بیجاست / بگفتا دردحرمان ناله فرماست
بگفت از صبر باید چاره‌سازی / بگفتا صبر کو در عشقبازی
بگفت‌ازعشقبازی چیست‌مقصود / بگفتا رستگی از بود ونابود

بگفتش میتوان بادوست پیوست — بگفت آری اگر از خود توان رست
بگفتش وصل به یا هجر ازدوست — بگفتا آنچه میل خاطر اوست
زهر رشته که شیرین عقده بگشاد — یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نشد خوبی عنان جنبان نازی — کزان کوته شود دست نیازی
چو حسن وعشق درجولانگه ناز — عنان دادند لختی در تك وتاز
نگهبانان زهرسو در رسیدند — دومرغ همنوا دم در کشیدند
حکایت ماند بر لب نیم گفته — شکسته مثقب[1] و در نیم سفته
سخن را پرده‌ای نوباز کردند — زپرده نغمه‌ای نوساز کردند
اگرچه ظاهرا صورت دگر بود — ولی پنهان نوایی بیشتر بود
نوای عشقبازان خوش نواییست — که هر آهنك اوراره بجاییست

اگر چه صدنوا خیزد ازاین چنگ
چو نیکو بنگری باشد يك آهنگ

سخن وحشی تا بدینجا رسیده بود که اجل مهلتش نداد ودار فانی را وداع گفت .
نزدیك دویست وپنجاه سال پس از او وصال شیرازی دنباله داستان فرهاد و شیرین وحشی را سرود وما نیز برای تکمیل کار آنرا نیز در دنبال مثنوی نیمه تمام وحشی بچاپ میرسانیم .

غرض عشق است و اوصاف و کمالش — اگر وحشی سراید یاوصالش

---

۱ - مته، آلتی که بدان دریاچیزی سوراخ کنند .

دنباله فرهادو شیرین

از وصال شیرازی

این شرح حال عیناً از مجمع الفصحاء بچاپ رسیده است

نام شریفش میرزا شفیع و شهیر به میرزا کوچك گشته، همه خطوط را نیکو نگارد ودر نسخ هر کسش قادر ومسلم دارد در ایام شباب بحسن صورت و حسن صوت نیز مضی ابصار اولو-الابصار ومفرح قلوب ابرار بوده ،کمالات روحانی نیز حاصل نموده ، روزگاری بارادت حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی رحمةالله علیه معروف ومشهو واز اکابر اصحابش مذکور بودی در شیراز محفلش مجمع ارباب کمال واصحاب حال است. در فنون نظم ماهر، خاصه در غزل سرائی غزلیات شیرین از مخزن طبعش صادر وظاهر استاد موزونان فارسی واکمل خوشنویسان آن دیار باشد .مثنوی فرهاد وشیرین وحشی را تمام نموده و مثنوی بوزن تقارب مسمی به «بزم وصال» منظوم فرموده . وقتی این یك بیت بهر دو معنی گفته بودم:

عجب دارم از آن دل واز ملالش   که باشد راه در بزم وصالش

دیوانش زیاده از پانزده هزار بیت دیده آمدی در سنوات توطن فارس غالباً صحبتش میسر شدی اکنون هشت سالست که مرادردی فراق از وصال است گویند صدمات روزگارش شکسته و بکنجی نشسته، اکنون که بسنه ۱۲٦۲ هجریست خبر فوتش رسید رحمةالله علیه

درستایش معرفت و مقام عشق فرماید

هزاران پرده بر قانون عشق است
بهر یك نغمه‌ها زافسون عشق‌است

بهردم عشق پر افسون و نیرنگ
زهر پرده نوایی دارد آهنگ

زهر یك پرده‌ای عشق فسون‌ساز
به قانونی بر آردهر دم آواز

ولی‌داند کسی کاهل خطا نیست
که‌هریك‌نغمه‌زان‌قانون‌جدا نیست

یکی میخانه باشد عشق دلکش
در اومی‌هاهمه صافی و بی‌غش

چه ازخم چه‌سبوچه شیشه چه‌جام
دهد مستی به رندان می‌آشام

اگر در ظرف آن می فرق باشد
میان باده‌ها کی فرق باشد

کسی‌کش دیده برخم‌یاسبو نیست
ورا دروحدت می‌گفتگو نیست

به جام وشیشه کی پابست گردد
ز هرجامی خورد سرمست گردد

اگر گوش توبراسرار عشق است
همه گفتارها گفتار عشق است

مرا ز افسانه گفتن نیست کامی
که بر نظم کسان بدهم‌نظامی

سری دارم سراسر شور وسودا
بمشغولی دهم خود را دل آسا

ندارم ننگ ازاین گر گفت دشمن
گل‌از باغ کسان داری به‌دامن

هجوم عشق دل را تنگ دارد
کجا پروای نام وننگ دارد

به‌شیرینم نیازی نیست دانی
که بس شیرین لبان دارم نهانی

هزاران بکرها در پرده دارم
که خاطرها فریبم گر برآرم

پی مشغولی این جان غمگین
به بکر دیگران می‌بندم آیین

چه حاجت گستراندن‌خوان‌خودرا
خورم‌بر خوان مردم نان‌خودرا

غرض عشق است و اوصاف کمالش — اگر وحشی سراید یا وصالش

در بیان گرفتاری فرهاد بکمند عشق شیرین

چو دید آن نوش لب شوخ پریزاد — که فرهاد است در آن صنعت استاد
صلاح آن دید چشم شیر گیرش — که با تیر نگه سازد اسیرش
بمشکین طره سازد پای بستش — دهد کاری که می‌شاید بدستش
غرورش مصلحت را آنچنان دید — که بایدمایه دید وپایه بخشید
نخستین شرط عشق است آزمودن — نشاید هر کسی را در گشودن
بسا کس کز هوس باشد نظر باز — بسا کز عشق باشد خانه پرداز
بباید آزمودش تا کدام است — هوس یا عاشقی اورا چه کام است
باو گر نرد یاری میتوان باخت — نگه را گرم جولان میتوان ساخت
و گر دست هوس باشد درازش — توان از سر بآسان کرد بازش
خصوصاً چون منی از بخت بد کار — مدامم با هوسناکان فتد کار
مرا نتوان هوس زد بعد ازاین راه — که خسرو کرده زین نیرنگم آگاه
وزان پس باهزاران دلستانی — شد آن مه بر سر شیرین زبانی
زشرم پرده داران هوا خواه — سخن درپرده راند آن ماه آگاه
که آیین هنرور آنچنان است — که اورادل موافق با زبان است
مراچشم از پی آن صنعت آراست — که از زر چشم او بر کارفرماست
چومزدوران نظر نبود به سیمش — نباشد دیده بر امید وبیمش
نه رنجش ازپی پا رنج باشد — کند کاری که صاحب گنج باشد
به لعلی قانع ار کانی نباشد — به نانی فارغ ارخوانی نباشد
نگردد مانعش یك گل ز گلزار — نبندد دیدهٔ اندك ز بسیار
بنایی کرد باید عشق مانند — که نتوان دور گردونش زجا کند
بسان همت عشاق عالی — چو عهد عشق بازان لایزالی
ز پا بر جایی وپر استواری — چوعاشق گاه رنجو گاه خواری
فضایش چون دل آزادگان پاك — رواقش چون خیال اهل ادراك

نه‌قصرو کاخ درکاراست‌مارا — که‌ازاین نوع بسیاراست مارا
غرض‌مشغولی‌وخاطر گشاییست — ازاین بگذشته صنعت آزماییست
اگر داری سراین کارفرما — هرآن صنعت که داری کار فرما
یکایك گفتنی‌ها را چو بشمرد — زلب‌جان دادو ازگفتار دل‌برد
زشیرین نکته‌های دلفریبش — زجان‌آرام برد،ازدل شکیبش
زمین بوسید فرهاد هنرمند — سخن را بانیاز افکند پیوند
که‌تاگل زینت‌گلزار باشد — به‌پیش عارضت‌گل خوار باشد
شکررا تا بشیرینی بود نام — کند شیرینی از لعل‌لبت وام
فلك‌راتافروغ‌از اختران است — زمین‌را تاطراز از دلبران‌است
مباد ای اخترخوبی و بالت — طراز دلبری بادا جمالت
نشایم خدمتی را ور توانم — کلاه‌فخر بر گردون رسانم
نباشد قابلیت چون منی‌را — قبول خاطر سیمین تنی را
ولی چون التفات مقبلان‌است — چه غم آنرا که ازناقابلان‌است
ببینی پرتو خورشید رخشان — کزاو سنگی شود لعل‌بدخشان
چوسعی ما ولطف‌کار فرماست — بخوبی‌کارها چون زرشودراست
مرا گفتی که از زردیده بردار — که کارت‌همچوزر گرددداین کار
نیازم هست امانی به گوهر — امیدم هست نی‌برسیم و برزر
بمسکینی سر گوهر ندارم — ولی از گوهری دل بر ندارم
چو لطف کارفرما هست یارم — اگر کوهی بود ازجا برآرم
توان‌باشوق کوهی‌راز جا کند — فسرده خار نتواندز پاکند
گل افسرده را آبی نباشد — دل افسرده را تابی نباشد
بخوداین کار را مشکل توانم — وگر بتوان ز شوق دل توانم
در این کار ار دلم‌گیردثباتی — نگیرد جز به اندك التفاتی
کنیزان‌حرف‌شیرین‌چون شنیدند — نیاز مرد صنعت پیشه دیدند
تمامی همزبان گشتند یکبار — بفرهاد آگهی دادند از کار

که‌این بانوی‌ما بس ناصبور است مزاجش نازك وطبعش غیوراست
به‌رنجش‌چون‌دل‌اوهیچ‌دل نیست سرشتش گویی‌ازاین‌آب‌وگل نیست
به‌خونریزی‌عتابش‌بس‌دلیراست که هم‌پیمان‌شکن‌هم‌زودسیراست
اساسی را بگردون گر برآرد به اندك رنجشی از پا درآرد
زبس‌نازك که‌طبع آن یگانه‌است مدامش ازپی رنجش بهانه‌است
زبی‌پروایش طبعی‌است مغرور به‌عاشق‌سوزیش خوبی‌است‌مشهور
چوخویش آتشین کین برفروزد جهان را خرمن هستی بسوزد
اگر آهن دلی پولاد پنجه نه ازکار ونه از بیداد رنجه
دراین‌سودا قدم‌نه ،ورنه زنهار سرخود گیر و وقت خود نگه‌دار
گرت از عاشقی پیرایه‌ای هست کرازین نغزتر سرمایه‌ای هست
مراد خاطرش جوی و میندیش گرت مرهم فرستد ور زند نیش
وگرمزدوری اورا نیز کاراست درم بسیار و گوهر بی شماراست
چو میل خاطرت باغم نباشد وراچندان که خواهی کم نباشد
بزد آهی زدل فرهاد مسکین که ای شکرلبان خیل شیرین
مراکاری که اول بار فرمود فریب چشم شیرین عاشقی بود
چه‌مزدی بهتراز این دارم امید کهشیرین بهر این کارم پسندید
بمن بخشیدای من خاك راهش هزاران ساله مزد اول نگاهش
اگرشکرانه‌را جان برفشانیم همانا قدر این نعمت ندانیم
مگوییدم که از خویش بیندیش گرت مرهم فرستد ور زند نیش
کجازان طبع نازك باك دارم اگراو زهر من تریاك دارم
دراین سودا چرا باشد زیانم که او نازك دل ومن سخت‌جانم
دراین کاراوسزد کاندیشه دارد مرا در بار سنگ ، او شیشه‌دارد
هوسناك‌است آن‌کز رنجش یار بیندیشد که با هجران فتد کار
هوس‌چون راه ناکامی نپوید بهر کاری مراد خویش جوید
مرا کام دلی‌زان‌دلستان‌نیست چه‌کام دل دلی اندرمیان نیست

اگر رنجد و گریاری نماید هم‌ازخودکاهد و برخود فزاید
ولی چون‌از میان برخاست‌عاشق همان‌خواهد که‌دلبرخواست‌عاشق
به‌دل‌خواهش بوددل نیست بااو وگر آسان و مشکل نیست‌باو
ورازهجرش‌خمارازوصل‌مستی‌است نباشدعشقبازی‌خودپرستی‌است

در گفتگوی شیرین با فرهاد وتعریف کوه بیستون ومأمور نمودن فرهاد بکندن کوه بیستون

خوش‌آن بیدل که‌عشقش کار فرماست تنش در کارجانان‌رنج‌فرساست
گرش از کارها معزول سازد بکار خود ورا مشغول‌سازد
چودست اوفرو شوید زهر کار بر آرد برسر کارش دگر بار
که‌چون‌جان‌باشدش‌مشغول‌تن‌نیز شود این عشق سازی‌در بدن‌نیز
تنش‌چون‌جان‌چو آن‌غم‌درپذیرد سراپای وجودش عشق گیرد
که‌چون‌خورشید جان‌برجسم‌تابد مزاجش نیز طبع عشق‌یابد
شود از آفتاب عشق‌جانان تن چون سنك اولعل‌بدخشان
چوسنك او نباشد مانع خور به‌بیرون‌برزند عشق‌ازدرون‌سر
همه عالم فروغ عشق گیرد درودیوار نورش در پذیرد
چوعکسش بردرودیوار بیند بهر جا رو نماید یاربیند
چوفرهاد ازپی‌خدمت کمربست کمر در عهدهٔ این‌کار دربست
بگلگون برنشست‌آن‌سرو آزاد چوسایه درپیش افتادفـرهاد
چنین رفتند تا نزدیك کوهی خجسته پیکری فرخ‌شکوهی
یکی‌کوه ازبلندی آسمان‌رنك ازوخورشیدومه راشیشه‌برسنك
هزاران چون مجره جویبارش هزاران‌جدی‌وثورازهر کنارش
به‌ازکهف از شرافت هرشکافش هزاران‌قله همچون کوه‌قافش
نشیب او به‌گردون رهنما بود فرازش را خدا داند کجا بود
دراونسرین گردون بس‌پریده ولی بر ذروه‌اش راهی ندیده
شده باقلهٔ او سدره همدوش سپهر از سایهٔ اونیلگون‌پوش

مدار آسمان پیرامن او   کواکب سنگهای دامن او
بسختی غیر این نتوان ستودش   که تاب تیشهٔ فرهاد بودش
وگر جویی نشان از من کنونش   بود شهرت به کوه بیستونش
اشارت رفت از آن ماه پریزاد   که آن کوه افکند از تیشه فرهاد
مگر کوه وجود کوهکن بود   که اورا کوه کندن امر فرمود
که یعنی خویش را ازپا درانداز   وزان پس باجمالم عشق میباز
اگر خواهی به وصلم آشنایی   مرا جا در درون جان نمایی
ترا کوهی شده ست این وهم و پندار   مراخواهی ز راه این کوه بردار
نیم دد تا به کوهم باشد آرام   که در کوه است مأوای دد و دام
مگر باشد به ندرت کوه قافی   کز او سیمرغ را باشد مطافی
وزان پس گفت کز صنعت نمایی   چنان خواهم که بازو برگشایی
به ضرب تیشه بگشایی ز کهسار   نشیمن گاه را جایی سزاوار
برون آری بتدبیر و به فرهنك   رواق ومنظر و ایوانی ازسنك
به نوك تیشه از صنعت نگاری   تمنای دل شیرین برآری
هر آن صنعت که با حشت و گل آید   ترا ازسنك باید حاصل آید
نمایی در مقرنس هندسی را   فزایی صنعت اقلیدسی را
چنان تمثالها بنمایی ازسنك   که باشد غیرت مانی وارژنك
اگرچه دانم این کاریست دشوار   نباشد چون تویی را درخور اینکار
ولی درخیل ما حرفی سرایند   که مردان را بسختی آزمایند

درجواب گفتگوی شیرین وقبول نمودن فرهاد کندن کوه بیستون را بجهت عمارت.

بدو فرهاد گفت ای سرو نوخیز   لبت جان پرور و زلفت دلاویز
خیالت برده از دل صبر وتابم   نگاهت کرده سرمست وخرابم
کمند زلف مشکین تو دامم   شراب لعل نوشینت بجامم
بهر خدمت که فرمایی برآنم   بجان کوشم درین ره تا توانم

نه کوه سنگ اگر باشد زپولاد — کنم بانیروی عشقش ز بنیاد
چه جای کوه اگر همت گمارم — اگر دریاست گردازوی برآرم
شکفت از گفتهٔ فرهاد آن ماه — بسان غنچه از باد سحرگاه
پس ازاین گفتگو وعهد و پیوند — قرار این داد شیرین شکر خند
که تاانجام کارآن شوخ طناز — بهر نزهتگهی جشنی کند ساز
بهر دشتی کند روزی دو منزل — بمشغولی گشاید عقدهٔ دل
رسد چون کارآن مشکو بانجام — کشدرخت اندرآن آن‌ماه‌خودکام
وزآن پس لعل شکربار بگشود — به صد شیرینی او را کرد بدرود
بمرکب‌جست وگلگون راعنان داد — زفرهادآن خبردارد که جان‌داد
برفت از بیستون آن سرو آزاد — نه‌او ماندا ندرآن‌منزل‌نه فرهاد

در صفت مرغزاری که شیرین در آنجا آسایش نموده وگفتگوی او با دایه در ستایش حسن خوش.

همایون‌دشتی و خوش مرغزاری — که شیرین را بودآنجا گذاری
مبارك منزلی ، دلکش مکانی — که شیرین در وی‌آساید زمانی
فضایی خوشتر از فردوس باید — که آنجا خاطر شیرین گشاید
مهی کش دردل وجان است منزل — زآب وگل کجا بگشایدش دل
گلی‌کش نالهٔ دلها خوش آید — سرود کبك و دراجش نشاید
بتی‌کش خوبه دلهای فکاراست — کجامیلش به گشت لاله‌زاراست
کسی‌کش خسرو و فرهاد باید — کجااز سرو و بیدش یادآید
نگار نازنین شیرین مهوش — چوزلف خود پریشان و مشوش
تمنای درونی شاد میداشت — امید خاطری آزاد میداشت
وزان غافل‌که تاگیتی بپا بود — مکافات جفا کاری جفا بود
دل آزاد وفرهاد آتشین دل — روان شاد و خسرو پای در گل
ولی چون لازم خوبی غرور است — نکویی علت طبع غیور است

به دل آن درد را هموار میکرد به یاران خوشدلی اظهارمیکرد
به ساغرچهره‌را میکرد گلگون لبش‌خندان‌چوساغردل‌پرازخون
بسی ترتیب دادی محفل خوش ولی کو جان‌شادو کودل خوش
بهرجا جشن کردی آن دلارام ولی یکجا دلش نگرفتی آرام
چو میل دل شدی سوی شرابش باشك آمیختی صهبای نابش
مگر از ضعف‌دل پرهیز میکرد که صهبارا گلاب آمیز میکرد
بیاد روی خسرو جام خوردی ولی فرهاد را هم نام بردی
چنین صحرا بصحرادشت دردشت فریب خویشتن میدادومیگشت
زهرجا میگذشت از بیقراری که با طبعم ندارد سازگاری
همه از ناصبوری های دل بود بهانه تهمتش برآب و گل بود
بدشتی ناگهان افتاد راهش کەازهرگونه گل‌بودوگیاهش
از او در رشك‌گلزار ارم بود دوگل‌دروی‌به یك‌مانندکم‌بود
هوایش‌معتدل‌خاکش‌روان‌بخش زلالش همچوخاك خضرجان‌بخش
غزالان وی از سنبل چریده گوزنانش به سنبل آرمیده
شقایق سوختن دایم سپندش که ازچشم‌خسان نایدگزندش
چنان آمادهٔ نشو ونما بود کزاوهربرگ راچیدی‌بجابود
نبستی پرده گردایم سحابش فسردی از نزاکت آفتابش
زبس روییده دروی سبزه باهم سحاب‌ازبرگ‌دادی ریشه رانم
زبس عطراندرآن خاك وهوابود گرش‌صحرای‌چین گفتی‌خطابود
بروی سبزه کبکانش به بازی خرام آموز خوبان طرازی
غزالانش به خوبان ختایی نموده راه و رسم دلربایی
زبس گل کاندرو هرسو شکفته زمینش سربسر در گل نهفته
کس‌ارباری‌ازآن صحرا گذشتی خزان‌درخاطرش دیگرنگشتی
سرشته نشاهٔ می با هوایش نهفته باغ جنت در فضایش
چو بگذشت اندرآن‌دشت‌آن‌یگانه نماندش بهر بگذشتن بهانه

بپای چشمه‌ای آن چشمهٔ نوش فرود آمد که‌تا جامی کند نوش
به‌ساقی گفت آبی درقدح ریز که اندر سینه‌دارم آتشی تیز
ز بیتابی ببین در پیچ وتـابم فشان بر آتش دل از می آبم
بمطرب گفت قانون طرب‌ساز به‌قانونی که بهتر بر کش آواز
رهی سر کن که‌غم‌ازدل رهاند سرو کار دل ازغم بگسلاند
بفرمان صنم ساقی صلا گفت خمار آلودگان‌رامرحبا گفت
می گلرنگ درجام طرب کرد بمستی‌هوشیاری راادب کرد
نی‌مطرب چنان آهنگ برداشت که گفتی‌دورازشیرین‌شکرداشت
دماغ‌از آب‌می‌چون‌شست وشوکرد به‌دایه ازغم‌دل گفت‌وگو کرد
که کس چون من‌نیفتددرپی‌دل نبازد عمر در سودای باطل
ز کف‌دل داده وغمخواره گشته پی دل هرطرف آواره گشته
ز شهروبوم خود محروم مانده بهر ویرانه همچون بوم مانده
دلی‌دارم که‌باهر کس‌بجنك است براو پهنای‌هفت‌اقلیم‌تنگ‌است
ستیزم گر بجانان رای آن کو گریزم گرزدوران پای‌آن کو
نه جانان را سر ناکامی من نه‌دوران درپی بد نامی من
مرااز‌خویش باشدمشکل‌خویش که‌دارم هرچه‌دارم‌ازدل‌خویش
جوانی صرف کرده درغم دل شمرده زخم دل را مرهم‌دل
به‌نیرنگ کسان ازره فتاده به بوی ره درون چه فتاده
فریبی را طلب کاری شمرده فسونی را وفاداری شمرده
هوس را در پذیرفته به‌یاری طمع را نام کرده دوستداری
وفا پنداشته مکر وحیل را محبت خوانده افسون‌ودغل‌را
عجبتر اینکه با پیمان شکستن به‌یار تازه عهد تازه بستن
زشیرین برزبانش نام هم‌نیست سزای نامه و پیغام هم‌نیست
کند خسرو گمان کز زعم‌شکر دل شیرین بود ازغم پرآذر
مرا خود اولاپروای آن نیست و گرباشدتودانی‌جای‌آن‌نیست

چوخورشید جمالم پرتو آرد به‌حربایی هزاران خسرو آرد
چو گرددلعل شیرینم شکر بار بسر دست شکربینی مگس‌وار
به‌دل رشکی نه ازپرویز دارم نه‌از پیوند شکر نیز دارم
اگر شکر بحکم من‌بکار است وگرخسرو ز عشق‌من‌فکاراست
ندیدم چونکه مرد این کمندش به گیسوی شکر کردم به‌بندش
بلی شایستهٔ شیر است زنجیر کمند وبندشد درخورد نخجیر
چو خسرو عشق را آمد مسخر چه‌دامش طرهٔ شیرین چه شکر

درپند دادن‌دایه‌به‌شیرین‌ودلداری ازناز نین گوید

ز شاخی عندلیبی کرد پرواز بدیگر گلبنی شد نغمه پرداز
چو تیغ‌عشق‌جانش‌غرق‌خون‌ساخت هوس را مرهم‌زخم درون‌ساخت
زغم‌چون‌خویشرا آزاد پنداشت بروی یار نو این‌نغمه‌برداشت
که‌چند ازرنج‌بی‌حاصل کشیدن زجام عشق خون دل چشیدن
بسودای یکی افسوس تاکی تمنای کنار وبوس تاکی
چمن‌یکسر پراز گلهای زیباست بیك گل‌اینهمه آشوب‌بیجاست
عنان بدهم‌به‌خود کامی هوس‌را به کام دل برآرم هرنفس را
نشینم هردمی بر شاخساری سرآرم باگلی بی‌زخم خاری
گلش گفت‌اردرین‌قولت‌فروغ‌است ترا درعاشقی دعوی‌دروغ‌است
وگر درعاشقی قولت بود راست بهر گلبن‌روی‌حسن‌من‌آنجاست
مرا هم نیست باخسرو شماری ندارم بردل از وی هیچ‌باری
اگر بنیاد مهرش برهوس بود ازوچندان که بردم‌رنج‌بس‌بود
وگر برعشق کارش‌را مدار است بهرجا هست‌مهرش‌برقراراست
زشکر کام شیرینش تمناست بهرجا میرود اینش تمناست
چنین‌میگفت و ازعشق فسونگر زبانش دیگر و دل بود دیگر
گرش دلداده‌ای درپیش بودی ز حرفش بوی سوزدل شنودی

اگر چه دایه پیری بود هشیار — نبود از روی معنی‌پیر این کار
چواندر تجربت شد زندگانیش — از آن دریافت اندوه نهانیش
بنرمی بهر تسکین درونش — زبان بگشادو برخواند این فسونش
که ای نازت نیاز آموزشاهان — سر زلفت کمند کج کلاهان
رخت خورشیدرا در تاب کرده — لبت خون در دل عناب کرده
گل ازرشك رخت خونابه نوشی — شکر پیش لبت حنظل فروشی
چه فکر است این که گشتت رهزن هوش — که بادت یارب این سودا فراموش
بدست غم مده خود را ازین بیش — بس است، این دشمنی تا چند باخویش
ترا بینم ازین خونابه نوشی — که خویش اندر هلاك خویش کوشی
همی ترسم کز این درد نهانی — بباغت ره برد باد خزانی
دو تا سازد قدسرو روان را — بدل سازد به‌خیری ارغوان را
زحرمان خویشتن را چندکاهی — تو خورشید جهانتابی نه ماهی
ازاین غم حاصلت جز دردسر نیست — زکام تلخ جز کام شکر نیست
اگر بازار خسروبا شکر شد — نمیباید تورا خون درجگر شد
گلت راعندلیبان صد هزارند — رخت را ناشکیبان بی‌شمارند
به کویت ناشکیبی گو نباشد — به باغت عندلیبی گو نباشد
تودل جستی وخسرو کام‌دل جست — تو بی‌آرامی ، او آرام‌دل جست
برنــازت هوس را دردسر بس — تورا فرهاد وخسروراشکر بس
گلت‌را گرهوای عندلیب است — دل فرهادت ازغم ناشکیب است
وگر داری هوای صید شاهان — به دام آوردن زرین کلاهان
برافشان حلقهٔ زلف دلاویز — مسخر کن‌هزاران همچوپرویز
چو باشد گلبنی خرم به‌باغی — ازو هر بلبلی جوید سراغی
تو گل راباش تا شاداب داری — چو گل داری ز بلبل کم نیاری
خزان گلبنت جز غم نباشد — نباشی چون تو گم عالم نباشد
خوشاعشقی که جان‌وتن بسوزد — ازویك شعله‌صد خرمن بسوزد

در بیان چگونگی عشق و آغاز کندن بیستون بنیروی محبت

خوشا بی‌صبری عشق درون سوز / همه درد از درون واز برون سوز
چو عشق آتش فروزددر نهادی / بخاصیت براو آب است بادی
در آن هنگام کاستیلای عشق است / صبوری کمترین یغمای عشقست
زعاشق چون بردصبرو قرارش / به‌پیش آرد خیال وصل یارش
چوچندی با خیالش عشق بازد / پس آنگه ازوصالش سرفرازد
بسی عشق اینچنین نیرنگ دارد / که گاهی صلح و گاهی جنگ دارد
بقای وصل خامی آورد بار / دوام هجرجان سوزد به یکبار
که هریک زین دوچون یابددوامی / نگردد پخته ازوی هیچ خامی
از آن گه آب ریزد گاه آتش / که گردد پخته خامی زین کشاکش
چه شدفرهاد بر بالای آن کوه / تن و جانی بزیر کوه اندوه
نه دست ودل که اندر کار پیچد / نه آن سرتاز کاریار پیچد
به روزافغانی وشب یاربی داشت / زمین‌عشق‌خوش‌روزوشبی‌داشت
بآخر کرد خوش جایی معین / کمر گاهی سزاوار نشیمن
کسی‌را کاندرآنجادیده دربود / سراسردشت وصحرا درنظربود
درآنجا با دلی پردرد واندوه / برآن‌شد تا تهی‌سازد دل کوه
پی‌صنعت میان بربست چالاك / بضرب‌تیشه کرد آن کوه‌راخاك
چنان‌زد تیشه برآی کوه خاره / که‌شدآن کوه خارا پاره‌پاره
دلی‌درسینه بودش چون‌دل‌تنگ / گهی برسینه میزد گاه‌برسنگ
ززخمش‌سنك‌اثرهاازبرون‌داشت / ولیکن‌سینه‌خونهاازدرون داشت
چودیدی‌زخم‌خوددر کاوش‌سنگ / زدی آهی و گفتی ازدل‌تنگ
که‌اندر طالعم کاش‌آن هنربود / که‌آهم را درآن‌دل‌این‌اثربود
و گر گفتی هنر زین‌به کدامم / که آمد قرعهٔ‌عشقش به‌نامم
شراری کز دل‌آن کوه زادی / چودل جایش درون سینه‌دادی
که‌این‌ازخوی‌شیرینم‌نشانی‌است / نه‌آتش بلکه‌آب‌زندگانی‌است

خیال روی شیرینش بر آن‌داشت / که نقش آن‌صنم بر سنگ بنگاشت
نهانی‌عذر گفتی با خیالش / کز آن بر سنگ می بندم مثالش
که ازبس صدمه جای‌آن ندارم / که تا برسینه نقش آن نگارم
چنان تمثال آن گلچهره پرداخت / که‌برخودنیز آن رامشتبه‌ساخت
نبودی عشق را گر پیش دستی / یقین گشتی سمر دربت پرستی
به نوعی زلف عنبر می کشیدش / که‌آن دل کاندر آن گم کرددیدش
چنان محراب ابرو وانمودش / که‌دل‌میخواست‌آوردن‌سجودش
چنانش‌ترك چشم آراست‌خونریز / که در دل‌یافت ذوق خنجر تیز
چنان از بادهٔ لعلش نشان داد / که عقل اوبه بدمستی عنان داد
از آتش غنچهٔ لب ساخت خاموش / کزاونا کرده‌بدحرف‌وفا گوش
گر از لعل لبش حرفی شنودی / چنان تمثال او بستی که بودی
چونقش گوش‌او بست آن‌وفا کیش / نخستین بست راه‌نالهٔ خویش
سرش‌راخالی ازسودای‌خودساخت / قدش را آفت کالای خود ساخت
درون سینه کردش کینهٔ خویش / نهانی مهر او در سینهٔ خویش
دلی را ساخت سخت وبی مدارا / بعینه چون دلش یعنی چوخارا
بعمداین‌سهواز کلکش برون‌جست / که‌آنجاراه خسرو بود اوبست
به تمثال میانش رفت در پیچ / که گردد چون میان‌او نشدهیچ
نهفتش از کمتر تا پا به دامان / که این نادیده را تمثال نتوان
در او بنمود از صنعتگریها / همه آیین و رسم دلبریها
چنان کان دلر با بودآ نچنان کرد / هر آنچ‌ازسنگ نتوان کردآن کرد
لبی پر خنده یعنی آشناییم / سری افکنده یعنی باوفاییم
نگاهی گرم یعنی دلنوازیم / زبانی نرم یعنی چاره سازیم
سراپا دلربا زانگونه بستش / که گر بودی دلی‌دادی بدستش
چوشد فارغ از آن صورت‌نگاری / بپایش سر نهاد از بیقراری
فغان برداشت کای‌بت کام من‌ده / ببین بی‌طاقتی آرام من ده

ترا دانم نداری جان تنی تو / بت سنگی و مصنوع منی تو
ولی ره زد چنان سودای یارم / که غیرازبت پرستی نیست کارم
منم چینی وچین در بت پرستی / بود مشهور چون با باده مستی
چنان عشق فسونگر بسته دستم / که هم خود بتگرم هم بت‌پرستم
جهان یکسر درین کارند مادام / همه در بت پرستی خاص تاعام
گر افسرده‌است یا تقلید پیشه / توأش صورت‌پرستی دان همیشه
چوبی‌عشق است‌اوجسمی‌ست بی‌جان / چه‌وردش اهرمن باشد چه یزدان
بده ساقی شراب لعل رنگم / سراسر بشکن این بتها به سنگم
مگر در عاشقی نامم برآید / زیمن عاشقی کامم برآید

درافزونی محبت فرهادوشورعشق اودرفراق شیرین.

عجب دردیست‌خو با کام کردن / بناگه زهر غم در جام کردن
به سر بردن‌به شادی روزگاران / به ناگه دور افتادن ز یاران
عجب کاریست بعد از شهریاری / در افتادن‌به مسکینی‌و خواری
ز اوج کامکاری اوفتادن / به ناکامی و خواری‌دل نهادن
خوشی‌چندان که‌درقربت‌فزون‌تر / بمهجوری دل ازغم پرزخون‌تر
شود هرچند افزون آشنایی / فزون تر گردد اندوه جدایی
اگر چه کوهکن از جام شیرین / ندید از تلخکامی کام شیرین
وصال او دمی یابیشتر بود / وزآن‌یك‌دم نصیبش‌یك‌نظر بود
محبت تیر خودرا کارگر کرد / به فرهاد آنچه کردآن‌یك‌نظر کرد
چو دید ازیك‌نظریك عمرشادی / رسیدش نیز عمری نامرادی
در آن کوه‌آن جفاکش بادل تنگ / بجای‌تیشه سرمیکوفت‌برسنگ
زسنگ از تیشه گاهی میتراشید / به ناخن سینه گاهی میخراشید
ولی‌چون‌تیشه برسنگ‌اوفکندی / بجای سنگ نیز ازسینه کندی
که نزهتگاه جانان سینه باید / چو دل‌جایش درون سینه شاید

گر اودرسینه جای دل نهدسنگ — تنش چون دل نهم در سینهٔ تنگ
بهر نقشی که بربستی بهخارا — نهدل صد نقش بستی زان دلارا
ازآن دیرآمد آن مشکو بانجام — کهکار اوفزودیعشق خودکام
اگرمه بودیآن کوهارچو گردون — بضرب تیشهاش کردیچوهامون
بهرجا کردی از آن پشته هموار — بهدل گفتی چو اینجا پانهدیار
ادب نبود بهنوك تیشه سودن — چنین در عاشقی نااهل بودن
نمودی آنبلند وپست یکسان — گهی با ناخن وگاهی بهمژگان
بهرصورت که بستی زانجفاکار — بهدل گفتی کجا این وکجا یار
ستردی در دم آننقشی که بستی — پسآنگهدستخویش ازتیشهخستی
بگفتی کاینسزای آنچنان دست — کهنقش اینچنین گستاخ بشکست
بروز وشب نهخوردش بودونهخفت — بخویش ازوصل یارافسانه میگفت
بهدل گفتی کهای مینایپرخون — مده یکچند خون از دیده بیرون
که آنخونخوارهچون آیدبهپیشت — نیاید شرمی از مهمان خویشت
بگفتی سینه را زین بیش مگداز — تو نیزاز تاب دل میسوز ومیساز
کهچون نوشد ز خون دل شرابی — مهیا سازی از بهرش کبابی
بگفتی دیده را کای ابر خونبار — زسیل خونچه میبندی ره یار
بساستاینجویخونپیوستهراندن — که نتوان بررهش آبی فشاندن
بهغم گفتی که ای همخوابهٔ دل — برون کش رخت ازویرانهٔ دل
کهچون آن گنج خوبی در برآید — چوجانجایش بهغیر دل نشاید
بهافغان گفت عشرت ساز او باش — بهسر میگفت پا انداز اوباش
زخودپرداختیزان پس به گردون — که ای از دور تو درساغرم خون
زتوای بیستون دل گرچهخوناست — فزونتر سختیم از بیستون است
چو مهمانی به نزهتگاه شیرین — مرا پیوسته تلخ تست شیرین
چه باشد کز در یاری درآیی — مرا در عاشقی یاری نمایی

نمایی روی گلگون را بدین سوی | که تا گلگون نمایم ازسمش روی
ولیکن دانمت کاین حد نداری | که اورا مو کشان سوی من آری
که دانم خاطر شیرین غیوراست | سرش ازچنبر حکم تو دوراست
چو شیرین حلقهٔ گیسو گشاید | چومن صدچون تواش درچنبر آید
وزان پس باخیال دوست گفتی | بخود گفتی زخود پاسخ شنفتی
که یارا هم تو از محنت رهانم | که کاری برنیاید زین و آنم
تو یاری کن که گردون برخلاف است | تو بامن راست شو کاو بر گزاف است
و گر گردون موافق بامن آید | تو چون بندی دری او چون گشاید
نگارا از ره بیداد بازآی | بده داد من و برمن ببخشای
مکن آزاد از دامم خدارا | ولیکن با من بیدل مدارا
زدوری باشدم زان ناصبوری | که از یاد تو دور افتم زدوری
گر از دوری فراموشم نسازی | من و با درد دوری جان گدازی
نخست ازمرگ میجستم کرانه | که تا دوری نیفتد در میانه
چو می بینم غمت را جاودانی | کنون مرگم به است از زندگانی
گمان این بودکان زلف درازم | همین جا دام گسترده است بازم
کنون چون بینم آن زلف دلاویز | کشیده دره دل تا عدم نیز
مران ای دوست ازاین پس زپیشم | زمانی راه ده در وصل خویشم
نخواهم عزتی زین قربت از تو | که خواری ازمن است وعزت ازتو
ندانم فرق عزت را زخواری | که عشقم کرده این آموزگاری
ولی عشقت به لب آورده جانم | همیخواهم که برپایت فشانم

دراظهار نمودن شیرین محبت خویش را به آن غمین مهجور.

اثرها دارد این آه شبانه | ولی گر نیست عاشق در میانه
عجبها دارد این عشق پرافسون | ولی چون عاشق ازخود رفت بیرون
چو بیخود از دلی آهی برآید | درون تیرگی ماهی برآید

چو بیخود آید از جانی فغانی شود نامهربانی مهربانی
چو عاشق را مراد خویش باید به رویش کی در وصلی گشاید
نداند کز محبت با خبر نیست همی نالد که با عشقم اثر نیست
دلی باید ز هر امید خالی درون سوز ، آرزو کش، لاابالی
که تا با تلخ کامی‌ها بر آید مگر شیرین‌لبی رادرخور آید
چوفرهاد آرزورا دردرون کشت کلید آرزوها یافت در مشت
بکلی کرد چون از خود کرانه بیامد تیر آهش برنشانه
نمود از دولت عشق گرامیش اثر در کام شیرین تلخ کامیش
چنان‌بدکآن‌شه خوبان ارمن سرشکر لبان شیرین پرفن
شد از آن دشت‌مینا فام دلگیر وزان گلگشت‌دلکش‌خاطرش‌سیر
بخود میگفت شیرین‌را چه‌افتاد که‌جان با تلخکامی بایدش‌داد
نه وحش‌دشتم ونه دام کهسار که‌بی دام‌اندراین‌دشتم گرفتار
گل بستانی آوردم به صحرا ندانستم نخواهد ماند رعنا
گل صحرا تماشایی ندارد طراوت‌های رعنایی ندارد
خدنگم را اسیر غرق خون به به زنجیرم سروکار جنون به
چه اینجا بود باید بادل تنگ به سردست‌وبه پاخاروبه‌دل‌سنك
خوداین‌میگفت‌وخودانصاف‌میداد که‌جرم‌این‌دشت‌وصحرارا نیفتاد
به‌باغ آیم چو باجانی پرازداغ گنه برخود نهم بهتر که‌برباغ
اگر دورخ نهادی در بهشت است چه بندد بر بهشت‌این‌جرم زشت‌است
کسی‌کش‌کام تلخ ازجوش‌صفراست بشکر نسبت تلخیش بیجاست
تو گویی از دلی آهی اثر کرد که‌شیرین‌راچنین‌خونین‌جگر کرد
اگردانم‌زخسرومشکل خویش هوس را ره نیابم دردل خویش
همانا آن غریب صنعت آرا که کار افکندمش باسنك خارا
به سنگ اشکستنش چون بود دستی دلم را زوپدید آمد شکستی
بچشم ازدل پس آنگه دادمایه ز نزدیکان محرم خواند دایه

بگفت‌ای زهر غم در کامم از تو · به لوح زندگانی نامم از تو
چه بودی گر نپروردی به شیرم · که پستان اجل میکرد سیرم
به شیر اول زمرگم وارهاندی · بآخر در دم شیرم نشاندی
چه‌درداست‌این که‌دردل گشته‌انبوه · دلست‌این‌دل نه‌هامون‌است‌و نه کوه
دمی دیگر در این دشت اربمانم · بکوه از دشت باید شد روانم
بگفتا دایه کای جانم ز مهرت · فروزان چون زمی تابنده چهرت
بدل درد وبجانت غم مبادا · ز غم سرو روانت خم مبادا
چرا چون زلف خود درپیچ وتابی · سیه روز از چه‌ای چون‌آفتابی
ز پرویز ار بدینسان دردمندی · از اینجا تا سپاهان نیست چندی
به گلگون تکاور ده عنان را · سیه گردان به لشکر اسپهان را
عتاب وغمزه را با هم برآمیز · به تاراج بلا ده رخت پرویز
در این ظلمات غم تا چند مانی · روان شو همچوآب زندگانی
ز تاب زلف از خسرو ببر تاب · ز آب لعل بر شکر بزن آب
ز لعل آبدار و روی انور · به شکر آب شو برخسرو آذر
دل پرویز شیرین را مسخر · تو تلخی کردی ودادی به شکر
نشاید ملك دادن دیگران را · سپردن خود بدرویشی جهان‌را
شکررا گرچه‌درآن ملك ره نیست · که دورازروی‌تودر ذات شه‌نیست
ولی چون دزد را بینی بخواری · بر افرازد علم در شهریاری
حدیث دایه راشیرین چوبشنفت · برآشفت وبتلخی پاسخت گفت
که ای فرتوت‌ازاین بیهوده گویی · به دل‌آزار شیرین چند جویی
مگر هر کس دلی دارد پریشان · زپرویزش غمی بوده‌است پنهان
مگرهرکس دلی دارد پرآتش · زشکر خاطری دارد مشوش
مرا این سرزمین ناسازگار است · به پرویزوسفاهانم چکار است
ز پرویزم بدل چیزی نبوده‌است · چنان دانم که پرویزی نبوده‌است
من این آب وهوای ناموافق · نمی‌بینم به طبع خویش لایق

کجا با اسفهانم خوش فتاده است / که پندارم در آن آتش فتاده است
غرض اینست کز این آب و خاک است / که جان غمگین و دل اندوهناک است
چو باید رفت از این وادی بناچار / کجا باید نمود آهنگ رفتار
تو کز ما سالخورد این جهانی / صلاح خردسالان را چه دانی
چو دایه دید پرخون دیدهٔ او / ز خسرو خاطر رنجیدهٔ او
بخود گفت این گل از بی عندلیبی / سر و کارش بود با ناشکیبی
اگر چه طبعش از خسرو نفور است / ولی آشفتهٔ او را ضرور است
مهی در جلوه با این نازنینی / نخواهد ساخت با تنها نشینی
گلی زینسان چمن افروز و دلکش / که رویش در چمن افروخت آتش
رواج نو بهارش گو نباشد / کم از مرغی هزارش گو نباشد
بگفتا گشت باید رهنمونش / که راه افتد بسوی بیستونش
مگر چون ناز او بیند نیازی / به گنجشگی شود مشغول بازی
مگر چون زلف او بیند اسیری / بنخجیری شود آسوده شیری
بگفت اکنون کزین صحرا بناچار / بباید بار بربستن به یکبار
صلاح اینست ای شوخ سمنبر / که سوی بیستون رانی تکاور
که صحرایش سراسر لاله زار است / همه کوهش بهار است و نگار است
مگر چون گشت آن صحرا نماید / گره از عقدهٔ خاطر گشاید
هم اندر بیستون آن فرخ استاد / که دارد در تن آهن جان ز فولاد
یقین زان دم که بازو بر گشوده است / ز کلک و تیشه صنعتها نموده است
بصنعتهای او طبعت خوش افتد / که صنعتهای چینی دلکش افتد
در اینجا نیز چندی بود باید / که تا بینیم از گردون چه زاید
حدیث دایه را شیرین چو بشنید / تبسم کرد و پنهانی پسندید
بگفتا گرچه اکنون خاطر من / به جایی خوش ندارد بار بر من
کز آن روزی که مسکن شد عراقم / همه زهر است و تلخی در مذاقم
ز پرویزم زمانی خاطر شاد / نبوده است ای که روز خوش نبیناد

ولیکن چون هوای بیستون نیز بود چون دشت ارمن عشرت‌انگیز
بباید یك دو ماه آن جایگه بود وزان پس رو به ارمن کرد و آسود
به‌حکمش رخت از آن منزل کشیدند بسوی بیستون محمل کشیدند
ز بس هرسو غزالی نازنین بود سراسر دشت چون صحرای چین بود
بسرعت بسکه پیمودند هامون به یك فرسنگی ازتك ماند گلگون
یکی زان مه جبینان شد سبك تاز به گوش کوهکن گفت این خبر باز
چنین گویند کآن پولاد پنجه که بود از پنجه‌اش پولاد رنجه
میان بربست و آمد پیش بازش نیازی برد اندر خورد نازش
چنان کان ماه پیکر بد سواره به‌گردن بر کشید آن ماه پاره
عیان از پشت زین آن ماه رخسار چو ماهی کاوعیان گردد ز کهسار
به چالاکی همی برد آن دل افروز به گلگون شد بچالاکی تك‌آموز
تو کز نیروی عشقت آگهی نیست مشو منکر که این جزا بلهی نیست
اگر گویی نشان عشقبازان تنی لاغر بود جسمی گدازان
ز عاشق این سخن صادق نباشد وگر باشد یقین عاشق نباشد
کسی کو بر دلش چون عشق باریست برش گلگون کشیدن سهل کاریست
نه هر کوعاشق است ازغم نزاراست بسا کس را که این غم‌ساز گاراست

درحکایت گفتگوی آن بی‌خبر ازمقامات عشق با مجنون
وجواب دادن مجنون .

شنیدم عاقلی گفتا به مجنون که برخودعشق را بستی به‌افسون
که عاشق لاغراست وزرد و دلتنگ ترا تن فربه‌است وچهره گلرنگ
جوابش داد آن دلدادهٔ عشق به غرقاب فنا افتادهٔ عشق
که بینی هر کجا رنجور عاشق نباشد عشق باطبعش موافق
مرا این عاشقی دلکش فتاده‌است محبت بامزاجم خوش فتاده‌است
بطبع آتشین ناخوش نماید که عشق آبست اگر آتش نماید

چو من درعاشقی چون خاك پستم | کجا از آب عشق آید شکستم
اگر چهرم چو گل بینی چه باك است | نبینی کاصل گل از آب و خاك است
تو نیز ای درخمار از بادهٔ عشق | مزاج خویش کن آمادهٔ عشق
که چون عشق گرامی سرخوش افتد | بطبعت سر کشیهایش خوش افتد
سخن را تاکنون پیرایه‌ای بود | که باصاحب سخن سرمایه‌ای بود
از آن گفتار شیرین میسرودم | کزان لبهای شیرین میشنودم
کنون میبایدم خاموش بنشست | که دلدارم لب از گفتار بربست
و گر گویم هم از خودباز گویم | حدیث از طالع ناساز گویم
ز دلبر گویم و ناسازگاریش | هم از دل گویم وافغان وزاریش
زجانان گویم و پیوند سستش | هم از دل گویم و عهد درستش
که دیده‌است اینچنین یار جفاکیش | جفای او همه بابیدل خویش
که دیده‌است اینچنین ماه دل‌آزار | ستیز او همه با عاشق زار
برید از خلق پیوندم به‌یکبار | که جای ماست دل با غیر مگذار
چودل خالی شد از هرخویش و پیوند | بگفتا هم تورخت خویش بربند
که من خوش دارم ازتنها نشینی | که تنها باشم اندر نازنینی
فریب او ز خویش آواره‌ام ساخت | چنین بی‌خانمان بیچاره‌ام ساخت
کنون باهر که بینم سازگار است | زپیوند منش ننگ است وعاراست
چو گل باهرخس وخاری قرین است | چو بامن میرسد خلوت‌نشین است
بمن سرداست و بادشمن بجوش است | باو در گفتگو، بامن خموش است
نمیپرسد ز شبهای درازم | نمی‌بیند به اندوه و گدازم
نمیگوید اسیری داشتم کو | بحرمان دستگیری داشتم کو
نپرسد تا زمن بیند خبرنیست | نجوید تا ز من یابد اثرنیست
نبیند تا ببیند غرق خونم | نگوید تا بگویم بی‌تو چونم
نخواند تابخوانم شرح هجران | نیاید تا زنم دستش بدامان
نه‌چون مینا درآید در کنارم | نه‌چون ساغر کند دفع خمارم

نه‌چون‌چنگم نوازد تا خروشم — نه‌چون بربط خروشد تابجوشم
لبش برلب نه‌تا چون نی‌بنالم — زاندوه و فراق وی بنالم
نه‌دستی تا که خار ازپا درآرم — نه‌پایی تا ره کویش سپارم
نه دینی تا باو در بند باشم — دمی از طاعتی خرسند باشم
کنون این بی‌دل‌ودینم که‌بینی — حکایت مختصر اینم که‌بینی
عجب‌تر آنکه گر غیرت گذارد — که‌دل شرحی‌زجورش‌برشمارد
زبیم رنجش آن طبع سرکش — زنم ازدل‌به کلك و دفتر آتش
همان‌بهتر که‌باز افسانه خوانم — زحال خودسخن در پرده رانم
بیاساقی از آن صهبای دلکش — بزن آبی براین‌جان پرآتش
که‌طبع آتشن چون‌خوش‌فروزد — مبادا در جهان آتش فروزد
شرابی ده چو روی خرم‌دوست — بدل شادی فزا یعنی غم دوست

در رفتن شیرین‌به‌کوه بیستون وگفتگوی‌ا و بافرهاد
وبیان مقامات محبت

چو آن‌مه برفراز بیستون شد — تو گفتی مه به‌چرخ‌بی‌ستون‌شد
تفرج را خرام آهسته میکرد — سخن با کوهکن‌سربسته‌میکرد
نخستین گفتش‌ای فرزانه استاد — که‌کارافکندمت باسنگ‌وپولاد
ندانم چونی از این رنج‌وتیمار — گمانم‌اینکه فرسودی دراینکار
بسنگت هست چون‌پولاد پنجه — ویا چون سنگی از پولادرنجه
من این پولاد روییها نمودم — که باسنگت چوپولاد آزمودم
چو می‌بینی زفرهنگی که‌داری — درین‌ره مومی ازسنگی که‌داری
جوابش داد آن پولاد بازو — که ای مهرومهت سنگ ترازو
چو در دل آتشی دارم‌نهانی — سزد گرسنگ و پولادم‌بخوانی
اگرسنگ‌است از فولاد کاهد — وگر پولاد سنگی نیزخواهد
من‌آن سنگین‌تن پولاد جانم — که‌از سنگی بسختی درنمانم

اگر زین سنگ و پولاد آتشی زاد — یقین میدان که عالم داد بر باد
شکرلب گفت دشوار است بسیار — که از یك تن بر آید اینهمه کار
بانبازی نیازت هست دانم — بهر جا هست برخوان کش بخوانم
که با درد سر کس سر ندارم — زر ار باید دریغ از زر ندارم
بگفت این پیشه انبازی نخواهد — که این طایر هم آوازی نخواهد
اگر سی مرغ اگر سیصد هزار است — به یك سیمرغ در این قاف کار است
درین کشور اگر چه هست دستور — که گیرد کارفرما چند مزدور
ولی در شهر ما این رسم برپاست — که یك مزدور با یك کارفرماست
دگر ره سیمبر افشاند گوهر — که از زر کار مزدور است چون زر
ترا بینم بدین گردن فرازی — که از سیم و زر ما بی نیازی
گرت سیم و زری در کار باشد — از این در خیل ما بسیار باشد
بگفت آنکس گزیر از زر ندارد — که پنهان مخزن گوهر ندارد
مرا گنجی نهان اندر نهاد است — که باوی گنج بادآورد باد است
محبت گنج و اشکم گوهر اوست — سیه ماری چو زلفت بر سر اوست
بدیدی گنج باد آورد پرویز — ببین این گنج آب آورد من نیز
به کف زان گنج باد آورد باد است — مرا این گنج باد آور مراد است
کسی کو گنج دارد باد پیماست — ولی این گنج آب روی داناست
بگفت این گنج را چون کردی انبوه — بگفت از بس که خوردم تیشه چون کوه
چو کوهم تیشهٔ غم بر دل آید — که این گنج مرادم حاصل آید
به کان کندن زسنگ آرند گوهر — به جان کندن مرا این شد میسر
بگفت این گنج را حاصل ندانم — بگفتا بی نیازی زین و آنم
بگفت این بی نیازی را غرض گو — بگفتا تا نیاز آرم به یك سو
بگفتا چون به یك سو شد نیازت — بگفتا گیرم آن زلف درازت
بگفتا جز سیه روزی چه حاصل ؟ — بگفت این تیره روزی مقصد دل
بگفتا باز مقصد درمیان است ؟ — بگفتا زانکه مقصودم عیان است

بگفتا چیست مقصودت ؟ بگو فاش بگفتا جان فدای روی زیباش
بگفتا چیست جان گفتا نثارت بگفتا چیست تن ؟ گفتا غبارت
به‌دل گفتا چه‌داری ؟ گفت یادت مرادت گفت‌چه ؟ گفتا مرادت
بگفتا بیخودی ، گفتا ز رویت بگفت آشفته‌ای ، گفتا زمویت
بگفت از عاشقی باری غرض چیست بگفتا عشقبازان راغرض نیست
بگفتامحرمت که ؟ گفت حرمان بگفتا همنشینت ؟ گفت هجران
بگفتاجان دراین ره برسر آید بگفتا بالله ار جان در خور آید
ز پر کاری بهر سومیکشیدش به کار عاشقی مردانه دیدش
به‌دل گفتا که این‌درعشق فردیست به‌کار عاشقی مردانه مردیست
به دامان ازهوس ننشسته گردش گواه عشق پاك اوست دردش
چو می‌بینم هوس را نیست سوزی سر آرم با محبت چند روزی
هوس چندی دلم را رهزن آمد همانا عشق پاکم دشمن آمد
به ساقی گفت او را یك قدح ده به این غمدیده داروی فرح ده
به ساغر کرد ساقی بادهٔ ناب فکند الفت میان آتش و آب
گرفت وداد ساغر کوهکن را که درمان ساز غمهای کهن را
بدو فرهاد گفت ای دلنوازم غمی کز تست چونش چاره سازم
بگفت این می بهردردی علاج است یکی خاصیتش باهر مزاج است
زدرد ارخوشدلی می‌کان‌درد است و گرد لخسته‌ای درمان درد است
چواز نوشین‌لبش کرداین‌سخن گوش بروی یار شیرین شدقدح نوش
چو نوشید از کفش جام پیاپی عنان خامشی برد از کفش می
بر آورد از دل پر درد فریاد بگفت آه از دل پردرد فرهاد
که مسکین‌راعجب‌کاری فتاده‌است که‌کارش با چنین باری فتاده‌است
نیاز خسروی دروی نگیرد کجا نازش نیاز من‌پذیرد
کسی کز افسر شاهیش عاراست به‌دلق بینوایانش چکار است
ازاین درگه که شاهان نا امیدند گدایان کی به مقصودی رسیدند

چه باشد مفلسی را زیب بازار / که گرددتاج شاهی راخریدار
براهی کافکند پی باد پایی / به منزل کی‌رسد بشکسته پایی
در آن طوفان که آسیب نهنگ‌است / شکسته‌زورقی‌را کی‌در نگ‌است
در آن آتش کزو یاقوت بگداخت / چگونه پنبه راجامیتوان‌ساخت
از آن صرصر که کوه‌ازجادر آورد / چه‌باشدتا خوداحوال کفی کرد
ز سیلابی که نخل‌اندازداز پای / گیاهی کی تواند ماندبرجای
دلم شد صید آن ترك شکاری / که‌شیران‌راهمی بیندبه خواری
شدم در چنبر زلفی گرفتار / که دارد ازسر گردن کشان‌عار
فکندم پنجه باآن سخت بازو / که باو چرخ بر ناید به بازو
جهاندم لاشه با چالاك رخشی / که خواندرخش گردونش‌درخشی
شدم باجادوی چشمی فسون‌ساز / که سحرش بشکندبازار اعجاز
دریغا زین تن فرسودهٔ من / دریغا محنت بیهودهٔ من
زپای‌افتادو بگرست آن‌چنان‌زار / کزان کهسار شدسیلی نگون‌ساز
شراب کهنه و عشق جوانی / درافکندش‌زپای‌آنسان که‌دانی
شکرلب گشت‌عطرافشان‌زمویش / زچشم تر گلاب‌افشان‌به رویش
بداد ازلب میی اندوه سوزش / که گویی‌جان‌بلب‌آمد هنوزش
بلی‌زآن‌می که در کامش‌فروریخت / نمیرد، کآب‌خضرش‌درگلوریخت
وزآن‌پس‌شدبه فکرچاره‌سازیش / در آمد در مقام دلنوازیش
به صد طنازی و شیرین زبانی / زلعل افشاند آب زندگانی
که ای سودایی زنجیر مویم / گذشته ز آزروها آرزویم
به ترکی غمزه‌ام تیر افکن تو / شده هندوی مستم رهزن تو
مپندار اینچنین نامهربانم / که رسم مهربانی را ندانم
هنوزآن‌عقل‌وآن فرهنگ دارم / که باعشق‌وهوس فرقی گذارم
اگر زهرم ولی پازهر دارم / به جایی لطف‌وجایی قهردارم
همه نیشم ولی با خود پسندان / همه نوشم به کام دردمندان

سمومم لیك خاشاك هوا را نسیم لیك گلزار وفا را
به مغروران غرورم راست بازار نیازم را به مهجوران سرو کار
سرم با تاج شاهان سر کش افتاد ولی سوز گدایانم خوش افتاد
به خود گر راه میدادم هوس را نبود از من شکایت هیچ کس را
ولی هر جا هوس شد پای بر جای کشد عشق گرامی از میان پای
بر ِ آزادگان نادلپسندم گر آن را ره دهم این را ببندم
ترا خسرو مبین کش تاب دادم برنجور هوس جلاب دادم
گلش را با شکر پیوند کردم وزان گلشکرش خرسند کردم
چو هم آهو تراشد صید و هم شیر بری آن را بباغ این را بزنجیر
و گر برهردو نیز آسیب خواهی از آن جان پروری زین مغز کاهی
مرا خود نیز هست آن هوشیاری که دانم جای کین و جای یاری
بصیادی چو بازم شهره وفاش که بشناسم کبوتر را ز خفاش
بگلزار وفا آن باغبانم که خار اندازم و گل برنشانم
بدلجوییش طرحی تازه افکند سخن را با نیاز افکند پیوند
بچشمم گفت آن خونخوار جادو که مست افتاده درمحراب ابرو
بوصلم یعنی ایام جوانی بلعلم یعنی آب زندگانی
بآشوب جهان یعنی به بویم به تاراج خرد یعنی به مویم
باین هندوی آتشخانهٔ رو بخورشید نهان در شام گیسو
بشاخ طوبی و این سرو نازم بعمر خضر و گیسوی درازم
بدان نیرنگ کآن را عشوه خوانی به نیرنگ دگر کآن را ندانی
به رنگ آمیزی کلك خیالم به شور انگیزی شوق وصالم
بمهمان نوت یعنی غم من بشام هجر و زلف در هم من
ببحر چرخ یعنی شبنم عشق باصل هرخوشی یعنی غم عشق
که تا سروم خرام آموز گشته است جمالم تا جهان افروز گشته است
ندیدم راست کاری با فروغی سراسر بوده لافی یا دروغی

نه‌باخسرو که با هر کس نشستم چو دیدم یك نظر زو دیده بستم
همه درفکر خویش و کام خویشند همه دربند ننگ و نام خویشند
اگر چه عشق را دامن بودپاك ز لوث تهمت مشتی هوسناك
ولی در دفع تهمت ناشکیب است که گفت اسلام‌دردنیا غریب‌است
به‌رمز این عشق رااسلام گفته‌است غریبش گفته کزهر کس نهفته‌است
سفرها کرده در غربت به‌خواری به‌امید وفا وبوی یاری
بآخر چون طلبکاری ندیده‌است بخودجزخودخریداری‌ندیده‌است
فکنده خوی خود بابی‌نصیبی نهاده برجبین داغ غریبی
غلط گفتم که آن کس بی‌نصیب‌است کز این آب‌حیات اوراشکیب‌است
چو خورپرتوفکن باشدچه پرواش که‌اورا دشمن آمد چشم خفاش
چو گل‌را نکهت و خوبی تمام‌است چه نقصانش که‌مغزی‌راز کام‌است
شکر شیرین نه اندر کام رنجور قمر روشن نه اندر دیدهٔ کور
فرشته دیو را کی درخورآید که همچون‌خویشتن دیویش‌باید
زعشق‌ای عاقلان غافل چرایید چرا زینگونه غفلت می‌فزایید
چرا او را بخود وا میگذارید چرا زینسان غریبش می‌شمارید
بگیریدش که این طرّار دهر است بگیریدش که این آشوب‌شهراست
همه دل میبرد دین می‌رباید جهان را بی دل و دین مینماید
نه منصبتان گذارد نه زرو مال که اوخوددشمن مال‌است و آمال
عزیزیتان بدل سازد به خواری به‌خواریتان فزاید سوگواری
چو اوخود ساز و سامانی‌ندارد چو او خود کاخ وایوانی ندارد
ز ساماتتان بمسکینی نشاند ز ایوانتان به‌خاك ره کشاند
چو او خودیار وپیوندی ندارد چو اوخود خویش‌وفرزندی‌ندارد
برد پیوندتان از یار وپیوند کندچون‌خویشتان‌بی‌خویش‌وفرزند
مرا باری دل ازوی ناگزیراست سرم درچنبر عشقش اسیر است
فدای این غریب آشنا خوی که هست اندر غریبی آشناجوی

غریب کشور بیگانکان است ولیکن در دلش منزل چو جانست
به این دل الفتی دارد نهانی که از «حب الوطن» دارد نشانی
دلم چون مسکن او شد از این است که گاهی شاد و گاه اندوهگین است
زمانی نوش بخشد گاه نیشش تصرفها بود در ملك خویشش
اگر آباد سازد ور خرابش کسی را نیست بحث از هیچ بابش
بیا ساقی به ساغر کن شرابم بکلی ساز بی‌خویش و خرابم
مگر کاین بیخودی گیرد عنانم نماید ره به کوی بیخودانم

در ستایش پنهان نمودن راز نهانی که آسایش دوجهانی است.

اگر خواهی بماند راز پنهان به دل آن راز پنهان ساز چون جان
مکن راز آشکارا تا توانی که اندر محنت و اندوه مانی
حکیم این راز را خود پرده در شد که رازی کز دو بیرون شد سمر شد
که گل چون راز خویش از پرده بگشاد به اندك فرصتی در آتش افتاد
در اول نکهت و تابش ببردند در آخر ز آتشی آبش ببردند
چو کان از کیسه بیرون یك گهر داد تن خود را به راه صد خطر داد
نخستش پیکر از پولاد سودند وزان پس گوهرش یغما نمودند
چو راز کوهکن چون کوه شد فاش به سر افکند خسرو فکر یغماش
که آن گوهر که درخورد شهان بود چو دل در سینهٔ پاکش نهان بود
چنین گویند کز شیرین و فرهاد خبر در محفل پرویز افتاد
که از چین چابك استادی قوی دست که در فرسودن سنگش بود دست
رسیده در بر بانوی ارمن سر شیرین لبان شیرین پرفن
گشاده دست در کار آزمایی نموده سحر در صنعت نمایی
ز دست و تیشه آن مرد فسون ساز شده پولادسای و خاره پرداز
تهی از بیستون کرده ست طاقی چو چرخ بی‌ستون عالی رواقی
ز تیشه نقشها بربسته بر سنگ که مانی راز خاطر برده از تنگ
چنان در کار برده هندسی را که شسته نامهٔ اقلیدسی را

در این صنعت به شوق زر نبوده است / که با شوق دگر بازو گشوده است
نه بر سیم است چشم او نه برزر / که افشاند ز نوك تیشه گوهر
چو مزدوران ندارد زر پرستی / که هست از بادهٔ دیگر بمستی
چنین گویند با آن کس که گفته / نباشد اعتمادی بر شنفته
که شیرین گوشهٔ چشمی نموده است / بکلی خاطر اورا ربوده است
بدان هم نیز میماند از آن رو / که کرد او آنچه در یك مه به نیرو
بود چون خسروی گر کارفرما / نیاید اوز چندین خاره فرسا
بحدی خاطر شیرین بر آشفت / که نه خوردش بخاطر ماند و نه حفت
چنانش آتش غیرت بر افروخت / که یاقوتی که بودش بر کمر سوخت
اگر چه غیرت اندر هر تنی هست / برد بر خسرو آتش بیشتر دست
که درویش ارچه غیرتمند باشد / به عجز خویشتن در بند باشد
ولی غیرت چو با قدرت کندزور / حریف ارچرخ باشد نیست معذور
چو شه غیرت کند با قدرت خویش / جهان سوزد ز سوز غیرت خویش
بخلوت شد شه و شاپور را خواند / فزودش قدر و پیش خویش بنشاند
بخود پیچید و گفت ای دانش اندوز / چه گوئی چون کنم با این غم و سوز
چه سازم با چنین ناآشنایی / که بگزیده است بر شاهی گدایی
چه گویم با چنین بی روی وراهی / که خوی افکنده با ظلمت ز ماهی
همانا آن پری را برده دیوی / که پردازد به دیوی از خدیوی
نبودم واقع از طبع زبونش / که آگاهی نبودم از درونش
بر آزادگان نبود ستوده / که بندی دل به کس ناآزموده
کسی با ناسزایی چون دهد دست / سزایش عهد و پیمانی که بشکست
چه خوش گفت آنکه با نااهل شد خویش / که هر کش خویش، کاهد قیمت خویش
به دشمن شهد و با ما چون شرنگ است / تو بینی تا کجا شیرین دو رنگ است
زمین با خصم و با ما آسمان است / تو بینی تا کجا نامهربان است
تو آنرا بین که با شاهان نپرداخت / به نطع خسروی بازی در انداخت

بگویم تا که خونش را بریزند / که با شاهان گدایان کم ستیزند
زمین را بوسه زد فرزانه شاپور / که‌رای شاه باد از هر بدی دور
مبادا آسمان از خدمتت سیر / همه کارت به‌وفق رای و تدبیر
جهان را روشنی از اخترت باد / سر گردن کشان خاک‌درت باد
یکی گستاخ خواهم گفت شه‌را / بشرط آنکه شه بخشد گنه را
خطا در خدمت شاهان روا نیست / ولی گویم که‌شیرین‌را خطا نیست
مگر شیرین نه بهر خدمت شاه / سفر از منزل‌خود کرده‌چون‌ماه
مگر نه شهره شد درشهر و بازار / به مهر والفت شاه جهان دار
مگر نه رنجها در راه‌شه دید / مگر نه طعنها ازخلق بشنید
بهر چیزی که دید از نیك و از بد / قدم کی بر خلاف دوستی زد
بجرم آنکه بی‌پیوند و آیین / نیامد باشه او را سر ببالین
به‌یك‌ره‌خسرو از وی‌دل بپرداخت / ترش رو شد به‌شیرین، باشکر ساخت
همین‌جرم آن‌نگار سیمبر داشت / که‌از الطاف شاه‌اندر نظر داشت
که همچون خاصگان‌شاهش نبیند / چو خاصانش به بانویی گزیند
چو شاه‌از لطف‌خود کردش گرامی / ز شکر داد او را تلخکامی
نشاید پیش شاهان گفت جز راست / گر اینجا نیست‌شیرین خسرو اینجاست
همین با این روشها باورم نیست / که شیرین لحظه‌ای بی‌شه کند زیست
گمانم کاین حدیث آوازهٔ اوست / هم از نیرنگهای تازهٔ اوست
که‌خسرو را دراندازد به تشویش / تهی سازد دل پرانده خویش
کجا همچون جهانداری‌جهان‌را / که‌شیرین‌از وی آساید روان‌را
کجا همچون شهنشاهی زمین‌را / که‌شیرین خوش کندجان‌غمین‌را
گمانم آنکه آن بیچاره مزدور / بود محنت کشی ازخانمان‌دور
ز سختی‌لختی آسوده‌است‌جانش / که‌خسرو را کندحق مهربانش
دگر در کشتن آن بی گنه مرد / چه‌کوشی‌چون‌ندانی‌اوچه‌بدکرد
ز مسکینی که آگاهیت نبود / برو آن‌به که بد خواهیت نبود

مکن در خون مسکینان دلیری ز مسکینی بترس و دستگیری
صلاح آن بینم ای شاه جهانگیر که بفرستی یکی بارای و تدبیر
فرستی نامه‌ای همراه او نیز عباراتی سراسر شکوه آمیز
هم از آخر نمایی عذر خواهی دهی امیدش از الطاف شاهی
توقع دارد او نیز ای شهنشاه کز او یاد آوری در گاه و بیگاه
نگویی عهد شیرین بی‌ثبات است زشه موقوف اندك التفات است
که دلگیر از حریم شه برون رفت دل او داند و او خود که چون رفت
چو آزردیش باشی عذر خواهش ور از ره رفت باز آری به راهش
به افسون رای خسرو را بر آن داشت که میباید بشیرین نامه بنگاشت
دبیر آمد به کف بگرفت خامه پرند چین گشوده بهر نامه
طراز پرنیان نام خدا کرد که چرخ بی‌ستون را او بپا کرد
فلك ارزینت افزا شد ز انجم خرد در وی چو وهم اندر خرد گم
جهان افروز از خورشید و از ماه درون آزار عقل و جان آگاه
سر گردن کشان درچنبر او رخ شاهان عالم بر در او
ادب فرمای عشاق از نکویان بساط آرای خاك از لاله رویان
بلا پیدا کن از بالا بلندان خرد شیدا کن از مشکین کمندان
شهت امانه چون من بندهٔ عشق دهندهٔ عشق نی افکندهٔ عشق
برون آرا زعقل عافیت ساز درون پیرا ز عشق خانه پرداز
یکی را سر نهد در دامن دوست یکی را خون کند در گردن دوست
به این دردو به آن درمان فرستد بهر کس هرچه شاید آن فرستد
وزان پس ازشه باداد و آیین سوی بیداد گر بانوی شیرین
نگار زود رنج تلخ پاسخ بت دیر آشتی ، شیرین فرخ
قدح پیمای بزم بی‌وفایی نوا پرداز قانون جدایی
به دل سنگ افکن مینای طاقت به خوی آتش زن کشت محبت
بصورت نازنین و شوخ وچالاك به دل دور از همه خوبان هوسناك

خریداری شنیدم کردت آهنگ که نبود در ترازویش بجز سنگ
توهم دل درهوای او نهادی گرفتی سنگی وسنگیش دادی
بجز رسوایی خود زین چه بینی که برشاهی گدایی بر گزینی
خوشست این رسم باشاهان گرانی به مسکینان بی‌دل مهربانی
خوشست این شیوه باعالم بگویی به یك جانب نهادن زشت خویی
نه دل پرداختن از شاه عالم نشستن با گرانی شاد و خرم
مرا از خلق عالم خود یکی گیر ز افزونی گذشتم اندکی گیر
خوشست این ره بطبع خلق بودن مدارا با همه عالم نمودن
نه از سرباز کردن سروری را گزیدن رند بی‌پا وسری را
چوشه را گوهری ارزنده باشی گدایی را نیرزد بنده باشی
ازاین بگذشته از یاران جدایی بهر بیگانه کردن آشنایی
خلل آرد بملك خوبرویی گرفتم من نگفتم خود نکویی
گرفتم کز شکر آزرده بودی که ازرشکش بسی خون خورده بودی
نشاید در هلاك خویش کوشی چنین از رشك شکر زهر نوشی
چوغیرت دامنت ناچار بگرفت به رغم گل نشاید خار بگرفت
مرا کام دل وجان ازشکر نیست بغیر ازشهوت تن بیشتر نیست
از آن آتش که عشقت درمن افروخت وجودم جمله ازسر تاقدم سوخت
تو خود نفشانی و نپسندیم نیز که خویش آبی زنم بر آتش تیز
چوشیرین همچو فرهادیش باید چرا پرویز را شکر نشاید
چرا دست ودل از انصاف شویی مرا فرمایی وخود را نگویی
توتادرفکر خویش وکام خویشی نه خصم من که خصم نام خویشی
به رغم من بهر کس آشنایی به من گردشمنی باخود چرایی
زمن از بیم بد نامی گذشتی به نام دیگران بدنام گشتی
نیالودی گرفتم دامن پاك چه سازی زین که خوانندت هوسناك

دورویی گرچه خوی نیکوان است ولیکن خوبرویی را زیان است
به کام دوستان بد نام بودن از آن بهتر که دشمن کام بودن
کنون باشکوه‌های من چه سازی به طعن و خندهٔ دشمن چه سازی
مرا گرچون تو طبعی بیوفا بود کنونم جای چندین طعنه‌ها بود
ولیکن چون مرا آن طبع وخو نیست اگر حرف بدی گویم نکو نیست
اگرچه تامرا این طبع وخو بود سپهرم بر خلاف آرزو بود
کجا در دوستی بر خود پسندم که همچون دشمنان بر دوست خندم
به نیکویی بدت را می‌شمارم بشیرینی بزهرت رغبت آرم
نهم برخویش جرمی کز تو بینم گل افشانم به‌خاری کز تو چینم
فریبم خاطر خود گاه و بیگاه که باشد دردل سنگ توام راه
بصورت گرچه تلخی می‌فزایی نهانم کام جان شیرین نمایی
بعین دلبری دل مینوازی بری در آتش اما پخته سازی
مثل زد دلبری دیوانه‌ای را که ماند عشق مکتب خانه‌ای را
نخست استاد باطفلی کند خوی که ازطفلی به دانش آورد روی
کند در دامن او قند و بادام که یکسر تلخ نتوان کردنش کام
چواندك خوبه دانش کرد کودك کند تلخی فزون شیرینی اندك
به‌دانش هرچه آنرا میل جان خواست بسختی این فزود از مرحمت کاست
چو یکسر خو به‌دانش کرد و فرهنگ بدل گردد به‌صلح و دوستی جنگ
بتان را نیز با دل داستانهاست به‌فرهنگ محبت ترجمانهاست
دهند اول ز عیاری فریبش از آن چشم و ذقن بادام و سیبش
ز راه و رسم دلداری در آیند چو میل افزود بر خواری فزایند
وفا چندان که ورزد عاشق زار شود بی مهرتر دلدار عیار
چو یکسر خاطرش باخویشتن دید چو یك جان باخود او را در دو تن دید
بکلی جانب او آورد روی به کام او ز عالم بر کند خوی
مرا نیز از جفایش شکوه‌ها بود چو نیکو دیدم آن عین وفا بود

اگرچه هرچه‌را نیکو بر آن خوست بحکم آنکه‌از نیکوست نیکوست
ولیکن من نگویم خوش میندیش که شه را فرقها باشد ز درویش
بر آن سنگین دلت‌از بس فغان کرد دلم گفتی که کوبد آهن سرد
گدایی تا چه حیلت کار فرمود که آهن نرم گشتش‌همچو داوود
نه عارت بود ای ناسفته گوهر که شاهان بر نشانندت بر افسر
چرا ننگت نمیآید بدین حال که مسکینی درآوردت‌به خلخال
اگر رخش هوس زینگونه رانی به رسوایی کشد کارت تو دانی
قلمزن چون به‌کار نامه پرداخت شه ازخاصان‌غلامی راروان‌ساخت
بدادش نـامه وگفتا برانگیز دل مجروح شیرین را نمك ریز
اگر خواهی که آساید دل شاه نباید هیچت آسودن دراین راه
گرفت‌ازشاه‌وچون‌سیلی برانگیخت بنای طاقت شیرین ز هم ریخت

در توصیف دشتی که رشك گلزار بهشت بودوتفرج شیرین
درآن دشت ورسیدن نامه خسروبه او.

بهار دلکش و باغ معانی چنین پیدا کند راز نهانی
که شیرین آن بهار گلشن راز بهاران شد به دشتی غصه پرداز
بهشتی کوثر اندر چشمه سارش دم عیسا نهان در نوبهارش
فضایش چون سرای میفروشان هوایش چون‌دماغ باده نوشان
همه صحرا گرفته لاله وگل خروش ساری و دستان بلبل
زبان سوسنش از گفت خاموش که‌آهنگ تذروانش کند گوش
بپای چشمه با گلهای شاداب فروغ آتش افزون گشته از آب
زسنگش لاله های آتشین رنگ برآورده‌برون‌چون‌آتش‌ازسنك
دراورضوان‌به منت گشته مزدور زخاکش برده عطر طرهٔ حور
گلش یکسر به‌رنك ارغوان بود ولیکن با نشاط زعفران بود
زخاکش‌سبزه‌چون خنجردمیده بقصد جان غم خنجر کشیده

ز بس در وی درخت سایه گستر
نبودش جز سیاه سایه پرور

نگون بید موله در سمن زار
سمن را سجده میبردی شمن زار

از آن ساغر که نرگس داده پیوست
شقایق خورده وافتاده سرمست

از آن لحنی که موزون کرده شمشاد
شنیده سرو و گشته از غم آزاد

نگون از کوه سیل از ابر آزار
تو گفتی کوهکن گرید به کهسار

چمن از باد گشته عنبرآگین
تو گفتی طره بگشاده است شیرین

چمان در آن چمن شیرین مه‌رو
چو شاخ طوبی اندر باغ مینو

ز قامت سروبن را جلوه آموز
شقایق را ز عارض چهره افروز

ز رویش ارغوان را آب رفته
ز مویش سنبل اندر تاب رفته

سر زلف آشنا با شانه کرده
ز سنبل باد را بیگانه کرده

دو نرگس را نمود از سرمه مشکین
چمن کرد از دو آهو صفحهٔ چین

تبسم را درون غنچه ره داد
به دست غمزه تیری از نگه داد

بهم برزد کمند صید پرویز
بلای زهر گشت آشوب پرهیز

عدوی کوهکن را کرده سرمست
هزاران دشنه‌اش بنهاد در دست

بلای عقل را آموخت رفتار
عدوی صبر را فرمود گفتار

تفرج را سوی سرو و سمن شد
گلستانی به تاراج چمن شد

به‌پای سرو گه آرام بگرفت
بزیر یاسمن گه جام بگرفت

نگویی میل سرو و یاسمن داشت
که سرو و یاسمن در پیرهن داشت

خرام آموختی سرو و چمن را
طراوت وام دادی یاسمن را

زچشم آموخت نرگس را فریبی
زطرز دلبری دادش نصیبی

به‌سنبل شد ز گیسو دام گستر
که گر دل میبری باری چنین بر

به گلگشت از رخ خویش آتش افکن
که آتش در دل بلبل چنین زن

به جان سرو تالی داد سروش
که داد آگاهی از جان تذورش

چو لختی جان شیرین آرمیدت
بسوی باده میل دل کشیدت

یکی زان‌ماهرویان گشت‌ساقی به جامش کیمیای عمر باقی
بپیمود آتش اندیشه سوزش فروزان کرد ماه شب فروزش
به لب چون برد راح ارغوانی به کوثر داد آب زندگانی
چو آتش گشت‌ازمی روی‌شیرین نمودازروی شیرین‌خوی‌شیرین
چوسرخوش گشت ازجام پیاپی بزدآهی و گفت ای‌بخت‌تاکی
اسیر محنت ایام بودن به کام دشمنان ناکام بودن
کجاشیرین کجاآن‌دشت‌ووادی کجا شیرین و کوی نامرادی
کجاشیرین وزهر غم چشیدن کجا شیرین وبار غم کشیدن
کجاشیرین کجااین‌درداین‌سوز کجاشیرین کجااین‌صبح‌واین روز
نه‌از کس آتشم در خرمن افتاد که این آتش‌هم‌ازمن‌درمن‌افتاد
گرفتم دشمنی رادوست داری شمردم خودسری‌راحق گزاری
محبت خواستم‌از خود پرستی نهادم نام هشیاری به مستی
وفا کردم طلب از بیوفایی سزای من‌که جستم ناسزایی
بتلخی روز شیرین میرود سر لب خسرو شکر خاید زشکر
گهی‌انصاف‌دادی کاین‌چه‌راه‌است به کس‌بستن گناه‌خود گناه‌است
تو صیدی افکنی برخاك چالاك نبندی از غرور اورابه فتراك
چو صیاد دگر گیرد ز راهش گنهکارازچه خوانی بیگناهش
ترادردست ز آب صاف جامی ننوشی تا بنوشد تشنه کامی
اگردرهم‌شوی‌بس‌ناصواب است نه‌جرم تشنه‌ونه جرم‌آب است
ترا پا درشود ناگه به‌کنجی ز استغنا به‌یك دانگش نسنجی
چو ازوی مفلسی کامی برآرد پشیمان گرشوی سودی ندارد
چو در دست توشمعی شب فروزاست توگویی چهره‌ام خورشیدروزاست
از او گر بیکسی محفل فروزد اگر سوزد دلت‌آن به‌کدسوزد
وگر بهر فریب‌خاطر خویش نمودی معذرت را مرهم ریش
که‌گرچه‌سینه ازغم ریش کردم سپاس‌من‌که پاس خویش کردم

نهان کردم ز دزد خانه کالا — به‌گنج خویش بستم راه یغما
به گلچینان درگلزار بستم — هوس را آزرو در دل شکستم
ببستم چنگل شاهین زدراج — ندادم گنج گوهر را به‌تاراج
نهفتم غنچه‌ای از باد شبگیر — گرفتم آهویی از پنجهٔشیر
حذر ازدشمن خون خواره کردم — رطب‌را پاس‌از افیون خواره کردم
چنین باخویشتن میگفت ومیگشت — که آمد برق‌خرمن سوزی‌ازدشت
سواری چون شرر زآتش جهیده — ز خسرو در بر شیرین رسیده
به‌دستش نامهٔ سربستهٔ شاه — جگر سوز و درون آشوب‌وجانکاه
عباراتی به زهر آلوده پیکان — بدل آتش برآتش گشته‌دامان
اشاراتی همه چون خنجر تیز — جگر سوراخ کن ، خونابه‌انگیز
چو شیرین حرف‌حرف نامه رادید — بخویش ازتاب‌دل‌چون نامه‌پیچید
به‌یاران گفت جشن‌ای سوگواران — که آمد نامهٔ یاران به‌یاران
کرا لب تشنه اینك آب حیوان — کرا شب تیره اینك مهرتابان
کرا برجست چشم این‌شادمانی — کرا خاریدکام این ارمغانی
که‌گفتی شه زشیرین کی کند یاد — بگو این نامهٔ شه کوریت باد
که‌فالی زد که این شادی برآمد — که‌آهی زد که این انده سرآمد
کدامین‌طالع‌این امداد کرده‌است — که‌شاه از مستمندان یاد کرده‌است
پرستاری ز شه بیمار گشته‌است — که بخت‌بی کسان‌بیدار گشته‌است
شکر را آسمان خاری به‌پا کرد — که خسرو صدقه بخشیدوفدا کرد
ازین بی‌شبهه شه را مدعایی‌ست — ز مسکینان طلبکار دعایی‌ست
همیشه خوش ز دور آسمانی — شکر از طالع وشاه از جوانی
پس آنگه نامهٔ شه را بینداخت — زنرگس یاسمن را ارغوان‌ساخت
چولختی ارغوان بریاسمن کشت — به‌تلخی پاسخ این نامه بنوشت

درنوشتن شیرین جواب خسرو راوعتاب کردن بدو درعشق ومحبت با دیگران .

که ازما آفرین برآن خداوند | که نبود در خداوندیش مانند
خداوندی که هست آورداز نیست | جز اواز نیست هست آور، دگر کیست
سپهر ازوی بلند و خاك ازاوپست | بلند و پست را او میکند هست
یکی را طبع آتشناك داده است | یکی رامسکنت چون خاك داده است
یکی را بارنه کرد و قوی دست | یکی را بارکش فرمود و پابست
یکی را گفت رو آتش برافروز | یکی را گفت چون خاشاك میسوز
یکی را طوطی شهد وشکر کرد | یکی راقوت دل خون جگر کرد
به خسرو داد مغروری که میتاز | به شیرین داد مسکینی که می‌ساز
بخسروهرچه خواهی گفت میگوی | بشیرین هرچه جوید گفت میجوی
کرم گستر خدیوا ، سرفرازا | عدالت پرورا ، مسکین نوازا
زهی هرکام از اختر جسته دیده | شکر را رام و شیرین را رمیده
رسید آن نامه یعنی خنجر تیز | رسید آن نامه یعنی تیغ خون ریز
روان افروخت اما همچو آذر | جگر پرورد لیکن همچو خنجر
نمود آن ناوك زهر آب داده | به دل از آنچه میجستی زیاده
اثر چندان که میجویی فزون تر | جگر چندانکه خواهی غرق خون تر
ز بی انصافی شاهم به فریاد | کز ین سان بسته شیرین را به فرهاد
زبیم آن شهم در تهمت افکند | که برشکر زند لعل شکر خند
زدی طعنم که گر مسکین نوازی | چرا با بی دلی چون من نسازی
تو شاهی پادشاهان ارجمندند | نیاز عشق برخود چون پسندند
تونازك طبع وشیرین آتشین خوی | بهم کی سر کنند آن طبع واین خوی
بیك تلخی که از شیرین چشیدی | به درد خود ز شکر چاره دیدی
ترا جز کامرانی خو نباشد | چوشکر هست گوشیرین نباشد
چرا تلخي ز شیرین بایدت برد | چوشیرینی ز شکر میتوان خورد

دگر فرمود شه کز رشك شکر
چو شیرین داشتی جانی پرآذر

چرا بدنام کردی خویشتن را
به یاری‌بر گزیدی کوهکن را

شکر دور از تو چندانی ندارد
که شیرینش به انسانی شمارد

چه جای آن که بی‌انصافی آرم
چنین هم‌سنگ مردانش شمارم

تو نیز ای‌شه به بد کس‌رامکن‌یاد
میالا خویش را در طعن فرهاد

مبین نادیده مردم را به خواری
که دوراست ازطریق شهریاری

چه کارت با گدای گوشه گیری
ستم‌کش خسته‌ای،زاری،فقیری

اسیر محنت و درد جهانی
بلای آسمانی را نشانی

زسختیهای‌دوران خورده‌نیرنگ
فتاده کار او باتیشه و سنگ

به دست‌آورده‌باصد گونه‌تشویش
لب نانی به زور بازوی خویش

نه جسته خاطرش دلجویی کس
نه اندر گفته‌اش بدگویی کس

قرار زحمت مااده بر خویش
اگر بگذاردش طعن بداندیش

ز سختیهای سنگین نیست آزار
مگراز سخت گوییهای اغیار

مگر باهر که فرماید کسی کار
نهانی باویش گرم است بازار

مگر از کارفرما گر به مزدور
رود لطفی زتهمت‌نیست معذور

اگرچه باکسی کاری ندارم
که بر ناکرده سوگندی‌بیارم

ولیکن‌زآنچه درمکنون شاه‌است
خدادا ند که‌شیرین بی گناه‌است

مرا مشمول تهمت سازی ای شاه
که با اغیارپردازی به دلخواه

مگر بی‌تهمت آزادی نیابی
دلی‌نا کرده خون شادی نیابی

مگر تا زهر در کامی نریزی
به عشرت‌باده درجامی نریزی

وگرافسوس شیرین‌خورده بودی
غم ناموس شیرین‌خورده بودی

مکن شاها مخور افسوس شیرین
مفرما تلخ برخود عیش‌شیرین

مخور چندین غم شیرین نباید
که در عیش تو نقصانی‌درآید

ترا پروای شیرین اینقدر نیست
از اینها جزتمنای شکر نیست

چه برمن ترسی از بدنامی ای شاه کزین ره دیگران را داده ای راه
زرسوایی کسی را کی گزنداست چو طبع شه چنین رسواپسنداست
چرا رسوایی خود را نجویم که پیش شه فزاید آبرویم
مگر نه دیگران رااین هنربود که هردم آبروشان بیشتر بود
مرا دامـــان بحمدالله پاك است زحرف عیب جویانم چه باك است
زخسرو بهتری اندر جهان کو زمن کامی که دیدی بازبر گو
چه افسونهای شیرین کار بردی که ازحلوای شیرنیم نخوردی
چو راه دل نـــزدافسون شاهم که خواهدبردن ازافسون زراهم
اگر شیرین زافسون نرم گشتی کجا بـــازار شکر گرم گشتی
اگر گشتی ز دامان آتشم تیز زمن کی سرد گشتی مهرپرویز
اگر در من هوس را راه بودی کمینه شکر گویم شاه بودی
هوس دشمن شدم روزم سیه گشت وفاجستم چنین کاری تبه گشت
فریب هر هوسناکی بخوردم که خسرو ازهوسناکان شمردم
توخودراپاس دار ازحرف بدگو چو خودبهترشدی درمان من جو
چه خوش با یار گفت آن رندسرمست که ازمستی فتادوشیشه بشکست
که چون من راه روتاخودنیفتی بدان ماند نصیحتها که گفتی
زکارنامه چون پرداخت خامه سمنبر مهر زد برپشت نامه
به پیك شاه داد و گفت برخیز سنان برتحفه جای ناوك تیز
زبانی گفت با پرویز بر گوی که این آزرده راآزار کم جوی
مزن تیغ آنکه راتیراست بردل منه بارآنکه راباراست در دل
جفا با این دل نـــاشاد کم کن چو ازچشم فکندی یاد کم کن
تراعیشی خوش وروزیست فیروز چه میخواهی ازاین جان غم اندوز
توروز وشب به عیش و کامرانی ز شبهای سیه روزان چه دانی
به شکرآنکه داری جان خرم مرنجان خسته جانی را بهردم
نه آن شیرین بودشیرین که دیدی که گر کوه بلا دیدی کشیدی

کنون سختی چنان از کارش افکند ... که کاهش مینماید کوه الوند
وز آن پس کرد گلگون راسبك خیز ... به کوه بیستون بررغم پرویز
همی رفتی و با خود راز گفتی ... غم و درد گذشته باز گفتی
به دل گفتی که ای سودا گرفته ... من ازدستت ره صحرا گرفته
به چندین محنتم کردی گرفتار ... نمیدانم دلی یاخصم خون خوار
به خاك تیره گر خواهی نشستم ... دگر عهد هواخواهان شکستم
گرم با درد همدم خواهی اینك ... گرم رسوای عالم خواهی اینك
فزونتر شد جنونم ز آنچه خواهی ... به رسوایی فزونم ز آنچه خواهی
برون مشکل برم جان ازچنین دل ... به اندر سینه پیکان ازچنین دل
تنوری باشد واختر درونش ... به از سینه واین دل دردرونش
چه اندر خانه صد خصمم به کینه ... چه این دل زانکه دارم به سینه
فتادم تا پی دل خوار گشتم ... شدم تا یار دل بی یار گشتم
ز شهر وآشنایان دورم از دل ... بجان زار وبه تن رنجورم ازدل
بتی بودم ز سر تا پا دلارا ... چنان گشتم که نشناسم سرازپا
ز گیسو داشتم زنجیر شیران ... بزنجیر اوفتادم چون اسیران
هر آن خنجر که ازمژگان کشیدم ... بمن برگشت وزهر او چشیدم
کمند زلف بهر صید بودم ... چودیدم خویشتن در قید بودم
لبم کآب حیات خویشتن داشت ... برای خویش مرگ جاودان داشت
به نرگس جادویی تعلیم کردم ... به جادو خویش را تسلیم کردم
فروزان بود چهر آتشینم ... ندانستم که در آتش نشینم
چو شمشیرم بد ابروی خمیده ... کنون شمشیر بررویم کشیده
دل سنگین که بد در سینهٔ من ... کنون سنگی بود برسینهٔ من
مرا چاهی که بد زیب زنخدان ... در آن چاهم کنون چون ماه کنعان
وز آن آتش که خوی من برافروخت ... مراخود خرمن صبر وسکون سوخت
بلا بودم چو بالا مینمودم ... ولی آخر بلای خویش بودم

زنزدیکان یکی را خواند نزدیک | کز او افروختی شبهای تاریک
بگفت و کرد چهراز اشك خون‌تر | که ازشیرین کسی بینی زبون تر
به‌خواری بسته دل‌نادیده خواری | به یاری بسته دل‌نادیده یاری
بحدی ساخت خواری با مزاجش | که‌برمرك است‌پنداری علاجش
چنان خصمی بودبا جان خویشش | که گویی نیست‌جان خصمی ست‌پیشش
چو سوزد بیش راحت بیش دارد | مگر کآتش پرستی کیش دارد
مرا بینی که‌چون‌سخت است جانم | عدوی خویش وننگ خاندانم
بخود خصمی ز دشمن بیش کردم | که کرده‌است آنکه‌من باخویش کردم
کس از ظلمات‌جوید مهرتابان | کس از شمشیر نوشد آب حیوان
غزالی کاو وصال شیر جوید | نخست از جان شیرین دست‌شوید
طمع‌بستن به کس وانگه به‌پرویز | بود پهلو زدن برخنجر تیز
وفاجستن زکس‌وانگه ز خسرو | بود عمر گذشته جستن از نو
به یادش سینه برخنجر نهادم | که پا ننهاد برخاری به یادم
به نامش زهرها نوشید کامم | که در کامش نشد جامی به نامم
وفا داری برپرویز ننگ است | بودیك‌رنگ‌باهر کس دورنك‌است
هوس را دربرش قدری تمام است | ازآن خصمیش باهر نیکنام است
طمع داند بخون خود وفا را | طفیلی نام بنهد آشنا را
بمسکینی کسی کاید به کویش | چو مسکینان نظر دارد به‌رویش
گذشتم در رهش از شهریاری | چرا اوبنگردبر من به‌خواری
چوآیم من بپای خود ز ارمن | از این افزون سزاواراست برمن
ببست از دیگرانم چشم امید | بچشم دیگرانم کاش میدید
مرا داند پرستاری به درگاه | که بامن عشق میورزد به‌دلخواه
گرازچشم بزرگی دیده برخویش | ازاوکم نیستم گر نیستم بیش
ازآن بگذر که درارمن امیرم | بملك دلبری صاحب سریرم
اگر فرّ جهانداری ست دارم | وگر فرهنگ دلداری‌ست دارم

چه‌شد کز سرتکبر دور دارم ترحم بادلی رنجور دارم
بخود گفتم که گرخسرو امیراست چوداغ عاشقی دارد فقیر است
همه‌عجزاست ومسکینی‌ست خویش نشاید از تکبر دید سویش
براو از مهر همدردی نمودم زنی بودم جوانمردی نمودم
وفاداری خوش است‌امانه چندان که‌بار آرد چنین‌خواری وحرمان
تهی از ده دلان پهلو کنی‌به بیاران دو رو یك روکنی به
به پهلو یکدلی بنشان نکوخو که جزیك دل نمی‌گنجد به‌پهلو
به‌شکربست خود راوین نه‌بس‌بود مرا بندد به‌فرهاد این چه کس‌بود
برمردان نهد پتیاره‌ای را کز او رسوا کند بیچاره‌ای را
شه آفاق داند خویشتن را فقیری بی‌سرو پا کوهکن را
همانا در دل این اندیشه دارد که‌او خنجر به‌دست این‌تیشه‌دارد
ندانند کز فریب چشم جادو گذارم تیشهٔ این در کف او
چنین میگفت وازدل ناله می‌کرد دل ازمژگان خودپرکاله میکرد
زمین ازاشك چشمش‌سیل‌خون شد روان باسیل سوی بیستون شد
بلب زبن رشك جان خسروآمد ولی فرهاد را جانی نو آمد

دربیان وصل وهجران‌نکویان ورفتن‌شیرین به‌تماشای بیستون.

بهرجا وصل از دوری نکوتر بجز یك جاکه مهجوری نکوتر
رهدعطشان ز مردن آب‌خوردن بجز یك جاکه بهتر تشنه‌مردن
چه‌جا آنجاکه یار آید ز درباز برای آنکه بردشمن کند ناز
زیاران رنج به کاو برتن آید که بهر گوشمال دشمن آید
غذابه‌گر خورم ازپهلوی خویش کز آن گسترده‌خوان‌بهر بداندیش
به‌ارخون جگر باشد به‌جامم که ریزد ساغر غیری به‌کامم
ز شبهای سیه چندان نسوزم که‌شمع از آتش غیری فروزم

ولی غیرت هم از راهی نه نیکوست کدام است آنکه بر بندیم بر دوست
چو آمد یار خوش بر روی او باش به رغم هر که خواهد باش گو باش
به کام تشنه وانگه آب حیوان هلاك آن دل کز او بر گیری آسان
به ساغر کوثر و دلدار ساقی حرام آن قطره‌ای کو مانده باقی
چو عمر رفته را بخت آورد باز از آن بدبخت‌تر کو کآورد باز
زشیرین کوهکن را جام لبریز بهانه گو شکر، گو باش پرویز
به کوه این نامراد سنگ‌فرسای به نقش پای شیرین چشم ترسای
زدرد جان گداز و آه دل سوز زشب روزش بتر بودی شب از روز
همه‌شب از غم جانان نخفتی خیالش پیش چشم آورده گفتی
که او از یاد ناشادم نرفته زچشم ار رفته از یادم نرفته
ز جان از تاب زلفم تاب برده زچشم از چشم مستم خواب برده
نگفتی چون برفتی کآیم از ناز نگفتم عمر رفته نایدم باز
نگفتی با وفا طبعم قرین است نگفتم عادت بختم نه این است
نگفتی گشت خواهم آشنا من نگفتم راست است اما نه با من
نگفتی دل ستانم جانت بخشم نگفتی این نبخشی و آنت بخشم
نگفتی راز تو با کس نگویم نگفتم گویی اما پیش رویم
نگفتی خسروان از من به تابند نگفتم ره نشینان تا چه یابند
نگفتی یکدلم باره نشینان نگفتم پیش آنان وای اینان
نکردی آنچه نیرنگت بیاراست بیا تا آنچه گفتم بنگری راست
به وصل خود نگشتی رهنمونم بیا بنگر که از هجر تو چونم
چو بنشستی به دلخواهی به پیشم بیا بنگر به دلخواهی خویشم
ببین از درد هجرم در تب و تاب زچشم و دل درون آتش و آب
مرا گفتی چو دل در عشق بندی دهد عشقت به آخر سربلندی
بلندی داده عشق ارجمندم ولی تنها به این کوه بلندم
مرا از بهر سختی آفریدند نخست این جامه‌را بر تن بریدند
شدم چون از بر مادر به استاد سر و کارم به سنگ افتاد و پولاد

همی برسختیم سختی فزودند — به بدبختیم بدبختی فزودند
بدان سختی چو لختی چاره کردم — زآهن رخنه‌ها درخاره کردم
فتادم بادلی سنگین سروکار — که آسان کردپیشم هرچه دشوار
کجا آهن که بااین سخت‌جانم — اگر کوشم در اوراهی ندانم
بسی خارا به آهن سوده کردم — ازاین خارا روان فرسوده کردم
نگارا وقت دمسازیست بازآ — مرا هنگام جانبازیست بازآ
که ازجان طاقت ازتن تاب رفته — دراین جو مانده ماهی آب رفته
براین کهسار تاب ای ماهتابم — فرو نارفته از کوه آفتابم
همی ترسم که ای جان جهانم — نیایی ور رود برباد جانم
گرازجان دادنم بیمی‌ست زان است — که جان بهرنثار دلستان است
به سختی بااجل زان می‌ستیزم — که بازآیی وجان برپات ریزم
بهجران سخت باشد زندگانی — بامید تو کردم سخت جانی
اجل را میدهم هردم فریبی — مگر یابم ز دیدارت نصیبی
به حیلت روزگاری میگذارم — که جان درپای دلداری سپارم
چه بودی طالعم دمساز گشتی — که‌جان رفته ازتن بازگشتی
زمانی روی گلگون کن بدین سوی — زگردش بخت راگلگونه‌کن روی
براین کوه ارشدی آن برق‌رفتار — چوبرقی کاوفرود آید زکهسار
وگرازنعل‌اوفرسودی این کوه — زمن برخاستی این کوه اندوه
نمیگویم کزین کارم نفور است — به کارسخت‌همدستی‌ضروراست
گرم همدست سازی پای گلگون — کنم‌این کوه‌رایك لحظه‌هامون
خیالت گرچه‌ای بیگانه کیشم — نخست آمد به‌همدستی خویشم
ولی چندان فریب وناز دارد — که از شوخی زکارم بازدارد
چنین میگفت وخون دیده‌باران — ازآن کهسارچون سیل بهاران
زمانی دیده بست وبیخود افتاد — چودیدآن‌دم که‌ازهم‌دیده بگشاد
بنام ایزد یکی دشت ازغزالان — همه باگ بلندان خردسالان

همه در زیر چتر از تابش‌خور چوطاووسان چتر آورده برسر
در فردوس را گفتی گشادند که‌آن حوراوشان بیرون فتادند
همه صید افکنان در راه وبیراه کمند زلفشان بر گردن‌ماه
همه گلچهرگان با زلف پرچین ازایشان دشت‌چون دامان گلچین
سگ افکن درپی‌آهو بهرسو همه درپویه چون‌سگ دیده‌آهو
ز مژگان چنگل شاهین گشاده چوشاهین در پی‌کبکان فتاده
شراب لاله گونشان در پیاله همه‌صحرا تو گفتی رسته لاله
زمین ازرویشان همچون گلستان هوا از مویشان چون سنبلستان
بت گلگون سوار اندر میانه روان‌را آرزو دل را بهانه
زمژگان رخنه کن درخانهٔ دین ز صورت شعله زن در خانهٔ زین
خرد زنجیری زلف بلندش سر زنجیر مویان در کمندش
قمر از پیشکاران جمالش جنون از دستیاران خیالش
بلا را دیده بر فرمان بالاش اجل راگوش برحکم تقاضاش
نگاه فتنه برچشمان مستش فلك رادست بیرحمی به‌دستش
دل آشوبی ز همکاران مویش جهانسوزی ز همدستان خویش
شه‌از گنج گهر او را خریدار فقیر از آه شبگیرش طلبکار
بآن از زلف طوق بندگی نه باین ازلب شراب زندگی ده
چوچشم‌افتاد بروی کوهکن را همی مالید چشم خویشتن را
بخود میگفت کاین آن سرو نازاست که‌شاهان را به وصل‌او نیاز است؟
که شد سوی گدایان رهنمونش ؟ که ره بنمود سوی بیستونش؟
کدام استاداین‌افسونگری کرد؟ که‌این‌افسون بکارآن‌پری کرد؟
که‌راهش‌زد که اندر راهش آورد؟ به‌من‌چون‌دولت‌ناگاهش آورد؟
کراتاب کمند آمد برافلاك؟ که ماه آسمان افکند بر خاك؟
مگر راه سپهر خویش دارد که ره‌براین بلندی پیش‌دارد
دراین بدکامد ازآن دلفریبان بتی‌چون سوی رنجوران‌طبیبان

پی آگاهی فرهاد مسکین فرستادش مگر بانوی شیرین
سخنهایی که‌بوداز بیش و کم گفت برهمن را ز آهنگ صنم گفت
حدیث نامهٔ شاه جهان را جواب نامهٔ سرو روان را
گر ازخودیا از آن شیرین دهن گفت تمامی را به گوش کوهکن گفت
از آن گفت و شنو بیچاره فرهاد به جایی شد که چشم کس مبیناد
تنش گفتی ز بس تاب و تب آورد نثار پای گلگون برلب آورد
چو سیلاب ازسر کوه آن یگانه به استقبال شیرین شد روانه
شکرلب یافت اندر نیمه راهش به صدشیرینی آمدعذر خواهش
به کوه آمد نگار لاله رخسار چوخورشیدی که‌اوتابدبه کهسار
رسید آنجا که مرد آهنین دست به کوه آن نقشهای طرفه بربست
رسید آنجا که عشق سخت بازو به کوه افکنده بدغارت به‌نیرو
شده صد پاره کوه ازعشق پرزور بدانسان کز تجلی سینهٔ طور
چو پیش آمد رواقی دید عالی که کردش دست عشق ازسنگ خالی
شکسته طاق چرخ دیــر بنیاد بزیرش طاق دیگر بسته فرهاد
همی شد تا بسنگی شد مقابل که بدتمثال آن شیرین شمایل
بگفت این سینهٔ فرهاد زار است که‌دروی نقش شیرین آشکاراست
بزلف خویش دستی زد پریوش نگشت ازحال خود آن نقش دلکش
از آنجا یافت کان تمثال خویش است که احوالش نه چون احوال خویش است
و یا استاد چینی کرده نیرنگ یکی آیینه بنموده‌است ازسنگ
تبسم را درون سینه ره داد به‌صنعت پیشه مزدازیك نگه داد
به شوخی گفت کای مرد هنرور تو گویی بوده شیرینت برابر
مراخود یك نظر افزون ندیدی چسان این صورت دلکش کشیدی
اگر گویم هنر بوداین هنر نیست چنین تمثال کار یك نظر نیست
بگفت آن یك نظرازچشم دل بود از آتش دست هجران محو ننمود
چو دیدم بررخت از دیدهٔ دل از آن دارم شب وروزت مقابل

بگفت‌این نقش بد گو را بهانه است / به بی پروایی شیرین بهانه‌است
همی گوید که آن کاین نقش بسته‌است / چودل شیرین به‌پهلویش نشسته‌است
که کس نادیده نقش کس نپرداخت / و گر پرداخت چون اصلش کجاساخت
بگفتا داند این کاندیشد این راز / که این‌صورت که برمه زیبدش ناز
برهر کس که جای از ناز دارد / ز بس شوخی ز کارش باز دارد
دلی از سنگ باید جانی از روی / که‌پردازد به‌سنگ و تیشه‌زین‌روی
چو شیرینش چنین بی‌خویشتن دید / به بیهوشی صلاح کوهکن دید
بگفتا بایدش جامی که پیمود / بمستی چند حرفی گفت و بشنود
اگر حرفی زند مستی بهانه‌است / توان گفت‌او به بدمستی نشانه‌است
وزین غافل که عاشق‌چون‌شودمست / لب‌ازاسرارعشقش چون‌توان‌بست
مگر میخواست وصف نو گل‌خویش / عیان‌تر بشنود از بلبل خویش
به دور آمد شرابی چون دل پاك / روان‌افروز دور از هر هوسناك
میی سرمایهٔ عشق جوانی / کمین تعریفش آب زندگانی
به صافی چون عذار دلنوازان / به تلخی روزگار عشقبازان
سراپا حکمت و آداب گشته / فلاطونی‌ست در خم آب گشته
ادبها دیده از خردی ز دهقان / شده در خورد بزم پادشاهان
نخست‌آن مه به لعل آلود یاقوت / نمود از لعل‌تر یا قوت را قوت
از آن روجام می جان پرور آمد / که روزی برلب آن دلبر آمد
چو جوش باده هوش‌از دل ربودش / که چندان گشت آشوبی که‌بودش
چو جام از لعل او شد شکر آلود / به آن تلخی کش ایام پیمود
جنون کش‌باخرد گرگ آشتی بود / چوفرصت یافت‌بروی دست‌بگشود
که بیرون‌شوزسر کاین خانهٔ‌ماست / نیاید صحبت عقل و جنون راست
خرد عشق و جنون را دید همدست / از آن‌هنگامه رخت خویش‌بربست
ادب را رفت گستاخی بسر نیز / که‌گستایش‌ست جاتنگ‌است برخیز
حجاب‌این کشمکش‌چون دید شدراست / باو کش تا نگوید خیز برخاست

خرد با پیشکاران تا برون راند — جنون بادستیاران در درون ماند
حجاب عقل رفت وجای آن بود — حجاب عشق برجا همچنان بود
حجاب عشق اگر ازپیش خیزد — بمردی کاب مردان را بریزد
چه‌غم گرعشق داور پرده رونیست — که‌خورشیداست‌وچشم‌بدبراو نیست
ولی عشقی که نبود پرده‌اش پیش — همان بهتر که او بی‌پرده‌نبود
که‌عاشق چون‌نظر پرورده نبود — همان بهتر که او بی‌پرده نبود
چوآتش‌عاشق آنگه‌رخ برافروخت — که‌اول‌خویش‌وانگه‌پرده‌راسوخت
ازآتش سوختن ازپرده پیش‌است — که‌اوخود پردهٔ‌سیمای‌خویش‌است
چو شیرین کوهکن را پرده دردید — بشیرینی از او درپرده پرسید
که‌ای چینی نسب مرد هنرمند — بچین با کیستت خویشی وپیوند
درآن شهری ز تخم سربلندان — و یا از خاندان مستمندان
تو با فرهنگ و رای مهترانی — نپندارم که تخم کهترانی
نخستین روزکت پرسیدم از بوم — نگردید از نژادت هیچ معلوم
همی‌خواهم که‌دست ازشرم شویی — نژاد خویشتن با من بگویی
دگر گفتش تو گویی بت‌پرستی — کت‌اندر بت‌تراشی هست دستی
بسی‌نقش است دراین کوه خارا — نباشد همچو این‌صورت دل آرا
بدو فرهاد گفت آری چنین‌است — زچینم بت‌پرستی کار چین‌است
توای بت گر بچین منزل گزینی — بغیر از بت پرستی می‌نبینی
چنین می‌رفت در اندیشهٔ من — کز اول روز دانی پیشهٔ من
ولی معذوری ای سرو سمن‌سا — که یك سرداری‌وصد گونه سودا
صنم از ناز دستی برد برروی — به‌صد ناز و کرشمه گفت باوی
که ای ازتیشه‌رشك کلك مانی — ترا بینم به‌مزدوران نمانی
غریبی پیشه‌ور از کار فرما — نه‌سودای زر ونه فکر کالا
اگر روی زمین گردد پراز در — ترا بینم که چشم دل بود پر
همه گوهر ز نوك تیشه‌داری — نخواهی زر چه در اندیشه‌داری

چنین بی مزد این زحمت کشیدن مرا بار آور خجلت کشیدن
کشی رنج و هوای زر نداری اگر رنج دو روزه بود باری
کرادادی بگو در کشور خویش که نه‌داری سراو نه سرخویش
بحق آشناییها که پیشم سراسر شرح ده احوال خویشم
ازاین گفتار فرهاد هنرمند بخود پیچیدوخامش‌ماند یکچند
وزان پس شرح‌غم با نازنین گفت چنین شیرین نگفت‌اماچنین گفت
که‌ای لعلت زبانم برده از کار زبانت بازم آورده به گفتار
چه میپرسی که‌تاب گفتنم نیست و گر چه هم دل بنهفتنم نیست
شنیدم ای نگار لاله رخسار دلی داری غمین جانی پر آزار
گلت پژمرده و طبعت فسرده‌است که‌سودا در مزاجت‌راه برده‌است
به‌حیلت کوه و صحرا می‌سپاری که یك دم خاطری مشغول‌داری
چه باید برسر غم غم نهادن بفکر غم کشی چون من‌فتادن
بچنگك و باده‌ده خودرا شکیبی نه ازدرد دل چون من غریبی
ولی گویم به‌پیشت مشکل‌خویش بامیدی که بگشایی‌دل خویش
مگوازغم، ره‌غم چون توان بست که‌میگویندخون‌باخون‌توان‌بست
نگویم کز غمم آزاد سازی که ازغم خاطر خود شادسازی
بدان ای گل عذار مه جبینم که من شهزادهٔ اقلیم چینم
من‌از چینم همه چین بت‌پرستند چو من یك تن زدام بت نرستند
مرا مادر پدر بودند خرسند زهـر کام ازجهان الا ز فـرزند
پدر گفته‌است روزی بابرهمن که گر بت سازدم این دیده روشن
به فرزندی نماید سرفرازم مر او را خادم بت خانه سازم
چنان گفت و چنان گشت و چنان کرد مرا شش ساله در بتخانه آورد
یکی بتگر در آنجا رشك آذر مرا افتاد خو با مرد بتگر
چوبت میکردم از جان خدمت‌او که بدمیل دلم باصنعت او
از آن‌خدمت روان او برافروخت هر آن‌صنعت که‌بودش‌بامن آموخت

برهمن بت تراشی داد یادم | بماند آن خوی طفلی درنهادم
چو از چشم محبت سوی من دید | چنان گشتم که استادم پسندید
بتی باری بسنگی نقش بستم | ربود آن بت عنان دل زدستم
شب وروزم سراندر پای او بود | سرم پیوسته پر سودای او بود
بسی گشتم که او را زنده بینم | بجان آن گوهر ارزنده بینم
ندیدم در همه چین همچو اویی | شدم شیدایی و آشفته خوبی
از آن آشوب بی‌اندازهٔ من | همه چین گشت پرآوازهٔ من
همه گفتند شادان نیك بختی | ز باغ خسروی خرم درختی
کش اول بت می‌صورت چشاند | بمعنی بازش از صورت کشاند
همه با من نیاز آغاز کردند | مرا از همکنان ممتاز کردند
برهمن چون مرا بی‌خویشتن دید | مرا همچون صنم خود راشمن دید
من از سودای بت زآنگونه گشته | که فرش بت پرستی درنوشته
هجوم خلق‌وعشق‌بت چنان کرد | که دورم عاقبت از خانمان کرد
سفر کردم ز صورت سوی معنی | ترا دیدم بدیدم روی معنی
چه بودی باز چشمش باز گشتی | هم از صورت بمعنی باز گشتی
وصال از دیدهٔ جانت گشاده‌است | ترا نیز اینچنین کاری فتاده‌است
هوس‌های دل دیوانهٔ تو | همه بت بوده در بتخانهٔ تو
خیال منصب وملك وزن ومال | هوای عزت وسامان واقبال
هنرهایی که بود آخر وبالت | سراسر نقص میدیدی کمالت
همه چون بت پرستی‌های خامه | سیاه از وی چو بختت روی نامه
چو با عشق بتان افتاد کارت | شرابی شد پی دفع خمارت
ز صورت‌های بی معنی رمیدی | چنان دیدی که درمعنی رسیدی
بسی از سخت گوییهای اغیار | به سنگ‌و آهی افتادت سرو کار
بسی آه نفس را گرم کردی | که تا سنگین دلی را نرم کردی
بر دلها بسی رفتی به زاری | که نقش مهر برسنگی‌نگاری

جفاها دیدی از بیگانه و خویش
زجور دلبر و کین بداندیش

که گردیدی و سنجیدی کنونش
فزون دیدی زکوه بیستونش

لبی دیدی که ازشیرین کلامی
شکر را داده فتوا برحرامی

رخی دیدی که خورشید سحر تاب
چو نیلوفر ز عشقش رفته در تاب

بدیدی مویی آتش پرورعشق
هزاران خسرو اندرچنبر عشق

قدی دیدی خرام آهو ز شمشاد
به رعنایی غلامش سرو آزاد

تذروی دیدی از وی باغ رنگین
خضاب چنگلش از خون شاهین

غزالی دیدی از وی دشت را زیب
وزو بر پهلوی شیران صد آسیب

بهشتی دیدی از وی کلبه معمور
سراپا رشك غلمان ، غیرت حور

اگر چه آن هم ازصورت اثر داشت
ولیکن ره به معنی بیشتر داشت

اگر چه نقش آن صورت زدت راه
ولی جانت ز معنی بود آگاه

ترا گرنی دل و گردیده بودی
چو فرهادش بهمعنی دیده بودی

برو شکری کن ار دردی رسیدت
که آخر چاره از مردی رسیدت

که معنیهای مردم صورت اوست
جنون سرمست جام حیرت اوست

هر آن معنی که صورت را مقابل
کجا بند صور بگشاید از دل

چو بحر معنی آید در تلاطم
شود این صورت معنی دراو گم

دراین معنی کسی کاو را نه دعوی است
یقین داند که صورت عین معنی است



وصال نیز به اتمام مثنوی فرهاد وشیرین وحشی توفیق نیافت وپس ازمرك اوصابرشیرازی دنباله کار ایندوشاعررا بپایان رسانید .

حدیثی را که وحشی کرده عنوان
وصالش نیز ناورده بپایان

بتوفیق خداوند یگانه
بپایان آرم این شیرین فسانه

پایان فرهاد و شیرین

از

صابر شیرازی

این شرح حال عیناً از وحشی تصحیح آقای حسین نخعی در اینجا بچاپ رسیده است

آقای مهدی صابر شیرازی در نیمه سوم سدهٔ سیزدهم میزیسته وازشاعران زمان محمد شاه و ناصرالدین‌شاه بوده که در سال هزارو دویست‌وهشتاد واند هجری زندگی‌را بدرود گفته است. چگونگی زندگی وسر گذشت او چنانکه باید روشن نیست وتنها در پاره‌ای کتابها مانند «فارسنامه‌ناصری»و«آثار عجم»به کوتاهی یادی از او شده وچند شعری برای نمونه ازسروده های او آورده شده است. فرصت‌الدولهٔ شیرازی در کتاب«آثارعجم»اورا ستوده‌و نوشته است «مرحوم آقا مهدی‌دارای کمالات‌عدیده‌وخط نستعلیق پسندیده‌بوده»وحاج‌میرزا حسن فسایی نیز در«فارسنامه ناصری»از او نام برده‌و نوشته است:

«آقا مهدی صابر تخلص شیرازی به‌اوصاف کمالات آراسته بود ودر سال هزار دویست و هشتاد واند برحمت ایزدی پیوست واین چند بیت از او ثبت گردید:

آنکه دل‌برده زمن‌آفت‌جان خواهدشد — آفت جان‌من این‌جان جهان خواهدشد
گر بهاری شوداز گلشن رویش بینی — لاله‌سان‌داغ دل‌خلق عیان‌خواهد شد
این زمستان فراقش نه بپاید چندان — ابر آزار وفا قطره فشان‌خواهدشد...
دست‌کوته مکن از ذیل ولایش«صابر» — جزازآن‌راه کسی کی‌به جنان‌خواهدشد»

نوشته اند صابر دیوانی داشته‌ولی‌امروز آن‌دیوان دردسترس نیست، تنها دستنویس کوچکی به‌برش ۱۳×۲۰ سانتیمتر، به شمارهٔ ۱۳۲۹۱ دارای۱۸ برگ درکتابخانه‌مجلس شورای ملی از او در دست است که در آن «داستان فرهادو شیرین وحشی»را به‌پایان رسانیده است؛ این دستنویس راخود صابر به سال ۱۲۷۷ به خط «نستعلیق‌پسندیده»نگاشته وپس از «پایان داستان فرهادو شیرین»غزلهایی چند از عبدالرحمن جامی درآن یاد داشت نموده است؛مثنوی فرهاد وشیرین صابر که دنبالهٔ فرهادو شیرین‌وحشی ووصال است دارای‌سیصد وچهار بیت است .

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

به نام خالق پیدا وپنهان — که پیدا ونهان داند به یکسان
درگنج سخن را میکنم باز — جهان پرسازم از درهای ممتاز
حدیثی را که وحشی کرده عنوان — وصالش نیز ناورده به پایان
به توفیق خداوند یگانه — به پایان آرام آن شیرین فسانه
که کس انجام آن نشنید از کس — که درضمن سخن گفتندشان بس
حکایتها میان آن دو رفته‌است — که نه آن دیده کس، نی آن شنفته‌است
شبی درخواب فرهاد آن به‌من گفت — که‌چشمم زیر کوه بیستون خفت
که آن افسانه کس نشنیده از کس — که من خواهم بنیوشند از این پس
زوحشی دید یاری روی یاری — وصالش داشت ازیاری به کاری
بسی دُرّ معانی هر دو سفتند — به مقداری که بدمقدور، گفتند
به نام خسرو و فرهاد و شیرین — بیان عشق را بستند آیین
ولی زان قصه چیزی بود باقی — که پرشد ساغر هردو زساقی
ز دور جام مرد افکن فتادند — سخن از لب، زکف خامه نهادند
شدند اندر هوای وصل جانان — به گیتی یادگاری ماند از آنان
کنون آن خامه دردست من افتاد — که آرد قصه‌ای شیرین ز فرهاد
چوشرح حال خودرا کوهکن گفت — ندا نی پاسخش چون زان دهن گفت
وصال اینجا سخن را بس نموده‌است — نقاب از چهرهٔ جان پس نموده‌است

زصابر بشنو آن پاسخ که او داد　　که‌بس کام‌ازلبش‌زان گفتگو داد



پاسخ دادن شیرین فرهاد را

چوازفرهاد، شیرین قصه بشنید　　ز زیر لب بسان غنچه خندید
که حالی یافتم،داری چه‌اندوه　　که از دست تو مینالد دل کوه
ز دستت بیستون آمد به فریاد　　که ای‌شیرین‌فغان‌ازدست‌فرهاد
چو نامم از ندایت کوه بشنید　　به‌آواز صدا همچون تو نالید
مرا آگاهی از درد دلت داد　　مخورغم کاخرازمن‌دل کنی‌شاد
به‌هجرم خون‌اگرخوردی،زیان نیست　　زوصلم حاصلت‌جز قوت‌جان نیست
ز هجرم داد عشق ار گوشمالت　　دهد می اینك از جام وصالت
شب تاریك هجرانت سرآید　　مهت بامهرتر از اختر آید
ز تمثالی که در این کوه بستی　　دل ناشاد شیرین را شکستی
تو اندر بت تراشی بودی استاد　　ندانستی در اینجا باید استاد
بیا انصاف ده برسنگ خاره　　چنین بندند نقش ماهپاره
کجا کی روی من دیدی که برسنك　　زدی نقشم چنین‌ای‌مردفرهنك
به‌چشم مستم آر آری نگاهی　　بنشناسی سفیدی از سیاهی
همی‌بینی ازاین‌بر گشته مژگان　　به سینه خنجرو در دیده پیکان
وگر بر ابرویم پیوسته بینی　　زتیرش پیکر جان خسته بینی
چو رویم زآتش می بر فروزد　　ز برقی خرمن صد جان‌بسوزد
زلعلم‌گر نیارد با تو گفتار　　چه دریابی کزو آری پدیدار
به رویت درنه زانسان تنك بسته　　که‌بینی‌خنده‌ای‌زان‌همچو پسته
جمالی را که یزدان‌آفریده‌است　　بدین‌خوبی که‌چشم کس ندیده‌است
تو نتوانی به کلك وتیشه سازی　　بدین صنعتگری گردن فرازی
به رویم گر توانی نیك دیدن　　ببین تا نیك بتوانی کشیدن
به یك دیدن چه دریابی ز رویم　　بجز ماندن به قید تار مویم

برای آن که درصنعت شوی فرد به رویم بایدت چندین نظر کرد
حواست را بدین خدمت سپردن ز لوح دل غبار غیر بردن
نمودن آینه‌ی دل از هوس پاك که نقشم را تواند کردن ادراك
چورنك ازآ‌ینه‌ی خود پاك‌سازی در آن نقش مرا ادراك سازی
چو در آیینه‌ات نقش جمالم در آمد کش چنان نقش مثالم
چوفرهاد این سخن زآن ماه بشنید بر آورد از درون آهی و نالید
که من زاول نظر کآن روی دیدم به آخر پایهٔ حیرت رسیدم
به موی تو که در روی تو حیران شدم از غمزهٔ آن چشم فتان
ز بالایت به پا دیدم قیامت نمودم زان قیامت جای قامت
ز ابرویت شدم از عالمی طاق زرویت برجمالت سخت مشتاق
زمژگانت که زخمش برجگر بود به وصف از بخت من برگشته تر بود
به دل صد زخم کاری بیش دارم ولی صد چشم یاری پیش دارم
از آن خالی که چشمت را به دنبال بود گشته است دیگر گون مرا ـ ال
ز خندان پسته‌ات از هوش رفتم سخنگو آمدم ، خاموش رفتم
ز زلفت بستهٔ رنجیر ماندم به زنجیر تو چون نخجیر ماندم
ز شوق گردنت از سر گذشتم به سرسیل از دو چشم تر گذشتم
گرفته گردنت در عشوه کردن به شوخی خون صد بی دل به گردن
ازاین دستان سرانگشتان تجویم فرو بردی زدستت بین که چونم
تنت سیم است یا مرمر ندانم ندیده وصفی از وی چون توانم
اگر پستان و گر نافی تراهست ندیده نقشی ازوی کی توان بست
به زیر ناف اگر داری میانی ندانم تا ز او آرم نشانی
اگر چیزد گردر آن میان هست نه من دانم نه خسرو تا جهان هست
به گلگونت دوبار این روی دیدم که تمثالت به آن آیین کشیدم
چو نپسندیدی آن تمثال از من مپوشان ازمن این روی چو گلشن

مگر این خدمت ازمن خوش برآید | به کامم آبی از آتش برآید
چوشیرین این سخنها کرد ازاو گوش | برون رفتش قرار از دل زسرهوش
زمانی در شگفت از آن بیان ماند | جوابی بودش اما در دهان ماند
پس از اندیشهٔ بسیار خندان | زناز آورد گلگون را بەجولان
به ابرویش اشارت کرد کای یار | بیا همراه من تاطرف گلزار
بیا تا باتوبنشینم زمانی | بگویم با تو شیرین داستانی
بیا آیینه‌ای نه پیش رویم | ببر تمثال رخسار نکویم
بیا تا از لبت بخشم شرابی | که ازدورش چنین مست وخرابی
بیا تا بر رخت آرم نگاهی | که درکیش وفا نبود گناهی
بیا تا ساغری نوشیم باهم | به مستی یك نفس جوشیم باهم
بیا تا مزد خدمتهات بخشم | یکی پیمانه زین لبهات بخشم
که تا باشی ز مستی برنیایی | به فکر ساغر دیگر نیایی
پس آنگه گفت ساقی را که باما | بیاوهمره آور جام صهبا
که ازغم نوگلم افسرده گشته‌است | دلم از دست خسرومرده گشته‌است
پس ازاین گفت گلگون راعنان داد | به دنبالش دوان فرهاد چون باد
به هرجایی که گلگون پانهادی | رخ از یاریش او برجا نهادی
چنین میرفت تا خوش مرغزاری | که باصد گل نبودش رسته خاری
گل وسبزه ز بس انبوه گشته | نهان در زیر سبزه کوه گشته
روان از چشمه‌هایش آب روشن | عیان در آب روشن عکس گلشن
غزلخوان بلبلان برشاخسارش | بسر خیمه ز ابر نوبهارش
به خاك دشت بس بنشسته ژاله | دمیده لاله چون پر می‌پیاله
زخوشه همچو پروین تارم تاك | خیال همسری داده به افلاك
دل شیرین در آنجا گشت نازل | فرود آمد زگلگون از پی دل
به فرش سبزه چون گل‌زار بنشست | به فکر کار آن افکار بنشست

نازل شدن شیرین به‌دلجوئی فرهاد مسکین دردامنه کوه بیستون .

چو نازل شد به‌فرش سبزه‌چون گل / به گل افشانـد زلف همچو سنبل
برخود خواند آن آواره دل را / برایش نرم کرد آن خاره دل‌را
نشاندش روبه روی وپرده برداشت / که‌دیدش کام‌خشك وچشم‌ترداشت
به‌ساقی گفت آن مینای می کو / نشاط محفل جمشید و کی کو
بیارودر قدح ریز وبه من‌ده / گلم افسرده بین آب چمن‌ده
بت‌ساقی قدح از باده پر کرد / هلال جام رااز می‌چو خور کرد
بزد زانو به خدمت پیش‌شیرین / به‌دستش داد بدری پر زپروین
گرفت ازدست او شیرین خود کام / بشوخی بوسه‌ای زد برلب جام
پس آنگه گفت بافرهاد مسکین / که بستان این‌قدح‌ازدست شیرین
بخورازدستم این جان داروی‌هوش / که‌غمهای کهن سازد فراموش
اگر خسرو به‌شکر کرده پیوند / توهم ازلعل شیرین نوش کن‌قند
بـه‌کوری شکر قند مکرر / مکرر بخشمت از لب نه شکر
شکر درکام خسروخوش گواراست / کزاین‌قند مکرر روزه‌دار است
گرفت‌ازدست‌شیرین‌جام و نوشید / چو خم ازآتش آن آب جوشید
روان شد گرمی می در دماغش / فروزان شد زبرق می‌چراغش
خرد یکباره بیرون شد زدستش / حجاب افکند یك‌سو چشم مستش
پی‌نظاره پرده‌ی شرم شق کرد / زتاب دیدنش‌شیرین عرق کرد
ببرگ گل نشستش خوی چوشبنم / گلشن را تازگی افزود دردم
زلب چون‌غنچه‌خندان گشت وبشکفت / به‌دلداری یار مهربان گفت
بیا چون‌دل برم بنشین زمانی / که بر خوان وصالم میهمانی
نظر بگشا به‌رخساری که خسرو / بود محروم از آن زآن‌دلبرتو
ز کام قندم از شکر گذشته / زبدر تامم از اختر گذشته
زارمن کان قندم را طلبکار / شد و باشکرش شد گرم بازار

مگس طبعی یار بوالهوس بین / به هرجاشکر اورا چون‌مگس‌بین
چوفرهاد این‌سخنها کرداز‌او گوش / برفت از کار او یکباره سرپوش
ز جا برجست ودرپهلوش بنشست / سخن بشنید ازاو خاموش‌بنشست
سراپا دیده شد تا بیندش روی / شود همدم به‌آن لعل سخنگوی
ولی از شرم سر بالا نمی کرد / نظر بر آن رخ زیبا نمیکرد
مراد خویشتن با او نمیگفت / سخن در آن رخ نیکو نمیگفت
چو شیرین اینچنینش دید ، دردم / به ساقی گفت می در ده دمادم
دمی از باده ما را آزمون آر / زوسواس خردمندی برون آر
حکیمان را براین گفت‌اتفاق‌است / که اندر بزم هشیاران نفاق‌است
زعقل دوربین دوریم از عیش / ز دانش سخت مهجوریم ازعیش
خوشا مستی و صدق می‌پرستان / که نی سالوس دانند ونه دستان
شنید ازوی چو ساقی جام پر کرد / قدح راپخته باز از خام پر کرد
گرفت وخورد و دردیهای آن‌جام / نصیب کوهکن آمد سرانجام
چو سؤر یار شیرین‌خورد فرهاد / ز قید خود بکلی گشت آزاد
نه‌یاد خویش ، نی بیگانه ماندش / نه صبر اندر دل دیوانه ماندش
به‌روی یار شیرین شد غزلخوان / کتاب عشق را بگشود عنوان



غزل خواندن فرهاد .

که بررویم نگاهی کن خدا را / به صحبت آشنا کن آشنا را
به بوسی زان‌لبم بنواز از مهر / مکن پنهان زرنجوران دوا را
گدای کوی تو گشتم به شاهی / به‌خوان وصل خودبنشان گدا را
میان عاشقانم کن سرافراز / بنه تا سر نهم بر پات یارا
اگر خسرو نیم‌فرهاد عشقم / که از یاری به سربردم وفا را
نیم صابر کـه‌صبر آرم به‌هجران / بده کام دلم یا دل خدا را

غزل راچون به‌پایان برد فرهاد به‌شیرین گفت ازهجر توفریاد
نه‌تلخ‌است آنچنان کامم زهجران که‌چون‌خسروشکرخایم به‌دندان
بده بوسی از آن لعل چوقندم که توعیسی دمی من‌دردمندم
خمار هجر دارم ده شرابم که از بهر شراب تو کبابم
دل‌شیرین بحالش سوخت دردم به‌ساقی گفت کوآن ساغرجم
بیا یك دم زخود آزاد سازم خراب ازعشق چون‌فرهادسازم
شنید وجام پر کرد وبه او داد کشیدوداد جامی هم به فرهاد
سوم ساغر چو نوشیدند باهم به‌صحبت سخت جوشیدند باهم
چنین بودندتا شب گشت آن‌روز نهان شد چهر مهرعالم افروز
به مغرب شد نهان مهر دل‌آرا زمشرق ماه بدر آمد به بالا
چورخ بنهفت خور بنمود کیوان چراغان‌شدز کوکبهای‌رخشان
پرستاران شیرین راز گفتند سخنهایی که باید باز گفتند
که‌امشب‌را کجا؟چون برسر آری که‌را باخودبه‌بزم و بستر آری؟
رودزینجا که وماند که اینجا؟ نظر کن تا چه میباید به فردا



پاسخ دادن شیرین پرستاران‌را .

بگفت ار راز من‌پوشیده دارید شبی با کوهکن بازم گذارید
که‌درعشقم بجزخواری ندیده‌است ره ورسم وفاداری‌ندیده‌است
به‌سنگ و آهن از من‌یار گشته‌ست زسختی‌محنتش‌بسیار گشته‌است
به‌یادم میتراشد کوه را روی به‌رویش میرود ازخون‌دل‌جوی
تنش زارو دلش بیمارعشق است زیان وسودش ازبازارعشق‌است
ز هجرم جز دل پرغم ندارد به‌زخم ازوصل‌من مرهم ندارد
که‌تانخل قدم بربار دیده‌است رطب‌ناخورده نیش‌خارچیده‌است
بیاراپید امشب محفلم را دهید از کوهکن کام دلم را
گلم بی بلبلی خندان نگردد سرم بی شور با سامان نگردد

لوای شاد کامی برفرازید | می و نقل و کباب آماده سازید
اگر سیب سپاهان نیست، غم نیست | زنخدانم به لطف از سیب کم نیست
هم از نارنج و اترج بی‌نیازم | که لیمو بار دارد سرو نازم
زحلوا گر ندارید آب دندان | بود حلوای لعلم باب دندان
از این مهمان که امشب هست ما را | نخواهد بست غم درشست ما را
شب قدر است و روز عید امشب | نوازد چنگ خود ناهید امشب
همی می درقدح ریزید تا مست | شود هر کس که در اینکوه سر هست
که کس را آگهی از ما نباشد | میان ما کسی را جا نباشد
پس از آراستن بزم طرب را | به ما تا روز بگذارید شب را
نه دایه نه کنیزی هست در کار | که بخت کوهکن گشته است بیدار
پرستاران زاو چون این شنیدند | زحیرت جمله انگشتان گزیدند
ولی غیر از رضای او نجستند | به پیش او ورای او نجستند
یکی بزم طرب آماده کردند | صراحی هر چه بد پر باده کردند
به محفل هر چه میبایست بردند | به جان پا درره خدمت فشردند
نهالیها نهادند و برفتند | در آن بیدار شب تاروز خفتند
یکی آگه نشد زیشان که شیرین | چسان آسود با فرهاد مسکین
مگر پرکار گلبانوی هشیار | که چون کوکب دو چشمش بود بیدار
فراز پشته‌ای از دور تاروز | زحسرت بد دهانش باز چون یوز
به جاسوسی زخسرو بود مأمور | که بی‌اجری نباشد هیچ مزدور

در بیان مصاحبت شیرین با فرهاد در آن شب.

چو شیرین کوهکن را دید با خویش | به تنها دور از چشم بداندیش
به نرمی گفت اورا خیر مقدم | که جانت از وصالم باد خرم
غم دیرین مگو در سینه دارم | که درساغر می‌دیرینه دارم
بگو بشنو چو اکنون هست فرصت | که عاقل گاه فرصت ندهد از دست

کم افتد کز دری یاری درآید   پس ازسالی گل ازخاری برآید
به هرسودا اگر میبود سودی   فقیری در جهان هرگز نبودی
به‌ملك ومال اگر کس کام‌دیدی   ز لعلم کام خسرو جام دیدی
زقسمت بیش نتوان خورد هرگز   ز مدت پیش نتوان بردهرگز
چوفرهاداین سخنها کرداز او گوش   بسرهمچون خم می‌آمدش جوش
بگفتا عقل کو تا کار بندم   بگو تا پیش تو زنار بندم
بگفتا ازلبم شکر نخواهی   بگفتا خواهم ارکیفر نخواهی
بگفتا شکرم رانرخ جان است   بگفتا گر به‌صد جان رایگانست
بگفتا یك دو ساغر خورد باید   بگفتا هرچه فرمایی تو شاید
بگفتا نه صراحی پیش دستم   بگفتا ده قدح زان چشم مستم
نگاهی کرد ازآن چشم‌مستش   بکلی برد دین ودل ز دستش
قدح پرکرد و گفتاگیر ودرکش   گرفت‌وخوردو گفتا پرده برکش
شنیدوبرقع و معجر برانداخت   به‌رویش دیده برکردوسرانداخت
چوشیرین آن‌نیاز ازکوهکن دید   به‌رویش‌چون گل‌سیراب خندید
ز درج لعل مروارید بنمود   نیاز کوهکن زان‌خنده افزود
تقاضا کرد بوسیدن لبش را   به‌سر ننهاد دندان مطلبش را
چوشیرین گشت آگه ازتقاضاش   بسان غنچه خندان گشت لبهاش
میان خنده و مستی به‌کامش   نهاد آن‌لب که ازوی بودکامش
لبش جون‌بالب شیرین قرین شد   به‌کام از کوثرش ماء معین شد
نبودش باور ازبخت این که‌شیرین   نشسته دربرش چون باغ نسرین
به‌دندان خواست خاییدن‌لبش را   نه‌تنها لب که سیب غبغبش را
ولی ترسید کز لعلش چکدخون   فتد از پرده راز عشق بیرون
به‌بوسیدن نیفزود او گزیدن   که‌چون‌خسروشکر باید مزیدن
دل‌شیرین هم‌از آن کارخوش‌بود   که بااو یارو اوبایار خوش بود
زمانی دیر در این کار ماندند   دویی را دربرون در نشاندند

یکی گشتند همچون شیر وشکر
نه از پا باخبر بودند ونی سر

چوجان وتن به‌هم پیوسته گشتند
زهر اندیشه‌ای وارسته گشتند

چو ازشب رفت پاسی دست فرهاد
شد اندر سینهٔ آن سرو آزاد

دو لیمو دید شیرین ورسیده
که به‌زآن باغبان هرگز ندیده

برای دفع صفراهای هجران
برآن شدتا گزد او را به‌دندان

ولیکن از گزیدن پاس‌خود داشت
مکید وبوسه‌ای در پاش‌بگذاشت

براند از ساحت سینه به نافش
چوشیرین‌داشت‌زین جرأت‌معافش

ز ناف‌اودل دل فرهاد خون شد
چومشك از نافهٔ نافش برون شد

مگر پنداشت ناف اوفتاده‌است
به حقه‌لعل رخت خودنهاده‌است

همی رفت از پی افتاده نافش
که‌جا بدهد چومشك اندرغلافش

ره از شلوار بندش دید بسته
چو بندی شد دلش زین‌عقده‌خستهٔ

ولی از معنی خیر الامورش
نه‌در نزدیك دل ماند ونه‌دورش

کزاینجابرگذشتن‌حدکس نیست
بجزخسرو کسی‌را این‌هوس‌نیست

چونقدش از محك بی‌غش‌برآمد
چوآب‌افتاده ، چون‌آتش برآمد



امتحان کردن شیرین فرهاد را در عشق .

به گرمی گفتش ارکار دگرهست
بجو تاوقت وفرصت‌این قدرهست

که‌این‌شب‌چون‌به روزآید زشیرین
به هجران وصل بگراید زشیرین

پس ازاین شب بود روز جدایی
که‌این بوده‌است تقدیر خدایی

چو فرهاداین‌شنید ،ازدل به‌صددرد
برآوردآهی وازجان فغان کرد

که ای وصلت دوای درد هجران
چه سازم در فراقت بادل وجان

تو گر رخ پوشی‌ازمن‌جان‌نخواهم
اگر دردم‌کشد درمان نخواهم

به‌هجران گر براین سرکوه‌مانم
به زیرکوه صد اندوه مانم

نخواهم زندگانی در فراقت
که شادم ز اجتماع واحتراقت

بگفت از اجتماع واحتراقم
اگر شادی میندیش ازفراقم

که در قربت مه‌ار مهرش بسوزد ز مهرش بار دیگر برفروزد
هلالش را چو خواند در مقابل کند بدر و برد اندوهش از دل
شبان تیره‌ات را نور بخشم گه از نزدیك و گه از دور بخشم
وگر چون شکرم در کام گیرد ز لعل شکرینم جام گیرد
دگر نگذاردم از کف زمانی که آساید ز وصلم خسته جانی
اگر با خسروم افتد چنین کار به‌هجرانم بباید ساخت ناچار
ز وصلم گر به ظاهر دور مانی به صد محنت ز من مهجور مانی
به تمثال و به یادم آشنا شو ز اندوه جداییها جدا شو
میسر بی منت گر هست خوابی به‌خواب آیم تراچون آفتابی
غرض هر کامت از من هست مقصود بخواه اکنون که آمد گاه بدرود
بگفتا کام خسرو کام من نیست به شهدت آلوده دهن نیست
رضای تومرا مقصود جان است نه کام دل نه‌دل اندر میان است
ترا گر راندن شهوت مراد است مرانی در کمر آب و نه‌باد است
وگر این نیست‌قصد وامتحان است مرا آن تیر جسته از کمان‌است
به‌چین افکندم آنرا همچو نافه چو آهوی ختایی بی گزافه
وگرزان‌صورتی برجای مانده‌است به‌راه عاشقی بی پای مانده‌است
بنتواند ز جا برخاست کامی ندارد جز قعود بی قیامی
چوخسرو گر کسی آلفته گردد بود کین دُر به‌سعیش سفته گردد
زحرف کوهکن شیرین برآشفت بخندید ودر آن آشفتگی گفت
چو خسرو بایدت آلفته گشتن که میباید درم را سفته گشتن
تو کوه بیستون از پا درآری چرا افزار در سفتن نداری
وگر داری وازکار اوفتاده‌است چوخوا نیمش به‌خدمت ایستاده‌است
رضای من اگر جویی ز جا خیز به‌خدمت کوش وازشنعت مپرهیز
که‌بی‌مردی زنی‌راخرمی نیست که‌بی‌روح‌القدس‌این‌مریمی‌نیست

بسنب این گوهر ناسفته‌ام را بکن بیدار عیش خفته‌ام را
که از آمیزش خسرو به شکر نهادم پیشت این ناسفته گوهر
فکندم گنج باد آورد از دست که جانم با غم عشق تو پیوست
ز عشقت بی نیاز از ملك و مالم در این برج شرف نبود وبالم
نخوانده خطبه‌ام خسرو به محضر نکرده بیع این ناسفته گوهر
متاع خویش را دیگر به خسرو بنفروشم که دارد دلبری نو
بیا آسان کن ازخود مشکلم را به بر گیر و بده کام دلم را
که مه را مشتری در کار باشد نه هر انجم که در رفتار باشد
چوفرهاداین‌سخنها کرداز او گوش به کامش شدشرنگ از غیرت آن نوش
بگفت ای عشق تو منظور جانم کرم‌فرما به‌این خدمت مخوانم
ازاین خدمت مرا معذور میدار که دُرسفتن بسی کاریست‌دشوار
به هجران تا رضای تست سازم به وصلم گر نوازی سرفرازم
مرادرعشق‌تو از خودخبر نیست بغیر از عاشقی کار دگر نیست
براین سر کوهم ار گویی بمانم وگرخواهی به پایت جان‌فشانم
چوشیرین‌این‌سخنها کرداز او گوش به کامش باز کرد آن چشمهٔ نوش
دهانش را زنقل بوسه پر کرد زمژگان‌هم کنارش پرزُ دُر کرد
درآغوشش‌دمی بگرفت‌چون‌جان به کامش لب نهادو گفت خندان
که الحق‌چون‌تواندرعشق‌فردی ندیده تاجهان دیده‌است‌مردی
نشاندم برسر خوان وصالت نپوشیدم ز چشم جان جمالت
ترا چندان که باید آزمودم به رویت باب احسانها گشودم
زرت آمد برون پاك از خلاصم چه غم دیگر زطعن عام وخاصم
بمان‌چندی براین‌سر کوه چون برف گدازان کن به‌یادم عمر را صرف
که آخر زین گدازش جام لاله دمد زین خاك چون پر می‌پیاله
به پایان نخل‌عشق آرد از آن بار کند آسان هزاران کار دشوار

میان گفتگو شد صبح را چاك — گریبان وعیان شد عرصهٔ خاك
ززیرزاغ شب چون بیضه خورشید — عیان شدچون به محفل جام جمشید
پرستاران شیرین هم ز بستر — بر آوردند سرچون خفت اختر
پی پوشیدن آن راز شیرین — زجا بر خاست همچون باغ نسرین
چوخور بر کوهٔ گلگون بر آمد — چوسیل از کوه درهامون بر آمد
و داع کوهکن کرد و عنان داد — به گلگون وروانش ساخت چون باد
پرستارانش هم از پی براندند — به هجرش کوهکن را بر نشاندند
از آن هامون چو بیرون رفت شیرین — نماند آنجا بجز فرهاد مسکین
به سنگ وتیشه باز افتاد کارش — به تکمیل مثال روی یارش
ندانم در فراق یار چون کرد — زتیشه بیستون را بی‌ستون کرد
پس ازچندی که شیرین را به خسرو — گذار افتاد وجست آن شادی نو
حدیث کوهکن گفتند باهم — دُر این مدعا سفتند باهم
میان گفتگو خسرو ز شیرین — شنید از محنت فرهاد مسکین
به عشق کوهکن دیدش گرفتار — پی آزادیش دل ساخت بیدار
به دفع کوهکن اندیشه‌ها کرد — بسی تیر خطا از کف رها کرد
در آخر ازحدیث مرگ شیرین — به جان کوهکن افکند زوبین
نبودش چون ز عشق او فروغی — به جانش زدخدنگی ازدروغی
به تیشه دست خودسر کوفت فرهاد — شد از کوه دوصد اندوه آزاد
درخت عشق راجزغم ثمر نیست — برو بر گش جزازخون جگر نیست
نه تنها کوهکن جان داد ناشاد — که خسروهم نشد زین غصه آزاد
یکی ازتیشه تاج غم به سرداشت — یکی پهلو دریده از پسرداشت
خمش کن **صابر** ازین گفت پرپیچ — که دنیا نیست غیر ازهیچ درهیچ
زبان زین گفتگو بربندیکچند — که طوطی اززبان مانده است دربند
وصال و **وحشی** این افسانه خواندند — به پایان نامده دامان فشاندند

توهم رمزی ازاین افسانه گفتی
که اندر خواب دیدی یاشنفتی

جهان گویی همه‌خواب وخیال‌است
خیال‌وخواب اگر نبودچه‌حال‌است

دلم از معنی این قال خون است
که‌درآخر ندانم حال چون‌است

بود خواب وخیال این خواری ما
پس ازمردن بود بیداری ما

پایان

فهرست نامهای اعلام

و

اماکن

فهرست نامهای اماکن

آ

آب زمزم – ۲۸۱
آب سلسبیل – ۳۷۰
آذربایجان – ۵۲۱

الف

ارم، باغ ارم – ۱۰۳، ۱۹۲، ۱۹۹، ۳۲۸، ۳۴۷، ۳۷۰، ۵۱۸
ارمن – ۵۲۱، ۵۲۴، ۵۵۶
اروپا – ۱۵۹
اسکندریه – ۴۲۲
افریقا – ۱۵۹، ۱۸۱
افغانستان – ۲۱۲

ب

بابل – ۱۶، ۷۷، ۱۸۶
باغ‌مینو – ۵۷۱
بحراخضر – ۱۷۵، ۵۱۵
بحرخزر – ۹۵
بدخشان – ۱۵۵، ۲۱۲
بغداد – ۲۲
بم – ۳۲۵
بندرعباس – ۸
بندرهرمز – ۳۲۵
بهشت – ۴۶، ۵۴، ۶۵، ۸۰، ۱۰۳، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۸۳، ۱۹۹، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۴، ۳۷۰، ۴۱۴، ۴۳۲، ۴۶۸، ۴۷۸، ۴۸۱، ۴۹۲، ۵۲۴، ۵۵۳، ۵۷۰، ۵۸۸
بیت‌الحزن – ۲۴۴
بیت‌المقدس – ۱۵۸
بیستون – ۱۶، ۱۷، ۴۴، ۴۷، ۷۷، ۸۲، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۷، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۸، ۵۵۱، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۲، ۵۸۸، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۴، ۶۰۰

ت

ترکستان – ۲۴۰

ج

جحیم – ۲۵۴، ۳۱۷
جرون – ۳۲۵
جنان – ۱۷۸، ۱۸۳، ۲۵۴، ۲۹۲
جنت – ۱۶۰، ۲۵۷، ۲۸۳، ۴۳۶، ۵۴۴

چ

چشمه‌حیوان، آب حیوان، آب خضر، آب زندگانی، آب‌بقا – ۳، ۴، ۷، ۲۵، ۶۱، ۹۹، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۲۹، ۱۶۶، ۱۹۹، ۲۱۳، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۹۰، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۸۵، ۳۹۱، ۴۰۲، ۴۴۸، ۴۶۷، ۵۰۱، ۵۰۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۶۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۸
چین – ۱۷، ۷۷، ۱۷۵، ۲۴۰، ۲۵۱، ۴۰۶، ۴۱۹، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۵۷، ۴۶۸، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۵، ۴۸۰، ۵۴۴، ۵۸۶، ۵۸۷، ۶۰۰

ح

حمام(گرمابه‌میرمیران)- ۳۷۲،۳۷۳،
حیره-۵۲۳

خ

ختا-۳۵۹،۴۰۶،۵۴۴،۶۰۰
خراسان-۱۹۳، ۳۵۹
خلد خلدبرین - ۶۱ ،۱۰۳، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۶۰، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۸۴، ۳۸۵، ۴۳۲، ۴۶۸، ۵۱۸
خیبر - ۲۲۳، ۴۲۲

د

دریای‌احمر - ۱۵۶
دماوند - ۱۸۶
دوزخ - ۴۴۱، ۸۴، ۲۲۴، ۲۷۴، ۲۹۴، ۴۶۸، ۴۹۲
دومة‌الجندل - ۱۵۹

ر

ربضه - ۴۲۱
رضوان - ۱۰۷، ۱۶۵، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۸۴، ۵۷۰
ریاض - ۴۲۴

ز

زاولستان - ۲۳۵

س

سپاهان ، اسپهان، اصفهان-۱۸۵، ۱۸۶
سدرة‌المنتهی-سدره - ۱۶۸، ۳۵۶، ۴۹۸
سدیاجوج‌وماجوج، سداسکندر - ۱۵۹
سراندیب - ۱۷۵
سومنات - ۱۵
سعیر - ۳۳۱

ش

شب‌اسری(شب‌معراج) - ۲۲۱، ۴۹۵
شب‌دیجور - ۳۱۴
شب‌یلدا - ۴۵۵
شیراز- ۵۳۶

ص

صنعان - ۴۶، ۲۹۳
صور،صور اسرافیل , نفخ صور - ۲۰۰ ، ۲۶۰

ط

طاق‌بستان - ۱۷
طور - ۱۷۳، ۲۱۸، ۳۱۴، ۴۲۲، ۴۷۸، ۴۹۹، ۵۸۳

ع

عراق - ۳۵۹
عمان- ۲۴، ۱۵۴، ۲۴۷، ۲۴۹، ۳۹۵، ۴۳۷، ۴۴۳، ۴۴۹

غ

غزنین - ۱۵

ف

فرات - ۹۳
فردوس - ۲۰۰ ، ۲۴۸ ، ۲۵۴ ، ۴۷۷ ، ۵۴۳، ۵۸۲
فرنگ- ۴۰۲
فلسطین-۶۶

ق

قاف(کوه‌قاف) - ۸۷، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹، ۵۴۱
قره‌باغ - ۳۲۴

قزوین - ٣٣٢
قلزم - ١٥٦، ١٧٣، ٣٧٠
قندهار - ٢٦٢
قهستان - ٢٦٦
قیروان - ١٨١، ١٨٥، ١٩٠

ك

کاشان - ٩٠
کربلا - ٢٩٠، ٣٤٤
کرمانشاهان - ٧٧
کعبه - ١٣، ٤٠، ٦٧، ١٠٩، ١١١، ١٣٠، ١٤١، ١٩٢، ٢٣٨، ٢٤٣، ٢٨٢، ٤٩٢
کنعان - ٤٧، ٨٦، ٨٠، ٩٨، ٣٠١
کوثر - ٥٤، ١٠٧، ١٥٨، ١٧٦، ٢١٣، ٢١٩، ٢٨٤، ٢٩٤، ٣١٥، ٣٧٠، ٥٧٠، ٥٧٢، ٥٨٠، ٥٩٨
کوفه(کوفیان) - ١٥٦، ٢٩٠، ٢٩١،
کیوان - ١٥٥

گ

گجرات - ١٥

ل

لاریجان - ١٨٦
لاهور - ٢٦٢
لیلةالمعراج - ١٦٣

م

محشر، حشر ، قیامت ، رستخیز - روز حساب، عقبی - روز جزا - ١٦، ٣٣، ٤٥، ٦٦، ٩٦، ٩٧، ١٠٧، ١٣٥، ١٦١، ١٧٦، ١٨٨، ١٩٩، ٢٠٠، ٢٠٩، ٢١٢، ٢١٧، ٢١٩، ٢٣٣، ٢٣٥، ٢٣٩، ٢٥٠، ٢٥٩، ٢٦٠، ٢٩٠، ٢٩١، ٢٩٢، ٢٩٩، ٣٠٠، ٣٠٢، ٣٠٣، ٣٤٨، ٣٨٥، ٤١٤، ٤٤٨، ٤٥٠، ٤٥٣، ٤٧٢، ٤٩٠، ٥٠٣، ٥٢٣، ٥٩٢
مسجداقصی - ١٥٧، ٤٢٠، ٤٩٦، ٤٩٧
مسجدالحرام - ١٥٧
مسجدکوفه - ١٦٦
مصر - ٢٢، ٥٥، ٧٤، ٧٦، ٨٠، ٩١، ١٥٦، ١٦٩، ١٧٣، ٣٤١، ٤٥٧، ٤٥٨، ٤٥٩، ٤٦٠، ٤٦٢، ٤٦٤، ٤٦٦، ٤٦٧، ٤٦٨، ٤٧٠، ٤٧٥، ٤٨١
مکه - ١٥٦، ١٥٨، ١٧٣، ٤٩٤
مقدونیه - ١٥٩
مولتان - ٢٦٢

ن

نیل - ٦٠، ٢٩٣، ٣٧٥

ه

هندوستان(هند) - ١٥، ١٧٥، ٢١٢، ٢٣٥، ٢٦٣، ٣٥٩

ی

یزد، دارالعباد - ٢٥، ٣٥٣
یمن - ١٧٥، ٢٤٧
یونان - ١٥٩

فهرست نامهای کسان

آ

آدم – ۱۵۵٬۱۵۹٬۴۱۳٬۴۹۷

آذر – ۱۵۳

آصف – ۳۳۳

آلکساندر بن فیلیپوس – ۱۵۹

الف

ابراهیم بن مسعود غزنوی – ۱۵

ابراهیم ، خلیل‌الله – ۱۵۳ ، ۱۵۴ ، ۱۵۹ ، ۲۱۷٬۲۱۸٬۳۲۷٬۴۱۸

ابلیس ، شیطان – ۱۵۵٬۱۶۰٬۲۴۹ ، ۲۸۶ ، ۴۱۳

ابوهریره – ۱۵۸

ابی‌الاسوددئلی – ۱۶۴

احمد، محمد ، مصطفی ، خیرالبشر – ۲۶۱ ، ۱۶۳ ، ۲۱۹ ، ۲۲۰ ، ۲۸۹ ، ۲۹۰ ، ۲۹۱ ، ۴۱۷ ، ۴۱۸ ، ۴۲۱ ، ۴۲۲ ، ۴۸۲ ، ۴۹۲ ، ۴۹۶ ، ۴۹۹ ، ۵۰۰

اردشیر – ۳۲۵

اسرافیل – ۱۸۸

اسکندر، سکندر – ۴۴ ، ۱۵۹ ، ۱۶۶ ، ۱۹۹ ، ۲۱۳ ، ۲۱۸ ، ۲۲۳ ، ۲۶۸ ، ۲۸۶ ، ۳۱۵ ، ۳۸۰ ، ۴۲۲ ، ۵۰۲

البتکین – ۷۵

المقتدر بالله عباسی – ۲۲

الیاس – ۳ ، ۴۴۹

ام‌هانی – ۱۵۷ – ۱۵۸

انس بن مالک – ۱۵۸

انوشیروان ، نوشیروان – ۱۸۷ ، ۲۵۲ ، ۲۶۳

ایاز – ۱۵ ، ۲۱۶ ، ۵۱۰

ایوب ، ۵۵ ، ۷۴ ، ۷۵ ، ۷۶

ب

بکتاش بیک – ۲۳۴ ، ۲۴۹ ، ۳۲۷ ، ۳۵۶

بلقیس – ۲۵۵ ، ۳۴۸

بوئیان – ۱۵

بهرام – ۲۴۲ ، ۲۵۳ ، ۳۰۰ ، ۵۲۳

پ

پرویز، خسرو – ۱۶ ، ۱۷ ، ۴۴ ، ۷۷ ، ۱۲۷ ، ۴۲۶ ، ۴۳۰ ، ۴۴۲ ، ۴۵۲ ، ۴۵۳ ، ۴۵۷ ، ۴۵۸ ، ۴۶۰ ، ۴۶۲ ، ۴۶۵ ، ۴۶۸ ، ۴۷۲ ، ۴۷۵ ، ۴۷۶ ، ۵۰۲ ، ۵۱۱ ، ۵۱۲ ، ۵۱۳ ، ۵۱۴ ، ۵۱۵ ، ۵۱۶ ، ۵۱۷ ، ۵۱۸ ، ۵۱۹ ، ۵۲۱ ، ۵۲۴ ، ۵۲۶ ، ۵۳۸ ، ۵۴۳ ، ۵۴۴ ، ۵۴۵ ، ۵۴۶ ، ۵۴۷ ، ۵۴۹ ، ۵۵۳ ، ۵۵۴ ، ۵۵۵ ، ۵۶۰ ، ۵۶۳ ، ۵۶۴ ، ۵۶۵ ، ۵۶۶ ، ۵۶۷ ، ۵۷۰ ، ۵۷۳ ، ۵۷۴ ، ۵۷۶ ، ۵۷۸ ، ۵۷۹ ، ۵۸۰ ، ۵۸۶ ، ۵۸۸ ، ۵۹۰ ، ۵۹۲ ، ۵۹۳ ، ۵۹۴ ، ۵۹۵ ، ۵۹۷ ، ۵۹۸ ، ۵۹۹ ، ۶۰۰

ج

جان‌قلی - ۳۳۵
جبرئیل - ۱۵۴، ۱۵۸، ۴۱۹، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸
جعفر بن‌محمد ، امام‌صادق(ع) - ۱۵۶ ، ۱۶۶
جلال‌الدین‌میر میران - ۲۳۴
جم ، جمیشد - ۱۶۹، ۱۸۶، ۲۲۳، ۳۹۴، ۴۰۷، ۵۹۴

ح

حاتم - ۸۷، ۲۸۱
حر - ۲۹۲
حسن علیه‌السلام - ۲۴۲، ۲۵۵
حسین علیه‌السلام - ۲۴۲، ۲۵۵، ۲۹۱
حسن فسائی - ۵۸۹
حشویان - ۱۵۸
حوا - ۱۵۵
حیدرمیرزا - ۳۲۴

خ

خضر - ۳، ۷، ۷۱، ۱۰۵، ۱۰۷ ، ۱۲۹، ۱۵۶، ۱۸۱، ۲۱۷، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۹۶، ۴۱۸، ۵۶۲

د

داریوش ،دارا- ۷۶، ۱۵۹
داود - ۱۶۰
دجال - ۴۲۱

ر

رالنسن انگلیسی - ۱۶
رستم‌زال - ۲۳۵، ۵۰۹
روشنک - ۱۵۹

ز

زکریا - ۱۶۰
زلیخا - ۲، ۲۱، ۲۲، ۴۶، ۶۶، ۸۸، ۹۱، ۱۵۸، ۳۹۷، ۵۱۰، ۵۱۱
زهرا: فاطمه(ع) - ۲۵۵، ۲۹۱
زیاریان - ۱۵
زین‌العباد - ۲۹۱

س

سامانیان - ۱۵
سام‌نریمان- ۲۳۵
سبکتکین - ۱۵
سعدی - ۳۳۳، ۳۳۶
سلمان - ۴۲۱
سلیمان - ۲۴، ۸۰، ۱۰۸، ۱۵۵، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۲۲، ۲۴۷، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۹۳، ۳۴۸، ۳۹۶، ۴۴۹،

ش

شاه‌اسماعیل‌صفوی - ۱۸۰، ۳۲۴، ۳۳۲
شاه‌خلیل‌الله بن‌میر میران- ۲۱۷، ۲۸۵، ۳۳۶
شاه‌عباس - ۲۳۴،
شاه‌نعمت‌الله‌ولی - ۲۵، ۲۱۷، ۲۸۵، ۳۳۴
شدادبن‌عاد - ۱۰۳، ۱۸۶، ۱۹۶
شرف‌الدین‌علی - ۳۰۵
شعیب - ۱۶۹
شیخ‌عطار - ۴۶
شیخ‌صنعان - ۴۶
شیرین - ۱۶، ۱۷، ۲۷، ۴۷، ۵۲، ۵۸، ۷۷، ۹۶، ۱۲۷، ۱۴۷، ۲۸۴، ۴۸۸، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۵،

۵۴۶،۵۴۷،۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲،
۵۵۳، ۵۵۴،۵۵۵،۵۵۷، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۱،
۵۶۳، ۵۶۴،۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹،
۵۷۰، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۸،
۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۹۰،
۵۹۱-۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹،
۶۰۰

ص

صابر شیرازی - ۵۸۸، ۵۸۹
صفاریان - ۱۵

ض

ضحاك - ۱۸۶

ط

طهماسب شاه صفوی - ۲۵، ۱۸۰، ۲۶۸،
۳۲۴، ۳۳۲

ع

عابدین عباس - ۲۲
عاد - ۲۸۶
عایشه - ۱۵۸
عباس بیك - ۶۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۳۰
عبدالرحمن جامی - ۵۸۹
عبدالله عباس - ۱۵۸
عبدالله خان اعتمادالدوله - ۲۰۵
عزا (نام بت) - ۴۹۳
عذرا - ۵۱۱
عزیز مصر - ۲۱
علی، حیدر (ع) - ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۰،
۲۲۳، ۲۲۵، ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳،
۲۶۵، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰

علی بن موسی الرضا (ع) - ۲۲۸، ۲۲۹
عیسی - ۵، ۴۵، ۶۶، ۸۷، ۱۵۷، ۱۶۰، ۲۴۱،
۲۵۳، ۲۸۴، ۳۹۷، ۴۶۸، ۵۷۰

غ

غضنفر کلجاری - ۳۳۴

ف

فرانك - ۱۸۶
فرصت الدوله شیرازی - ۵۸۹
فطوس - ۱۷، ۷۷
فرهاد، کوهکن - ۱۶، ۱۷، ۲۷، ۴۴، ۴۷،
۵۲، ۵۸، ۷۷، ۸۲، ۹۳، ۹۶، ۱۱۱، ۱۲۷، ۱۴۷،
۲۸۴، ۴۸۸، ۵۰۶، ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۲۱،
۵۲۲، ۵۲۴، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۶،
۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴،
۵۴۷، ۵۴۸، ۵۵۰، ۵۵۳، ۵۵۶، ۵۵۸، ۵۶۰، ۵۶۴،
۵۶۸، ۵۷۱، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۲، ۵۸۳،
۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱،
۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰
فریدون - ۱۶۹، ۱۸۶، ۴۰۷

ق

قائم بیك - ۳۶۸
قارون - ۱۸۹، ۴۰۷
قنبر - ۴۲۱
قیصر - ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱

ك

کاویان، کاوه آهنگر - ۱۸۵، ۱۸۶
کلدانیان - ۱۶
کیدی یاری - ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۳۸۰

ل

لات (نام بت) - ۴۹۳

لهراسب - ١٦
لیلی ، ام‌مالک - ١٨، ١٩، ٢١، ٣٥، ٥٥، ٦١، ٦٧، ٩٧، ١٢٧، ٢٥٧، ٣٤٧، ٤٨٨، ٥٠٧، ٥١٠، ٥١١

م

مالك بن صعصعه - ١٥٨،
مأمون‌الرشید عباسی - ٢٢٨، ٢٢٩
مانی نقاش - ٥٢٣، ٥٤٢
مجنون، قیس بن ملوح - ١٨، ١٩، ٢١، ٢٩، ٣٥، ٥٥، ٦٧، ٦٨، ٨٧، ٩٧، ١٢٧، ٢٥٧، ٢٥٨، ٢٩٤، ٣٤٧، ٤٤٧، ٤٦٧، ٤٧٤، ٤٨٨، ٥٠٦، ٥٠٧، ٥١٠، ٥١١، ٥٥٦،
محمد بن حسن ، امام دوازدهم مهدی (ع) ١٧٧، ١٧٨، ٢٣١
محمدشاه - ١٦، ٥٨٩
محمود غزنوی - ١٥، ٢١٦، ٥١٠
مسلم بن عقیل - ٢٦١
مسیح ، مسیحا - ٦٦، ٨٧، ١٥٧، ١٧٨، ٢٨٣، ٣٢٣، ٣٩٦، ٤١٨، ٤١٩، ٤٢٠، ٤٢٢، ٤٢٣، ٤٩٧
مفضل بن عمر - ١٥٦، ١٦٦
ملافهمی - ٢٨٧
منصور ، (حسین بن منصور حلاج) - ٢٢، ٥٩، ٣١٤
موسی، کلیم - ٤٥، ١٥٧، ١٦٩، ١٧١، ١٨٩، ٢١٨، ٢٥٣، ٣١٤، ٣٢٣، ٤٧٨
مولوی - ٣٠٥
میرمیران (غیاث‌الدین محمد) - ٢٥، ١٥٣، ١٥٤، ١٥٥، ١٧١، ١٧٢، ١٧٤، ١٨٥، ١٨٩، ١٩٢، ١٩٥، ١٩٩، ٢٠٠، ٢٠٢، ٢١٢، ٢١٦، ٢٣٠، ٢٣١، ٢٣٢، ٢٣٩، ٢٤٢، ٢٥٨، ٢٨٠، ٢٨١، ٢٨٣، ٢٨٥، ٣٢٦، ٣٢٨، ٣٧٠، ٣٧١، ٣٧

ن

ناصرالدین شاه - ٥٨٩
نجاریان - ١٥٨
نعمان بن منذر - ٥٢٢
نمرود - ١٥٣، ١٥٤، ٢٨٦
نوح - ٤٤، ١٥٦، ١٦٦، ١٩٢، ٢١٨، ٢٢٢، ٢٢٦، ٢٩٧، ٣١٨، ٣٢٧

و

وامق - ٥١١
ولی سلطان - ٤٣، ٢٣٤
وصال شیرازی - ٥٣٦، ٥٨٨، ٥٨٩، ٥٩٠

ه

هاروت - ٢٦٦
هبیرة بن ابی وهب - ١٥٧
هود - ٧٤

ی

یأجوج و مأجوج - ٢٨٦
یافث بن نوح - ١٥٩
یحیی - ١٦٠
یعقوب ، پیر کنعان - ٢، ٢١، ٣٩، ٤٦، ٤٧، ٥٥، ٦٣، ٦٦، ٧٤، ٩١، ٩٤، ١٠٧، ٢٤٤، ٣٤١، ٣٥٤، ٤٧١
یعقوب‌خان - ٢٣٤
یوسف - ٢، ٢١، ٢٢، ٣٩، ٤٧، ٥٥، ٦٣، ٦٦، ٧٤، ٨٨، ٩١، ٩٨، ١٠٤، ١٠٥، ١٠٧، ١٢٤، ١٣٠، ١٤٢، ٢٤٤، ٢٤٦، ٢٦٥، ٢٧٣، ٣٠٠، ٣٠١، ٣٤١، ٣٩٧، ٤٥٤، ٤٥٧، ٥١٠، ٥١١،
یونس - ٤٤٩، ٤٥٠

